

@vip\_roman

exChange Group

## #یا\_حق

### مقدمه

دل‌تنگ من که شدی؛ هیچ کجا به دنبالم نگرد!  
از جا برخیز و در آینه نگاه کن...  
به چشم‌هایت...  
من تا ابد در چشم‌های تو محبوس خواهم ماند.  
و در میان دست‌های تو شکوفه خواهم کرد!  
آن زمان که انگشتانت ماهرانه به نوازشی دل‌انگیز  
ملودی عشق را با تار موهایم خواهد نواخت.  
۲۳/۲/۹۹

## #در\_اسارت\_چشمان\_تو

### #قسمت‌اول

تابستان یک‌هزار و سیصد و نود و هشت

-برو تو!

مرد گفت و خود را عقب کشید تا او وارد شود.  
هنوز هم مردد بود؛ اما چاره‌ی دیگری نداشت. قبل  
از اینکه قدم از قدم بردارد، عرقی سرد بر تیره‌ی  
کمرش نشست!

انگار که می‌خواست از دروازه‌ی جهنم عبور کند.  
صدای باز و بسته شدن در یکی از خانه‌های مجاور  
که بلند شد، دیگر ایستادن را جایز ندانست که شک  
و تردید درونی‌اش را نادیده گرفت و پا به حیاط  
گذاشت.

در یک لحظه، هزاران هزار خاطره پیش چشمش  
جان گرفت و راه نفس زن را برید.  
گاهی خاطرات شیرین هم قابلیت این را دارند که تمام  
وجود یک نفر را به یکباره به آتش بکشند و جز  
تلی خاکستر چیزی برجای نگذارند.  
درخت سیب گلابی که یک روز با دست‌های خودش،  
ریشه‌های کوچکش را در خاک باغچه‌ی کنار دیوار  
کاشته بود، حالا شاخ و پر گسترانیده و نیمی از  
حیاط را زیر چتر خویش داشت!

بوته‌های گل رزی را هم که پای دیوار دیگری  
نشانده بود، حالا بلندتر از آجرهای چند لایه‌ای که  
روی هم چیده شده، قد کشیده بودند و عطر و رنگ  
دل‌انگیزشان، روح هر بیننده‌ای را جلا می‌داد.  
ساختمان کوچک انتهای حیاط اما، چون خود زن  
دیگر رنگی به رو نداشت و بوی کهنه‌گی‌اش،  
شامه‌ی او را می‌آزرد.



-چرا ایستادی؟ منتظر تعارفی؟ خونه‌ی خودته نازی خانم!

لحن سرد مرد و نیش زهرآگین تمسخری که در کلامش مشهود بود، هیچ سنخیتی با کلمات به ظاهر محترمانه‌ای که بر زبان می‌آورد، نداشت. بغضی که از هجوم خاطرات بر بیخ گلایش نشسته بود را پس زد و بی‌آنکه نگاهی به صورت مرد بیاندازد، از کنارش عبور کرد و به سمت ساختمان رفت و وارد شد.

بلا تکلیف وسط سالن خانه‌ای که تمام اثاثیه‌اش محدود به یک دست مبل راحتی بود و یک فرش دوازده‌متری دستباف و یک سینمای خانگی، ایستاد و چشم به کف پارکت شده‌اش دوخت. مرد که وارد خانه شد، بوی خوش عطر مارک‌دارش در فضای کوچک خانه پیچید و پوزخند بر لب زن نشاند.

روزگار عجب بازی‌هایی دارد! زمانی بود که او از بهترین برندهای عطر و ادکلن استفاده می‌کرد و این مرد نسبت به هر بوی خوبی، آلرژی داشت و حالا...

چرخ فلک که به چرخش درآید، مشخص نمی‌کند که این بار تو بالا خواهی بود، یا آن دیگری!

مرد که در مقابلش ایستاد، بعد از چند روز مجبور شد که سرش را بالا بگیرد و چهره‌اش را از نظر بگذراند.

لباس‌های خوش‌دوختی که عجیب بر تنش، جلوه‌گری می‌کرد و موهای خوش‌حالتش، همان مرد چند سال پیش را در خاطرش زنده می‌کرد.

گذر عمر نه چینی به پیشانی‌اش آورده و نه تار موی سفیدی در لابه لای موهای یک دست سیاهش، نشانده بود.

بالا رفتن سنش هم هیچ از جاذبه‌های مردانه‌اش نکاسته بود!

اما او چه؟!

آهی از اعماق سینه‌اش بالا آمد.

-اتاق ته راهرو رو برات آماده کردم! برو ساکت رو بذار و تا من ناهار سفارش می‌دم، یه دوش بگیر.

دستی که برای اشاره به راهرو بالا گرفته بود را هم خوب و با دقت نگاه کرد؛ پوستش هنوز هم صاف بود و سفید!

#قسمت دو

به جای زبان، با سر خواسته‌ی مرد را تایید کرد و به طرف همان اتاقی رفت که او گفته بود! وجب به وجب این خانه را از بر بود و نیاز به هیچ راهنمایی نداشت.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. اولین چیزی که توجه‌اش را جلب کرد، آن تخت دو نفره‌ی بزرگ بود.

نفسش جایی میان سینه گره خورد و بالا نیامد! یعنی امکان داشت یکبار دیگر کارش با آن مرد به این نقطه منتهی شود؟! نه!

این یک مورد جزو محالاتی بود که نباید هیچ‌گاه حتی به آن فکر می‌کرد؛ حالا عمل کردنش که بماند. دوباره خاطرات بود که در ذهنش جان می‌گرفت و او جان می‌داد!

خاطره‌ی شب‌های رمانتیک زیادی که در این خانه به صبح رسانده بود.

ناخواسته گونه‌اش خیس شد و قلبش به درد آمد. چادر از سر کشید و تکیه‌اش را از در گرفت و قدمی پیش رفت.

بوی تند عرق خیلی زود بینی اش را پر کرد و به مرد حق داد که اولین خواسته‌اش از او حمام کردن باشد.

نگاهی به چادر در دستش انداخت و باز هم پوزخند  
مهمان چهره‌اش شد!

دخترها وقتی دیدند چادر مشکی قبلی‌اش زیادی  
رنگ و رو رفته شده، سلیقه به خرج دادند و این  
چادر نماز رنگی اهدایی عمه ستاره را که از کربلا  
آورده بود، داخل وایتکس خواباندند و بعد... زمینه‌ی  
رنگی پارچه، سیاه شد و گل‌های سرمه‌ای آن  
قهوه‌ای.

چادر را به روی تخت انداخت و این‌بار مقصد  
نگاهش، دست‌هایش بود.

دست‌هایی که از بس چین و چروک داشت و ترک  
خورده بود، بیشتر شبیه به دست‌های یک پیرزن  
شصت، هفتاد ساله بود تا یک زن جوان سی و پنج  
ساله!

این‌بار نزدیک آینه‌ی قدی اتاق رفت و کمی  
روسری‌اش را عقب کشید.

آخرین بار کی به موهایش رسیده و رنگ‌شان کرده  
بود؟!

یادش نمی‌آمد!

البته که نیازی هم به فکر کردن و فشار آوردن به  
حافظه‌اش نبود؛ تعداد زیاد تارهای نقره‌ای که میان  
موهای خرمایی رنگش جولان می‌داد، گواه خوبی  
بود.

برای لحظه‌ای چهره‌ی جذاب و اندام موزون و  
پوشش موقر مرد پیش چشمش نقش بست و  
پوزخندش عمیق‌تر شد.  
روزی همه او را بالاتر از آن مرد می‌دانستند و  
حالا...  
حالا او در چه جایگاهی بود و آن مرد در کدام  
مرتبه!

روسری را دوباره روی سرش جلوتر کشید و ساک  
کوچک سفری‌اش را باز کرد.  
حوله‌ی کهنه و لباس‌هایش را برداشت و از اتاق  
خارج شد.  
در کناری اتاق منتهی به حمام و دستشویی می‌شد.  
وارد شد و در رختکن لباس‌هایش را از تن کند.  
مانتو و روسری و تاپ و شلوارش را بی‌توجه به  
قیمت بالای شامپوی خارجی، با آن شست و روی در  
آلومینیومی آویخت تا بعد به حیاط برده و روی طناب  
پهن کند.  
گرما و بخار زیاد، حالش را آشوب می‌کرد که سر ده  
دقیقه خود را شست و موهای بلندش را آب کشید و  
از حمام خارج شد.  
خاطرات سال‌های گذشته هنوز هم دست از سرش  
برنداشته بودند.



درست لحظه‌ای که می‌خواست از حمام خارج شود،  
نگاه گریزان‌ش روی وان بزرگ گوشه‌ی اتاق  
متوقف شد و بعد...

لعنتی به شیطان فرستاد و فحشی زیر لب نثار  
حافظه‌ی بلند مدت‌ش کرد که هنوز هم بعد از این همه  
مدت، مانند ساعت کار می‌کرد و صحنه‌هایی را پیش  
چشمش به نمایش درمی‌آورد که نباید!  
لباس پوشید و دوباره روسری روی موهای خیسش  
کشید و از آن تله‌ی شیطان خارج شد.

## #قسمت سه

به محض بیرون آمدن، بوی کباب کوبیده در  
شامه‌اش پیچید و دلش ضعف رفت.  
پس او هم هنوز چیزهایی که مربوط به علایق و  
سلایق این زن می‌شد را به خاطر داشت؟!  
لبخندی که بیشتر رنگ و بوی غم می‌داد، روی لبش  
آمد و خیلی زود محو شد.  
از راهرو گذشت و وارد هال چهل متری خانه شد.  
-بیا توی آشپزخونه.  
صدای مرد رسا بود؛ ولی دیگر مثل گذشته دل  
نمی‌برد!

قدم‌هایش آهسته بود، وقتی به همان سمتی که او خواسته، می‌رفت.

وارد آشپزخانه شد و نگاهی بین کابینت‌های فلزی، که بعضی قسمت‌هایشان زنگ زده بود، چرخید. یک گاز سه شعله‌ی کوچک و یخچال قدیمی دوازده فوت و میز گرد دو نفره، تنها دکوراسیون آشپزخانه‌ای بود که کدبانوگری‌اش را در آنجا آموخت.

خشت به خشت این محیط سه در چهار، شاهد تلاش‌های او برای روز به روز بهتر شدن بودند. از اولین کیک‌ی که پخت تا آخرین غذایی که سوزاند!

-نمی‌خوای بشینی؟

مرور خاطرات و سیر در گذشته کم، کم داشت کار دستش می‌داد!

سرش را نامحسوس تکان داد و دوباره لعنتی حواله‌ی خودش و شیطان کرد.

آهسته به سمت میزی که کاملاً معلوم بود توسط یک مرد چیده شده است، رفت و روی صندلی روبروی مرد نشست.

هنوز هم تمام تلاشش بر این بود که نگاهی در نگاه او گره نخورد.

نه اینکه نگران این باشد که دست و دلش بلرزد؛  
 نه! فقط روی نگاه کردن به صورتش را نداشت.  
 خجالت می‌کشید از کاری که کرده بود.  
 -نمی‌دونستم کباب می‌خوری یا جوجه؛ واسه همین  
 هر دو رو سفارش دادم!  
 مرد گفت و نگاه زن در پی دو دیس روی میز دوید.  
 آخرین بار کی کباب خورده بود؟  
 این یکی را هم یادش نمی‌آمد!  
 تا خواست دست پیش ببرد و یک سیخ از کباب  
 کوبیده بردارد، چهره‌ی معصوم دو دختر پیش  
 چشمش نقش بست.  
 دستش ناخودآگاه عقب رفت و...  
 -چی شد؟ دوست نداری؟  
 کاش یکی از همان سیب‌زمینی کبابی‌های همیشگی  
 خودشان سر این میز بود تا این غذاهای رنگارنگ!  
 در جواب سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

دل‌ضعفه امانش را بریده بود و مطمئناً اگر تا چند  
 دقیقه‌ی دیگر این خندق بلا را پر نمی‌کرد، حالت  
 تهوع جای آن را می‌گرفت.  
 به خودش تشر زد: "خوب که چی؟ تو قراره چند ماه  
 با این آدم زندگی کنی؛ اگه قرار باشه خجالت بکشی  
 و رودروایستی کنی که از گرسنگی می‌میری!"

پس خجالت و شرم را کنار گذاشت و برای اولین بار  
در آن روز، افتخار شنیدن صدایش را به مرد داد.  
-ظهره و نمی‌دونم دخترا الان غذا درست کردن واسه  
خودشون یا نه!

مرد برای چند ثانیه فقط نگاهش کرد و بعد بی‌حرف  
از سر میز برخاست.

به سالن رفت و گوشی تلفن را برداشت. سفارش  
چند پرس غذا به رستوران داد و آدرس را گفت و  
تاکید کرد که هزینه را با آپ پرداخت می‌کند.  
بعد هم به آشپزخانه برگشت و دستور خوردن داد.

## #قسمت چهار

تازه ناهار را تمام کرده بودند که...  
-از کی تا حالا این همه مقید به دین شدی؟  
بعد هم به روسری روی سرش اشاره کرد و ادامه  
داد:

"جلوی من موهات رو می‌پوشونی! بیرون چادر سر  
می‌کنی! عجیب عوض شدی!"  
سوادش قد نمی‌داد که معنای واژه‌ی مقید را بداند که  
اشاره‌ی مرد به روسری و چادرش کار را برایش  
راحت کرد.

حرفش را فهمید اما جوابی برایش نداشت. پس سکوت کرد.

-می‌دونی که واسه چی اینجایی دیگه نازی خانم؟ کاش دیگه از این اسم برای مخاطب قرار دادنش استفاده نکند!

کاش بفهمد که او دیگه هیچ نازی ندارد که نازی خانم خطاب شود.

بیشتر به نظر می‌آمد مرد با تکرار چندباره‌ی این اسم، قصد تمسخرش را دارد!

زن لبش را به دندان کشید و بغضش را فرو خورد و فقط سری تکان داد.

باز هم مرد بود که متکلم وحده شده و از زبانش به اندازه‌ی دو نفر کار می‌کشید.

-این خونه قوانین خاص خودش رو داره و تو موظفی دونه به دونه رو کامل و دقیق رعایت کنی؛ متوجهی؟

قصد داشت دوباره به جای زبان از سرش برای جواب دادن استفاده کند که...

مرد دستش را خواند و با حرص روی میز کوبید.

-زبونت رو دادی گربه خورده که هی سر تکون می‌دی؟



مجبور شد این بار از زبان برای برقراری ارتباط استفاده کند.

-قوانینت رو بگو!

برعکس او، مرد هنوز هم دلش، حتی با شنیدن صدای ضعیف زن می لرزید؛ اما به روی خودش نیاورد که گفت:

"یک: حق بیرون رفتن از خونه رو نداری جز مواقع ضروری که خودم می برمت و خودم میارمت!  
دو: تنها ارتباطت با دنیای بیرون از اینجا فقط یه تلفنه که اون هم فقط می تونی روزی یه بار با دخترا حرف بزنی.

سه: هرچیزی لازم داشتی فقط و فقط به خودم می گی نه کس دیگه.

چهار: خورد و خوراکت باید طبق برنامه ای که من برات می نویسم باشه.  
پنج: ساعت خوابت..."

مرد هنوز هم می خواست عدد بشمارد و قانون وضع کند که زن با کمی شجاعت به میانه ی کلامش پرید.  
-نفس چی؟ اون رو می تونم بدون اجازه و هماهنگی با تو بکشم؟

این بار پوزخند مرد به جای تمسخر، غم متصاعد می کرد وقتی گفت:

"خوشم اومد! کم، کم داری اون نازی خانم گذشته  
رو، رو می‌کنی!"

بعد هم کمی خودش را روی میز، جلو کشید و سرش  
را کمی خم کرد بلکه رد نگاه زن از رومیزی به  
سمت صورت او کشیده شود.

-با اون کاری که سه روز پیش می‌خواستی بکنی،  
کل اعتماد رو یه جا از بین بردی! فقط یادت باشه  
که سفته دست من داری و اگه خلاف میل عمل کنی،  
اون وقت چشم روی همه چیز می‌بندم و از هستی  
ساقطت می‌کنم نازی.

تهدید مرد کارساز بود که نازی سری در تایید تکان  
داد و بعد برای رهایی از جاذبه‌ی نگاه او، فرار را  
بر قرار ترجیح داد که گفت:

"حالا می‌تونم برم؟"

و جواب گرفت.

-برو؛ ولی خوب روی حرف‌هام و قوانینی که برات  
گفتم فکر کن!

#قسمت پنج

اسفند هزار و سیصد و نود و هفت

-پری!

سرش را بالا گرفت و نگاه بی‌رمق و خسته‌اش را به  
خانم هاشمی دوخت.

-دکتر باهات کار داره.

خرما و کارد را روی میز گذاشت و دست‌های نوچ  
شده‌اش را با دستانال مرطوبی که همیشه گوشه‌ی  
میزش داشت، پاک کرد.

مقتعه را روی سرش مرتب کرد و با تردید به سمت  
دفتر مدیریت قدم برداشت.

هاشمی چند قدم جلوتر از او بود.

کمی سرعت خرج پاهایش کرد و دوشادوش زن پیش  
رفت و پرسید:

"نگفتن باهام چکار دارن؟"

هاشمی شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی طلبکارانه  
جواب داد:

"تا چند دقیقه‌ی دیگه خودت می‌فهمی."  
نفسش پس رفت.

طول آن سوله‌ی سرد، در نظرش به اندازه‌ی چند  
میدان فوتبال، آمد.

پشت در اتاق مدیریت که ایستادند، دیگر توانی در پاهایش نمانده بود برای ایستادن.

صبح تا عصر، پشت یک میز فلزی می ایستاد و هسته را از خرما جدا می کرد.

پوست نوک انگشتانش، از بین رفته و به گز گز افتاده بود.

چشم هایش هم دیگر آن سوی سابق را نداشت. زانوهایش هم که دچار آرتروز شده و شب ها تا صبح از درد به خودش می پیچید.

حالا هم که استرس رویارویی با دکتر به جانش افتاده بود و ضعف را همان تن خسته اش می کرد.

خانم هاشمی تقه ای به در زد و بلافاصله صدای بلند و بم مردی از پشت در به گوش رسید که اذن ورود می داد.

هر دو زن وارد اتاق شدند.

پری کنار در ایستاد و خانم هاشمی چند قدمی جلوتر رفت و محض خودشیرینی گفت:

"آقا آوردمش خدمتتون".

بعد هم کمی تن چاقش را کنار کشید تا زن مضطربی که پشت سرش پنهان شده بود، دیده شود.

-بیا جلوتر!

با دستور رئیس کارخانه، چند قدم پیش رفت و دست‌هایش را در هم گره زد و سرش را پایین گرفت.

نمی‌دانست چه سری پشت نگاه این مرد بود که همیشه‌ی خدا باعث انزجارش می‌شد!

-می‌دونی چرا چند وقته کلی خرج رو دست خودم گذاشتم و اون برچسب و شماره‌ها رو، روی جعبه‌ها می‌زنم؟

از این چیزها سر در نمی‌آورد!

اصلا نمی‌خواست که بداند!

او فقط می‌آمد و صبح تا عصر کار هسته‌گیری‌اش را انجام می‌داد تا سر ماه پولی برای خرج کردن داشته باشد و حالا...  
-نه آقا.

-خوب حالا من بهت می‌گم تا بدونی.

مرد از پشت میز ریاستش بلند شد و چند قدمی به سمت دو زن پیش رفت.

نگاهش را به صورت پری دوخت و با تکبر گفت:

"اون برچسب‌ها رو، روی کارتن‌ها می‌زنم تا اگه

خدایی نکرده، مشکلی بعدها پیش اومد، بشه راحت

فهمید که کار کدوم یکیتون نقص و خرابی داشته!"

رنگ از رخ پری بیشتر پرید و مرد ادامه داد:

"دو ماهه پشت سر هم کارتن‌هایی که به اسم تو  
برچسب خورده، از طرف کارخونه‌ای که محصولات  
ما رو می‌خرن، عودت داده میشه؛ چون نه آشغال  
لای خرماها کامل پاک شده و نه هسته‌گیری‌ات  
بی‌نقصه!"

### #قسمت‌شش

اشک بی‌اراده از گوشه‌ی چشم پری بیشتر زد و او  
برای اینکه بیشتر از این در برابر نگاه آن دو نفر  
خرد نشود، سرش را پایین‌تر گرفت.  
باید برای دفاع از خودش چیزی می‌گفت؛ اما بغض  
چنان در گلویش چنبره زده بود که راه نفسش را هم  
می‌برید، چه برسد به کلمات!  
دکتر هم از سکوت او استفاده کرده و میدان تاخت و  
تاز را برای خود فراهم دید که دوباره به حرف آمد.  
-من اینجا رو راه انداختم که یه نونی ببرم سر  
سفره‌ی خانواده‌ام خانم طاهری! اگه قرار باشه هر  
ماه به دلیل سهل‌انگاری امثال شما، جریمه و  
خسارت پرداخت کنم که...  
-ببخشید!... دیگه تکرار نمی‌شه.



صدایش ضعیف بود؛ اما به گوش آن دو نفر رسید و پوزخند به لب مرد نشانده و زبان تند هاشمی را به طعنه چرخاند.

-دفعه‌ی پیش هم همین رو گفتمی که پری؛ ولی باز تکرار شد!

حسش از همان ابتدا، نسبت به این زن هم خوب نبود.

کلا با موجوداتی که به بهای خراب کردن دیگران، می‌خواستند خود را موجه نشان داده و مقام برای خود بخرند؛ میانه‌ی خوبی نداشت.

-ماه پیش حقوقت رو زودتر گرفتمی که عینک بخری؛ کو؟

پولی که برای رفتن به چشم پزشکی و تعیین نمره و خرید عینک کنار گذاشته بود، خرج ترم جدید دانشگاه آیدا شد و حالا...

-این ماه حتما می‌خرم!

گفت؛ اما... با تردید.

اجاره‌ی دو ماه خانه‌اش عقب افتاده بود و او قول خرید عینک می‌داد.

-خوب به سلامتی! ولی دیگه نمی‌تونی اینجا کار کنی خانم طاهری. برو دفتر حسابداری برای تسویه.

کلام مرد و لحنش پر از قاطعیت بود؛ اما باعث نشد  
 پری لب به التماس نگشاید.  
 اگر کارش را از دست می‌داد، دیگر امیدی به ادامه‌ی  
 این زندگی نداشت.  
 -آقا... خودتون از وضع زندگی من خبر دارین! امید  
 یه خونواده رو ناامید نکنین.  
 حالا دیگر اشک‌هایش به شدت یک سیل، روی  
 گونه‌های استخوانی‌اش جاری می‌شد.

دکتر اول نگاهی به پری کرد و بعد به خانم هاشمی.  
 -شما می‌تونید برید خانم.  
 جمله‌اش خطاب به هاشمی بود و ترسش در دل پری  
 افتاد.

از تنها شدن با این مرد و آن نگاه خاصش وحشت  
 داشت؛ ولی چاره‌ای هم نبود.

هاشمی که از اتاق خارج شد، دکتر به سمت پری  
 رفت.

زن با استرس در خود جمع شد و تیر تیز پوزخند  
 دکتر، در نگاه رمیده‌اش نشست.

از کنارش گذشت و در نیمه‌باز را کامل بست و به  
 طرف میز قهوه‌ای رنگ و چوبی مدیریتش رفت و به  
 آن تکیه داد.

-من از شرایط تو خبر دارم؛ ولی دیگه اینجا  
نمی‌تونی کار کنی!  
گفت و زن را وادار کرد تا دوباره به التماس بیفتد.  
-آقا... تو رو به اونی که می‌پرستین! شما رو به  
جون دو تا پسر اتون قسم نوئم رو آجر نکنین.  
کم مانده بود به پای مرد هم بیفتد که...  
-ولی یه پیشنهاد دیگه برات دارم.

### #قسمت هفت

تمام حس‌های بد زن با آن جمله‌ی آخر، شدت گرفت.  
کم، کم داشت پی به راز نگاه‌های خاص این مرد  
می‌برد.  
نگاهی که اکثر مواقع روی تن و بدنش هرز  
می‌چرخید و جاهایی را رصد می‌کرد که نباید!  
با این حال، منتظر ادامه‌ی حرف از جانب پیرمرد،  
ماند.  
-برات یه کار دیگه در نظر گرفتم! کاری که دو، سه  
روز از هفته‌ست و تو در ازای اون حقوق یک ماه  
اینجا رو می‌گیری.

خودش هم از کار کردن در آن سوله‌ی سرد و در میان یک مشت زن بد دهان که هر روز موضوعی برای جنگ و دعوا با هم داشتند؛ خسته شده بود. از طرفی هم چند روز کار در هفته و گرفتن حقوق یک ماهش در کارخانه، وسوسه‌ای نبود که بشود بی‌خیالش شد!

حتی اگر آن بوهای بد و حس‌های ناجور، حالا شدت گرفته باشد.

اما همه‌ی این وسوسه‌ها هم مانع نشد که با لحنی مشکوک بپرسد:

"چه کاری آقا؟"

-یه کار که بیشترش تفریحه!

پری چیزی نگفت و منتظر شنیدن اصل مطلب بود. مرد دو قدم پیش آمد و خیره به صورت او آهسته پیچ زد:

"سه روز در هفته، بعد از ظهر تا شبش رو با من

باش و حقوق یه ماه رو بگیر؛ چطوره؟"

زن هنوز هم لب از لب باز نکرده بود که پیرمرد ادامه داد:

"حیف این تن و بدن نیست که با کار زیاد داری

نابودش می‌کنی؟ حیف سبزی این چشم‌ها نیست که

واسه یه گرون، دوزار طراوت‌شون رو می‌گیری؟"

پری زمان لازم داشت برای حلاجی حرف‌های  
پیرمرد!

او جای پدرش بود و پیشنهاد رابطه می‌داد.

زبان زن، بدون اذن از عقلش چرخید.

-یعنی صیغه‌تون بشم؟

خنده‌ی بلند دکتر، انزجارش را بیشتر کرد.

-شاید به اونجا هم رسیدیم خانوم؛ البته...

همان نیم متر فاصله را هم پر کرد و روبروی پری  
ایستاد!

نفس به نفسش...

-اگه اون قدری عرضه داشته باشی که راضی‌ام کنی؛  
چرا که نه.

علاوه بر بوی تن مرد که آمیخته با عطر فیکش  
بود، حرف‌هایش هم حالت تهوع را به جان زن  
انداخت؛ اما زبانش را آنگن نکرد.

-اشتباه گرفتم دکتر! اون کسی که شما دنبالش  
هستین رو سر چهارراه‌ها و کنار خیابون‌ها میشه  
پیدا کرد. کافیه یه ماشین مدل بالا زیر پاتون باشه؛  
قیمت چندانی هم ندارن و لازم نیست این همه به  
خرج بیفتین.

گفت و به سمت در رفت.

بغضش را پس زد و قبل از اینکه در را باز کرده و خارج شود؛ آخرین جمله‌اش را هم گفت:  
 "حقوق این چند روز رو هم اگه قرار به پرداختش هست، لطف کنید و به خانم نبوی بدین؛ اون می‌دونه چطوری به دستم برسونه!"

از اتاق خارج شد و با عجله به سمت رختکن رفت. اشک‌هایش بی‌اراده روی گونه، شره می‌کردند و او مدام خود را لعن و نفرین می‌کرد که چرا ایستاده و به حرف‌های بی‌شرمانه‌ی پیرمرد گوش داده است؟! اصلاً چه رفتاری داشته که او به خود اجازه‌ی مطرح کردن آن پیشنهاد را داد؟!!

آنقدر در افکارش غرق بود و مشغول متهم کردن خود که نفهمید کی چادر به سر کرد و بدون خداحافظی از کارخانه خارج شد. حتی نشنید که خانم هاشمی به طعنه رفتنش را "به سلامت" گفته بود.

به خودش که آمد، سر خیابان اصلی شهرک صنعتی بود و هنوز هم خود را ملامت می‌کرد. چه شد که از آن روزهای طلایی فاصله گرفت و به این حال افتاد؟

به حالی که هر کسی که از راه می‌رسید به خود اجازه می‌داد از تنهایی و بی‌کسی‌اش سوءاستفاده



کند و اینچنین حرمت زن بودنش را زیر پا بگذارد و  
به چشم یک راحت‌الحلقوم نگاهش کند؟!!

### #قسمت هشت

در تمام طول راه تا خانه را گریه کرده و حالا با  
چشم‌هایی قرمز و صورتی برافروخته، پشت در  
کوچک و زنگ زده ایستاده بود.  
چادر را روی سرش مرتب کرد.  
حوصله‌ی گشتن میان کیف و پیدا کردن کلید را  
نداشت که دکمه‌ی شکسته‌ی زنگ کنار در را فشار  
داد و صدای سوت بلبلی میان حیاط کوچک پیچید و  
بعد صدای زیبای دخترک که از هویتش می‌پرسید.  
اگر خودش یاد این دختر نداده بود که تا وقتی  
مطمئن نشده آدم پشت در، غریبه نیست؛ در را باز  
نکند، حالا محال ممکن بود صدای گرفته‌اش را در  
جواب بالا ببرد!  
اما چه روزها و شب‌هایی که در گوش دو دختر  
قصه‌ی شنگول و منگول و حبه‌ی انگور خوانده بود  
تا یادشان بدهد، به گرگ‌هایی که در لباس میش  
ظاهر می‌شوند اعتماد نکنند.  
نفسی گرفت و گلویی صاف کرد و بعد...  
-منم شیدا!

صدای قدم‌های دختر، شتاب گرفت و در به سرعت باز شد.

-ا... مامان! چه زود برگشتی؟  
سرش را پایین گرفت و وارد شد.  
پشت به دخترک به سمت خانه رفت و حین اینکه چادر از سر می‌کشید؛ جوابش را داد.  
-اگه ناراحتی برگردم!

شیدا به این تندی‌ها و بی‌حوصلگی‌ها خیلی وقت بود که عادت داشت!

پس بی‌حرف دیگری پشت سر مادرش وارد خانه شد.

سراغ سماور برقی گوشه‌ی آشپزخانه‌ی سیمانی‌شان که دیوارهایش را با کمک سفره‌های یکبار مصرف، پوشانده بودند تا خرده سیمان روی ظرف و ظروف و داخل غذاهايشان نریزد، رفت و یک استکان چای پررنگ، از همان‌ها که پری دوست داشت، برایش ریخت.

چند دانه نقل گردویی مورد علاقه‌اش را هم داخل نعلبکی گذاشت و به هال برگشت.

-تو چطور این وقت روز خونه‌ای؟ مگه مدرسه نداشتی؟

صدای پری از اتاقی که بیشتر شبیه به انباری بود، می‌آمد.

شیدا استکان را روی زمین گذاشت و جواب داد:  
"مثلا اسفند ماهه‌ها مادر من! مدارس به خاطر عید تعطیل شده!"

تمام جان پری را دردی آشنا پر کرد.  
عید بود و او نه کاری داشت و نه پولی...  
نه اجاره‌ی خانه را جور کرده و نه حتی یک شال نو  
برای دخترها خریده بود!

لباس عوض کرد و به هال برگشت.  
هنوز روی تشکچه‌ای که دخترها مخصوص او، کنار  
بخاری پهن می‌کردند و بالش مختصش را پشتش  
می‌گذاشتند، ننشسته بود که...  
-گریه کردی مامان؟

دستی زیر چشم‌های گود افتاده‌اش کشید.  
ترجیح داد مسیر صحبت را عوض کند.  
دخترهایش به اندازه‌ی کافی غم و غصه و کمبود  
داشتند توی این زندگی.  
-آیدا کجاست؟

شیدا به این اخلاق مادرش هم اشراف کامل داشت که اگر نخواهد چیزی بگوید، حتی با مناقش هم نمی‌شود از زیر زبانش چیزی بیرون کشید! -مدارس تعطیله؛ دانشگاه‌ها که تعطیل نیست. سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و به زحمت زانوهای خشک‌شده‌اش را تا کرد و کنار بخاری نشست.

دخترک استکان چای را به دستش داد و نعلبکی حاوی نقل‌ها را در برابرش گرفت. پری باز هم غُر زد:

"باز پول تو جیبی‌هاتو جای اینکه خرج خودت کنی، دادی واسه این نقل‌ها؟" شیدا این‌بار خندید.

-مهم اینه که تو دوست داری!

#قسمت‌نه

شیدا برای ناهار، املت درست کرد و سفره انداخت. پری هنوز هم کنار بخاری چمباتمه زده و غرق فکر بود.

حالا از کجا باید کار پیدا می‌کرد؟!!

نه سواد آنچنانی داشت و نه تخصص و مهارتی و نه حتی سر زبانی که به واسطه‌اش بتواند در فروشگاهی، فروشنده‌گی کند. چاره‌ای نبود؛ دوباره باید به آن شرکت خدماتی باز می‌گشت.

-چی شده مامان؟  
نگاه از پنجره‌ی پرده‌پوش گرفت.  
دست پیش برد و یک لقمه برای خودش پیچید و با ناامیدانه‌ترین حالت ممکن جواب داد:  
"از کار بیکار شدم؛ همین!"  
-دوباره؟!!

و رفتن دخترکش را به چشم دید و بیشتر در خود شکست؛ ولی دلش نیامد او را بیشتر از این ناراحت کند که گفت:

"خدا بزرگه دخترم! روزی ما رو هم می‌رسونه."  
-خدا بزرگه ولی همیشه واسه دیگران. کی قراره این بزرگی و روزی‌رسونی‌اش رو به ما هم ثابت کنه پس؟

جوابی برای او نداشت؛ اما تشر زد:  
"بس کن شیدا!"

سکوتی که در هال کوچک خانه، سایه انداخت؛  
اشتهای هر دو را کور کرد.

شیدا عقب کشید و به همان اتاق کوچک و نمودار پناه  
برد و پری به زحمت چند لقمه خورد و سفره را  
جمع کرد.

بعد از ظهر بود که دیگر طاقتش طاق شد.  
سکوت خانه و قهر و ناراحتی شیدا، اعصاب  
متشنجش را ضعیف‌تر هم کرده بود.  
باید با کسی حرف می‌زد؛ بلکه درد روی دلش  
سبک‌تر می‌شد و غصه‌اش کمی، کمتر.  
ژاکت رنگ و رو رفته‌اش را تن زد و چادر گلدارش  
را روی سر کشید.

از لای در نیمه‌باز اتاق نگاهی به شیدا که حالا  
خودش را با کتاب‌هایش سرگرم کرده بود انداخت.  
-دارم یه سر میرم پیش زری.  
نه شیدا کلامی گفت و نه پری منتظر جوابی از جانب  
او شد که به سمت حیاط رفت.  
از خانه خارج شد و چند قدمی به راست رفت و در  
مقابل در همسایه متوقف شد.  
دکمه‌ی آیفون را زد و منتظر ایستاد.  
صدای خواب‌آلود زری، هم نتوانست مانعش شود.  
-منم زری! تنهایی؟  
-... پری بیا تو؛ آره تنهام.

بعد از خوش و بشی صمیمی، روی مبل راحتی که  
فنرهایش هم دررفته بود، نشست و چادر را تا روی  
شانه‌ها پایین کشید.

زری هم کنارش.

-چه عجب امروز خونه بودی؟

-نبودم؛ ظهر برگشتم!

بعد هم اجازه نداد زری پرسش دیگری بکند که  
بی مقدمه اعتراف کرد:

"اخراج شدم".

واکنش زری در برابر این خبر، بهتر از شیدا نبود.  
-آخه چرا؟

و او تمام ماجرا را با جزئیات برای همسایه‌اش که  
کم از خواهر برایش نداشت، تشریح کرد.

#قسمت‌ده

-مرتیکه‌ی هیز! چرا یه چک نزدی توی گوشش تا  
دل من خنک بشه؟

رویش نشد بگوید که وسوسه هم شده بود!  
هوای پول زیاد و کار هم برش داشته بود!



شاید هم فکر می‌کرد می‌تواند خانم دوم خانهای دکتر باشد.

پوزخندی به این فکر سراب‌گونه‌ی آخری زد و شانه‌ای بالا انداخت از سر رفع تکلیف.

-حالا می‌خوای چکار کنی؟

عکس‌العمل زری را می‌توانست به خوبی، پیش‌بینی کند که کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

"می‌خوام برم به اون شرکت خدماتی و کار روزانه بگیرم".

-چ...ی؟

فریاد گوش‌خراش زری هم نتوانست جدیت کلامش را بگیرد.

-راه دیگه‌ای ندارم.

-تو دیوونه شدی! دفعه‌ی پیش یادت رفته چه بلایی به سرت اومد؟ تازه اون موقع فقط جمعه‌ها می‌رفتی.

مگر می‌شد آن جمعه‌ی منحوس را یادش برود؟!!

برای اینکه هزینه‌ی دانشگاه و کتاب‌های آیدا را جور کند، مجبور بود علاوه بر کار در کارخانه،

جمعه‌ها هم در شرکت خدماتی مشغول باشد.

آن روز هم به همراه دو نفر دیگر برای پذیرایی از مهمانان یک جشن فرستاده شده بودند.

جشن که نه؛ پارتی!

چند ساعتی به اتمام کارشان مانده بود که پلیس سر رسید و...

تا بیاید و ثابت کند که جزو خدماتی‌های آن مجلس بوده است، یک شب را در بازداشتگاه به صبح رساند و بعد با دادن یک تعهد کتبی آزاد شد. شانس آورد که برایش پرونده‌ای درست نشد که فقط سوءسابقه را در کارنامه‌ی افتخارات و خوش اقبالی‌هایش کم داشت. و حالا او دوباره به کار در آن خدماتی فکر می‌کرد!

زری با حرص از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و بعد با یک سینی حاوی چای و کیک خانگی برگشت.

سر جای قبلی خود می‌نشست که گفت:

"من که بارها گفتم، باز می‌گم بیا با من بریم به اون مرکز! والا این کار هم راحت‌تره و هم دردسرش کمتره. از طرفی پول خوبی هم گیرت میاد".  
فنجان چای خودش را برداشت؛ اما به کیک‌ها دست نزد.

بدون آیدا و شیدا، چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت.  
-از کیک هم بخور! سهم دخترها رو هم کنار گذاشتم.

کمی خجالت کشید از اینکه زری با این سرعت  
 ذهنش را خوانده بود.  
 حالش را زری از گونه‌های گل‌انداخته‌اش خوب  
 فهمید که رشته‌ی کلام را دوباره به دست گرفت.  
 -حالا چی میگی؟  
 این بحث همیشه کلافه‌اش می‌کرد.  
 -زری من از عواقبش می‌ترسم؛ از طرفی هم به  
 اندازه‌ی کافی مسئولیت به گردنم هست! دیگه  
 نمی‌خوام بیشتر از این خودم رو درگیر کنم.

## #قسمت‌یازده

-پری تو خودت خوب می‌دونی این شهر چقدر  
 کوچیکه و آدم‌هاش چقدر حرّاف! آگه توی یکی از  
 اون خونه‌هایی که میری برای تمیزکاری، یکی  
 بشناسدت و به گوش اونا برسه، چی؟  
 پری جرعه‌ی آخر چایش را هم نوشید و حین اینکه  
 استکان را روی میز می‌گذاشت، شانه‌ای بالا انداخت  
 و با بی‌تفاوتی محض جواب داد:  
 "اونی که باید خجالت بکشه و شرمنده باشه، اونا  
 هستن؛ نه من! آگه حقم رو نمی‌خوردن الان من حال  
 و روزم این نبود."

آمده بود تا کمی درد و دل کند و غمش سبک شود و حالا...

زری جای دلداری، بیشتر دل‌نگرانش می‌کرد! "دستت درد نکنه" ای به او گفت و از جا برخاست. چادر را روی سرش کشید.

-فکر آیدا رو کردی؟ می‌دونی که نظرش در مورد اون کار چیه! نفسی گرفت.

-فعلا جز تو کس دیگه‌ای از این موضوع خبردار نمیشه.

و این جمله هشدار می‌داد به زری بود تا بداند که در مورد بازگشت او به شرکت خدماتی، به هیچ‌کس، هیچ‌چیز نگوید!

پری هنوز از حال خارج نشده بود که زری پیشدستی کیک را به دستش داد و بدرقه‌اش کرد.

می‌خواست زودتر خودش را به خانه رسانده و تدارک یک شام نسبتاً خوب را بدهد؛ تا وقتی آیدا از دانشگاه رسید، خستگی‌اش با خوردن دستپخت او به در شود.

ولی همین که به سمت خانه قدم برداشت، تمام افکار منفی به ذهنش هجوم آورد.

از کرایه‌ی عقب افتاده‌ی خانه تا بدهی اش به سوپر  
مارکتی سرکوچه که از طریق شیدا پیغام فرستاده  
بود که تا وقتی حساب قبلی اش را تسویه نکند، دیگر  
به آنها نسیه نخواهد داد.

با این فکرها، برق از چشمانش پرید و امید از  
دلش...

و امید هم که در دلت بمیرد، دنیا گلستان هم که  
باشد، کمتر از یک ویرانه در نظرت مجسم می‌شود.  
حالا فکر کن که دنیایت گلستان که نه؛ ویرانه هم  
باشد و تو ناامیدترین آدم روی زمین باشی!

وقتی از خانه خارج می‌شد با فکر به اینکه ممکن  
است شیدا بخوابد و کسی نباشد که در را برایش باز  
کند، کلید برداشته بود.

مقابل در که ایستاد، دست در جیب ژاکتش کرد و با  
آهسته‌ترین حالت ممکن آن را گشود و وارد شد.  
صدای پر از هیجان شیدا، که تا دم در هم می‌آمد،  
متعجبش کرد.

برای لحظه‌ای لبخند هم روی لبش آمد و خیلی زود  
محو شد.

روزگارش به اندازه‌ی کافی خنده‌دار بود!  
پیشدستی کیک را روی دستش جابجا کرد و چادرش  
را از سر کشید و به سمت خانه رفت.

حالا دیگر صدای آیدا را هم که داشت چیزی را برای  
خواهرش تعریف می‌کرد، به وضوح به گوش  
می‌رسید.

همین که پا به داخل هال گذاشت، هم او غافلگیر شد  
و هم دخترها!  
روی زمین پر بود از چند رنگ شال و چند نوع  
مانتو و کیف و کفش.  
چند تانیه‌ای پری فقط خیره به آن لباس‌ها بود و آیدا  
مات نگاه او...  
کمی زمان برد تا هر دو به خودشان بیایند.  
-سلام.

آیدا بود که گفت و با عجله مشغول جمع کردن شد.  
اخم‌های پری درهم شد؛ اما...  
-مبارکه آیدا خانم.

وارد خانه شد و از کنار وسایل پخش شده روی  
زمین گذشت و پیشدستی را به دست شیدا که مات  
ایستاده و مبهوت نگاهشان می‌کرد، داد.

#قسمت دوازده

آیدا هنوز در حال جمع کردن بود که کنارش نشست و شالی که او داشت تا می زد، را از دستش گرفت و دوباره بازش کرد.

-چه جنس خوبی هم داره! خوشرنگ هم هست.  
دخترم چه سلیقه‌ای هم داره.

این روی پری را هر دو دختر به خوبی می‌شناختند. طوفانی که در پشت این نقاب آرامش پنهان داشت، عجیب ترسناک بود.

شال را مچاله کرد و به دست لرزان آیدا داد و مانتوی خردلی عروسکی را برداشت.  
-گرون بودن؛ نه؟

آیدا داشت توی ذهنش، دروغ و دلیل ردیف می‌کرد که پری دست برد و کیف و کفش ست مشکی رنگ را برداشت.

-این مارک رو جز استادان جای دیگه‌ای نمیشه پیدا کرد.

رنگ از رخ آیدا بیشتر پرید.

چه خیال خامی بود اینکه بخواهد با دروغ قیمت لباس‌ها و کیف و کفش را کم بگوید.

انگار فراموش کرده بود این زن روزی خودش بهترین و بالاترین برندهای کیف و کفش و لباس را می‌خرید و استفاده می‌کرد.



آیدا کم، کم داشت به گریه می افتاد که صدای پری به طرز وحشتناکی بالا رفت.

-پول... اینارو... از کجا... آوردی... آیدا؟

دخترک آب دهانش را فرو داد و با صدایی مرتعش و لکنت زبان جواب داد.

-خو... خودم... پو... پولام رو... ج... جمع کرده... بودم.

پوزخند پری بود و بعد خنجر تیز کنایه هایش که در جان دخترک نشست.

-پولاتو جمع کردی؟ کدوم پول دختر؟ مگه چقدر بهت پول می دادم من؟

انگار همین چند جمله کافی بود تا دل و جرات آیدا بالا برود و بعد صدایش...

-خوبه خودت هم می دونی توی چه بدبختی و فلاکتی گرفتارمونی کردی.

حالا دیگر به قدری از مادرش طلبکار بود که نه صدایش می لرزید و نه به لکنت افتاده بود و نه خجالت می کشید.

-اصلا بذار راستش رو بگم؛ عطا برام خریده! تازه فردا می خواد شیدا رو هم ببره واسه خرید! می دونی چرا؟

صاف زل زد در چشم های پری و ادامه داد:

"چون می‌دونه تو چیزی نداری که خرج ما بکنی!  
فقط از روی لج و لجبازی ما رو هم، همراه خودت  
بدبخت کردی. اصلا... تو که نمی‌تونستی یه زندگی  
خوب برامون درست کنی، چرا نداشتی پیش عطا  
بمونیم؟ چرا آواره‌مون کردی پری خانم؟"

دختر پشت سر هم می‌گفت و می‌گفت و دست‌های  
مشت‌شده‌ی مادرش را نمی‌دید!  
چشم‌های به باران نشسته‌اش را...  
عزت نفس پایمال‌شده‌اش را...  
این بار آن کسی که می‌لرزید، پری بود.  
با تنی لرزان برخاست و روبروی آیدا ایستاد.  
دستش بالا آمد برای نشان دادن یک سیلی روی صورت  
دخترش؛ اما...  
دستش در نیمه‌ی راه مشت شد و زبانش به کار  
افتاد.

-اگه اینقدر ناراحتی همین الان برو پیش اون؛  
ولی...  
چانه‌اش لرزید و اشکش شرّه کرد؛ اما جمله‌اش را  
نبرد.  
-قبلش نوزده سال عمری که به پات ریختم رو بهم  
برگردون؛ می‌تونی؟

## #قسمت سیزده

منتظر جواب دخترک نشد و به آن اتاق کوچک و  
نمور پناه برد.

اگر آیدا رفتن پیش عطا را به بودن در کنار او،  
ترجیح می‌داد، او دوام نمی‌آورد که می‌مرد!  
برخلاف چیزی که نشان می‌داد، جانش به جان  
دخترهایش بند بود و نفسش به تک تک  
نفس‌هایشان.

مگر می‌توانست بدون آنها زندگی کند؟  
تمام مشکلات را به جان خریده بود که فقط  
دخترهایش کنارش باشند و حالا...  
دلش هم شکسته بود.

چطور آیدا تمام تلاشی را که برای زندگی آنها  
می‌کرد، نادیده گرفته بود؟  
این درست که نتیجه همانی نبود که می‌خواست، اما  
او که کم‌کاری نکرده بود.

پری در اتاق خود را حبس کرده بود و در آن سوی  
خانه، شیدا خواهرش را ملامت می‌کرد.  
انگار جایشان عوض شده بود؛ آیدا خواهر کوچکتر  
و شیدا بزرگتر...

-چطور دلت اومد اون حرف‌ها رو بزنی بهش؟  
آیدا جوابی برایش نداشت.  
-امروز از کارش هم بیرونش کردن. حالش اصلا  
خوب نبود.  
این‌بار نتوانست از خیر کنایه زدن بگذرد که در  
جواب خواهرش گفت:  
"پس بگو کلکسیون بدبختی‌هامون تکمیل شده  
دیگه!"

کمی بعد که آیدا برای چیدن وسایلی که تازه خریده  
بود، به اتاق آمد، پری کمی به خودش مسلط شده  
بود که گفت:  
"نمی‌گم ببر پیشش بده؛ ولی ازش بپرس چقدر خرج  
کرده برات که کم، کم بهش برگردونم!"  
آیدا پشت به او کرد تا پوزخندش را نبیند؛ اما جواب  
داد:  
"از کجا می‌خوای بیاری و پس بدی؟ تو که از کار  
هم بیکار شدی!"  
دخترک همیشه همین بود!  
زبان تند و تیزش را از چه کسی به ارث برده بود را  
نمی‌دانست!  
بی‌مهری و سردی ذاتی‌اش را هم همین‌طور...

-فردا می‌رم می‌گم غلط کردم؛ بذارید دوباره برگردم  
سر کارم.

گفت و دیگر نماند تا به کنایه‌ای دیگر از جانب  
دخترش مهمان شود که اتاق را به مقصد آشپزخانه  
ترک کرد.

دختری که فقط شانزده سال اختلاف سن بین‌شان  
بود.

در آشپزخانه مشغول کته کردن برنج بود که  
دست‌های ظریفی از پشت به دور کمرش تنیده شد و  
صورتش بوسه باران.

شیدایش برخلاف آیدا، مادرش را بیشتر دوست  
می‌داشت.

آیدا اما عطا را از همان اول به او ترجیح می‌داد.  
-قربونت برم با اون دستپختت که بوش کل خونه رو  
برداشته!

جمله‌ی شیدا جای اینکه ذوق زده‌اش کند، خجالت  
زده‌اش کرد.

چیز قابل داری نمی‌پخت که لایق این همه تعریف و  
تمجید باشد.

قورمه سبزی بدون گوشت و کته با برنج تایلندی!  
آهی کشید و دست‌های دخترک را از دور کمرش باز  
کرد و به جای بوسه، به چشم‌غره‌ای مهمانش کرد.

-جای این زبون ریختن برو سر درس و کتابت تا  
فردا نشی یکی مثل من که نه پیش وجدان خودش  
سرش بلنده و نه مقابل جگرگوشه هاش.

ساعتی بعد، شام را مثل اکثر شبها در سکوت کامل  
خوردند و هر کدام راهی گوشه‌ای از خانه شدند.  
آیدا و شیدا به سراغ درس‌هایشان رفتند و پری  
رخت‌خواب پهن کرد تا زودتر بخوابد و صبح به  
موقع بیدار شود که زیادی کار داشت.

## #قسمت چهارده

خسته و کوفته، خود را روی صندلی شکسته‌ی  
اتوبوس رها کرد.  
ناخن‌هایش در اثر استفاده‌ی زیاد از شوینده، تحلیل  
رفته بود و حالا نوک انگشت‌هایش گز، گز می‌کرد.  
صبح زود خود را به دفتر شرکت خدماتی رسانده  
بود و منشی بعد از کلی ناز و کرشمه و خواستن  
تضمین و گرفتن تعهد، آدرسی روی برگه نوشته و  
به دستش داده بود.

از اقبال بلندش بود که گذرش در اولین روز کاری به خانه‌ی پیرزن بدعق و صد البته خسیسی افتاد که انتظار کار زیاد داشت و مزد کم!

پیرزن یک بند از صبح غُر زده و ایراد گرفته بود. آخر سر هم، آن دو ساعتی که در شرکت معطل شده بود را بهانه قرار داد و مبلغی از دستمزدش کم کرد. و حالا پری نیمه‌جان روی صندلی اتوبوس نشسته بود و به سمت خانه‌اش می‌رفت.

چشم‌هایش هم دیگر توان باز ماندن نداشت. دلش چند ساعت خواب بی‌وقفه و آرام می‌خواست!

تنها در خواب بود که می‌توانست برای ساعاتی هرچند کوتاه، از این دنیای تاریکی که گرفتارش شده بود، خارج شود و شاید هم به دیدن رویایی از گذشته‌ها مهمان...

از شیشه‌ی باز پنجره، نگاهی به خیابانی که اتوبوس در آن حرکت می‌کرد، انداخت.

چند ایستگاه و حدود نیم ساعت تا مقصدش فاصله باقی بود.

چشم چرخاند و زن کناری‌اش را رصد کرد و بعد...

- شما توی کدوم ایستگاه پیاده می‌شین؟

زن اول لبخندی زد و نام آخرین توقفگاه اتوبوس را به زبان آورد.



-میشه لطف کنید و ایستگاه قبل از ایستگاه خودتون  
بیدارم کنید؟

زن که پاسخ مثبت داد، پری با خیال راحت بند کیف  
را روی شانه محکم کرد و چادر مشکی رنگ و رو  
رفته‌اش را روی صورتش کشید.  
چند ثانیه بیشتر زمان نبرد که پلک‌هایش سنگین شد  
و به خواب رفت.

-خانم... خانم...

با صدای همان زن کناری چشم باز کرد.  
چند ثانیه‌ای زمان و مکان را فراموش کرده بود!  
-گفتین اینجا پیاده میشین.

نگاهی در اطراف چرخاند؛ هنوز هم آنچنان که باید  
و شاید حواسش جمع موقعیتش نشده بود.  
چادر را روی سرش مرتب کرد و کیف را روی  
شانه‌اش بالا کشید.

با توقف اتوبوس، تشکری از زن کرد و کارت  
الکترونیکی را از کیفش بیرون کشید.  
کارت زد و پیاده شد.

سوز هوا که به صورتش شلاق زد، هوشیارش کرد.  
به سمت کوچه‌ی تنگ و طویل شانزدهم قدم  
برداشت.

حالا دلش یک لیوان چای گرم می‌خواست و شاید  
 یک... زرشک‌پلوی خوش عطر و بو...  
 از همان‌ها که پیرزن برای ناهار درست کرده و حتی  
 به او تعارف هم نکرده بود.

### #قسمت پانزده

از مقابل سوپر مارکت اصغر آقا می‌گذشت که...  
 مکثی کرد و یک حساب سرانگشتی!  
 شاید اگر نیمی از مزد امروزش را بابت بدهی‌اش  
 می‌داد، می‌توانست یک مرغ کوچک به نسیه بردارد.  
 چند سالی می‌شد که افسار چشم و دهان و دلش را  
 به دست گرفته بود که جایی هرز نرود و هوس  
 چیزی را نکند؛ اما...  
 امروز از آن روزهایی بود که خودش با خودش  
 لجبازی می‌کرد.  
 بی‌خیال حساب و کتاب‌های دیگر شد و به سمت  
 مغازه رفت.  
 سلام کرد و احمد، پسر اصغر آقا، جوابش را با  
 احترام داد.  
 تعجبی هم نداشت، کسی که سر سفره‌ی پدر و  
 مادرش بزرگ شده باشد، احترام همه را دارد؛ چه  
 بزرگ باشد و چه کوچک...

چه غنی باشد و چه فقیر...

یک تراول پنجاهی از کیفش بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت.

-اصغر آقا وضع منو خوب می‌دونه! نمی‌تونم یه جا تسویه کنم؛ خرد، خرد میارم.

-اشکالی نداره پری خانوم.

پسر جوان گفت و پول را با "خدا بده برکت"ی برداشت و در صندوق گذاشت.

دفتر را باز کرد و مبلغ را از حساب پری کم.  
-مرغ دارین احمد آقا؟

پسر همانطور که می‌نوشت، جواب مثبت داد.

پری به سمت یخچال مخصوص مرغ رفت و کوچکترینش را برداشت و دوباره به سمت احمد آمد.

-میشه بنویسی روی حساب قبلی؟

پسر من و منی کرد و...

-شرمنده... اقام گفته تا حساب قبلی رو صاف نکردین...

پری حساب کار دستش آمد.

به سمت یخچال برگشت تا مرغ را سر جایش بگذارد که...

-پری خانم! بیارید وزن کنم؛ ببرید. می‌نویسم روی حساب‌های قدیمی‌تون.  
پری اما دیگر هوسی در سرش نبود.  
به جایش اشک به چشم نشانده بود و بغض بر گلو.  
چقدر بیچاره شده بود و خودش خبر نداشت.  
مثل آن مرده‌ای که تا گور می‌رود و تازه وقتی اطرافیان خاکش کرده و قصد رفتن می‌کنند، پی به این موضوع می‌برد که متوفی خودش است!  
بی‌حرف مرغ را در یخچال گذاشت و از مغازه خارج شد.

احمد چند باری صدایش کرد؛ ولی بی‌جواب ماند.

چادر را دور گردی صورتش، محکم‌تر گرفت.  
از پیچ کوچه‌ی باریک گذشت.  
نزدیک غروب بود و چراغ تیرهای برق کم، کم روشن می‌شد؛ اما چشم‌های پری دیگر روشنائی نمی‌دید.

تاریکی بر تمام وجودش مستولی شده بود و ذره، ذره نابودش می‌کرد.  
هنوز یک پیچ دیگر تا رسیدن به خانه‌اش راه باقی مانده بود که...  
-خانم طاهری!

## #قسمت شانزده

با شنیدن صدایی که به اسم می خواندش، خون در رگ هایش منجمد شد و قلبش از کار ایستاد! ایستادنش به میل خودش نبود؛ پاهایش قفل شد. او از کجا آدرس پری را پیدا کرده بود؟! -سلام خانم طاهری! از سر کوچه دارم صدات می کنم.

پری به عقب برنگشت، اما مرد خود را به او رساند و مقابلش ایستاد. نگاه دریده اش و آن لبخند دندان نما اعصاب متشنج پری را بیش از پیش به هم می ریخت. -جواب سلام واجبه ها پری خانم. آب دهانش را بلعید و گلویی صاف کرد تا صدایش ابهت کافی داشته باشد برای فراری دادن او... -آدرس من رو از کجا پیدا کردین؟

خنده ی پیرمرد تبدیل به پوزخند شد، وقتی گفت: "ناسلامتی یه چند سالی بود که کارگر و مواجب بگیر من بودی!"

به عمد از لفظ "کارگر" استفاده کرده بود تا زن را تحقیر کند.

پری هنوز از بهت حضورش بیرون نیامده که کلمات را گم کرده بود. و پیرمرد از این سکوت به نفع خود استفاده کرد.

-مگه نگفتی حقوق اون چند روزت رو بدم؛ پولت رو آوردم... از شنیدنش خوشحال نشدی؟

مردک، کم، کم شصت سال سن داشت و می‌خواست ادای مردان جوان را دریاورد و همین باعث چندی پری می‌شد که با انزجار زبان جنباند:

"گفتم بدین به خاتم نبوی! ولی حالا که خودتون زحمت کشیدین، لطفا پول رو بدین و برین".  
و جواب گرفت:

"همین جوری خشک و خالی؟"

هوا دیگر داشت رو به سیاهی می‌رفت؛ اما رفت و آمد اهالی هنوز در کوچه و پس‌کوچه جریان داشت و همین پری را می‌ترساند.

نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و سیمین خانم همسایه را از دور دید و شناخت که به سمتشان می‌آمد.

پس با هول و ولا به حرف آمد.

-تو رو خدا برین! راضی نشین آبروم جلوی در و  
همسایه بره. اصلا حقوق رو هم نخواستم.  
گفت و تا خواست از کنار مرد بگذرد، گوشه‌ی  
چادرش گرفتار پنجه‌های او شد.  
-کجا با این عجله خاتم؟ صبر کن بابا.  
بعد هم دست توی جیبش کرد و چند تراول  
صدهزارتومانی بیرون کشید.  
پری میخواست قبل از رسیدن سیمین خاتم، معروف  
به کلانتر محله، شر دکتر را از سرش باز کند که  
سریع دست پیش برد به هوای گرفتن پول؛ اما...  
پیرمرد دستش را عقب کشید.  
-آ... آ... آ... یادته یه پیشنهاد بهت دادم؛ هنوز  
جوابی بهم ندادی!

دیگر برای هر کاری دیر شده بود؛ چون زن درست  
در دو قدمی آنها بود و با دیدن موقعیت ایستادشان،  
او هم ایستاد.  
سلام کرد و بعد...  
-اتفاقی افتاده پری جون؟  
بعد هم نگاه کنجکاوش از چادری که هنوز میان  
انگشت‌های پیرمرد گرفتار بود، گذشت و به  
اسکناس‌ها افتاد.



-ایشون رئیس کارخونه‌ای هستن که توش کار می‌کنم؛ زحمت کشیدن و حقوقم رو آوردن. از نگاه زن می‌شد به راحتی فهمید قانع نشده؛ که... -البته پری خانم یکی دو روزی هست که دیگه توی کارخونه کار نمی‌کنن.

### #قسمت هفده

شد آنچه که نباید!  
پری وا رفت و دکتر خبیثانه پوزخند زد و نگاه سیمین خانم پر از بدبینی شد.  
-بلا به دور... خدا می‌دونه پول چی رو داره می‌گیره.  
سیمین بود که با لحنی تند گفت و زیر لب غری زد و فحشی داد و از کنارشان گذشت.  
التماس و بیچارگی در صدای پری موج می‌زد، وقتی پرسید:  
"آخه چرا من؟ توی اون کارخونه همه‌ی کارگرا زن هستن و نصف بیشترشون یا شوهرشون مرده یا طلاق گرفتن! خوشگل و جوون‌تر از من هم که زیاده".

برق پیروزی، با هر کلمه‌ی پرعجزی که از زبان  
پری بیرون می‌آمد، بیشتر در چشم‌های پیرمرد،  
می‌درخشید.

-دلیل که زیاده؛ ولی چند تایی که خیلی مهم هستن  
رو برات می‌گم.

چادر زن را رها کرد و یک به یک شمرد.

-اول اینکه به چشم من تو از همه‌شون

خوشگل‌تری؛ دوم اندام خوبی هم داری؛ سوم هم  
اینکه بدبخت‌تر و بی‌کس و کارتر از همه‌شون خودت  
بودی و خودت!

دل زن برای بار هزارم شکست.

یک غریبه بی‌کس و کاری‌اش را چوب کرده و بر  
سرش کوفته بود و چه دردی بالاتر از این؟!!

از پشت پرده‌ی اشک، چهره‌ی پیرمرد را تار می‌دید.

در یک لحظه تمام جسارتش را جمع کرد و آب

دهانش را در صورت او تف کرد.

مرد غافلگیر شده بود که پری از فرصت استفاده

کرد و تراول‌ها را به زور از دستش کشید و به سمت

خانه‌ی خود دوید و فریادهای پیرمرد را که فحش

ناموسی می‌داد و تهدید می‌کرد، نشنیده گرفت.

نفس، نفس زنان و با دستی لرزان کلید در قفل

انداخت و در را باز کرد و پشتش سنگر گرفت.

چند دقیقه‌ای ایستاد و وقتی دید خبری از پیرمرد نیست، به سمت خانه قدم برداشت.  
در دل دعا می‌کرد که کسی از همسایه‌ها آن صحنه را ندیده باشد!

وقتی در آلومینیومی هال را باز می‌کرد، نفس کشیدنش کمی به قاعده شده بود.

شیدا کنار بخاری نشسته و غرق خواندن کتابی بود که از کتابخانه‌ی مدرسه به امانت گرفته بود.  
با دیدن پری از جا برخاست. "سلام" و "خسته نباشید" ی گفت.

جوابش را که از پری گرفت به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی چای برای مادرش ریخت و به هال برگشت.  
این بار پری به جای او، کنار بخاری چمباتمه زده بود.

-اونا چیه توی مشنت مامان؟  
تازه به یاد اسکناس‌ها افتاد و مشتش را باز کرد.  
حالا دیگر در نظرش این پول‌ها کثیف بود.  
کمی فکر کرد و بعد...

سه تریول صد هزار تومانی را جدا کرد و در برابر شیدا گذاشت.

-فردا برو واسه خودت لباس عید بگیر. می‌دونم  
 کمه؛ چیزهایی بگیر که واقعا لازم داری.  
 چهار تراول دیگه را هم وقتی آیدا به خانه برگشت  
 به او داد تا بخشی از پولی که عطا برای او خرج  
 کرده بود را پس داده باشد.

## #قسمت هجده

دومین روز کاری‌اش هم دست کمی از روز قبل  
 نداشت.  
 رفت و روب و تمیزکاری!  
 غر شنیدن و دم نزدن.  
 این بار گذرش به خانه‌ای افتاده بود که خانم خانه،  
 وسواس داشت و وادارش کرده بود تمام آشپزخانه  
 را، از سرامیک‌ها و کابینت‌ها گرفته تا ظرف و  
 ظروف و یخچال و لباسشویی و ... را با وایتکس  
 بشوید.  
 و حالا دیگه عملا پوستی روی دست‌هایش موجود  
 نبود.  
 کف دست‌هایش قرمز شده و به سوزش افتاده بود؛  
 اما...  
 پول خوبی هم گرفته بود و همین دردش را تسکین  
 می‌داد و غمش را به فراموشی می‌سپرد.

از اتوبوس که پیاده شد، اول به طور دقیق اطراف را پایید.

درست مثل صبح که از خانه خارج می‌شد. خوب می‌دانست آن گفتار پیر به همین زودی‌ها دست از سرش برنخواهد داشت؛ مخصوصاً با آن کاری که دیروز کرد!

احتیاط هم که شرط عقل بود و به کارگیری‌اش جزو ضروریات زندگی...

وقتی از نبود پیرمرد مطمئن شد؛ به سمت فروشگاه افق کوروشی که به تازگی چند کوچه بالاتر از کوچه‌ی آنها باز کرده بودند، رفت.

امروز می‌خواست کمی ولخرجی کند. از طرفی هم دیگر دلش نمی‌خواست قدم در مغازه‌ی اصغر آقا بگذارد.

یک مرغ و چند کیلو برنج هندی و یک بسته پفک و چیپس، تمام خریدی بود که بعد از یک ساعت گشت و گذار در میان قفسه‌های پر فروشگاه انجام داد.

به خانه که رسید، چشم‌هایش برق می‌زد. کیسه‌های پری که در دست داشت، اعتماد به نفسش را بالا برده بود.

حال دخترها هم امروز انگار خوب بود که ملوی  
خوش آهنگ خنده هایشان، در تمام خانه طنین انداخته  
بود.

این بار احساس خوبش را پشت نقاب پنهان نکرد و  
با حفظ لبخندی که روی صورتش رد انداخته بود،  
وارد خانه شد.

آیدا به احترام ورودش ایستاد و شیدا به سمتش رفت  
و کیسه ها را از دستش گرفت و زبان ریخت.  
-وای... دست مامان جونم درد نکنه که امروز هم  
واسه من خرید کرده و هم واسه خونه.  
لبخند پری عریض تر شد و دلش گرم تر.  
دقایقی بعد آیدا در آشپزخانه مشغول تدارک  
زرشک پلو بود و شیدا مانتو و شال و شلوار نویی  
را که با آیدا خریده بود، نشان پری می داد.

-عطا گفت یه زنگ بهش بزنی!  
آیدا بود که از آشپزخانه صدایش را بلند کرده و این  
جمله را گفته بود.  
شنیدن نام مرد، کافی بود تا اخم هایش در هم برود و  
خوشی اش زائل شود.  
-چکارم داره؟  
با لحن تندی پرسیده بود.

-اون پولی که دیروز داده بودی رو بهش دادم؛ فکر کنم واسه اون.  
شیدا خیلی زود پی برد که خلق مادرش تنگ شده که سریع وسایل را جمع کرد و به اتاق رفت.  
پری هم به آشپزخانه.  
-چرا اینقدر ازش بدت میاد پری؟  
خودش از همان کودکی به دلیل سن کمشان، به آیدا یاد داده بود که اسم پدر و مادرش را صدا بزند به جای گفتن ماما و بابا!  
پس حالا هم شکایتی نداشت وقتی او راست، راست در چشم‌هایش زل می‌زد و "پری" خطابش می‌کرد.

## #قسمت‌نورده

-همه‌ی آدم‌ها جایز‌الخطا هستن.  
باز هم آیدا بود که نطق کرد و جواب گرفت:  
"آدما به عقیده‌ی من تا وقتی مقبول هستن و دوست‌داشتنی که خطا نکردن! اولین اشتباه هرکسی از نظر من آخرین اشتباهه"  
بعد هم چاقو را از دستش گرفت و حین تکه، تکه کردن مرغ ادامه داد:



"تو هم حواست رو جمع کن آیدا خانم که چوب خطت  
پر نشه!"!

گفت و باعث شد آیدا پاکوبان، دست‌هایش را بشوید  
و از آشپزخانه خارج شود و همه‌ی زحمت تهیه‌ی  
شام به گردن خودش بیفتد.

در حال آبکش کردن برنج بود که...  
-تلفن با تو کار داره!

قابل‌مهی داغ را روی گوشه‌ی سینک گذاشت و به  
سمت آیدا و دست دراز شده‌اش چرخید و آرام پیچ  
زد:

"کیه؟"

و دختر با صدای به مراتب بلندتری جواب داد:  
"عطا!"!

کلافه نفسی گرفت و به ناچار گوشی را.  
هنوز "الو" نگفته بود که...  
-سلام.

جواب سلام واجب بود؛ اما نه در برابر کسی که نیم  
بیشتر مشکلاتش را مدیون او بود.  
-حرفت رو بگو که کار دارم.  
و عطا توپید:

"این کارها چیه که می‌کنی شما؟"

خوب می‌دانست مرد از چه حرف می‌زند؛ اما...  
-چی شده؟

-اون پول که دادی دست بچه و فرستادی برای  
من رو می‌گم! مگه من جز اون دو تا بچه کی رو  
دارم توی این دنیا؟ چرا هر روز داری ازم  
دورترشون می‌کنی؟

تکیه‌اش را به یخچال داد و رو به آیدا، با دست  
اشاره‌ای به برنج آبکش شده کرد.  
-تو همون هشت سال پیش، امتیاز پدری‌ات رو  
واگذار کردی؛ یادت که نرفته؟

-تو این حق رو به زور ازم گرفتی! چرا داری کاری  
می‌کنی که باهام غریبه بشن؟ شیدا امروز وقتی منو  
دید، انگار یه موجود ترسناک دیده بود. جوری ازم  
فرار می‌کرد که...

دیگر صدای عطا را نمی‌شنید و تنها نگاهی به  
آیدایی بود که تمام تلاشش را می‌کرد که خونسرد و  
عادی رفتار کند.

نفهمید چطور تماس را قطع کرد و با عجله به سراغ  
شیدا رفت.

شیدا عاطفی‌تر از آیدا بود و پری از این می‌ترسید  
که با دیدن عطا، شیرینی پدر داشتن زیر زبانش مزه  
کند و آن وقت...

او تمامیت بچه‌ها را برای خودش می‌خواست؛  
خودخواهانه!

-عطا رو کجا دیدین؟  
آیدا پشت سرش تا اتاق آمده بود که دستپاچه جواب  
داد:

"بردیم پول رو بهش بدیم دیگه!"  
نگاه تند و تیزی روانه‌ی آیدا کرد و رشته‌ی کلامش  
را برید و دوباره رو به شیدا، سوالش را تکرار کرد.  
-... رفتیم... فر...فروشگاهش. ه... هر چی گفت  
ما... مانتو بردار... م... من قبول نکردم.  
-از بس بد عطا رو پیش این بچه گفتی که پدر  
خودش رو به چشم صد پشت غریبه می‌بینه.  
پری این‌بار دیگر جلوی حرکت دستش را نگرفت که  
با شدت روی صورت دختر نشست و صدایش در  
اتاق اکو شد.

از این سوخت که او هیچ وقت نه بد عطا را پیش  
دخترهایش گفته بود و نه گلایه‌ای از قماری که او با  
آنها و زندگی‌شان انجام داده، کرده بود و حالا دقیقا  
متهم به این کار می‌شد!  
دلش بد سوخت...

## #قسمت بیست

صبح، زودتر از همیشه خانه را ترک کرد.  
هنوز بابت اتفاقاتی که دیشب رخ داد، ناراحت و  
عصبی بود.  
بیشتر از همه خودش را ملامت می‌کرد که چگونه  
کنترلش را از دست داده و سیلی به صورت  
دخترکش نشانده بود.  
مسیر روزهای قبل را در پیش گرفت و نیم ساعت  
بعد، وارد شرکت کوچک خدماتی شد.  
منشی تازه از راه رسیده و در حال خوش و بش با  
آبدارچی پیر بود.  
سلام کرد و جواب گرفت.  
بوی چای تازه‌دم، کل آن فضای دوازده متری را پر  
کرده بود.  
دلش ضعف رفت؛ اما...  
منشی پشت میزش نشست و بی‌حرف آدرسی به  
دستش داد.  
همانطور که آرام و بی‌صدا وارد شده بود، خارج  
شد.  
حین اینکه پله‌ها را پایین می‌رفت، نگاهی به آدرس  
انداخت.  
به نظرش آشنا می‌آمد!

دو اتوبوس عوض کرد تا به مقصد رسید.  
 از مرکز شهر خود را به شمالی‌ترین نقطه‌ی شهر  
 رساندن، زمان نسبتاً زیادی می‌برد.  
 وارد همان کوچه‌ای شد که روی برگه نوشته شده  
 بود.  
 پلاک مورد نظر را هم پیدا کرد و زنگ آیفون را زد.  
 -کیه؟

-از شرکت خدماتی ... اومدم.  
 و در بدون سوال و جوابی دیگر باز شد و پری قدم  
 در حیاط بزرگ و پر از دار و درخت گذاشت.  
 درخت‌هایی که تازه داشتند در هوای بهاری اسفند  
 ماه جان دوباره می‌گرفتند.

هنوز به پله‌های منتهی به ساختمانی که انتهای حیاط  
 قرار داشت و آجرنمای رومی‌اش چشم هر بیننده‌ای  
 را خیره می‌کرد؛ نرسیده بود که در بزرگ و قهوه‌ای  
 رنگ چوبی از هم باز شد و زنی روی پله‌ها، به  
 تماشایش ایستاد.

نزدیک که شد، با صدایی رسا سلام داد و نگاه  
 خیره‌ی زن را جواب گرفت.  
 پری این‌بار که نگاهش کرد، زن به نظرش آشنا آمد.  
 پله‌ها را بالا رفت و...

تازه یادش آمد او را قبلا کجا دیده است!  
اما دیگر برای هر کاری دیر شده بود.  
با آن معرفی پر و پیمانی که در ابتدا ارائه داده بود،  
بی‌شک پی به اصل موضوع برده و کارش را  
می‌دانست.

-بفرمایید.

زن بود که گفت و خود جلوتر از پری به راه افتاد.  
با شنیدن صدایش دیگر به اطمینان رسید که این زن  
یک غریبه‌ی زیادی آشناست.

وارد خانه شد.

-توی خونه که آقا نیست؟

-نه! راحت باش.

با حرف زن چادر از سر کشید. چادر و کیف را از  
جالباسی که پشت در بود، آویزان کرد و روسری‌اش  
را کمی جلوتر کشید.

راه آشپزخانه را در پیش گرفت و...

-از کجا شروع کنم؟

زن حالا پشت میز چهار نفره‌ای که در میان  
آشپزخانه بود، نشسته و مشغول نوشیدن قهوه بود.

به جای جواب به سوالش، پرسید:

"تو خواهر آقا جواد نیستی؟"

## #قسمت بیست یک

خیلی زود بود برای رفتن سر اصل مطلب؛ اما انگار زن عجله داشت برای گرفتن تاییدیه از جانب پری! -بله و شما هم خاله‌ی سمیه هستین، درسته؟

سمیه زن برادرش بود.

زن جواب مثبت داد و بعد گفت:

"از اتاق‌ها شروع کن."

با فکری مشغول دستمال به دست گرفت و راهی اتاق‌های نیم‌طبقه‌ی بالا شد.

مطمئناً خیلی زودتر از آنچه که تصور می‌کرد، خبرها به گوش برادرانش می‌رسید و آن وقت...

شانه‌ای بالا انداخت و شروع به کار کرد.

نه خود خانواده‌اش برای او مهم بود و نه طرز فکر اطرافیانش.

مگر کار خلاف شرع و عرفی انجام می‌داد که شرمنده باشد؟

خودش را با این توجیهات قانع کرد و بعد هم فارغ از دنیا و آدم‌هایش دل به کار داد.



تمام اتاق‌ها را برق انداخت و نزدیک ظهر بود که از پله‌ها پایین آمد.

ورودش به سالن همان و چشم در چشم شدنش با سمیه و مادرش همانا!

-خسته نباشی پری جون.

خودش را نباخت که آخرین پله را هم رد کرد و کمی نزدیک به محل نشستن آن سه نفر شد و ایستاد.

با حالتی بی‌تفاوت "تشکر" کرد و بعد...

-الان برم آشپزخونه؟

خاله‌ی سمیه سری به تایید تکان داد و مادرش گفت:

"پری جون یه لحظه بشین، ببینیمت! خیلی وقته از

حال هم خبر نداریم".

و جواب گرفت:

"شما اومدین مهمونی، من اومدم واسه کار!"

بعد هم با "اجازه" ای گفت و به سمت آشپزخانه رفت.

خوب می‌دانست که حضور سمیه و مادرش در آن

ساعت و آن خانه، اتفاقی نیست!

آمده بودند که با چشم خود خار و خفیف شدنش را ببیند که دیدند.

کابینت‌ها را دستمال می‌کشید که حضور نفر دومی را حس کرد؛ اما به سمتش برنگشت.

انتظارش به درازا نکشید.

-وقتی خاله زنگ زد، باورم نشد پری خانومی که یه زمانی با شاه همسفره نمی‌شد الان داره واسه یه لقمه نون، کلفتی خونه‌ی این و اون رو می‌کنه! اومدم که با چشم خودم ببینم.

نه دست از کار کشید و نه بی‌خیال جواب شد.

-خوب نگاه کن که باورت بشه! چرخ روزگار

بازی‌های عجیبی داره سمیه خانم؛ اونقدر می‌چرخه و می‌چرخه که روزی شاه گدا بشه و گدا شاه.

-برادرات اگه بفهمن...

نگذاشت جمله‌ی سمیه به اتمام برسد که به میانه‌ی حرفش آمد.

-برادرام کلا هشون رو بالاتر بذارن!

بعد هم برگشت و خیره در چشم‌های مشکی زن، ادامه داد:

"حق من خوردن نداشت؛ بالاخره یه روزی، یه جایی، مال و اموالی که از من خوردن و یه آب هم از روش، از جفت سوراخ دماغشون بیرون میاد! دیر نیست اون روز".

حالا دیگر به وضوح می‌شد، رد ترس را در چهره‌ی سمیه دید.

-چطور دلت میاد اینطوری نفرینشون کنی؟ هرچی نباشه هم خون خودت هستن.  
رو از زن گرفت و به سمت سینک رفت و دستمال را شست.  
-چطور اونا دلشون اومد اون بلاها رو سر من بیارن؛ من هم همونطوری دلم میاد دیگه...

## #قسمت بیست\_دو

آن روز، بیشتر از کار طاقت فرسایی که داشت، دیدار با سمیه و اقوامش انرژی را از وجودش گرفت. خسته تر از همیشه خود را به خانه رساند. آیدا هنوز هم قهر بود و شیدا سعی در پادرمیانی داشت.

دخترک سیزده ساله اش زیادی عاقل بود! خود را به حمام رساند و دوشی گرفت. همین که پا از داخل حمام بیرون گذاشت... -مامان! دایی سجاد اومده.

شنیدن نام سجاد، باعث تعجبش نشد؛ ولی ترس و نگرانی در جاننش انداخت!

نمی‌خواست به این زودی‌ها آیدا و شیدا بفهمند که  
کارش چیست و نانی که می‌خورند از کجا بر سر  
سفره‌شان می‌آید.

البته که انتظار این ملاقات را از همان صبح داشت و  
چه خوب که سجاد آمده بود.

جواد همیشه در سایه بود و برای این مدل کارها  
سجاد را سپر بلا می‌کرد و جلو می‌فرستاد.  
این بار هم خوب می‌دانست که اگر بیاید و چیزی به  
پری بگوید، قطعاً جواب دندان‌شکنی خواهد گرفت.

چادر گلدار را دور کمرش بست و حوله‌ی کوچک را  
روی موهایش انداخت و وارد هال شد.  
سجاد با دیدنش از جا برخاست.  
-سلام خواهر!

گفت و سر به زیر انداخت.  
جواب سلامش را داد و بدون آنکه قصدی برای  
روبوسی داشته باشد، به سمت بخاری رفت و  
کنارش اتراق کرد.

-چه عجب آقا سجاد؟ راه گم کردی لابد!  
گفت و پایش را هم دراز کرد.  
-آخه این چه کاریه می‌کنی خواهر من؟ فکر آبروی  
ما نیستی؟  
تند جواب داد:

"مگه شما فکر زندگی من بودین که من به فکر  
آبروی شما باشم؟ در ضمن نه خلاف شرع کردم که  
باعث خجالت و آبروریزی باشه و نه خلاف عرف!"  
حالا دیگر توجه دو دختر هم حسابی جلب بحثی شده  
بود که بین خواهر و برادر جریان گرفته.

-والا به پیر به پیغمبر که ما هم نه خلاف شرع  
کردیم و نه خلاف عرف! رسم و رسومات می‌گفت  
دختر از پدر ارث نمی‌بره، ما هم بهش عمل کردیم!  
مثل پدرمون، مثل پدربزرگمون.

-چطور خواهرهای خودتون ارث بردن، به من که  
رسید پایبند به رسم و رسوم شدین.

سجاد "لا اله الا الله" ی زمزمه کرد و...

-چطور حالت کنیم که اون سهم رو آبا از یک،  
هشتم حقی که از اموال بابا داشت، به دخترها داد.  
-اون خونه باغ هم سهم مادر خدا بیامرز من بود!  
این رو همه‌تون می‌دونستین و بعد فوت بابا زدین  
زیرش. یادتون رفت چند بار خود بابا گفته بود که  
اون خونه باغ فقط سهم منه.

جوابی که سجاد داد آتشی در درون پری انداخت که  
تا مغز استخوانش را سوزاند.

-خودت می‌گی می‌گفت! آگه واقعا قصد داشت بهت بده اون باغ رو، چرا قبل از مرگش به سمت نزد؟ پر بیراه هم نمی‌گفت و همین درد داشت برای پری.

شیدا سینی چای را در مقابل سجاد گرفته بود که او بدون اینکه حتی نگاهی به خواهرزاده‌اش بیاندازد، از جا برخاست و آتشی دیگر با کلامش برپا کرد. -به هرحال جواد گفت یه بار دیگه بری واسه تمیز کردن خونه‌های این و اون، خودش میاد سراغت و کاری می‌کنه که دیگه یادت بره چطوری از خونه بیرون بری؛ چه برسه به رفتن خونه‌ی مردم! می‌گفت از خجالت آب شده وقتی سمیه گفته رفتی خونه‌ی خاله‌اش برای تمیزکاری.

### #قسمت بیست\_سه

پری حتی زحمت بدرقه را هم به خودش نداد. ذهنش پر شده بود از توضیح و توجیه‌هایی که باید برای دخترها ردیف می‌کرد. آیدا پشت سر سجاد از خانه خارج شد و او را به رگبار سوالاتش بست.

-دایی مگه مامان کجا کار می‌کنه؟ شما از کجا  
فهمیدین؟ زندایی سمیه خودش با چشم‌های خودش  
دیده یا...

می‌پرسید تا مطمئن شود و سجاد هم کل قضیه را تا  
رسیدن به در برایش تعریف کرد و بعد...  
-دایی جون تو عقلت بهتر از مامانت کار می‌کنه؛  
بهش بفهمون که این کارها درست نیست.  
دخترک را شیرش می‌کرد تا به جان مادرش بیفتد.

سجاد که از در بیرون زد، آیدا با توپی پر به خانه  
برگشت.  
-مگه اون دفعه قرار نداشتیم که دیگه نری واسه کار  
خونه؟

پری داشت زانوهایش را ماساژ می‌داد که با درد  
جواب داد:

"من هم دلم نمی‌خواد برم خونه‌ی این و اون کار  
کنم؛ من هم دوست دارم صبح تا شب واسه خودم  
خانومی کنم و ماه به ماه پول یامفت بگیرم؛ ولی نه  
این دنیا به خواست و دلخواه من پیش می‌ره و نه  
صاحب‌خونه!"

آیدا با حرص پا بر زمین کوبید و طعنه زد:



"این زندگی انتخاب خودت بوده! حالا هم حق گلایه نداری. بعدش هم ما آبرو داریم؛ اگه یکی توی اون دانشگاه کوفتی بفهمه که مادر من..."  
 ادامه‌ی جمله‌اش نیازی به گفتن نداشت!  
 کلام دختر پر از زهر بود و خیلی سریع درد به جان پری نشاند که رنجیده پرسید:  
 "به خاطر اینکه من مادرتم خجالت می‌کشی یا به خاطر کارم؟"

آیدا از حرفی که نسنجیده زده بود، شرمنده شد؛  
 اما...

\_اصلا تو بشین خونه؛ خودم کار می‌کنم! ته ته‌اش هم این میشه که می‌رم فروشگاه عطا و فروشندگی می‌کنم دیگه.

تمام تلاش پری بر این مبنا بود که دخترهایش دست نیاز به سوی پدرشان دراز نکنند و حالا...  
 تشر زد:

"دارم از خودم می‌گذرم که دست شماها جلوی هر کس و ناکسی دراز نباشه؛ اون وقت تو می‌خوای بری پیش همونی که..."

باقی حرفش را خورد و حرف آخر را همان اول زد:

"این فکرها رو از سرت بیرون کن و بشین درست  
رو بخون تا فردا روزی مثل من مایه‌ی سرشکستگی  
بچه‌ها نباشی؛ که نگو از اینکه مادرمون هستی  
خجالت می‌کشیم!"

آیدا اما با همه‌ی این احوال از موضع خود پایین  
نیامد.

-به خداوندی خدا پری... به خدا قسم اگه یه بار  
دیگه بخوای پا توی اون شرکت خدماتی بذاری  
خودمو می‌کشم!

دخترک گفت و به سمت اتاق رفت. در را هم پشت  
سرش محکم به هم کوبید تا اتمام حجت کرده باشد.

پری اما هنوز مات آن تکه‌ی آخر جمله‌ی آیدا بود که  
خون در رگ‌هایش منجمد شد.

دخترک تهدیدش کارساز بود انگار.

مادر که باشی، تمام دنیایت حول محور فرزندان  
می‌چرخد. قاعده و قانون جهانت از زبان آنها نوشته  
می‌شود و تو... فقط مجری خواسته‌ی آنها می‌شوی؛  
حتی اگر حکم به نابودی تو داده باشند!

شیدا کنارش نشست و از فکر بیرونش آورد.

-مامان چرا از...-

مردد بود برای گفتن ادامه‌ی جمله‌اش؛ اما...

-از... از عطا کمک نمی‌خوای؟ بالاخره ما بچه‌های  
اون هم هستیم و در قبال ما مسئوله!  
برخلاف تصور شیدا، پری نه عصبانی شد و نه داد  
زد.

در عوض دستی به سر دخترکش کشید.  
-شما فقط بچه‌های من هستید! فقط من شیدا...

### #قسمت بیست\_چهار

دو روزی می‌شد که در به در دنبال کار بهتر، به هر  
گوشه‌ی شهر سرک می‌کشید.

اما هر چه بیشتر می‌گشت، کمتر موفق بود.  
هرجایی که می‌رفت یا مدرک بالا می‌خواستند و یا  
سابقه‌ی زیاد...

از شرکت خدماتی هم به زور توانست سفته‌هایی را  
که بابت ضمانت داده بود، پس بگیرد و حالا پشیمان  
از کارش، داشت به هر دری می‌زد.  
از فروشندگی در مغازه‌ها گرفته تا کار در  
آشپزخانه‌ی رستوران‌ها...

و حالا خسته از این همه جستن و نیافتن، روی  
نیکمت یکی از پیاده‌روهای مرکز شهر نشسته بود و  
عبور و مرور عابران را رصد می‌کرد.

نزدیک ظهر بود که دست از پا درازتر، سوار  
اتوبوس شد به مقصد خانه.

خانه‌ای که دیگر حتی نمی‌دانست از کجا باید  
کرایه‌اش را جور کند.

همان چند صد هزار تومانی هم که با سه روز کار در  
خانه‌ی این و آن به دست آورده، رو به اتمام بود و  
بعد...

بعدش را فقط خدا می‌دانست!

تمام طول راه را هم آنقدری در فکر بود که نفهمید  
کی به ایستگاه مربوط به خودشان رسید.  
کارت زد و از اتوبوس پیاده شد.

این روزها به حدی مشغله داشت که دیگر فکر دکتر  
برای لحظه‌ای از ذهنش عبور نکند؛ اما...

همین که از پیچ کوچی آخر گذشت، چشمش روی  
دو مردی ثابت ماند که مقابل در خانه ایستاده بودند.

هر دو را به خوبی می‌شناخت؛ ولی در کنار هم  
بودنشان شوکه‌اش کرده بود.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودش بیاید و قفل  
پاهایش را بشکند و پیش برود.

مرد کچل و قد کوتاه با دیدنش اخم‌هایش را در هم  
کشید و صدایش را بالا برد.

-کجایین شما خانم طاهری؟ از صبح یه لنگه‌پا اینجا  
وایسادم! ماشالا عجب دخترایی هم تربیت کردین!  
بهشون می‌گم مشتری آوردم واسه خونه؛ می‌گن  
نمی‌تونیم اجازه بدیم بیاین تو، چون ماماتم نیست.  
انگار یادشون رفته من مالک این خونه هستم.  
مرد صاحبخانه پشت سر هم جمله ردیف کرده و او  
را به توپ بسته بود.

غافل از اینکه با هر کلمه، بخشی از جان پری را  
می‌گرفت.

حرف نگاه پیرمردی که چند قدمی عقب ایستاده و با  
لبخند تماشایش می‌کرد را از زبان صاحبخانه‌اش  
خواند!

دکتر آمده بود تا انتقام کار آن روزش را با  
بی‌خانمان کردنش بگیرد.

نزدیک شد و بی‌توجه به پرحرفی‌های آقای سعیدی،  
سلامی زیر لب زمزمه کرد و کلید در قفل در انداخت  
و بازش کرد.

اول خودش وارد حیاط شد و "یا الله"ی بلند بر زبان  
آورد و بعد رو به دو مرد کرد.

-فرمایید؛ این شما و این هم خونه!

دکتر با پوزخندی از کنارش گذشت و آقای سعیدی با  
چشم غره.

## #قسمت بیست\_پنج

دو مرد وجب به وجب خانه را از نظر گذراندند.  
از حمام و دستشویی گرفته تا تنها اتاق موجود!  
در حال بررسی آشپزخانه بودند و دکتر در حال  
بررسی شیرآلات ظرفشویی بود و سعیدی توضیح  
می داد:

"برق اینجا که به حساب امامه و از تیر برق کوچه  
پشتی سیم انداختم؛ آبش رو هم که قاچاقی کشیدم؛  
فقط می مونه امتیاز گازش که... حالا اگه خواستین  
می تونم هم برای برق و هم برای آب تقاضای امتیاز  
کنم".

و جواب گرفت:

"نه آقا! کی از آب و برق مفتی بدش میاد که من  
دومی اش باشم؟ حالا اگه بعدها لو رفت، خودم یه  
فکری براش می کنم".

دو مرد هنوز در آشپزخانه بودند که...  
-آقای سعیدی! من هنوز موعد اجاره ام سر  
نیومده ها.

به جای سعیدی، دکتر جواب پری را داد.

-بله در جریان هستم خانم طاهری! من هم نمی‌خواهم  
بعد خرید اینجا خودم پیام و ساکن بشم که؛ قراره  
بدمش دست مستاجر. البته...  
قدمی از سعیدی فاصله گرفت و به پری نزدیک‌تر  
شد.

-من شرایط ویژه‌ای برای کسی که اینجا رو اجاره  
می‌کنه در نظر دارم! چه بهتر که شما اون شرایط  
رو قبول کنید و موندگار بشین تا من هم دنبال  
مستاجر جدید نباشم.

پری فقط ایستاده بود و وقاحت پیرمرد را تماشا  
می‌کرد!  
دخترها هم گوشه‌ای از هال نشسته بودند و گوش  
می‌کردند.

دو مرد که کار بازرسی‌شان تمام شد، از خانه خارج  
شدند و این بار حیاط را مورد تفحص قرار دادند.  
پری اما گوشه‌ای ایستاده بود.

سعیدی دوباره صدایش را بالا برد.  
-خانم طاهری! دو ماه هم کرایه‌ی عقب افتاده دارین  
که از دو تومنی که برای پول پیش دادین، کسر  
می‌کنم! مابقی پول رو هم می‌دم به دکتر! آگه  
موندگار شدین که هیچ... اگر نه که از ایشون پول  
رو پس بگیرین.

دیگر نور علی نور شد!  
 دلش به همان دو تومن خوش بود برای یافتن خانه‌ی  
 جدید که آن هم...  
 خدا هم انگار بازی‌اش گرفته بود که همه‌ی  
 مصیبت‌ها را یکجا بر سر پری نازل می‌کرد!  
 حالا علاوه بر کار باید دنبال خانه، آن هم بدون پول  
 پیش می‌گشت.  
 عمرا اگر زیر بار حرف زور دکتر می‌رفت.  
 هنوز آنقدری ذلیل نشده بود که تن به هر ذلتی بدهد.

## #قسمت بیست\_شش

عصر بود که زری به دیدنشان آمد و باز محرم  
 اسرار پری شد و سنگ صبور غم‌هایش.  
 تمام سعی‌اش را می‌کرد تا حتی شده به دروغ پری و  
 دخترهایش را دلداری بدهد؛ اما...  
 چهره‌ی کریه واقعیت زندگی آنها چیزی نبود که  
 بشود با پرده‌ی نخ‌نمای دروغ و تظاهر آن را  
 پوشاند.  
 کمی بعد، که دخترها برای فرار از دیدن رنج  
 مادرشان به اتاق پناه بردند؛ زری خود را به سمت  
 پری کشاند و...



-آخه این مرتیکه حرف حسابش چیه؟ مگه قحطی زن اوآمده؟

و پری مجبور شد تمام ماجرای آن روز را که دکتر به دیدنش آمده بود؛ برای او بازگو کند.

-پس بگو... خودت جری‌اش کردی که حالا داره هوار میشه روی سرت. حالا می‌خوای چکار کنی؟ پری شانه‌ای بالا انداخت و به گفتن "خدا کریمه" بسنده کرد.

آنقدر طی سال‌های اخیر و علی‌الخصوص این یک هفته گرفتاری پشت گرفتاری برایش اتفاق افتاد که دیگر ذهن و فکر و بدنش سر شده بود.

نزدیک اذان مغرب بود که زری عزم رفتن کرد و قبل از آنکه از خانه خارج شود، رو به پری گفت:  
"خودت می‌دونی بیشتر از خواهر نباشی برام، کمتر هم نیستی؛ من یه کم پس‌انداز دارم..."  
پری نگذاشت او ادامه بدهد که قاطعانه به میان حرفش آمد.

-نه زری جان! همین که به خواهری قبولم داری، خودش یه دنیا ارزش داره برام؛ لطفا مسائل مادی رو وارد رابطه‌مون نکن که خودت خوب می‌دونی هرجا پای پول بیاد وسط، رفاقت و دوستی از سمت دیگه فراری میشن.

پری خوب می‌دانست نیاز دوستش به پول خیلی بیشتر از اوست.

همسر زری مدت‌ها بود که دیالیز می‌شد و او تمام خرجی خانه و بیماری او را می‌داد. حالا هم روا نبود که به خاطر مشکلات پری، این زن به دردرس بیفتد.

همین که زری را بدرقه کرد، آیدا شروع به بازجویی‌اش کرد.

-اون پیرمرد کی بود که تو رو می‌شناخت؟  
لحن مشکوکش حین پرسیدن سوال، پری را رنجاند؛ ولی جواب داد:

"صاحب همون کارخونه‌ایه که توش کار می‌کردم!"  
-همون که ازش اخراج شدی دیگه؟

حتی در این موقعیت هم دست از طعنه زدن برنمی‌داشت این دخترک گوشت تلخ و زبان دراز!  
همین که پری سری به تایید تکان داد، سوالی دیگر پرسید:

"و چرا اخراجت کردن؟"

پری که هنوز کنار در وردی هال ایستاده بود، با لبخند تلخی، رو از دختر گرفت و به سمت آشپزخانه‌ی محقرشان رفت.  
این بار او بود که طعنه زد:

"چون چشم‌هام دیگه سوی سابق رو نداشتن و من پولی رو که برای خریدن عینک کنار گذاشته بودم، خرج دانشگاه تو کردم".

## #قسمت بیست\_هفت

چند روزی بیشتر به عید نمانده بود و او هنوز در پی یافتن کار و خانه، آواره‌ی کوچه و خیابان‌های شهر بود.

صبح‌ها دنبال کار می‌گشت و بعد از ظهرها بنگاه‌ها و مشاور املاکی‌ها را یک به یک زیر پا می‌گذاشت. در این چند روز هم دکتر سنگ تمام گذاشته و دو باری به دیدنش آمده و هر بار اولتیماتومش را داده بود؛ که یا باید تن به خواسته‌اش بدهد و یا خانه را تخلیه کند.

و حالا پری دیگر داشت تسلیم می‌شد! تسلیم خواست روزگار... شاید هم هوس زودگذری که به جان پیرمرد افتاده بود.

صدای اذان مغرب که در کوچه‌ها پیچید، از آخرین بنگاهی هم بیرون زد و دست از پا درازتر، به سمت خانه‌اش حرکت کرد.

با هر کلمه‌ای از آن نوای روحانی که به گوشش می‌رسید، او یک خط گلایه برای خدا ردیف می‌کرد. گاهی هم از دستش در می‌رفت و گلایه‌هایش تبدیل به کفر و هذیان می‌شد. عزمش را جزم کرده بود به محض رسیدن به خانه، با دکتر تماس بگیرد و بگوید که خواسته‌اش را قبول می‌کند. حالا که خدا پری را از یاد برده بود، او هم خود را به فراموشی می‌زد! اصلاً شرع و عرف و اجتماع کی در زمان گرفتاری، گرهی از مشکلات او را باز کرده بودند که حالا او به دین و اخلاق پایبند باشد؟ با این تصمیم قدم‌هایش جان گرفت و نفس گرفته‌اش، راحت‌تر بالا آمد.

زمان زیادی نگذشته بود که مقابل در خانه ایستاد. به حدی خسته بود که نتوانست کلید را از کیف بیرون بکشد و به ناچار زنگ در را زد. اول صدای "کیه"ی شیدا بلند شد و بعد صدای قدم‌های شتابانش وقتی در جواب "باز کن" گفت. حتی دیدن صورت شاد و نگاه خندان دخترکش هم نتوانست، حجم غمی را که بر روی قلبش سنگینی می‌کرد، کم کند.

شیدا قبل از او به سمت خانه رفت و...  
-خاله مامانم اومد.

پاهایش قفل شد و چشم‌هایش از شدت ناراحتی  
بسته!

باز گذر کدام یک از به ظاهر خواهرانش، به این  
خانه افتاده بود؟!!

هر کدام که بود، به حتم برای زدن زخمی دیگر آمده  
بود؛ نه برای گذاشتن مرهم.

-مامان! چرا نمیای تو؟ خاله زری عجله داره‌ها! یه  
ساعتی هم میشه منتظر توئه.  
زری؟!!

آنقدر فکرش مشغول بود که وقتی شیدا گفت "خاله"  
فقط آن دو را به خاطر آورد و حالا...  
سری به نشانه‌ی تاسف، برای خود تکان داد و به  
سمت خانه رفت.

وارد شد و زری از جا برخاست.  
-کجایی تو آخه؟

بعد هم چادر را که روی شانه‌هایش افتاده بود، به  
سر کشید و...

-بیا بریم که خیلی دیر شد.  
پری قدمی به او نزدیک‌تر شد.

-کجا به سلامتی؟

و جواب گرفت:

"براتون یه خونه پیدا کردم؛ دو کوچه بالاتر! پول پیش نمی‌خواد و کرایه‌اش هم اندازه‌ی همین جاست؛ فقط..."

و آن فقط زیادی برای پری مهم بود که پرسید:  
"فقط چی؟"

زری دستش را بند بازوی او کرد و حین اینکه به سمت در می‌کشاندش گفت:  
"فقط دربست نیست و یه کم کوچیکه!"

## #قسمت بیست\_هشت

کوچک بودنش مهم نبود؛ اما آن قسمت دربست نبودنش چرا!

پری دو دختر جوان در خانه داشت و به چشم‌هایش هم اعتماد نمی‌کرد.  
معلوم نبود کجا کار پیدا کند و چند ساعت از روز در خانه نباشد و آن وقت...

-صبر کن ببینم!

با لحن تندی گفت و بازویش را از میان پنجه‌های زری بیرون کشید.

زری ایستاد.

-یعنی چی دربست نیست؟ من دو تا دختر جوون دارم  
زری! خودم هم که کارم مشخص نیست. اون وقت  
چطور تنها ولشون کنم و برم دنبال کارم؟  
نگرانی او، لبخند به لب زری آورد.

-قربونت برم! من اخلاق و حساسیت‌های تو رو  
خوب می‌دونم. این خونه‌ای هم که می‌گم از آدم‌هاش  
مطمئنم. خودشون هم دو تا دختر دارن. شوهره آدم  
خیلی مومن و چشم پاکیه که یه کوچه به سرش قسم  
می‌خورن. زنه هم که... اصلا تو بیا بریم اونجا رو  
ببین، اگه ازشون خوست نیومد ولش می‌کنیم و  
برمی‌گردیم دیگه.

این بار شیدا بود که مداخله کرد.

-آره مامان! دیدنش که ضرری نداره.

تازه متوجه نبود آیدا شد که به سمت شیدا چرخید.

-خواهرت کجاست؟

تردید دخترک در جواب دادن، بد به دلش انداخت که  
بی‌خیال عجله‌ی زری شد و به سمتش رفت.

-آیدا کجاست شیدا؟

شیدا باز هم من و منی کرد و بعد...

-آ... اگه می... میشه از خو... خودش که اومد  
بپرسین.

این بار لحن پری جدی تر و حالت نگاهش  
وحشتناک تر بود وقتی پرسید:  
"خودش کی میاد؟"

-الاناست... ک... که پیداش بشه.

زری که برای بار دوم دستش را گرفت و کشید،  
دیگر مقاومت نکرد.  
نه برای اینکه زودتر خانه را ببیند؛ بلکه فقط محض  
دور شدن از خانه، آن هم برای چند دقیقه!  
مشکلات خودش کم بود که حالا باید از دست کارهای  
آیدا هم حرص می خورد و نگرانش می شد.  
زری تا رسیدن به آن خانه، مدام از مرد و زن  
صاحبخانه تعریف کرد و از محسناتشان گفت.  
از مردم دار بودن و دست خیر داشتنشان.  
زری می گفت از همسایه ها شنیده که آنها این دو  
اتاق را مخصوصا انتهای حیاط ساخته اند که به  
زن های بی سرپرستی چون او کمک کنند.

دقایقی بعد، هر دو زن پشت در آهنی دو طاقی  
ایستاده بودند که...



-امری داشتین؟

با شنیدن صدا، هر دو به سمتش چرخیدند.  
صاحب صدا مردی بود با قامتی کشیده و ریش‌های  
نسبتاً بلند.

-حاج آقا صادقی؟

نگاه مرد به زمین بود و مخاطبش زری.  
-بله؛ بفرمایید.

-والا ما رو حاج خانم صداقت معرفی کردن برای اون  
دو تا اتاق.

#قسمت بیست\_نه

خانم صداقت از نزدیکان خود مرد بود و معتمدش.  
همین که زری او را معرف خود خطاب کرد، برای  
تحویل گرفتنشان از جانب آقای صادقی کفایت  
می‌کرد!

-بله... بله... بفرمایید.

بعد هم قدمی پیش آمد و کلید در قفل انداخت و در را  
باز کرد.

بدون اینکه دو زن را نگاه کند، تعارف به ورودشان  
کرد و خود کمی عقب‌تر ایستاد.

همین که افسار نگاهش را در دست داشت، کمی خیال پری را راحت می‌کرد؛ اما... هنوز هم مطمئن نبود به اینکه بتواند شرایط خانه را قبول کند. داخل حیاط نسبتاً بزرگی شدند و صدای "یا الله" بلند مرد، همسرش را هم به حیاط پر از دار و درخت کشاند و جلسه‌ی معارفه انجام شد.

بعد از تعارفات معمول، همسر آقای صادقی که خود را ناهید معرفی کرده بود، اول رو به مرد کرد و بعد هم اشاره به ساختمان دوبرگسی که انتهای حیاط قرار داشت.

-حاج آقا شما بفرمایید؛ من اتاق‌ها رو نشون می‌دم. همسرش را که راهی کرد، به سمت دو زن چرخید. -همراه من بیاید.

گفت و به طرف دو اتاقی که قسمت چپ حیاط ساخته شده بود، رفت و پری و زری هم پشت سرش. دو اتاق تو در تو، که یکی بزرگتر و حدوداً شانزده متری بود و دیگری کمی کوچکتر و دوازده متری. گوشه‌ی سمت راست از اتاق بزرگتر یک سینک ظرفشویی تعبیه شده و یک آبچکان که بالای سینک وصل بود. شعله‌ای هم برای اتصال اجاق گاز در نظر گرفته بودند. پنجره‌ی بزرگی هم رو به حیاط داشت

و مطمئناً در روز نور خوبی از آن طریق وارد اتاق می‌شد.

سمت چپ هم دری به اتاق دیگر بود. حمام هم گوشه‌ی همان اتاق...  
با یک آبگرمکن دیواری که به دیوار رختکن وصل شده بود.

-دستشویی‌اش کجاست پس؟  
زری بود که به جای پری، این سوال را پرسید و جواب گرفت:  
"دستشویی رو برای اینکه بو اذیت نکنه، توی حیاط ساختم".

با شنیدن این جمله پری با خود، آن بیت معروف را واگویه کرد: "گل بود، به سبزه نیز آراسته شد!"  
ناهید نگاه از زری گرفت و به سمت پری چرخید و پرسید:  
"پسندیدید؟"

پری شانه‌ای بالا انداخت و دو دل بود؛ وقتی گفت:  
"والا چی بگم! اینجا از سر ما هم زیاده؛ فقط!"...  
نمی‌توانست چشم روی امنیت روانی دخترها ببندد که ادامه داد:

"من دو تا دختر جوون دارم و اینجا..."

ناهید با شوق به میانه‌ی کلامش پرید.  
 -چه عالی! من هم دو تا دختر هفده ساله و پونزده  
 ساله دارم. می‌تونن دوست‌های خوبی برای هم  
 باشن.

### #قسمت‌سی

پری در جواب "خدا حفظشون کنه" ای گفت و زری  
 رشته‌ی کلام را در دست گرفت.  
 -والا این دوست من یه کم بابت راه مشترک، دو دل  
 شده! می‌دونین که توی این دوره و زمونه سخته به  
 چشم‌هات هم اعتماد کنی.  
 اصل مطلب را با همین چند جمله‌ی ساده به گوش  
 ناهید رساند و او بدون موضع‌گیری جواب داد:  
 "اصلش هم همینه که آدم احتیاط کنه! ما خودمون  
 هم دو تا دختر داریم و کاملاً درک می‌کنم نگرانی این  
 خانم رو... حاجی صبح می‌ره سرکار و شب  
 برمی‌گرده. ما هم اگه قرار باشه مهمونی... جایی...  
 بریم با خودش می‌ریم و با خودش هم برمی‌گردیم.  
 من خودم امنیت اینجا رو برای دخترهاتون تضمین  
 می‌کنم."  
 با این حرف کمی دل پری آرام گرفت؛ اما نه آنقدری  
 که بدون اما و اگر آمدن به آن خانه را قبول کند.

-اگه توی طول روز خواستین برین خرید و بعد همسرتون یهو و بدون اینکه خبر بده، برگشت چی؟ از نظر ناهید این دیگه نهایت شک و بدگمانی بود که کمی رو ترش کرد و بعد انگار حق را به پری داد که دست روی شانه‌اش گذاشت.

-من هم مادرم عزیزم؛ بهت قول می‌دم تا وقتی که توی این خونه هستین، من اگه خواستم تنهایی جایی برم، حداقل یکی از دخترها رو بذارم توی خونه بمونه! حالا... خیالت راحت شد.

پری کمی خجالت کشید؛ اما مادر بود و اولین چیز برایش حفظ امنیت دخترهایش. او که سری به نشانه‌ی تایید تکان داد، ناهید ادامه داد:

"مادر حاجی خیلی جوون بوده که شوهرش رو از دست می‌ده! خودش می‌مونه و یه بچه و کلی آوارگی. از اون سال‌ها تا همین الان همه‌ی دغدغه‌ی حاجی زن‌هایی شبیه به مادرش بودن! اینجا رو هم چند سال پیش که یه پولی دستش اومد، ساخت تا بتونه یه کمکی به کسانی مثل شما بکنه! اکثر خانم‌هایی هم که اومدن اینجا یا طلاق گرفته بودن و یا همسراشون مرده بود. بعد چند وقت هم تونستن یه جای کوچیک واسه خودشون بخرن و برن!

ان شاء الله که شما هم بتونید توی مدتی که اینجا  
هستین، خودتون رو جمع و جور کنید و یه خونه  
بخرید و بعد برید!"

دعایی که ناهید در حق پری کرد، به نظر او  
غیرممکن‌ترین اتفاق دنیا بود!  
او همین که می‌توانست نانی سر سفره بیاورد و  
دستش مقابل این و آن دراز نباشد، خدا را کلی هم  
شکر می‌کرد.

-بریم واسه نوشتن قولنامه؟  
این را هم ناهید پرسید و پری با اینکه هنوز هم دو  
دل بود و کمی نگران، تاییدش کرد و هر سه به  
سمت خانه‌ی انتهای حیاط رفتند.  
قولنامه را حاج صادقی خودش نوشت و کرایه را  
کمتر از آن میزانی که پری برای خانه‌ای که حالا از  
آن دکتر بود، می‌پرداخت، ثبت کرد.  
بعد هم از کار و بار پری پرسید و او جواب داد که  
فعلاً بیکار است.

مرد زمان اسباب‌کشی‌شان را پرسید.  
-خونه که خالیه؛ اگه مشکلی نیست همین فردا  
اسباب بیاوریم؟  
پری گفت و مرد تایید کرد و بعد...

-آدرس بدین تا فردا وانت سردخونه رو بفرستم  
برای اسباب‌کشی!  
مرد هنوز هم نگاه به صورت‌شان نمی‌کرد.  
پری خواست تعارف کند که...  
-ای بابا پری جون! تو چقدر تعارف می‌کنی. آقا رضا  
صاحب وانت اینجوری می‌خواد یه ثوابی هم اون  
ببره؛ تو چرا هی سنگ می‌ندازی جلوی پای این  
بندگان خدا؟  
ناهید از نظر پری زن خوبی می‌آمد؛ البته اگر از  
پرحرفی‌ها و زود رفیق شدنش فاکتور می‌گرفت!  
ناهید که برای بدرقه‌شان تا دم در همراهی‌شان  
می‌کرد، از علت اخراجش پرسید و پری فقط محض  
آبروداری بود که گفت:  
"چشم‌هام دیگه درست نمی‌دید و خوب... کارم رو  
هم درست نمی‌تونستم انجام بدم! حق داشتن به  
هرحال..."  
مقابل در بودند که سه زن از هم خداحافظی کردند و  
ناهید به خانه برگشت و پری و زری، راهی منزل  
خودشان شدند.

#قسمت‌سی\_یک

حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده و رفت و آمد در کوچه‌ها به حداقل رسیده بود.  
 به خانه‌ی پری که رسیدند، هر دو ایستادند و او با اینکه می‌دانست، زری دیگر زیادی دیرش شده و بیش از اندازه نگران تنهایی همسرش است، به دور از ادب دید که تعارف به داخل آمدنش نکند!  
 و همانطور که انتظار داشت، زری تعارفش را رد کرد و بعد...

-پری جان! می‌دونم تو خودت صلاح دخترهات رو بهتر از هرکسی می‌دونی؛ ولی... زیاد به این دختر سخت نگیر. ماهی رو هرچی سفت‌تر توی دست‌هات بگیری، بیشتر لیز می‌خوره قربونت برم. الان که رفتی تو زیاد اخم و تخم نکن؛ خوب؟

کلام زری حاوی هشدار بود که نشان می‌داد او چیزی در مورد آیدا می‌داند و پری نه!  
 برای همین بود که اخم‌هایش در هم رفت و لحنش مشکوک شد؛ وقتی می‌پرسید:  
 "تو از چیزی خبر داری که من نمی‌دونم؛ درسته؟"  
 زری کمی این پا و آن پا کرد و بعد...  
 -فکر کنم همین روزها خودش بهت می‌گه! ولی تو رو چون زری الان رفتی تو، زیاد پا پیاش نشو.



فقط برای اینکه خیال این دوست نزدیکتر از خواهر  
را راحت کند، سری به تایید تکان داد و بعد با حالی  
آشفته راهی خانه شد.

دخترش چه چیزی را از او پنهان می‌کرد که حتی  
زری هم از آن خبر داشت و دعوت به صبوری‌اش  
می‌کرد؟!!

چرا هر وقت خیالش از جانب یک مشکل این زندگی  
راحت می‌شد، طرف دیگر آن لنگ می‌زد؟!!

در را باز کرد و قبل از ورود، نگاهی به آسمان  
انداخت.

لبخند پر دردی حواله‌ی خدایش کرد و وارد هال  
کوچک خانه شد که در سکوت غرق بود.  
با شنیدن صدای در، شیدا از اتاق بیرون آمد و آیدا  
از آشپزخانه.

-چی شد مامان؟ خونه رو دیدی؟ چطور بود؟  
شیدا بود که مدام سوال می‌پرسید و نگاه پری روی  
صورت آیدا می‌خکوب شده بود.

سنگینی نگاهش باعث شد، "سلام" در دهان آیدا  
بماسد و کلام از یادش برود و سرش پایین بیفتد.

چند ثانیه‌ای گذشت و هنوز هم نگاه مات پری به  
رنگ و روی باز شده‌ی آیدا بود.

قدمی پیش رفت و...  
-سرت رو بیار بالا ببینم!  
لحنش عجیب وحشتناک بود؛ اما باعث نشد که آیدا  
حکمش را اجرا کند.  
در دو قدمی دخترک ایستاد و تشر زد:  
"به به! مبارکا باشه آیدا خانم. چشمم روشن. بزرگ  
شدی؛ ابرو تمیز می‌کنی! شب دیر وقت خونه  
میای!"  
پوزخندی زد و ادامه داد:  
"دیگه چه هنرهایی داری که هنوز رو نکردی؟"

## #قسمت سی\_دو

طبق معمول، توپ و تشر پری فقط برای چند ثانیه  
توانست دخترک را شرمنده کند و بترساند و بعد...  
با طلبکاری سرش را بالا آورد.  
-پری خانم! به قول خودت همسن و سال من که  
بودی یه بچه‌ی سه هم ساله داشتی! حالا که به من  
رسید دل آسمون تپید؟ ابرو برداشتم جرم و جنایت  
که نکردم. بعدشم کلی توی دانشگاه مسخرهام  
می‌کردن!

فاصله‌ی سنی کمی که بین پری و آیدا وجود داشت، باعث می‌شد دخترش از او آنچنان که باید حساب نبرد و این همیشه باعث رنج و عذاب پری بود! می‌ترسید از آن روزی که این دخترک چموش، پا در بیراهه بگذارد و آن وقت...

همان عطایی که روزی او و دخترانش را قربانی رفاه و آرامش خودش کرد، مدعی العموم می‌شد و به حق‌خواهی پدران‌هایی می‌آمد که هیچ وقت انجامش نداده بود.

و آن وقت او می‌ماند و نادیده انگاشتن مادرانه‌هایی که یک عمر، سخاوتمندانه به پای دخترانش ریخته بود!

آیدا، سکوت و نگاه تلخ پری را هم تاب نیاورد که غرغرنان به سمت آشپزخانه رفت و زن به دنبالش کشیده شد.

-یه آرایشگاه رفتن، تا نصف شب طول نمی‌کشه! در ضمن پولش رو از کجا آوردی؟  
این بار دیگر وقتی آیدا جواب می‌داد، در چشم‌هایش زل نزد.

-با شهره رفتیم! البته عطا گفت که با اون برم.  
بعدش هم رفتیم یه شام مختصر خوردیم و...  
پری دیگر نماند که بیشتر بشنود!

دلش گرفت...

دلش سوخت...

آن زن تمام زندگی او و دخترهایش را نابود کرده بود و حالا آیدا با او به آرایشگاه و رستوران می‌رفت؟

اگر شیدا این کار را می‌کرد؛ کمتر آتش می‌گرفت. آن وقت برای خودش توجیه می‌کرد که شیدا روزهای جهنمی زندگی‌شان را به دلیل بچه بودن کم سن و سال بودنش به خاطر ندارد؛ اما... آیدا چرا؟ او که تمام آن روزها را مو به مو و دقیق به یاد داشت!

وارد اتاق شد و قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش نشسته بود را پاک کرد.

سعی کرد وقتی صدایش را بالا می‌برد، لرزشی در آن مشهود نباشد.

-شیدا جان! ماما شامت رو بخور و تا بعد شروع کنیم به جمع کردن اسباب.

نیم ساعت بعد، هر سه در حال جمع‌آوری وسایل خانه بودند.

پری در آشپزخانه مشغول بود که...

-راستی! یادم رفت یه خبری رو بهت بدم. می‌دونم بشنوی خوشحال می‌شی.

آیدا بود که بی‌خیال جر و بحث چند دقیقه‌ی قبلشان  
با عجله خودش را به آشپزخانه رسانده و پری را  
مخاطب قرار داده بود.

-می‌دونی عطا و شهره می‌خواستن بچه‌دار بشن؛  
اما...

آن لحظه، امای آخر جمله‌ی دخترک مهم نبود!  
مهم آن جمله‌ی خبری بود و آتشی که دوباره در  
دلش شعله می‌کشید.

آیدا بی‌خیال حال پری ادامه داد:  
"یه ماه پیش شهره دچار خونریزی شدید میشه و  
چون دکترها نمی‌تونن کنترلش کنن، کلا رحمش رو  
درمیارن!"

-پس یه جایی هم خدا تصمیم گرفته که تقاص  
مظلومیت مامان رو ازشون بگیره!  
این‌بار شیدا بود که با لحنی تلخ اظهار نظر کرد و  
فقط کمی توانست باعث تسلا‌ی خاطر پری شود.

#قسمت‌سی\_سه

-آره دیگه! الان حسرت به دل بچه مونده.  
آیدا بود که جواب شیدا را داد.

-پس واسه همین برای تو شده دایه‌ی مهربون‌تر از مادر و بردت آرایشگاه.

این را هم پری با لحن گزنده‌ای گفت و آیدا ابرو در هم کشید.

مادرش انگار خیال بی‌خیالی نداشت.

-نه‌خیر! وقتی از عطا پول خواستم بابت آرایشگاه؛ مجبورش کرد که باهام بیاد.

دیگر گوش‌های پری سوت می‌کشیدند از فرط عصبانیت.

تحمل این حجم از خیره‌سری آیدا، خارج از حد توانش بود!

از طرفی این روزها کم‌جنگ اعصاب نداشت...

کاسه‌ی چینی گل‌سرخ‌ی را که در دست داشت،

محکم به زمین کوبید و فریاد زد:

"مگه... من... هزاربار... بهت... نگفتم از... عطا

پول... نگیر؟"

اگر دلش را داشت همان لحظه یک سیلی جانانه در

گوش دخترک می‌نواخت و او را حسابی ادب می‌کرد!

حال بدش، ترس به دل شیدا انداخت؛ اما آیدا...

-اگه ازت پول می‌خواستم می‌دادی؟ از کجا

می‌خواستی بیاری اصلاً؟

لرزش دست‌هایش با سرکوفت‌های دخترک شدت گرفت و لپ‌هایش گل انداخت!

به حتم فشارش بالا رفته بود از شدت اعصاب... حالش را باز هم مثل همیشه، شیدا بهتر فهمید که به سمتش دوید و کنارش زانو زد.

-مامان... مامان تو رو خدا آرام باش.

بعد هم قرصی از کشوی کابینت بیرون کشید و زیر زبان مادرش گذاشت.

این بار او بود که رو به آیدا تشر زد:

"اگه این همه اون پدر بزدلت رو دوست داری، چرا نمی‌ری با اون زندگی کنی؟ موندی که این زن رو دق بدی؟"

آیدا اما هنوز هم خونسرد بود و بی‌خیال که جواب داد:

"اگه اون زن عجوزه‌اش قبول می‌کرد؛ یه لحظه من توی این خراب‌شده نمی‌موندم خانوم! اون هم نه به خاطر خودم‌ها؛ واسه تو و پری که حداقل با رفتن من سهم تو توی این زندگی بیشتر بشه و یه باری از روی دوش به قول تو این زن برداشته بشه!"

بعد هم بی‌توجه به حال خراب مادرش، که خود مسببش بود، از آشپزخانه خارج و باز هم مشغول تا زدن لباس‌هایش شد.

## #قسمت سی\_چهار

شیدا کمی کنارش ماند و وقتی حالش را مساعد دید،  
او هم به سراغ کارش رفت.  
پری ماند و درد بی‌درمان این سال‌هایش...  
کم، کم به خودش مسلط شد و او باز هم دست به کار  
شد.

ظرف‌ها را از کابینت کهنه و زنگ زده‌اش بیرون  
می‌کشید و درون سبدها می‌چید.

کمی آنطرف‌تر باز هم شیدا بود که نقش بزرگتر را  
ایفا می‌کرد برای آیدا و غر به جانش می‌زد.  
-چرا این همه مامان رو اذیت می‌کنی آخه؟ چرا یه  
کم رعایت حالش رو نمی‌کنی؟ زبونم لال یه روز  
سکته کنه چی میشه؟

-برو بابا... پری هیچیش نیست!  
شیدا سری به تاسف تکان داد.

-چقدر تو بی‌چشم و رویی آیدا! چطور این همه  
فداکاری که در حق‌مون می‌کنه رو نمی‌بینی؟  
آیدا چینی به بینی‌اش انداخت و با همان لحن طلبکار  
مختص خودش جواب داد:

"کدوم فداکاری؟ فداکاری این بود که به خاطر ما  
اون زندگی رو یه چند وقتی تحمل می‌کرد! مطمئنم



در اون صورت خود شهره بعد یه مدت عطا رو ول می‌کرد یا عطا بعد اینکه وضعش خوب شد، طلاقش می‌داد؛ نه اینکه ما رو هم مثل خودش آواره و در به در کنه!"!

بعد هم لباس دیگری تا زد و در بقیچه گذاشت و ادامه‌ی نطقش را ایراد کرد.

-البته بهت حق می‌دم که درک نکنی من چی می‌گم‌ها! چون اون موقع که ما توی رفاه و آسایش بودیم تو چیزی از زندگی حالت نبود! از وقتی چشم باز کردی و فهمیدی اطرافت چی می‌گذره توی بدبختی و نداری دست و پا زدی...

آیدا هنوز قصد ادامه داشت که...

-تو که مزه‌ی رفاه و آسایش رو چشیدی؛ نباید مثل گدا، گشنه‌ها رفتار کنی و دم به دقیقه هوار بشی روی سر مردی که روزی وجود شماها رو با رفاه و آسایش خودش معاوضه کرد.

کلمه‌ها با شنیدن صدای پری، در دهان آیدا منجمد شد و خون در رگ‌های شیدا.

هیچ کدام دوست نداشتند که این حرف‌ها به گوش پری برسد که متأسفانه انگار رسیده بود و او حالا دلشکسته‌تر از همیشه و خسته‌تر از قبل تکیه به

دیوار زده بود و نگاه بی‌رمقش را در چهره‌شان بالا و پایین می‌کرد.

دیگر نه دلجویی‌های شیدا، می‌توانست حالش را خوب کند و نه آن رد کمرنگ ندامتی که در چشم‌های آیدا بود!

-من خسته‌ام؛ میرم بخوابم! شماها هم تا وقتی خوابتون نگرفته کارها رو بکنید؛ بعدش بخوابید. صبح باقی کارها رو انجام می‌دیم. گفت و بعد با شانه‌هایی افتاده رخت‌خوابش را زیر بغل زد و به هال رفت.

## #قسمت سی\_پنج

صدای اذان ظهر از گلدسته‌های مسجد محله به گوش می‌رسید و هنوز از وانتی که قرار بود برای بردن اسباب و اثاثیه‌ی پری بیاید، خبری نبود! اندک وسایل خانه را جمع کرده و هر سه حالا بلامتکلیف و بی‌حرف در هال نشسته بودند و هر یک به چیزی فکر می‌کرد.

البته که پری از همان دیشب روزه‌ی سکوت گرفته بود و قصد افطار نداشت!

زری هم صبح آمده و کمی کمکشان کرده و رفته بود  
تا موقع بار زدن بیاید.

-مامان!

با صدای شیدا نگاه از شعله‌ی بخاری گرفت و چشم  
به دخترکش دوخت.

-پاشو بیا به چیزی بخوریم؛ تو صبحونه هم  
نخوردی.

میل به هیچ چیز نداشت؛ الا... مرگ.  
دلش کمی تنهایی و خلوت می‌خواست...  
شاید کمی هم گریه با صدای بلند...

آیدا هم که حرف شیدا را تکرار کرد، دیگر جان  
مقاومت نداشت که سری به تایید خواسته‌شان تکان  
داد و خودش را کشان، کشان به سفره‌ی کوچکی که  
روی موکت رنگ و رو رفته‌ی سرمه‌ای رنگ پهن  
کرده بودند؛ رساند.

چند لقمه از سیب‌زمینی‌ای که توی قابلمه و روی  
نمک، کباب شده بود، خورد و قصد عقب کشیدن  
داشت که...

-پری به خدا من منظور بدی از اون حرف‌ها نداشتم!  
فقط...

بغض در گلوی پری نشست و برای اولین بار اشک  
آیدا چکید و ادامه داد:

-دلم می‌سوزد وقتی می‌بینم تو واسه یه لقمه نون  
 داری جون می‌کنی و اون شهره‌ی از خدا بی‌خبر  
 داره با پول عطا عشق و حال دنیا رو می‌کنه! شاید  
 شیدا یادش نیاد، ولی من خوب یادمه تو یه مانتو رو  
 دوبار نمی‌پوشیدی و حالا سال تا سال نمی‌تونی یه  
 دست لباس واسه خودت بخری و اون وقت...  
 هق، هق گریه راه کلمه‌ها را بست که آیدا سکوت  
 کرد.

همه‌ی آن روزها و سال‌ها را خود پری هم خوب به  
 خاطر داشت.

همه‌ی آن زمان‌هایی که یا وقتش را در باشگاه‌های  
 آنچنانی برای تناسب اندام می‌گذراند و یا در  
 آرایشگاه‌ها برای زیبایی بیشتر و جلوه‌گری برای  
 عطا...

عطایی که خیلی زود در برابر مشکلات بعدی‌شان کم  
 آورد و زن و بچه‌هایش را سر خودخواهی خودش  
 معامله کرد!

نتوانست بیشتر از آن گریه‌های آیدا را تاب بیاورد  
 که از جا برخاست و به سمتش رفت و در آغوشش  
 کشید.

خوب می‌دانست با همه‌ی اختلافی که با هم داشتند،  
فقط آغوش خودش است که مرهم دردهای این  
دخترک سر به هوا می‌شود و او هیچ‌گاه این مامن  
امن را از دخترانش دریغ نمی‌کرد.

### #قسمت سی\_شش

عصر شده بود و هنوز هم خبری از آقا رضا و انتی  
نشده بود.

دیگر کلافه و نگران شده بود.

این بار در حیاط نشسته و غرق در فکر بود که  
صدای زنگ در از جا پراندش.

چادر روی بند را به سر کشید و در را باز کرد.  
زری بود.

-هنوز نیومده؟!-

با سر جواب منفی داد و خود را کنار کشید تا او  
وارد شود.

-یه شماره هم ازشون نگرفتیم که زنگ بزنیم و  
بپرسیم.

زری گفت و روی تک پله‌ی مقابل در ورودی هال  
نشست.

-پاشو بپوش بریم دم در خونه شون! حتما یه چیزی شده که خبری نیست از این وانتیه.  
پری هم دلش گواه بد می داد؛ اما... موافقت کرد و دقایقی بعد هر دو نفر راهی خانه ی حاج آقا صادقی شدند.

مقابل در بزرگ و سفید رنگ ایستادند و زری دست پیش برد و زنگ آیفون را به صدا در آورد.  
ناهید که از آنطرف اسم و رسم شان را پرسید، باز هم این زری بود که جوابش را داد و در به آنی باز شد.

وارد حیاط شدند و چند قدمی پیش رفته و ایستادند.  
ناهید خیلی زود خود را به آن دو رساند و با حالتی غریب به داخل دعوتشان کرد.  
دیگر از آن پرحرفی و صمیمیت نشانی در رفتارش نبود.

وارد خانه که شدند، زری پرسید:  
"اتفاقی افتاده ناهید خانم؟"  
زن من و منی کرد و بعد...  
"والا انگار تصمیم حاجی عوض شده! دیگه نمی خواد اون دو تا اتاق رو اجاره بده".

زری با شنیدن کلام ناهید وا رفت؛ ولی پری با تلخی  
پرسید:

"کلا نمی‌خواد اجازه بده، یا به من اجازه نمی‌ده؟"  
-لطفا بشینین! اجازه بدین خود حاج‌آقا بیان و  
براتون بگن. همین که فهمیدم شما پشت در هستین؛  
بهش زنگ زدم. الان می‌رسه.  
گفت و به سمت آشپزخانه رفت.

چند دقیقه‌ی بعد زنگ آیفون دوباره به صدا در آمد و  
ناهید را از سنگرش \_آشپزخانه\_ بیرون کشاند.  
حاج صادقی که "یا الله" گویان وارد خانه شد، هر  
دو زن به احترامش ایستادند و او باز هم بدون آنکه  
نگاهشان کند، خوش و بشی کرد و تعارف به  
نشستن‌شان.

همین که هر چهار نفر روی مبل‌های استیل قهوه‌ای  
رنگ نشستند، پری این‌بار رو به مرد گفت:  
"ناهید خانم گفتن نظرتون عوض شده حاج‌آقا!"  
او که با سر تاییدش کرد، پرسید:  
"میشه بدونم چرا؟"

#قسمت‌سی\_هفت

و مرد بدون حاشیه پردازی جوابش را داد.  
-والا ما برای اجاره دادن این اتاق، شرایطی داریم  
که انگار شما واجدش نیستین.  
این بار قبل از پری، زری دست به کار شد و گفت:  
"بله حاج آقا! خانم صداقت تموم اون شرایط گفتن و  
من هم عرض کردم خدمت ایشان که پری همه‌ی  
اون‌ها رو داره که!"  
این بار مرد سرش را بالا گرفت و نگاهی به دو زن  
کرد.  
-من دیشب بعد رفتن شما، اومدم یه تحقیقاتی توی  
محلتون کردم؛ که...  
حرفش را برید و زیر لب ذکر استغفاری زمزمه کرد  
و بعد ادامه داد:  
"از همسایه‌ها چیزهایی شنیدم که من رو منصرف  
کرد".

با شنیدن جملات آخر مرد، رنگ از رخ پری پرید و  
زری با تعجب پرسید:  
"چه چیزهایی حاج آقا؟"  
نگاهی به پری کرد و...



-من چند ساله با پری دوست و همسایه هستم؛ به  
 علی قسم جز خوبی و نجابت و حیا چیزی ازش  
 ندیدم! دخترهاش هم که...

پری نگذاشت او بیشتر از این در دفاع از آبروی او  
 و خانواده‌اش، خود را به آب و آتش بزند که به  
 میانه‌ی حرفش آمد.

-نمی‌خوام بدونم کی گفته؛ فقط می‌خوام بهم بگین  
 چی گفتن در مورد من؟

خودش خوب می‌دانست چه کسی زیرآبش را پیش  
 این مرد زده؛ اما نمی‌دانست چه گفته!

راست یا دروغ؟!

این را باید می‌فهمید.

مرد دستی به ریشش کشید و بعد هم یک دور تسبیح  
 سرخ‌رنگش را در دست چرخاند.

-والا چی بگم! می‌گفتن چند روز پیش توی کوچه با  
 یه پیرمرد دعواتون شده و توی صورتش تف

کردین! بعد هم یه مقدار پول رو به زور از توی

دستش بیرون کشیدین و فرار کردین. بعد هم که...

پس راستش را گفته بودند؛ آن هم چه راست گفتی!

کاش این جماعت یاد می‌گرفتند که از روی ظاهر یک

آدم یا یک کار، باطنش را قضاوت نکنند.

دیگر حتی دوست نداشت کلمه‌ای در باب دفاع از  
خودش بر زبان بیاورد.  
برای همین از جا برخاست و رو به زری هم اشاره  
کرد که بلند شود.  
-بخشید که مزاحم شدیم.

اما...

قبل از اینکه او قدم از قدم بردارد، زری بازویش را  
گرفت.

-بشین ببینم!

به زور پری را سر جای قبلی‌اش نشاند و رو به مرد  
کرد و ماجرای کارخانه و پیشنهاد آن مردک و  
اتفاقات بعدش را برای ناهید و شوهرش تعریف کرد؛  
مو به مو!

## #قسمت سی\_هشت

در خانه‌ی جدید مستقر شده بودند و سه روز بیشتر  
تا عید نمانده بود.

بعد از اینکه حاج آقا صادقی و ناهید خانم از اصل  
ماجرا باخبر شدند، از پری حلاوت خواستند و زری  
مجبورش کرد به اسباب کشی!

همان شب وسایل ناچیز و کهنه‌اش را با همکاری هم بار زده و به این خانه آوردند و حالا...

شیدا خیلی زود توانست با دخترها عیاق شود.

پری هم کم کم داشت با پرچانگی و رفت و آمدهای گاه و بی‌گاه ناهید خانم کنار می‌آمد.

آن روز هم سه‌شنبه‌ی آخر سال بود و ناهید خانم از صبح به همراه دخترانش در حال گردگیری و خانه‌تکانی.

پری اما حوصله‌ای برای این کارها نداشت؛ از طرفی هم تازه خانه را چیده بودند و همه چیز در عین کهنگی، تمیز بود.

ولی شیدا از همان سر صبح پا به پای ناهید خانم و دخترهایش و به هوای آنها در خانه‌ی خودشان چرخیده و اتاق‌ها را مرتب‌تر کرده بود.

نزدیک عصر بود که پری یک بشقاب از آش دوغی که برای ناهار پخته بود، کشید و به سمت حیاط رفت.

فاطمه و زهرا \_ دو دختر ناهید خانم \_ کارشان در خانه تمام شده بود و داشتند حیاط را آب و جارو می‌کردند.

صدای خنده‌های شادشان، غم و حسرت را همزمان در دل پری می‌ریخت.

شاید اگر عطا هم آن سال‌ها، کم نمی‌آورد و با پول معاوضه‌شان نمی‌کرد، حالا خنده‌های دخترهای او هم از ته دل بود و شادی‌شان واقعی! شاید که نه... خانواده‌اش آن سال‌ها خوشبخت‌ترین بودند و چه حیف که عمر خوشی‌ها در زندگی او به کوتاهی لبخندی بود که این روزها گاهی مهمان لبهایش می‌شد.

-خسته نباشید دخترا.  
نزدیک دو دخترک رسیده بود که این جمله را گفت و آنها هم جوابش را با خوشرویی دادند.  
از کنارشان گذشت و مقابل در ورودی خانه‌ی ناهید خانم ایستاد.

چند تقه به در زد و...  
-صاحب‌خونه! هستی؟

ناهید خانم که اذن ورود داد، داخل شد و به سمت آشپزخانه‌ی مجهزی که در انتهای سالن قرار داشت، رفت.

بشقاب را روی این گذاشت و...  
-چرا زحمت کشیدی پری جون؟  
جواب داد:

"زحمت رو که این چند روز شما کشیدین و خجالتمون دادین! این هم که چیز قابل داری نیست".

بعد هم سرکی به گوشه کنار خانه کشید و...  
 -انگار تموم شدین به سلامتی.  
 ناهید با لبخند تاییدش کرد و بعد گفت:  
 "آره! بالاخره تونستیم قبل اومدن برادر ام تمومش  
 کنیم".

### #قسمت سی\_نه

پری خوب می‌دانست ناهید از چه چیزی سخن  
 می‌گوید و برادرهایش برای چه به خانه‌ی او خواهند  
 آمد.  
 جزو معدود سنت‌ها و رسم‌های خوب شهرشان بود  
 که عصر سه‌شنبه‌ی آخر هر سال، پدر و برادرها،  
 برای دخترها و خواهرهایشان عیدی ببرند.  
 هر سال سجاد و جواد هم برای او عیدی می‌آوردند؛  
 ولی امسال امیدی به آمدنشان نبود.  
 نه آدرسی از او داشتند و نه تماسی گرفته و پیگیر  
 حال و احوالش بودند.  
 او هم خود را به بی‌خیالی زده و فکر آمدنشان را به  
 کل از سر بیرون کرده بود.

-تو چی؟ پدرت در قید حیات هست پری جون؟ چند تا برادر داری؟

لبخندش، طعم زهر می‌داد؛ وقتی در جواب گفت:  
"پدرم که پنج ساله فوت شده! اما... دو تا برادر ناتنی دارم".

انگار جواب پری، زیادی در نظر ناهید جذاب جلوه کرد که قدمی پیش آمد و باز پرسید:  
"از مادر یکی هستین یا از پدر؟"

-من یه سال بیشتر نداشتم که مادرم فوت می‌کنه.  
بابای خدایامرزم هم بعد چند ماه با دخترخاله‌ی مادرم ازدواج می‌کنه. دو تا دختر و دو تا پسر هم اون برای بابام آورد.

با این جواب جامع و کامل هم انگار عطش کنجکاوی ناهید خاموش نشد که گفت:

"خدا بیامرزه مادرت رو! حالا رابط‌ه‌ات با زن بابات و بچه‌هاش چطوریه؟"

ناهید قصد کرده بود تمام شجره‌نامه و زندگی‌نامه‌ی پری را یکجا از زیر زبانش بیرون بکشد و زری هم که...

بی‌حوصله جواب داد:

"از وقتی بعد فوت بابام حقم رو خوردن، شدیم کارد و پنیر! البته از قبلش هم آیمون توی یه جوب نمی‌رفت".

-چرا شکایت نکردی؟ این حاجی ما یه دختر عمه داره که برادرهاش بعد فوت پدرش سهم‌الارثش رو بالا کشیدن؛ این دختره اما خیلی باعرضه بود؛ یه لنگه پا وایساد که حقم رو می‌خوام! آخرش هم شکایت کرد و سهمش رو گرفت!  
این بار پری پوزخندش را پنهان نکرد، وقتی جواب می‌داد:

"من هم عرضه‌اش رو داشتم؛ اما پولش رو نه!  
دادگاه و شکایت و کارشناس و وکیل پول می‌خواد و یه اعصاب درست و حسابی که..."  
ناهید از لحن صحبت پری پی به دلخوری‌اش برد که مسیر بحث را به سمتی دیگر کشاند.  
-راستی پری! حاجی گفت بهت بگم برات کار پیدا کرده.

بعد هم اجازه‌ی کنجکاوی به پری نداد و خودش در ادامه گفت:

"این روزها بازار میوه و علی‌الخصوص سیب که میوه‌ی بومی شهر ماست، حسابی رونق گرفته!  
سردخونه‌ها هم برای اینکه میوه‌ی خوب بدن دست

مردم، اول جعبه‌ها رو خالی می‌کنن و میوه‌های  
 خراب رو ازشون سوا می‌کنن و بعد دوباره توی  
 جعبه می‌ذارن و می‌فرستن واسه مشتری! جداسازی  
 میوه‌ها کار خانم‌هاست. حاجی گفت بهت بگم از فردا  
 بری یه چند وقتی اونجا مشغول باشی تا ببینیم  
 بعدش چی پیش میاد".

### #قسمت چهل

در میان آن همه غم و غصه، شنیدن این خبر کمی  
 حالش را خوب کرد و امید در دلش نشاند.  
 همین که می‌توانست چند روزی در یک محیط امن  
 کار کند و خرجی خودش و دخترها را در بیاورد،  
 جای شکر داشت.  
 محیط را امن می‌دانست چون حاج صادقی تاییدش  
 کرده بود.  
 در همین چند روز، این خانواده به خوبی توانسته  
 بودند اعتماد پری را جلب و خیالش را راحت کنند.  
 تشکری از ناهید کرد و راهی خانه‌ی خودش شد.



شیدا این بار در آشپزخانه مشغول چیدن شیرینی‌های  
کشمشی در بشقاب چینی گل‌سرخ بود و آیدا تازه از  
حمام بیرون آمده بود.

-مامان! دایی اینا میان؟

شانه‌ای بالا انداخت و تکه‌ای از شیرینی در دهانش  
گذاشت و جواب داد:

"حتی اگه بخوان بیان هم آدرس ندارن!"

-پس اون ماشین‌های اسباب‌بازی رو واسه چی  
خریدی؟

آیدا بود که با تخیلی پرسید و پری را تا مرز جنون  
رساند.

-تو... باز بی‌اجازه رفتی سر کیف من؟

پری دوست نداشت حتی پیش خودش اعتراف کند که  
دوست دارد، شده برای یک شب، برای همین امشب،  
تمام کینه‌ها و کدورت‌ها و دشمنی‌ها را کنار بگذارد  
و مثل یک خواهر از برادرهایش پذیرایی کند.

در مقابل عیدی که برایش می‌آورند \_کم یا زیاد\_  
چیزی به آنها بدهد و لبخند به لب بدرقه‌شان کند.

رسم شهر و دیارشان همین بود.

برادرها برای خواهرها عیدی می‌آوردند و خواهرها  
به جایش جوراب و تخم‌مرغ رنگ کرده می‌گذاشتند.

تخم مرغی که خودشان در پوست پیاز خوابانده و پخته و قرمز کرده بودند.

پری اما همان صبح که پول پیشی که از دکتر گرفته بود را برداشته برای خرید به بازار رفته بود، به جای برادرهایش، برای برادرزاده‌هایش خرید کرده بود.

البته که نمی‌خواست آنها را به کسی نشان بدهد؛ آن هم برای اینکه احتمال می‌داد جواد و سجاد امسال اصلاً به دیدنش نیایند و او غرورش بشکند پیش چشم دخترهایش.

-پری! می‌خوام یه چیزی بهت بگم.  
آیدا بود که حین خشک کردن موهای بلند و مشک‌اش، این جمله را بر زبان آورد و باعث شد او از فکر بیرون بیاید.

توجه پری که جلب او شد، ادامه داد:  
"ولی قول بده که عصبانی نشی! می‌دونی که امروز فقط باید حرف‌های خوب زد. خودت همیشه می‌گفتی آدم توی چهارشنبه سوری هر حرفی بزنه تا آخر سال جدید همون جوری پیش می‌ره! از چیزهای خوب حرف بزنه، خوبی و خوشی نصیبش میشه و اگه از چیزهای بد بگه بدبختی میاد سراغش. یادت هست؟"

دخترک باز کارش گیر پری بود انگار که زبان  
می ریخت و با لحنی نرم حرف می زد.  
حالا دیگر طلبکار نبود!

### #قسمت چهل\_یک

غروب بود و کم کم صدای ترقه و بوی آتش و رنگ  
خاکستری دود، فضای شهر را در بر می گرفت.  
برادرهای ناهید آمده و رفته بودند و او به ظاهر  
خود را بی خیال نشان می داد؛ اما در واقع چشمش به  
در بود و دلش تنگ.

جای خالی پدر را هم خودش حس می کرد و هم  
دخترها!

آیدا و شیدا خود را به نوعی سرگرم کرده بودند تا  
کمتر این حس عذاب و دلتنگی در رفتارشان مشهود  
باشد.

آیدا با تلفن همراهش مشغول بود و شیدا با  
تلویزیون.

و پری در آشپزخانه تدارک شام را می دید.

چیزی تا تاریکی کامل هوا باقی نمانده بود که صدای زنگ در به گوش رسید و چند دقیقه‌ی بعد کسی چند ضربه به در آلومینیومی خانه‌ی پری زد.  
-صابخونه! اجازه هست؟

صدای مردی که از پشت در پری را مخاطب قرار داده بود، باعث شد نفس زن را در سینه محبوس شود و شوق در جان آیدا بنشیند.  
حدس اینکه از کجا آدرس جدید آنها را پیدا کرده و حالا پشت در خانه‌ی محقرشان ایستاده، چندان هم سخت نبود...

برای بار دوم که در به صدا در آمد، پری نگاه تند و تیزی روانه‌ی چهره‌ی خندان و سرشار از ذوق آیدا انداخت و به سمت اتاق رفت.  
شیدا هم پشت سرش...

فرصت اعتراض و چشم غرّه رفتن و تشر زدن و عصبانی شدن نداشت و همه‌ی این کارها را به بعد از رفتن مرد موکول کرد.  
-در رو باز کنیم؟

آیدا بود که پرسید و جوابش را پری به شیدا داد.  
-بهش بگو در رو باز کنه! ازش هم خوب پذیرایی کنید؛ اگه از من پرسید، بگین نیستم.  
و شیدا با شانه‌هایی افتاده به سمت در اتاق رفت و خارج شد و آن را پشت سرش بست.

دقایقی می‌شد که صدای خنده‌های بلند آیدا و  
 سخnrانی عطا به گوشش می‌رسید.  
 گوشه‌ای از اتاق کز کرده بود و فقط گوش می‌داد.  
 دیگر حتی به گذشته‌ی مشترکش هم فکر نمی‌کرد؛  
 گذشته‌ای که با همه‌ی روزهای خوب و خوشی که در  
 کنار هم سپری کرده بودند، حالا جز عذاب و رنج،  
 ارمغان دیگری برایش نداشت.  
 دیگر نه دلش برای زنگ صدای مرد، دچار غش و  
 ضعف می‌شد و نه از حضور و نزدیکی‌اش به وجد  
 می‌آمد.

عطا خیلی سال پیش برای او تمام شده بود.  
 اما همین که امروز دخترهایش را یاد کرد و آنها از  
 چشم‌انتظاری درآورد و لبخند به لب شیدا که نه...  
 آیدا نشاند؛ خوب بود!

## #قسمت‌چهل\_دو

آیدا کنار پدرش نشسته و یکی یکی کادوهای که  
 برایشان آورده بود را باز می‌کرد.  
 شیدا اما... کنار اجاق گاز، ساکت و صامت ایستاده  
 بود تا آب کتری جوش بیاید.

او هم مثل مادرش، نه حسی به این مرد داشت و نه وجودش را می‌خواست.

-شیدا جان! دخترم بیا بشین.

و شیدا با بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن جوابش را داد.

-الان میام. آیدا گفت شربت آلبالو دوست ندارین.

گفت و رو از عطا گرفت.

این سردی شیدا، مرد را عذاب می‌داد.

دلش می‌خواست او هم مثل آیدا مشتاق دیدارش باشد.

می‌خواست برای شیدا هم محبوب باشد؛ همان‌طور که برای آیدا بود.

-مادرتون کجاست؟

باز هم رو به شیدا پرسید و آیدا دستپاچه، پیشدستی کرد در جواب دادن.

-رفته تا سر کوچه و...

شیدا باز هم با همان لحن، حرف آیدا را برید و به جایش گفت:

"توی اتاقه؛ دوست نداشت شما رو ببینه. ولی

سفارش کرد خوب ازتون پذیرایی کنیم!"

با کلام او، عرق بر پیشانی عطا نشست و آیدا

چشم‌غره‌ای نصیب شیدا کرد.

مرد کمی فکر کرد و بعد از جا برخاست و به سمت شیدا رفت.

-نمی‌دونم راجع به من چی فکر می‌کنی؛ ولی...  
دخترک دلش پر بود از مردی که روزی بودن در کنار آنها را با رفاه معامله کرده بود؛ برای همین به میانه‌ی کلامش پرید.

-براتون مهمه من چی فکر می‌کنم در مورد شما؟  
عطا کنارش ایستاد و دست دور کمر ظریف و تن لاغر دخترش انداخت و با سر جواب مثبت داد.

شیدا خودش را کنار کشید و خیره در چشم‌های عطا، گفت:

"صادقانه می‌گم؛ چون از مامانم یاد گرفتم دروغ کار خوبی نیست! فکر می‌کنم شما حالا که فهمیدین دیگه شهره‌جو نتون بچه‌دار نمیشه؛ دوباره مجبور شدین بیاین سمت ما! وگرنه تا الان کجا بودین؟ پارسال و پیارسال و همه‌ی این هشت سالی که ولمون کردین به امون خدا، هم چهارشنبه سوری بوده؛ ولی شما فقط امسال یادتون افتاده که دو تا دختر هم دارین که..."

اشک که به چشم شیدا نشست، لشکر شرم بر جان عطا زد.

شاید هم راست می‌گفت این دخترک چهارده ساله...

همان لحظه، پری پشت در ایستاده بود و همه چیز را می‌شنید.  
حرف‌های دخترکش همان آبی بود که روی داغ دلش ریخته شد.  
حکم همان یخ را داشت در ظل تابستان!

### #قسمت‌چهل\_سه

آب کتری که جوش آمد، شیدا بی‌توجه به عطا، مشغول دم کردن چای شد و او را مجبور کرد که به جای قبلی خود بازگردد و کنار آیدا بنشیند.  
شیرینی خنده‌ی آیدا و خوشحالی‌اش بابت آمدن او و کادوهایش هم نتوانست تلخی حرف‌های شیدا را از وجود مرد بشوید و ببرد.  
دو شال حریر و خوش‌رنگ، دو مانتوی خوش دوخت و دو جفت کفش مارک‌دار و دو کارت بانکی هدیه‌ی او به عنوان عیدی برای دخترهایش بود.  
هدایایی که مورد اقبال آیدا واقع شده و شیدا حتی نیم‌نگاهی به آنها نینداخته بود.  
دخترک بشقاب شیرینی و پیش‌دستی را در برابر عطا گذاشت و به سمت قسمتی از خانه که به اصطلاح، آشپزخانه نامیده می‌شد، برگشت.



این بار با سینی چای برگشت و مقابل آن دو نفر نشست.

نه نگاهی به کادوها انداخت و نه تشکری کرد.  
عطا هم نگاهش در پی در و دیوار آن خانه‌ی کوچک و محقر بود که...

دوباره چند تقه به در خورد و بعد...

-پری جون! هستین؟

شیدا از جا برخاست و به سمت در رفت.  
ناهید خانم از طریق آیفون صدای عطا را شنیده و از پنجره‌ی سالن، آمدنش را دیده بود و حالا آمده بود برای تکمیل اطلاعات.

کنجکاوی، ویژگی ذاتی او بود و نه می‌خواست و نه می‌توانست کنترلش کند.

و همین خصوصیت بود که او را با وجود مخالفت‌ها و توپ و تشرهای حاج صادقی تا خانه‌ی پری کشانده بود.

در که به رویش باز شد، سرکی در اتاق کشید و...

-مادرت کجاست شیدا جون؟

و شیدا این بار منظوردار، صداقت به خرج داد.

-توی اتاقه و تا وقتی این آقا نره؛ بیرون نمیاد.

دخترک با زبان بی‌زبانی به عطا فهماند که دیگر  
زحمت را کم کند .  
-می‌تونم پیام تو؟  
شیدا سریع خودش را عقب کشید و تعارفش کرد.  
-بله؛ البته! بفرمایید.  
ناهید وارد شد و دیس باقالی‌پلو را به دست شیدا داد  
و خودش به سمت عطا رفت.  
مرد به احترامش ایستاد و...  
-خیلی خوش اومدین آقا! چقدر خوب کردین که  
امروز دخترا رو چشم به راه نداشتین.  
عطا تشکری کرد و هر دو، روی فرش رنگ و رو  
رفته‌ی قرمز رنگ نشستند.  
شیدا از ناهید هم پذیرایی کرد.

دقایقی بعد، عطا وقتی تمام و کمال خودش، از شغل  
گرفته تا آدرس محل زندگی‌اش را برای ناهید گفت؛  
خداحافظی کرد و زحمت را از سر پری و شیدا کم.  
بعد از رفتنش پری از اتاق بیرون آمد و...  
-چقدر جوونه شوهر سابق پری!  
پوزخند پری جواب ناهید بود و آهی که کشید.  
-چند سال اختلاف سنی دارین؟ انگار اون از تو  
کوچیک‌تره؛ درسته؟

کنار ناهید نشست و برای اینکه کام تلخ شده‌اش را کمی شیرین کند، یک شیرینی برداشت و جواب داد:  
"سه سال از من بزرگتره! وقتی ازدواج کردیم اون هجده ساله بود و من پونزده ساله".  
چرا جدا شدین؟

پری دوست نداشت، دوباره آن روزها و اتفاقاتش را به یاد بیاورد که گفت:  
"امشب خوب نیست از این چیزها حرف بزنیم‌ها ناهید خانم! حالا بمونه واسه یه روز دیگه!"

## #قسمت چهل\_چهار

عید سال هزار و سیصد و نود و هشت هم آمده و رفته بود و پری روزهایش در سردخانه می‌گذشت و شب‌هایش در خانه.  
از کارش راضی بود.  
هم میزان و حجم کار سبک بود و هم محیطش امن.  
با حاج صادقی به محل کارش می‌رفت و با خود او هم برمی‌گشت.  
فقط... میزان دستمزد و درآمدش کم بود که با آن هم کنار می‌آمد.  
تمام این سال‌ها قناعت را خوب آموخته بود.

آن روز هم تازه از سر کار برگشته و مشغول تا زدن چادرش بود که...

-پ...ری!

این مدل صدا کردن آیدا، یعنی اینکه کارش پیش او گیر است و پری خیلی خوب دخترش را می‌شناخت. خواست در جواب با لبخند، "جانم" بگوید؛ اما...  
-باز چیه؟

آن قدر تلخی در وجودش انباشته شده بود که نه لبخند روی لبش می‌آمد و نه کلمات شیرین در دهانش می‌چرخید.

-یه چیزی هست که... اصلا اول بیا یه چایی بخور بعد بهت بگم.

دخترک گفت و جزو معدود دفعاتی بود که خودش رفت تا برای مادرش چای بریزد.

پری کنار بخاری نشست و پاهایش را هم دراز کرد. در حال ماساژ دادن زانوهای دردناکش بود که آیدا با دو استکان چای کنارش نشست.

نگاه پری در اتاق چرخ می‌خورد و بعد پرسید:  
"شیدا کجاست؟"

و جواب گرفت:

"رفته خونه‌ی ناهید خانم!"  
آیدا گفت و بعد من و منی کرد و با دستش به جان  
ریشه‌ی پوسیده‌ی فرش افتاد و...  
-راستش... راستش یه مدت هست با یکی از  
دانشجوهای ترم بالایی آشنا شدم. البته پیشنهاد از  
طرف اون بود.  
پری در اینگونه موارد تند و تیزتر از آن بود که  
نفهمد منظور آیدا از دانشجوی ترم بالایی، دختر  
است یا پسر!  
چشم‌هایش را باریک کرد و دقتش را بیشتر.  
ساکت هم بود تا آیدا ادامه‌ی حرفش را بگوید.  
-قصدش ازدواج بود و خوب... من هم چون پسر  
خوبی بود، موافقت کردم. حالا... می‌خواه بیاد  
خواستگاری.  
مشکلات ریز و درشت خودش کم بود که حالا دل  
دخترش ازدواج هم می‌خواست!  
نمی‌خواست در برابر خواسته‌ی دخترش، موضع  
بگیرد که دست پیش برد و استکان چایش را  
برداشت و جرعه‌ای نوشید.  
بعد هم تمام توانش را جمع کرد تا خونسرد به نظر  
بیاید وقتی می‌پرسید:

"علاوه بر قصد ازدواج، کار و عرضه هم داره برای زن گرفتن؟"

### #قسمت چهل\_پنج

آیدا این بار با اعتماد به نفس بیشتری به حرف آمد.  
-باباش یه رستوران بزرگ داره و کلی زمین و باغ؛ ماشین هم براش خریدن؛ چون تک پسر هم هست، طبقه‌ی بالای خونه‌شون رو براش در نظر گرفتن!  
پری تمام تلاشش را کرد تا پوزخندی که گوشه‌ی لبش می‌نشست را کمرنگ کند، وقتی گفت:  
"اینا که گفتی همه در وصف فضائل و دارایی‌های پدر این آقا بود؛ بگو خودش چی داره؟"  
آیدا اما در برابر این حرف مادرش جبهه گرفت که با تندی جواب داد:

"گفتم که تنها پسر اون خانواده، عرفانه! بعد مرگ باباش همه چی به اون می‌رسه دیگه! بعدشم... این روزها کدوم پسر بیست و سه، چهار ساله‌ای خونه و ماشین از خودش داره و می‌تونه کار درست و حسابی جور کنه؟"  
تربیتی که پری آرزویش را برای دخترها داشت، این مدلی نبود!

کجای کار تربیتی‌اش کم گذاشته بود؟  
 شاید هشت سال قبل طرز تفکر او هم چون آیدا،  
 سطحی و پیش پا افتاده بود؛ اما حالا...

آخرین جرعه‌ی چایش را هم سر کشید و نگاه  
 عمیقی به دخترش انداخت.

-من بهتر از هرکسی می‌دونم این روزها همین که  
 آدم بتونه یه لقمه نون بیاره سر سفره‌اش، کلی هنر  
 کرده! منظورم از این که چی داره، اخلاق و نجابت و  
 غیرت و مردونگی بود آیدا خانم! کدوم یکی رو  
 داره؟

آیدا بادی به غیغب انداخت و سرش را بالا گرفت.

-خیلی با ادب و مهربونه، خیلی هم با غیرته!  
 نمی‌دونی مامان، فردای اون روزی که ابرو هام رو  
 برداشتم و رفتم دانشگاه چه اخم و تخمی برام  
 می‌کرد.

تعریف مادر و دختر از غیرت هم، زمین تا آسمان با  
 هم توفیر داشت!

از شواهد امر هم به خوبی معلوم بود که آیدا تصمیم  
 خودش را گرفته و فقط محض اطلاع، او را در  
 جریان گذاشته است.

اطمینانی که در کلام دخترک موج می‌زد، جای اما و  
 اگری برای پری نمی‌گذاشت.

از جایش به زحمت برخاست و استکان چای به دست، سمت آشپزخانه‌ی گوشه‌ی اتاق رفت و حین پر کردن دوباره‌ی آن گفت:

"از وضعیت خودمون برایش گفتی؟ از طلاق من و پدرت؟ قبول کرده شرایطمون رو؟"  
آیدا کمی مکث کرد و بعد با لحنی مردد و محزون جوابش را داد.

-همه چیز رو به خودش گفتم! اون هم قبول کرده. به سمتش برگشت و...

-تو یه چیزی گفتی و اون یه چیزی شنفته! بگو فردا، پس فردا، هر وقت که تونست یه سر پیاد اینجا و از نزدیک با شرایط زندگی‌مون آشنا بشه! من هم ببینمش. بعد اگه نزد زیر قول و قرارتون، با خانواده‌اش بیان واسه خواستگاری.  
"باشه" ای که آیدا در جوابش گفت، زیاد از حد شک و تردید در دلش پنهان داشت.

## #قسمت چهل\_شش

دو روز بعد از آن صحبت مادر و دختری که داشتند، آیدا خبر داد که عرفان به دیدن پری خواهد آمد.



ظهر با پری تماس گرفته و گفته بود که قرار این ملاقات را برای شب گذاشته که او در خانه باشد و پری فقط تایید کرده بود.

چند ساعتی مرخصی گرفت تا خودش را زودتر به خانه برساند.

در راه چند کیلو میوه و شیرینی هم خرید. چای مرغوب و خوش عطر هم جزو خریدهایش بود. سر راه، گذرش به یک فروشگاه شال و روسری افتاد. نگاهی به داخل آن کرد و بعد در ذهنش چرتکه انداخت. به اندازه‌ی خرید یک روسری ارزان قیمت، می‌توانست پولی برای خودش خرج کند. می‌خواست در مقابل داماد آینده‌اش آبروداری کند!

به خانه که رسید برخلاف همیشه یه جای شیدا، آیدا را مشغول تمیزکاری دید.

آیدا هم با دیدن دست‌های پر او، گل از گلش شکفت و زبان ریخت.

-به‌به پری خانوم! خسته نباشی.

بعد هم دستمالی را که با آن گرد نشسته روی تلویزیون را می‌گرفت، کناری گذاشت و به سمت پری آمد.

کیسه‌های خرید را از دستش گرفت و همه را نگاهی انداخت.

روسی خوش رنگ را از داخل کیسه بیرون کشید  
و...

-برای منه؟

ذوق و شوق دخترک حین ادای جمله‌ی سوالی‌اش  
مانع از آن شد که بگوید این یکی را برای خودش  
خریده است. در نتیجه سری به تایید تکان داد.  
-چقدر هم که قشنگه!

آیدا گفت و با خوشحالی به سمت آینه‌ی کمدی که در  
اتاق بغلی گذاشته بودند، رفت.  
آهی کشید و خودش را دلخوش به سر کردن یکی از  
شال‌های رنگ روشن شیدا کرد.

شام‌شان را قبل از اذان مغرب خورده و حالا نشسته  
بودند به انتظار آمدن عرفان خان!  
آیدا پر از هیجان و نگرانی بود.  
شیدا بی‌خیال و پری هم...

شوق عروس کردن دخترش و خجالت وضعیت  
زندگی‌شان را همزمان داشت.  
از طرفی نگران پذیرفته شدنشان در نظر عرفان و  
خانواده‌اش بود و از سمت و سویی دیگر دلهره‌ی  
تامین مخارج بعد از این، امانش را بریده بود.

#قسمت چهل\_هفت

بالاخره لحظه‌ای که پری و آیدا، بی‌صبرانه منتظرش بودند، فرا رسید.

زنگ در که به صدا درآمد، آیدا به سمت آینه دوید.

پری هم شال آبی رنگ شیدا را به سر کرد و بعد چادر گل‌داری را که سوغات سفر حج پدرش بود، روی شانه‌هایش انداخت و به پیشواز رفت.

در آلومینیومی را قبل از رسیدن مرد جوان باز کرد و مقابلش به انتظار ایستاد.

در حیاط توسط آیفونی که مستقیماً به خانه‌ی حاج صادقی وصل بود، گشوده شد و بعد...

جوانی بلند قامت و چهارشانه از در داخل شد.

دسته گلی از رزهای قرمز در دست داشت و یک جعبه‌ی شیرینی.

از آن فاصله قیافه‌اش چندان معلوم نبود.

بلا تکلیف همان پشت در ایستاده بود و نگاهش میان آن خانه‌ی دوبلکس انتهای حیاط و دو اتاق متعلق به پری می‌چرخید که...

-بفرمایید از این طرف.

پری بود که مرد را از بلا تکلیفی نجات داد.

قدم‌هایش وقتی به سوی پری می‌آمد محکم بود و استوار!

-خدمت شما خاتم زند.  
عرفان جعبه‌ی شیرینی را در مقابل پری گرفته بود  
که این جمله را گفت.  
پری لبخندی زد و جعبه را گرفت.  
-ظاهری هستم؛ پسر!م!  
مرد جوان، پری را با فامیلی آیدا مخاطب قرار داده  
بود و او اصلاحش کرد.  
البته که پری برای داشتن پسری به سن و سال  
عرفان زیادی جوان بود!  
کمی خود را کنار کشید تا او وارد شود.  
آیدا داخل خانه به استقبالش، ایستاده بود. عرفان  
قبل از اینکه دسته گل را به دستش بدهد، صمیمانه  
حالش را پرسید.  
بعد گل را تقدیم آیدا کرد و به سمت شیدا که با حالتی  
بی‌تفاوت، چند قدم عقب‌تر ایستاده بود، چرخید و  
حال او را هم پرسید.

چند دقیقه‌ای از آمدن عرفان می‌گذشت و حالا آیدا و  
شیدا، مشغول ریختن چای و فراهم آوردن اسباب  
پذیرایی بودند و پری در حال ارزیابی ظاهری!  
چهره‌ی شرقی عرفان، بیش از اندازه معمولی بود و  
هیچ خصوصیت منحصر به فردی نداشت؛ جز...

مهربانی و آفری که از آن لبخند ملیحی که گوشه‌ی لبش داشت، زیادی در صورتش مشهود بود! صمیمیت رفتارش هم که از همان بدو ورود توجه پری را جلب کرده بود. اینکه افسار نگاهش را در اختیار خود داشت و چشمش در پی در و دیوار خانه نبود، هم کمی خیال زن را راحت می‌کرد.

### #قسمت چهل\_هشت

پری برای دومین بار هم خوش‌آمد گفت و جوابش را عرفان با لبخند داد. آیدا سینی چای را در برابر مادرش گرفت و بعد به سمت عرفان رفت. خوب یه کم از خودت بگو پسر. عرفان فنجان چایش را برداشت و این‌بار نگاه به نگاه سبز رنگ پری داد. بیست و چهار ساله؛ کارشناسی ارشدم رو همین ترم می‌گیرم... کمی مکث کرد و نگاهی به آیدا انداخت و ادامه داد: "رشته‌ام هم با رشته‌ی خاتم زند یکیه!"

همین که آیدا را در نزد مادرش خاتم زند خطاب کرد،  
از نظری پری یک امتیاز بزرگ محسوب می‌شد؛ این  
یعنی احترام بزرگتر را داشت.

-پس شما هم عمران خواندید؟  
و عرفان با لبخند و تکان سری تایید کرد و بعد...  
-درسته! ولی این روزها متاسفانه هیچ کس سر اون  
شغلی نیست که توش تخصص داره و براش درس  
خونده و کلی هم خرج کرده!  
حرف پسرک حق بود و شاید زیادی تلخ...  
پری اما تصمیمش را گرفته بود تا امشب بی‌پرده و  
به دور از تعارف، حرف‌هایش را طبق آن  
ضرب‌المثل معروف که می‌گفت "جنگ اول به از  
صلح آخر" بزند و اتمام حجت کند.  
-شغل و درآمدتون از کجاست؟  
و مرد جوان بدون تامل جواب داد:  
"پدرم یه رستوران بزرگ داره که من مدیریت  
داخلی‌اش رو بر عهده دارم. حقوقم به قدری هست  
که بتونم از عهده‌ی اداره کردن یه زندگی بر پیام".  
عرفان جرعه‌ای از چایش را خورد و گلویی تازه  
کرد و این بار قبل از اینکه پری بخواهد سوال  
دیگری بپرسد، خود به حرف آمد.

-پدرم یه خونه‌ی دو طبقه داره که یک طبقه رو  
برای من آماده کردن! ماشین هم یه پراید دارم که...  
اون رو هم پدرم برام خریده؛ ولی پولش رو قسطی  
هر ماه از حقوقم کم کرده.  
صداقت عرفان و آن شور و شغف و امیدی که از  
میان کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش چکه می‌کرد، به  
مذاق پری خوش آمد.

شیدا که شیرینی تعارف کرد، باز هم کمی وقفه بین  
صحبت‌هایشان افتاد.  
حالا دیگر نوبت پری بود که زیر و روی زندگی‌شان  
را با صداقت تمام، کف دست مرد جوان بگذارد و  
تصمیم نهایی را بر عهده‌اش.  
حرف‌های او، برعکس عرفان، پر از تلخی بود.  
-پسرم این دو تا اتاق اجاره‌ای که می‌بینی، همه‌ی  
زندگی من و دخترهامه! با کارگری دارم بچه‌هام رو  
بزرگ می‌کنم؛ اما با نون حلال. هشت سال پیش از  
پدر آیدا طلاق گرفتم و راهم رو از راه اون جدا  
کردم. حالا هم با دقت هم ما و هم خونه و زندگی‌مون  
رو نگاه کن و بعد برو فکرهات رو بکن و تصمیم  
بگیر که خدایی نکرده فردا روزی وضعیت زندگی ما  
و کار من، نشه چماق روی سر دخترم. ظاهر و  
باطن زندگی ما همینه.

حرف‌هایش نه تنها مرد جوان را از تصمیمش  
منصرف نکرد، بلکه او را مطمئن‌تر هم ساخت که  
در جواب پری گفت:

"خانم طاهری من همه‌ی اینها رو قبل از شما، از  
زبون دخترتون شنیدم! همون موقع که پیشنهاد  
آشنایی بهش دادم. همین که این دختر با پول حلال،  
سر سفره‌ی شیرزنی مثل شما بزرگ شده، برای من  
کفایت می‌کنه و خوشبختی‌ام رو تضمین".  
پسرک سن کمی داشت؛ اما قلبش بزرگ بود و  
افکارش عمیق!

نیم ساعت بعد بود که عرفان عزم رفتن کرد و پری  
تا دم در بدرقه‌اش کرد.  
هنوز به در نرسیده بودند که...  
-اگه اجازه بدین من با مادرم صحبت کنم تا باهاتون  
تماس بگیرم.  
بدبینی و نگرانی که به جان پری افتاده بود، دست  
خودش نبود که پرسید:  
"شرایط زندگی ما رو به پدر و مادرت هم گفتی؟ اونا  
قبول می‌کنن که عروس‌شون..."  
عرفان نگذاشت پری جمله‌اش را تکمیل کند که پا  
روی تردیدش گذاشت و...



-مطمئن باشید اولویت پدر و مادرم خوشبختی و خوشحالی من هست و من همه‌ی این حس‌ها رو در کنار آیدا دارم.  
پری در دل "خدا کنه" ای گفت و بعد در را برای خروج عرفان باز کرد.

## #قسمت چهل\_نه

چند روزی از آن شبی که عرفان مهمان خانه‌ی پری بود، می‌گذشت و هنوز هیچ خبری از تماسی که عرفان وعده‌اش را داده بود، نبود!  
پری از اول هم با تعاریفی که آیدا و عرفان از وضع مالی خانواده‌ی او کرده بودند، امید چندانی به سر گرفتن این وصلت نداشت؛ اما آیدا...  
همچنان امیدوار بود و همین پری را می‌ترساند.  
ایام عید بود و تعطیلات.  
دانشگاه‌ها هم تعطیل بودند و ارتباط آیدا و عرفان فقط به داشتن یک تماس تلفنی در روز محدود شده بود.  
در این چند روز هم نه عرفان حرفی از تماس مادرش گفته بود و نه آیدا پا روی غرورش گذاشته و چیزی پرسیده بود.

پری طبق معمول روزهای اخیر، به کار در سردخانه مشغول بود و شیدا سرش را با دخترهای ناهید خانم گرم می‌کرد.

دیگر پرحرفی‌های ناهید خانم، آزار دهنده نبود که هیچ... اسباب سرگرمی پری هم محسوب می‌شد. زری هم چند باری به دیدنش آمده و وقتی پری از اوضاع بد مالی‌اش نالیده بود، باز هم آن پیشنهاد کذایی خودش را مطرح کرد و برای چندمین بار از جانب پری جواب رد گرفت.

آن روز هم پری صبح تا عصرش را در سردخانه گذرانده بود و عصر به خانه بازگشته و بعد از خوردن شامی سبک و جرعه‌ای چای، دیگر از فرط خستگی نای نشستن نداشت که قصد خواب کرد. به سمت اتاق رفت و تشک خود را زیر بغل زد و برگشت.

-پ... ری جو... نم!

باز هم آیدا بود و لحن مختص خودش که در مواقع ضروری به کار می‌برد!

شنیدن صدای نازک دخترک با آن لحن کشیده و لوس، فقط یک جمله را در ذهن پری تداعی می‌کرد که آن را با صدای بلند، بدون آنکه نگاهی به آیدا بیاندازد، به زبان آورد.

-باز که وقت خر شدن من رسیده!  
گفت و تشک پشمنی خودش را روی زمین پهن کرد.  
شیدا با جمله‌ی پری، از خنده روده‌بر شد و آیدا  
اعتراض کرد؛ ولی از رو نرفت که گفت:  
"میشه یه چیزی ازت بخوام؟"  
پری بالشتش را هم روی زمین انداخت و روی تشک  
دراز کشید و با نگاه دخترک را ترغیب به گفتن کرد.  
-قول بده ازم ناراحت نمی‌شی!  
به جای پری، شیدا بود که جوابش را داد.  
-وقتی می‌دونی ممکنه ناراحت بشه؛ به کل نگی  
بهتره که!  
جواب شیدا، چشم‌غره‌ای از جانب آیدا بود و بعد...  
-پری! خوشبختی من واسه تو مهمه؟

### #قسمت پنجاه

پری بی‌تردید، اما با حس و حالی بد، جوابش را داد.  
-البته که مهمه!  
کمی شجاعت به خرج داد و پرسید:  
"حالا مگه چی شده؟ عرفان چیزی گفته؟"  
از نگاه گریزان آیدا، به خوبی دریافت که قرار نیست  
چیزهای خوبی بشنود.

-نه! عرفان چیزی نگفته؛ اما...  
اما و آن تردید در کلامش، پری را وادار کرد که  
روی تشک نیمخیز شود و بعد...  
-چی شده آیدا؟ نگرانم کردی.  
دخترک آب دهانش را قورت داد و نگاه از پری  
گرفت و گوشه‌ی لبش را به زیر دندان کشید.  
برای گفتن حرفش به کمی زمان نیاز داشت و  
مقداری جسارت و سنگدلی!  
-میشه... میشه اگه قرار به... اومدن خانواده‌ی  
عرفان شد... خواستگاری توی خونه‌ی عطا برگزار  
بشه؟ یعنی... یعنی... من نمی‌خوام که اونا بیان  
اینجا رو... ببینن!  
زبان پری از این پیشنهاد بند آمده بود و دلش به  
درد.  
و همچنان دخترک می‌گفت و استدلال می‌آورد.  
-خوب... خود عرفان که با وضعیت زندگی ما از  
نزدیک هم آشنا شده! پس... دلیلی نداره که... پدر و  
مادرش هم بدونن.  
-نمی‌خوای وضعیت زندگی‌ات رو ببینن یا مادرت رو؟  
بالاخره پری توانست به شوکی که آیدا با حرف‌هایش  
بر پیکره‌ی وجودی او نواخته بود، فائق آید و این  
جمله را بپرسد.

-نه به خدا! من... فقط دلم نمی‌خواه اینجا بیان. وقتی پدرم یه خونه‌ی اعیونی داره. این بار شیدا به میانه‌ی کلام خواهرش پرید؛ آن هم با لحنی تند!

-خودت خوب می‌دونی اگه اونجا مراسم بگیری، مامان نمیاد؛ اونوقت این پیشنهاد رو می‌دی؟ البته در اون صورت باید دور من یکی رو هم خط بکشی آیدا خانم!

پری حس و حال دخترکش را درک می‌کرد و نمی‌کرد!

حق می‌داد به او که از وضعیت زندگی‌شان خجالت بکشد و بخواهد در خانه‌ی بزرگ پدری‌اش مراسم خواستگاری‌اش را برگزار کند.

این درست که قلبش برای هزارمین بار شکسته بود؛ اما نمی‌خواست یک عمر دخترش سرکوفت این وضعیت را بخورد و از داشتن چنین مادری خجالت بکشد.

مگر یک مادر از زندگی‌اش چه می‌خواست جز خوشبختی و سعادت و شادی فرزندان‌اش؟ حتی اگر آن خوشحالی و خوشبختی به بهای شکستن و خرد شدن خودش و غرورش باشد!

-حالا برید بخوابید! اگه مادر عرفان زنگ زد؛ اون موقع یه فکری می‌کنیم.

گفت و خودش دراز کشید و لحاف را روی سرش انداخت.

دقایقی بعد که خانه غرق در خاموشی و تاریکی گشت، هق، هق پری هم زیر لحاف خفه شد.

### #قسمت پنجاه\_یک

آن یک شب برای پری به اندازه‌ی هزار شب طول کشید و ده سال پیرترش کرد.

حجم موهای سفیدش بیشتر شد و چین و چروک زیر چشمش مشهودتر؛ اما...

سپیده‌ی صبح که سر زد، چشم‌های سرخ شده و متورمش را از هم گشود و با یک "یا علی" از جا برخاست.

روز تعطیل بود و دخترها هنوز غرق در عالمی به نام خواب.

رخت‌خوابش را جمع و زیر کتری را روشن کرد. موجودی کیف پولش را برآورد کرد و بعد چادر به سر انداخت و از خانه بیرون زد.

خرید سه نان سنگ تازه و مقداری پنیر لیقوان،  
حاصل سحرخیزی و پیاده روی اش در آن صبح زیبای  
بهاری بود.

به خانه بازگشت و نصف نان سنگ ها را به ناهید  
خانم که در حیاط مشغول نرمش بود، داد.

در این چند وقت، کم محبت ندیده بود از این زن و  
خانواده اش.

بعد هم راهی اتاق های خودشان شد.  
دخترها هنوز هم خواب بودند.

چای را دم داد و سفره را وسط اتاق پهن کرد.  
مربای زردآلوی محبوب آیدا را هم کنار پیشدستی  
حاوی پنیر مورد علاقه ی شیدا گذاشت.

نمی خواست رفتاری از خودش نشان دهد که آیدا  
فکر کند از پیشنهاد دیروزش دلخور است.

اصلا دلش می خواست انگار کند که چنین چیزی از  
زبان آیدا نشنیده و آن چیزهایی که دیشب اتفاق افتاد  
و گفته شد، فقط یک خواب بد و کابوس بوده است!  
مادر بود و خیلی راحت می توانست چشم روی اشتباه  
و زیاده گویی های بچه هایش ببندد.

دقایقی بعد، شیدا و آیدا، دست و صورتشان را  
شسته و کنار سفره نشسته بودند که پری با سینی  
چای به جمع دو نفره شان پیوست.

کنار شیدا و روبروی آیدا نشست و...

-هنوز ازم دلخوری پری؟

برای اولین بار مقابل لبخندش، سدی از جنس اخم و  
تظاهر نکشید و به نمایشش گذاشت و جواب داد:

"نه! مگه چی شده که من دلخور باشم؟"

شیدا که اعتراض کرد، اخم پری را جواب گرفت و  
گل از گل آیدا شکفت.

-پس من امروز با عرفان حرف بزنم؟

لحنش پر از شادی بود و صورتش پر از لبخند،  
وقتی این جمله را با هیجان گفت.

پری کمی مکث کرد.

می‌خواست از در انکار وارد شود که در جوابش  
گفت:

"در مورد چی با عرفان حرف بزنی؟"

لبخند روی لب آیدا و برق شعفی که در چشم‌هایش  
می‌درخشید به یکباره خاموش شد و...

-پری!

#قسمت پنجاه\_دو

پری اما نه نگاهش کرد و نه جوابش را داد.



لقمه‌ی آخر را هم در دهان گذاشت و از سر سفره برخاست.

به اتاق دیگر پناه برد و فقط برای خلاصی از دست اصرارهای آیدا بود که مانتو به تن کرد به مقصد خانه‌ی زری؛ آن هم صبح کله‌ی سحر! هنوز چادر را روی سرش نکشیده بود که آیدا در چهارچوب در ایستاد و...

-کجا به سلامتی؟ امروز که جمعه‌ست!  
این یک بار را نمی‌خواست کوتاه بیاید...  
کلافه نفسی گرفت.

-بیرون کار دارم.  
همین یک جمله را گفت و کیف کهنه‌اش را روی دوش انداخت و چادر را روی سر.  
از خانه خارج شد.

در اصل از میدان جنگی که بی‌گمان با ماندنش در خانه، آیدا به راه می‌انداخت؛ فرار کرد.

روی رفتن به خانه‌ی زری را آن هم آن ساعت از روز نداشت و دلش نمی‌خواست مخلّ آسایش و خوابش شود!

با فکری پر از مشغله و دلی مملو از درد و غم، راه کوچه و پس کوچه‌ها را در پیش گرفت و...

دو ساعت بعد بود که به خود آمد! آن هم وقتی که با پاهای تاول زده، کنار سنگ قبر ترک خورده و خرد شده‌ی مادر جوانمرگ شده‌اش نشسته بود.

سکوت و خلوتی باغ رضوان، آرامش می‌کرد! اینجا دیگر از هیاهو و شلوغی خبری نبود؛ با اینکه نصف بیشتر مردم این شهر ساکن آنجا بودند و باقی هم روزگاری گذرشان به آن قطعه از شهر می‌افتاد.

خیلی وقت بود که به مادرش سر نزده بود! نه اینکه نخواهد، وقتش را نداشت. آنقدری درگیر روزمرگی‌های خودش شده بود که دیگر... سر به زیر انداخت و زیر لب فاتحه‌ای خواند. اینجا همیشه‌ی خدا تنها جایی بود که تمام درد و دلش را بی‌کم و کاست می‌توانست بر زبان بیاورد. مادرش با اینکه هیچ وقت نتوانسته بود، در برابر گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی با او همدردی کرده و دلداری‌اش بدهد؛ در عوض سنگ صبور خوبی بود! مادری که هیچ خاطره‌ای نه از خودش داشت و نه از آغوشش...

دقایقی بعد بود که غم‌های روی دلش کمی سبک شد و او از جا برخاست.

پول خریدن گلاب را نداشت که از کنار سنگ قبر دیگری، بطری خالی نوشابه را برداشت و از شیر

آبی که گوشه‌ی همان قطعه تعبیه شده بود، پرش کرد و به سمت قبر مادرش برگشت. سنگ شکسته‌اش را شستشو داد. کاش می‌توانست عوضش کند؛ اما... حیف که این روزها، همه چیز وصل به پول بود و بدون آن، کوچکترین خواسته‌ها هم مبدل به بزرگترین حسرت‌ها می‌شد!

### #قسمت پنجاه\_سه

بطری را دوباره پر کرد و مقصد این بارش، منزل ابدی پدرش بود. چند قطعه پایین رفت. سنگ قبر پدرش، برعکس مادرش تمیز و سالم بود. انگار پدرش دیروز حسابی مهمان داشته! این را از گل‌های گلابیول روی سنگ و حلوای خرد شده‌ی روی آن متوجه شد.

جای تعجبی هم نبود؛ به هر حال پدرش، فرزندان دیگری هم به جز او داشت که نه مشکل بی‌پولی و فقر و تنگدستی داشتند و نه دغدغه‌ی روزگار را... فاتحه‌ای هم برای او خواند و به سمت خانه روانه شد.

نزدیک ظهر بود که پشت در ایستاد و زنگ را فشرد.

وارد حیاط که شد، نه خبری از ناهید خانم و دخترهایش بود و نه از شیدایی که به هوای آنها، به حیاط می‌آمد.

هیچ صدایی هم از خانه‌ی خودشان به گوش نمی‌رسید که نگران شد و قدم‌هایش شتاب گرفت. وارد اتاق که شد، شیدا را خوابیده در گوشه‌ای یافت و آیدا...

-کجا بودی تا الان؟

بی‌توجه به سوال آیدا، چادر را از روی سرش برداشت و به سمت شیدا رفت.

-شیدا چرا این وقت روز خوابیده؟ نکنه مریض شده باشه!

آیدا شانه‌ای بالا انداخت و بعد جوابش را داد.

-مریض نشده؛ دختر بیچاره غمباد گرفته.

با این حرف، نرسیده به شیدا، پاهایش در هم قفل شد.

به سمت آیدا چرخید و او ادامه داد:

"ناهید خانم اینا داشتن می‌رفتن مهمونی! دخترهایش کلی پز خونه‌ی مامان بزرگشون رو دادن و از جمع خاله‌ها و دایی‌ها و بچه‌هاشون گفتن! شیدا هم..."

پری دیگر نایستاد که ادامه‌ی حرف‌های تلخ دخترش را بشنود. به سمت اتاق رفت.  
درد نداری و تنهایی خودش کم بود که حالا باید درد بی‌کسی دخترهایش را هم به جان می‌خرد.  
ولی آیدا ول کن قصیه نبود انگار که به دنبالش آمد  
و...

-حق داره دیگه! به تو چیزی نمی‌گه و ناراحتی و غصه‌اش رو به روت نمیاره که مبادا ناراحت بشی؛ ولی... بدبختی و بیچارگی مون یه طرف، این بی‌کسی و کاری یه طرف دیگه! نه خونه‌ی خاله‌ای، نه عمه‌ای، نه جایی! مثلاً ایام عیده؛ تا کی آدم می‌تونه توی چهاردیواری خودش رو حبس کنه و بزنه به بی‌خیالی و بگه همه چیز خوبه؟ تو خودت حداقل صبح به صبح پا میشی میری سر کار و یه چند نفر آدم می‌بینی، دلت باز میشه؛ ما چی؟  
پری دیگر توان شنیدن نداشت که تشر زد:  
"بس کن آیدا! من خودم کم مصیبت ندارم که حالا داری نمک به زخم می‌پاشی!"

اشک‌هایی که باید در قبرستان می‌بارید، حالا و در اتاق کوچک خانه، روی گونه‌اش جریان گرفته بود! به بچه‌ها هم حق می‌داد که از بی‌کسی بنالد و دلشان تفریح و مهمانی و خوش‌گذرانی بخواهد؛ اما...

## #قسمت پنجاه\_چهار

برای دلجویی از شیدا بود که دست به کار شد برای  
 پختن قورمه سبزی که او دوست داشت.  
 البته قورمه سبزی بدون گوشت!  
 در حال خیساندن آخرین پیمانه‌های برنج هندی که از  
 ماحصل همان خرید کذایی‌اش بود که...  
 -من با عرفان حرف زدم؛ اون هم موافقه!  
 دست پری در هوا خشک شد.  
 آیدا این بار خیال بی‌خیالی نداشت.  
 -می‌گفت که اگه خواستگاری توی خونه‌ی عطا  
 باشه، پدر و مادرش راحت‌تر با تصمیمی که گرفته  
 کنار میان.

جمله‌ی آخری که آیدا از جانب عرفان نقل قول کرد،  
 باعث شد پری با سرعت به سمتش بچرخد و...  
 -با کدوم تصمیمش کنار بیان؟ مگه خودش نبود که  
 می‌گفت وضعیت مالی تو، توی تصمیمش اثری نداره  
 و خانواده‌اش خوشحالی و خوشبختی اون رو  
 می‌خوان؟

با همین اتفاق کوچک، شخصیت محکمی که از عرفان در ذهنش ساخته بود، متزلزل شد و فرو ریخت!

-گفته! به پدر و مادرش از وضعیت زندگی ما گفته؛ ولی... به اونا هم حق بده که بخوان تنها پسرشون از یه خونواده‌ی آبرودار و سرشناس زن بگیره! آبرودار؟!

مگر چه بی‌آبرویی از او و دخترانش سر زده بود که حالا آیدا این چنین در مقام دفاع از عرفان و خانوادهاش برمی‌آمد؟

مگر سرشناس بودن فقط به داشتن پول بود؟ قابلمه را روی سینک رها کرد و به سمت دخترش آمد.

همه‌ی آن چیزهایی که در ذهن مرور کرده بود را بر زبان آورد.

-کدوم بی‌آبرویی رو از ما دیدن که حالا دنبال خونواده‌ی آبرودار می‌گردن؟ اسم و رسم؟ نگاه دقیق‌تری به دختر انداخت و بعد...

-بهشون بگو برن توی میدون میوه و تره‌بار و از کسبه در مورد خونواده‌ی حاج کمال طاهری پرسن؛ ببینن اسم و رسم خودش و خونوادهاش براشون کفایت می‌کنه یا نه!

بعد هم رو از دخترک گرفت و مشغول کار خودش شد.

انتظار داشت آیدا قانع شده و از رو برود که...  
-پری! من همین یه فرصت رو دارم واسه خوشبختی؛ ازم نگیرش.

به این نتیجه رسیده بود که دیگه حرف زدن فایده‌ای ندارد که سکوت کرد و مشغول کار خود بود.  
دقایقی گذشت و آیدا همچنان ایستاده و نگاهش می‌کرد.

### #قسمت پنجاه\_پنج

-من دیگه خسته شدم از این وضع! از این همه بدبختی و بی‌پولی. از اینکه شهریه‌ی این ترم رو نداده، باید به فکر ترم دیگه باشم. تو خودت خسته نشدی از اینکه هی باید نگران پول کتاب و خرج و مخارج دانشگاه من باشی؟ نمی‌خوام از این به بعد حسرت یه جفت کفش و یه مانتوی درست و حسابی به دلم بمونه؛ می‌فهمی؟

حالا دیگه دخترک زار می‌زد؛ اما دست از به زبان آوردن چیزهایی که تمام این سال‌ها آزارش داده بود، نمی‌کشید.



-دیگه نمی‌خوام هر وقت دوستانم پیشنهاد کافه و رستوران و گردش و خرید دادن به هزار تا بهونه ردشون کنم؛ چون من جز کرایه‌ی اتوبوس، پول دیگه‌ای ندارم! نمی‌خوام وقتی دختری به هم دستور پخت غذا می‌دن با خودم فکر کنم میشه این غذا رو بدون گوشت و کوفت و زهرمار هم پخت؟ دیگه نمی‌خوام از هفت روز هفته، سه روزش رو سیب‌زمینی کبابی یا آبپز بخورم! دخترک حالا دیگه به حق، حق افتاده بود.

صدای بلند گریه و گلایه‌هایش شیدا را هم از خواب پرانده و به آشپزخانه کشانده بود. پری هنوز هم هاج و واج ایستاده و فقط آیدا را تماشا می‌کرد که...

او آخرین جملاتش را با التماس بر زبان آورد. -خواهش می‌کنم پری! خواهش می‌کنم این یه بار رو فقط به خودت فکر نکن. یه کم هم خوشبختی و خواسته‌ی من رو در نظر داشته باش. تو... اگه موافق نباشی، من هم می‌گم گور بابای همه‌ی آرزو هام... چون برخلاف اون چیزی که تو فکر می‌کنی، نظر تو واسه‌ام توی اولویته؛ ولی... -باشه!

پری بود که از بهت خارج شده و با زحمت این کلمه را از میان گلوی خشک شده‌اش بیرون کشید. چشم‌های خیس از گریه‌ی آیدا، با همین کلمه، رعد و برقی از خوشحالی زد و از جا جهید و سفت و سخت پری را در آغوش کشید.

-خیلی دوست دارم... مامان!

نه "مامان" گفتن آیدا آن هم برای اولین بار به دل پری نشست و نه آن "دوستت دارم"ی که گفت. هیچ وقت فکر نمی‌کرد تصمیمی که روزی فقط برای حفظ غرور خودش و دخترها گرفته، خودخواهی محض تلقی شود و آیدا بگوید که او فقط به خودش فکر می‌کند.

دست‌های دخترک را از دور شانه‌اش باز کرد و به سمت اجاق گاز رفت. -پس من برم به عرفان زنگ بزنم و بگم که موافقت کردی!

این‌بار نتوانست سکوت کند که گفت:

"قبل از عرفان با پدرت صحبت کن".

و ادامه‌ی جمله‌اش را شیدا کامل کرد.

-راست می‌گه مامان! مگه خبر نداری افسار

عطاجونت دست زنشه و بدون اجازه‌ی اون آب هم

نمی‌خوره؟ اول از طرف اونا مطمئن شو، بعد عالم و آدم رو خبر کن.

## #قسمت پنجاه\_شش

آیدا در جواب خواهر کوچکترش، پشت چشمی نازک کرد و با خوشحالی به سمت اتاق رفت. پری اما تمام تلاشش را می‌کرد که قطره‌های اشک را در همان حدقه‌ی چشمانش به بند بکشد و ظاهرش، حال آشفته‌ی درونش را به نمایش نگذارد. دقایقی گذشت و او همچنان که در حال تفت دادن سبزی خشک در روغن بود، رو به شیدا که حالا خودش را با برنامه‌های نوروزی تلویزیون سرگرم کرده بود؛ گفت:

"بعد از ظهر می‌ریم خونه‌ی خانجون".  
چشم‌های دخترک برقی از شعف زد؛ اما...  
-واسه چی بریم اونجا؟

و پری جواب داد:

"مثلا عیده‌ها! ما هنوز واسه دیدن خانجون نرفتیم".  
شیدا دل از تلویزیون کند و به سمت پری آمد.  
شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و...  
-بریم اونجا باز یه چیزی می‌گن، ناراحت میشی!

پری فقط برای دلخوشی دخترکش بود که لبخندی زد و جوابش را با یک "فدای سرت" داد.

ناهار را خوردند و...

-ما می‌خوایم بریم خونه‌ی خانجون؛ توی نمیای؟  
شیدا بود که با شور و شوق رو به آیدا پرسید.

-نه! من می‌خوام برم سراغ عطا.  
بعد از آن هم هر سه حاضر شدند و از خانه بیرون زدند.

## #قسمت پنجاه\_هفت

رسیدن از جنوب به شمال شهر، با وجود خلوتی خیابان‌ها، بیشتر از نیم ساعت طول نکشید.  
سر کوچه‌ی پدري پری از تاکسی پیاده شدند و چند متر باقی مانده را پیاده گز کردند.

-می‌دونی مامان از چی ناراحت بودم؟  
شیدا بود که رو به پری پرسید.

-از چی؟

-از اینکه این همه گشتم و پول دادم بابت این مانتو و شال و اسه عید، اون وقت تا به امروز یه بار هم نپوشیده بودمش!

پری در جواب دخترکش فقط لبخند پر از دردی روی لب نشاندا!

جوابی بیشتر از این و درخور حسرت‌های دخترک برایش نداشت.

با هر کلمه‌ای که شیدا بر زبان می‌آورد، شانه‌های پری بیشتر زیر بار غم بی‌کس و کاری خودشان خم می‌شد.

دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را درسته ببلعد.

این وضعیت، همان زندگی نبود که هشت سال پیش به خاطرش دست از همه چیز شسته و مشکلاتش را به جان خریده بود!

مقابل خانه‌ی پدری‌اش که ایستادند، صدای خنده‌های شاد و بی‌دغدغه‌ی اهالی آن، حتی تا کوچه هم می‌رسید.

ایام عید بود و روز تعطیل و همه‌ی خانواده دور هم جمع...

پری با قدم‌هایی سست پیش رفت و زنگ آیفون را فشرد.

بی‌گمان تصویر چهره‌ی شکسته‌ی پری را از لنز دوربین آیفون دیده و شناخته بودند که در بدون سوال و جوابی از هم باز شد.

همراه شیدا از حیاط بزرگ و گلکاری شده گذشتند و وارد سالن خانه شدند.

اکثر قریب به اتفاق جمع، به احترام بزرگتری پری، از جا برخاستند و او با یک یک آنها سلام و احوال‌پرسی کرد.

با جواد و همسرش سمیه و پسرش محمد؛ گرچه جواد سرسنگین سلامش کرد و سمیه با پوزخند! رفتار سجاد اما کمی دل‌پری را گرم کرد، وقتی او را در آغوش کشید و سال نو را تبریک گفت؛ رفتار همسرش اما دست کمی از سمیه نداشت. پسرک خردسال سجاد را هم در آغوش کشید و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

با فرناز و فرانک\_دو خواهر کوچکتر از خودش\_ و شوهرها و بچه‌هایشان هم سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد...

حالا زمان رویارویی با خانم‌جان بود.

پیرزن کنار بخاری، روی تشکچه‌ی مخصوصش نشسته و چشم به صورت پری دوخته بود. شیدا هنوز در حال خوش و بش با خاله‌هایش بود که پری با اکراه به سمت خانم‌جان رفت. سلام کرد. خم شد و به هوای روبوسی گونه به گونه‌اش سایید و حالش را پرسید.

-چه عجب یادت افتاد یه مادر پیری هم داری که باید  
بهش سر بزنی؟  
مادر؟!

این کلمه را پری در ذهنش مرور کرد و حاصل  
افکارش پوزخندی شد گوشه‌ی لبش.  
لقب مادری برای آن عجوزه زیادی زیاد بود.

## #قسمت پنجاه\_هشت

چه انتظاراتی هم داشت پیرزن!  
آن هم بعد ظلم‌هایی که ایام جوانی‌اش در حق پری  
مادر مرده روا داشته بود.  
تا وقتی حاج کمال در خانه بود، پری عزیز می‌شد و  
وای از آن ساعاتی که پدرش به حجره می‌رفت.  
آن وقت پری ده، یازده ساله می‌ماند و تمام کارهای  
آن خانه‌ی درندشت و جمع کردن ریخت و پاش چهار  
بچه‌ی کوچک و بزرگ!  
شستن لباس‌ها و کهنه‌هایشان که بماند...  
پری حتی حق نداشت او را به اسم و لقبی که  
بچه‌های خودش، صدایش می‌زدند، خطاب کند.  
آنها به مادرشان "آبا" می‌گفتند و پری "خانم‌جان!"

پیرزن حالا که ایام جوانی و نشاط را پشت سر گذاشته و زمین‌گیر شده بود، خود را در مقام مادری برای او می‌دید؟!

پری هنوز در حال تماشای صورت چروکیده‌ی پیرزن بود و خاطرات تلخ گذشته را مرور می‌کرد که او به کنار خود اشاره کرد و پری کمی دورتر نشست و جواب کنایه‌اش را داد.

-مشکلات زندگی مجال سرخاروندن نمی‌ده خانجون.  
-انگار وزیری، وکیلی، چیزیه این خواهر ما که حتی توی ایام تعطیلات هم وقت سر زدن به خونواده‌اش رو نداره!

این‌بار جواد بود که پری را به توپ کنایه می‌بست.  
و فرناز دنباله‌ی حرف برادرش را گرفت که گفت:  
"خوب مگه خبر نداری داداش؟ تمیز کردن خونه‌های مردم هم کم از وزیری نداره!"

بعد هم پشت چشمی نازک کرد و با تمسخر خندید.  
شیدا تا آمد دهان باز کند و جواب آن زنک به ظاهر خاله را بدهد، پری با چشم و ابرو اشاره‌ای زد و او را وادار به سکوت کرد.

خواهرش را بهتر از هرکسی می‌شناخت و می‌دانست همین که جوابش را بدهد، شیپور جنگی نابرابر را به صدا در خواهد آورد.



پس سکوت بهترین گزینه‌ی ممکن بود.  
نمی‌خواست شیدا را بیشتر از آن ناراحت ببیند.

-آیدا کجاست آجی؟  
این بار فرانک بود که حین پذیرایی، از حضور  
خواهرزاده‌ی دیگرش پرسید و...  
-کار مهمی براش پیش اومد، نتونست بیاد.  
-چه کار مهمی؟ نکنه داره عروس میشه؟!  
باز هم فرانک بود و بعدش کنایه‌ی فرناز.  
-نه! انگار آیدا از سرنوشت مادرش عبرت گرفته و  
خاله‌هاش رو الگو قرار داده که از پونزده سالگی  
دنبال شوهر کردن نبود و رفته پی درس.  
پری دیگر نتوانست تاب بیاورد که لیوان شربت‌ش را  
زمین گذاشت و در جوابش گفت:  
"خاله‌هاش هم دست کمی از مادرش نداشتن؛ فقط  
اونا چون خاطرخواه نداشتن، یه چند سال خرج  
دانشگاه آزاد رو گذاشتن روی دست حاج بابا و توی  
دانشگاه دنبال شوهر گشتن!"  
کار داشت بین دو خواهر بیخ پیدا می‌کرد که خانجون  
از در دخالت در آمد و هر دو را ساکت کرد.

## #قسمت پنجاه\_نه

بعد از تشر پیرزن هم، سجاد مداخله کرد و رو به پری گفت:

"چرا آدرس خونه‌ی جدیدت رو بهم ندادی؟"  
خلق پری اما به قدری تنگ شده بود که به او هم تشر زد:

"چطور؟ می‌خواستی بیای عید دیدنی؟"  
-چهارشنبه سوری با جواد اومدیم؛ ولی گفتن از اون خونه رفتین.

پری هنوز جوابی به او نداده بود که شیدا با لحنی دلخور به میانه‌ی حرف آمد.  
-از خاله زری می‌پرسیدین، آدرس رو بهتون می‌داد دایی!

سجاد از جا برخاست و خود را به کنار شیدا رساند.  
دست دور شانه هایش انداخت و با دلجویی جوابش را داد:

"فکر می‌کنی به عقل خودم نرسید پدرسوخته؟ زنگ درشون رو زدم کسی باز نکرد!"

دخترک که انگار تازه سر درد و دل و گلایه‌هایش باز شده و نازکش پیدا کرده بود؛ با طلبکاری جوابش را داد.

-می‌تونستی زنگ بزنی از آیدا بگیری.

نزدیک اذان مغرب بود که پری عزم رفتن کرد. هرچه فرانک و سجاد و پیرزن اصرار به ماندنشان کردند، او آیدا را بهانه کرده و خواسته‌ی خود را به کرسی نشاند.

سجاد هم مسئولیت رساندنشان را به عهده گرفت. در راه بازگشت پری از خواستگار آیدا برای سجاد گفت و او...

-اگه لازم به تحقیقات بود، فقط کافیه یه اشاره بهم بدی! خودم ته و توی طایفه‌اش رو برات در میارم. و پری فکر کرد که چقدر خوب است که کسی، شده حتی دورادور و فقط زبانی هوای او و دخترهایش را دارد.

گرچه سجاد هم در عمل ثابت کرده بود که زیاد نمی‌شود رویش حساب کرد؛ اما همین که با زبان برادری می‌کرد هم برای دلگرم شدن پری کافی بود.

به خانه که رسیدند، هنوز نه خبری از آیدا بود و نه از خانواده‌ی حاج آقا صادقی. چراغ‌های کل خانه هم خاموش بود و سکوت و تاریکی بر آن مستولی.

به محض ورود به اتاق، اول چراغ‌ها را روشن کرد  
و بعد گوشی نوکیای قدیمی‌اش را برداشت و  
شماره‌ی آیدا را گرفت.  
چند بوق خورد و بعد...  
آیدا گفت که عطا در خانه تنها بوده و شهره به  
مسافرت رفته است. شام را با او می‌خورد و بعد از  
آن به خانه برمی‌گردد.  
شیدا گوشی را از دست پری بیرون کشید و با هیجان  
پرسید:  
"بهش گفتی؟ قبول کرد؟"  
و آیدا فقط جواب داد:  
"ميام خونه و می‌گم!"

آن دو نفر هم برای شام، باقی‌مانده‌ی غذای ظهر را  
خوردند و آخر شب بود که هم آیدا برگشت و هم  
خانواده‌ی صادقی؛ آن هم به فاصله‌ی نیم ساعت از  
هم.  
پری با لحنی خاص از آیدا پرسید:  
"پدرت چی گفت؟"  
هنوز هم دلش نمی‌خواست عطا را درگیر کارهای  
خود و دخترهایش کند و امیدوار بود او جواب رد به  
دخترک بدهد.  
و جواب گرفت:

-گفت هیچ مانعی نداره و خیلی هم خوشحال میشه  
که خواستگاری توی خونه‌ی خودش باشه.  
-نپرسید چطور پسریه این خواستگار؟ یا اصل و  
نسبش کیه؟

-گفت همین که پری قبولش کرده و اجازه‌ی  
خواستگاری داده، یعنی پسره جربزه داره !  
آیدا حین باز کردن دکمه‌های مانتویش این چیزها را  
گفت و بعد در چشم‌های پری خیره شد و ادامه داد:  
"من مطمئنم عطا هنوز هم عاشقته پری! اونقدری  
که وقتی تو چیزی رو تایید کنی، چشم بسته بگه  
قبولش دارم".  
جواب آیدا فقط یک پوزخند تلخ بود از جانب پری...

### #قسمت شصت

ایام تعطیلات عید به سرعت سپری شده و سیزده به  
در هم گذشته بود.  
البته سیزده‌ی که برای پری و دخترانش در حیاط  
خانه‌ی آقای صادقی به در شد!  
هرچه ناهید خانم و دخترهایش به پری اصرار کردند  
که با آنها به باغشان بروند؛ پری قبول نکرد که  
نکرد!

آخر سر کار دخترها حتی به التماس هم کشیده شد؛  
اما مرغ پری یک پا بیشتر نداشت.  
چشم روی التماس نگاه شیدا هم بست و روی  
تصمیمش پافشاری کرد.  
هیچ وقت دوست نداشت وجود و حضورش برای  
کسی مایه‌ی دردسر و مزاحمت باشد.  
این چند وقت هم که بیشتر از آنچه که باید، به  
خانواده‌ی صادقی زحمت داده بود!

فردای سیزده به در هم که مادر عرفان با پری تماس  
گرفته و قرار خواستگاری را گذاشته بود.  
آن هم با لحن و رفتاری خاص!  
پری انگار از پشت تلفن هم توانسته بود، صورت  
زن را ببیند و آن نگاه از بالا به پایینش را...  
اکراه در جملاتش را هم به خوبی حس کرده بود؛  
اما...

آن لحظه‌ای که می‌خواست با دادن جوابی دندان  
شکن، تماس را قطع کرده و همه چیز را به هم  
بزند، حرف‌های آیدا در ذهنش مرور و حسرت‌هایش  
تکرار شده بود که او زبان به دهان گرفت و فقط بله  
و خیر سوال و جواب‌های بی‌حد مادر عرفان را  
رسانده بود.

زن تمام شجره‌نامه‌ی زندگی پری و عطا و خاندانشان را بیرون کشیده و در آخر فقط مانده بود تعیین محل خواستگاری.

آن هم چون عطا در تماس‌های بعدی‌اش با آیدا، جواب نهایی را به بعد از آمدن شهره موکول کرده بود.

زری هم که مانند همیشه، گاه گاهی اگر از بیماررداری فراغت پیدا می‌کرد، سری به او می‌زد و ساعاتی کنارش می‌نشست.

حسن ختام این دیدارها هم همیشه یک پیشنهاد از جانب او بود و یک جواب رد از طرف پری. پول خوبی که کار او داشت و زحمت ناچیزش، گاهی پری را وسوسه می‌کرد؛ اما...

ترس از عواقب کار و در دسرهای بعدی‌اش خیلی زود، آن وسوسه را از بین می‌برد.

حتی شنیدن اسم داروهایی که زری مصرف می‌کرد، هم برای پری وهم‌آور بود.

از آن وحشتناک‌تر فکر به مسئولیتی بود که با انجام آن کار بر روی شانه‌های پری سنگینی می‌کرد!

وقتی همه‌ی این موارد را با هم جمع می‌بست، از خیر کار و پول نسبتاً خوبش می‌گذشت و به همین زندگی بخور و نمیر خودش قناعت می‌کرد.

## #قسمت شصت\_یک

عصر یک روز آفتابی و زیبای بهاری بود.  
 شیدا تازه از مدرسه برگشته بود که پری با تنی  
 خسته و افکاری پریشان به خانه رسید.  
 بدون اینکه چادر را از روی سرش بردارد؛ کنار  
 پنجره‌ی رو به حیاط اتاق نشست و به شکوفه‌های  
 درخت گیلان چشم دوخت.  
 شیدا لیوانی شربت آلبالو درست کرد و به سمتش  
 رفت.  
 کنارش نشست و لیوان را به دستش داد.  
 چند ثانیه بیشتر نتوانست، سکوت مادرش را تاب  
 بیاورد که...  
 -چیزی شده مامان؟

آهی که پری کشید، از اعماق قلبش بود.  
 بی مقدمه گفت:  
 "کار توی سردخونه تموم شده و گفتن که از فردا  
 لازممون ندارن!"



شیدا فقط محض دلداری دادن بود که در جوابش  
شانه‌ای بالا انداخت و...

-خدا بزرگه مامان! خودت همیشه این رو می‌گی.  
روزی ما رو هم می‌رسونه.

دخترک به زبان یک چیز می‌گفت و در دل چیز  
دیگری!

او هم خسته شده بود از این زندگی...

از این همه حسرتی که به دلش مانده...

از دیدن هرروزه‌ی چهره‌ی خسته و غمگین  
مادرش...

از لقمه نانی که امروز در سفره داشتند و شاید فردا  
نه!

پری کمی کنار همان پنجره نشست و بعد بدون اینکه  
جرعه‌ای از شربت بنوشد یا لباس‌هایش را عوض  
کند، همانجا دراز شد و بالشتی زیر سر کشید به امید  
اینکه چند دقیقه‌ای فارغ از دنیای واقعیت، به خواب  
پناه ببرد.

هنوز چشم‌هایش گرم خواب نشده بود که زنگ در از  
جا پراندش.

کلافه نفس آه ماندی کشید و پهلوی به پهلوی شد؛  
ولی...

مدت زمان زیادی طول نکشید که آیدا خودش را به خانه انداخت و بنای گریه و ناله را گذاشت.  
پری دستپاچه از جا برخاست و شیدا که به اتاق دیگر پناه برده بود، با هول از آن خارج شد.

-چی شده؟! -

شیدا بود که نفس، نفس زنان و با رنگی پریده این جمله را بر زبان آورد.

و آیدا جای جواب، خود را به آغوش همیشه امن پری رساند و سرش را میان سینه‌ی او پنهان کرد.  
زبان‌ش الکن شده و چشم‌هایش همچنان با شدت می‌بارید.

پری اما برعکس شیدا، چیزی نپرسید و به جای پرحرفی، دست‌هایش را دور تن لرزان دخترکش پیچاند.

پشتش را نوازش کرد و سرش را بوسید.  
دخترک زمان می‌خواست برای گفتن آن چیزی که اینچنین مایه‌ی عذاب و ناراحتی‌اش شده بود.

#قسمت شصت\_دو

آیدا که کمی آرام گرفت، پری دست پیش برد و لیوان شربتی که هنوز هم کنارش بود را برداشت و به دست دختر داد.

او با اکراه چند جرعه نوشید و بعد...  
-امروز شهره... باهام ت... تماس گرفت.  
گفت و باز هم اشک‌هایش روی گونه چکید.  
حالا دیگر نگاه پری، مادرانه نبود؛ بلکه نگاه یک ماده ببر زخمی بود؛ همانقدر خصمانه و پر از درد...  
می‌خواست آیدا زودتر اصل مطلب را بگوید و او هجوم ببرد به جان کسی که مسبب تمام بدبختی‌های چند ساله‌ی او بود.

-خوب؟

شیدا بود که با کنجکاو‌ی پرسید و بعد کنار خواهرش نشست و چشم به صورت او دوخت.  
-گفت... اجازه‌ی اینکه مراسم رو توی خونه‌اش...  
ب... بگیریم رو... نمیده! گفت...  
و باز هم حق، حق آیدا بود و این بار نگاه رنجیده‌ی پری!

او از همان وقتی که عطا گفت، جواب آخر را بعد از آمدن شهره خواهد داد؛ این روز و این برخورد را پیش‌بینی کرده بود و خوب می‌دانست آن زن به هیچ عنوان این اجازه را نخواهد داد.

اما دندان به جگر گذاشت تا خود آیدا سرش به سنگ بخورد و به حرف او برسد.

-وقتی می‌گم توی همین خونه مراسم رو بگیر، برای همین بود؛ حرف گوش نمی‌دی که. پری رو به آیدا گفت و از جا برخاست.

چادر را از دورش باز کرد و روسری از سر کشید. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که...

-گفت این هم نقشه‌ی جدید مادرته برای سرکیسه کردن عطا! می‌خواین این جوری پول حلقه و جهیزیه و عروسی رو هم بندازین گردن ما... پاهای پری به زمین چسبید و چشم‌هایش سیاهی رفت!

ناباور به سمت آیدا چرخید.

-دیگه چی گفت؟

دخترک حق حق دیگری کرد.

-گفت به مامانت بگو کور خونده! نمی‌ذارم عطا

تومنی خرج شماها کنه. تا حالا هم هر چی سواری بهتون داده، کافیه...

آیدا هنوز در حال گفتن بود که پری این‌بار به جای اتاق، مسیر حیاط را در پیش گرفت.

حتی در آن حال هم وجود یک مرد غریبه و نامحرم  
را در خانه‌ی همسایه فراموش نکرده بود که  
روسری را پشت در، روی زمین انداخت و چادر به  
سر کشید.

آن لحظه دلش یک خلوت می‌خواست و کمی گریه و  
شاید هم گلایه!

او کی برای آن مرد کیسه دوخته و نقشه کشیده بود  
که این بار دومش باشد؟!

کی دست نیاز به سوی عطا دراز کرده بود که این  
حرف‌ها را از زبان شهره بشنود؟!  
اصلاً مگر پری چقدر توان داشت که این همه مشکل  
و دردسر و مصیبت بر سرش آوار شود؟!

### #قسمت‌شصت\_سه

پری از خانه بیرون زد و گیج و سردرگم وسط کوچه  
ایستاد.

نه جایی داشت که در این لحظات پر از غم و اندوه  
به آنجا پناه ببرد و نه کسی که مرهم دردهای همیشه  
تازه‌اش باشد.

کمی پشت در بسته ماند و بعد راه پارک کوچکی که سر چهارراه بود را با قدم‌هایی سست در پیش گرفت.

چند دقیقه‌ی بعد، روی نیمکتی درست وسط پارک نشسته بود.

دیگر حتی زبانش به گلایه نسبت به خدا هم نمی‌چرخید.

نگاهش به گل‌های بنفشه‌ای بود که میان چمن‌ها خودنمایی می‌کردند و ذهنش...

هزاران مسئله را با هم پردازش می‌کرد و هر لحظه خاطره‌ای را مرور می‌کرد.

از ابتدای ازدواجش با عطا، آن هم وقتی فقط پانزده سال داشت؛ تا همین امروز که از کار بیکار شد و از طرف شهره متهم...

یعنی عطا خودش خبر داشت که شهره چگونه با دخترش حرف زده؟!

مگر اصلاً برای او، پری و دخترهایش اهمیتی هم داشتند؟!

مسئله جواب یک نه قاطع بود!

او مردی بود که یک زمانی همه نسبت به عشقی که به پری داشت، حسادت می‌کردند و او را عاشق‌تر می‌دانستند؛ اما همین که پای عمل و اثبات علاقه به

میان آمد، آن کسی که پا پس کشید و خودش را در اولویت قرار داد، عطا بود.

در ماجراهای هشت سال پیش همه فکر می‌کردند، پری کم خواهد آورد و خودش را از آن زندگی جهنمی کنار خواهد کشید؛ اما ماجرا درست چند ماه بعد برعکس شد و در کمال ناباوری...

صدای جیغ و داد بچه‌ها که از زمین بازی پارک، بلند شد؛ پری هم از روی نیمکت برخاست. تمام این یک ساعت و اندی را به فکر کردن گذرانده بود و حالا...

باید به کوچه‌ی قبلی‌شان برمی‌گشت. تنها جایی که دو راه حل خوب، با زحمت کم و حقوق بالا، پیش پایش قرار داشت. توکل به همان خدایی کرد که تا دقایق پیش، هر چند ثانیه یکبار با گلایه و شکایت فقط نگاهش می‌کرد! جز او که کسی را نداشت.

صدای اذان مغرب از مسجد محل بلند شده بود که وارد آن کوچه‌ی باریک شد.

هنوز هم میان دو راهی سختی گرفتار بود و نمی‌دانست پا در کدام راه بگذارد!

مسئله، انتخاب میان بد و بدتر بود و پری حالا که به مرحله‌ی عمل رسیده، وا مانده بود. نمی‌دانست شماره‌ی گوشی همراه دکتر را بگیرد یا... آیفون منزل زری را به صدا در بیاورد!

### #قسمت شصت\_چهار

تردید بر تمام جانش مستولی شده و کم کم داشت از تصمیمی که گرفته بود، برمی‌گشت که...  
 -!... پری! اینجا چکار می‌کنی این وقت شب؟  
 باز هم زری بود که فرشته‌ی نجات او شد.  
 دلش قرص شد که خواست خدا برای او، همراهی با زری است.  
 به سمت زن چرخید و زری را نان به دست دید.  
 -یه... کاری باهات داشتم.  
 زری پیش رفت و کاید در قفل در انداخت و بعد خودش را کناری کشید و پری را به خانه دعوت کرد.

وارد خانه که شدند، همسر زری در حال خواندن نماز بود.



پری کناری نشست و چشم به رکوع و سجود مرد  
دوخت.

با آن حال بیمار و تن رنجور هم دست از راز و نیاز  
با خدایش نمی‌کشید و پری...

با وجود سلامتی و هزاران نعمت دیگر، گاهی چنان  
از خدایش عافل می‌شد که... فقط در زمان گرفتاری  
رو به آسمان می‌کرد.

در حال ملامت خودش بود که زری با سینی چای در  
دست، کنارش نشست.

-خیر باشه پری خانم!

او کمی این پا و آن پا کرد و بعد...

-راجع به اون پیشنهادات...

زری مجال ادامه نداد و جفت پا وسط حرفش پرید.

-کدوم پیشنهاد؟

پری با اشاره‌ی چشم و ابرو، همسر او را نشان داد  
و زری فهمید که دستش را گرفت و پری را به اتاق  
کشانید.

-خوب! حالا راحت حرفت رو بزن ببینم.

و پری باز هم معذب بود که سرش را پایین گرفت.

-در مورد کاری که گفتی! کلینیک و...

انگار زری هنوز هم چیزی را که می‌شنید باور نمی کرد که ابرویی بالا انداخت و منتظر ادامه‌ی جمله‌ی پری ماند.

و پری از سمت و سویی دیگر وارد بحث شد.  
-امروز باز هم از کار بیکار شدم. دیگه چاره‌ای به جز کاری که تو پیشنهاد دادی ندارم. از طرفی هم امروز شهره زنگ زده و...  
تمام ماجرا را برای زری تعریف کرد تا کمی از حجم شرمی که داشت کم شود.  
شرم از اینکه تا دیروز مخالف سرسخت این کار بود و حالا خودش داوطلب.  
بعد از شرح کامل ماجرا، این زری بود که پرسید:  
"حالا مطمئنی که می‌خوای این کار رو انجام بدی؟"  
و پری فقط سری به تایید تکان داد.  
می‌ترسید زبان باز کند و تردید از میان کلماتش سرک بکشد و عدم اطمینانش آشکار شود.

## #قسمت شصت\_پنج

هنوز توی اتاق بودند و پری فرصت را مناسب دید که پرسید:

"زری! این کار عوارضی نداره؟ داروها و..."

و زری بدون تعارف جواب داد:

"یه داروی سرماخوردگی که می‌خوای بخوری، کلی عوارض براش توی برگه‌ی راهنمایش نوشتن! چطور کار به این بزرگی عوارض نداره؟!"

بعد هم برای اینکه خیال او را راحت کند، ادامه داد:

"من سه ساله دارم این کار رو هر ماه می‌کنم پری! خودت هم شاهد بودی جز یکبار اون هم چون بدنم آب آورد، کارم به دکتر و بیمارستان نکشیده! حتی خرج و مخارج بیمارستان رو هم خود کلینیک داد!"

سوال بعدی را هم پری حین خارج شدن از اتاق، با صدایی آهسته به زبان آورد.

-از لحاظ شرعی چی؟ مشکلی نداره؟

زری لبخندی زد و به همسرش که هنوز در حال عبادت بود، اشاره کرد و جواب داد:

"به نظرت اگه مشکلی داشت، یه درصد رضایت به این کار می‌داد؟"

حرفش حق بود که پری را ساکت کرد و تردیدش را برطرف.

چای سرد شده‌شان را زری عوض کرد و بعد از خوردن آن بود که قصد رفتن به خانه را کرد.

زری تا دم در بدرقه اش کرد و...  
 -فردا اول صبح بیا که ببرمت! چند تا آزمایش و  
 سونوگرافی و مشاوره داره که باید انجام بدی.  
 راستی... سند طلاق رو هم با خودت بیار به  
 علاوه‌ی شناسنامه.

پری از چهارچوب در خارج شد و چادر را زیر  
 گلویش محکم‌تر کرد و بعد با خجالت پرسید:  
 "پولش... زری کی می‌دن؟ چقدر می‌دن؟"  
 -بار اول بعد انجام عمل! ولی بعدش که بهشون ثابت  
 شد همیشگی هستی، هر وقت تو پول خواستی فوری  
 واریز می‌کنن به حسابت. مبلغش هم دو میلیون برای  
 هر باره.

شنیدن مبلغ کافی بود تا همان یک ذره تردیدی هم  
 که هنوز در وجود پری بود، از بین برود و خود را  
 آماده کند برای انجام کاری که تا روز پیش، به  
 کراهِتش ایمان داشت.

هنوز چند قدمی از در فاصله نگرفته بود که زری  
 صدایش کرد و او به سمتش چرخید.  
 -پری! به جنبه‌های خوب قضیه فکر کن؛ وگرنه  
 دچار افسردگی بعدش میشی. به این فکر کن که با  
 این کار تو، یه خونواده به آرزوی چندین و چند  
 ساله‌اش می‌رسه.

بعد هم دستی تکان داد و حین بستن در گفت:  
"فردا صبح زود منتظرتم!"

## #قسمت شصت\_شش

صبح حدود ساعت ده بود که زری به دنبالش آمد و  
هر دو راهی شدند.

پری چنان چادر را دور گردی صورتش قاب گرفته  
بود که انگار برای کاری بس خجالت آور می‌رود.  
سوار اتوبوس شده بودند که او مهر سکوتی را که  
بر لب‌هایش زده بود، شکست و...

-زری! نمی‌خوام دخترها از این موضوع چیزی  
بدونن.

و زن در جوابش فقط سری به تایید تکان داد و  
همین هم خیال پری را راحت کرد.

دوست نداشت حالا که وادار به قبول این پیشنهاد  
شده است، کسی از ماهیت کاری که انجام می‌دهد،  
باخبر شود.

نیم ساعت بعد، هر دو مقابل ساختمان قدیمی کلینیک  
ایستاده بودند.

ساختمانی آجری با پنجره‌هایی مربع شکل، در یکی از محله‌های مرکز شهر.

پری زیر لب "بسم‌الله" گفت و بعد از زری وارد شد. راهرو تنگ بود و پله‌ها زیادی فرسوده!

وارد طبقه‌ی اول شدند؛ طبقه‌ای کوچک که یک اتاق و یک سالن انتظار تنگ بیشتر نداشت. سفیدی دیوارها به سیاهی می‌زد و قاب پنجره‌ها زنگ زده بود. نگاه پری هنوز هم به در و دیوار آنجا بود که زری به سمت میز منشی پیش رفت.

کمی جلوتر از پری ایستاد و...

-سلام خانم رحیمی!

منشی جوابش را با لبخند داد و زری، همراهش را معرفی کرد و علت حضورشان را به اختصار برای زن جوان توضیح داد.

خانم رحیمی این‌بار با دقت بیشتری سر تا پای پری را کاوید و بعد...

-چقدر هم که خوشگلن ایشون.

در جوابش پری به لبخندی بی‌روح اکتفا کرد و زن خواست که کمی جلوتر برود.

سند طلاق و شناسنامه و کارت ملی پری را گرفت و فرمی در برابرش گذاشت.

دقایقی بعد پری به کمک زری در حال پر کردن فرم بود که...

-!... سنت هم سی و پنج سال رو پر کرده که! منشی بود که این جمله را گفت و سر هر دو زن به آنی بالا آمد.

زری در جواب او با نگرانی پرسید:  
"یعنی نمی‌تونه جزو اهدا کننده‌ها باشه خانم رحیمی؟"

-نمی‌دونم! رنج سنی اهدا کننده‌ها بین بیست و یک تا سی و پنج ساله. این خانم هم که سی و پنج رو پر کردن.

این بار خود پری بود که با نگرانی به حرف آمد.  
یعنی این کار را هم به دلیل شرایط سنی از دست می‌داد؟!!

-یعنی چی خانم؟ فرم رو دیگه پر نکنم؟  
استیصال موج گرفته در کلامش منشی را مردد در جواب کرد و زبان زری را به التماس گشود.  
-حالا همیشه بی‌خیال سن بشید خانم رحیمی؟ سی و شش یا سی و پنج چندان توفیری نداره که!  
زن چند ثانیه‌ای متفکر به چهره‌ی پری خیره شد و بعد...

-حالا فرم رو پر کن؛ سونوگرافی و آزمایش‌ها رو هم بده؛ فقط دعا کن تخمک‌ها کیفیت خوبی داشته باشن که حداقل بتونی چند مرتبه اهدا کنی.

## #قسمت شصت\_هفت

فرم را که تکمیل کردند، منشی خواست برای احراز هویت و انجام مراحل آخر به نزد دکتر پیشرو، رئیس مرکز ناباروری بروند.

دکتر پیشرو، پیرمردی حدوداً هفتاد ساله بود که از سال‌ها پیش در زمینه‌ی نازایی و روش‌های باروری، فعالیت می‌کرد و از پزشکان حاذق و به نام شهر بود.

پیرمرد برخلاف نام نیکی که در میان مردم داشت، از اخلاق خوبی بهره‌مند نبود!

با ابروهایی به هم‌گره خورده و خلقی تنگ، سند طلاق و شناسنامه و کارت ملی پری را زیر و رو کرد و چند باری هم چهره‌اش را از نظر گذراند.

بعد هم بی‌حرف مهر تایید به فرم زد و برایش آزمایش و سونوگرافی نوشت و به سمتش گرفت.

-این‌ها رو توی زیرزمین همین ساختمون انجام بده و برامون بیار! اگه جوابشون خوب بود، داروها رو برات می‌نویسم.



پری می‌خواست راجع به مبلغ دستمزدش بپرسد و چند سوال هم در رابطه با اهدا تخمک بکند که زری پیشدستی کرد.  
-چشم آقای دکتر.

بعد هم دست پری را گرفت و به سمت در بردش. تا ظهر درگیر آزمایش خون و ادرار و ... بودند. سونوگرافی را هم انجام دادند و مسئول آزمایشگاه، جواب‌ها را به دو روز بعد موکول کرد. دیگر کاری در آن ساختمان نداشتند که از آنجا خارج شدند به مقصد خانه.

پری مستقیم به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفت که...  
-کجا پری؟ دختر تو ضعف نکردی؟ بیا یه کیکی، چیزی بخوریم بعد بریم.

پری در جواب او، لبخندی زد و زبان به تعارف باز کرد.

-ممنونم زری جان! الان دیگه ظهره؛ بچه‌ها یه چیزی درست کردن. برم خونه و...  
زری اجازه‌ی ادامه به او نداد که دوباره به زور متوسل شد و آستین پری را به چنگ گرفت و به سمت دکه‌ی آبمیوه فروشی کنار خیابان کشاند.  
هنوز اول بهار بود و هوا بیشتر به تابستان شبیه!

-چقدر ناز داری تو دختر! موندم توی عروسیات  
چند ساعت آقای داماد رو معطل خودت کردی.  
زری نمی‌دانست که پری ناز نمی‌کند؛ او فقط یک  
مادر بود.

مادری که بدون بچه‌هایش، یک جرعه آب هم از  
گلویش پایین نمی‌رفت.

البته که حق داشت زری!

او مادر نبود که بداند؛ که درک کند...

بالاخره نتیجه‌ی اصرارهای زیاد از حد زری، شد  
خوردن یک لیوان آب هویج خنک و یک برش کیک  
شکلاتی؛ آن هم به حساب خودش.

پری جرعه‌ی آخر آب هویجش را سر می‌کشید که  
زری به سمت فروشنده رفت و حساب کرد.

پری از او تشکری کرد و این بار هر دو بی‌چک و  
چانه به سمت خانه حرکت کردند.

## #قسمت شصت\_هشت

دو روز به سرعت برق و باد گذشت و دوباره دو  
دوست راهی مرکز ناباروری شدند.

در این دو روز پری با عرفان اتمام حجت کرده و به  
او گفته بود که اگر آیدا را واقعا می‌خواهد باید

خانواده‌اش را هم راضی کند که آنها را همانگونه که هستند، بپذیرند؛ در غیر این صورت باید قید دخترش را بزند!

البته که بعد از گفتن این حرف به عرفان، آیدا غوغایی در خانه بر پا و او را متهم به بی‌احساسی و پراندن خواستگارش کرده بود؛ اما... آن لحظه مهم این بود که عرفان بداند خانواده‌ی آیدا فقط و فقط در پری و شیدا و آن وضعیت موجودشان خلاصه می‌شود و تمام.

در آزمایشگاه، چند دقیقه‌ای معطل شدند و بعد با برگه‌ی آزمایش و سونوگرافی به طبقه‌ی اول رفتند. خانم رحیمی مثل همیشه و برعکس رئیسش، با خوش اخلاقی تحویلشان گرفت و بعد از اینکه مدارک راضمیمه‌ی پرونده‌ی پری کرد؛ دوباره آنها را به دکتر حواله داد.

دکتر پیشرو هم درست مانند سری قبلی، پرونده را با دقت مرور کرد و چند باری پری را از نظر گذراند. از بارداری‌های قبلی و جنسیت بچه‌هایش چند سوال پرسید و بعد نسخه‌ای نوشته و به دستش داد. -این نسخه رو بگیر و استفاده کن. درست سر بیست و هشت روز، باید بیای. یه روز قبلش با منشی قسمت مربوطه هماهنگ بشین.

بعد هم پرونده را بست و به دست پری داد و آن دو را راهی طبقه‌ی دوم ساختمان کرد.

طبقه‌ی دوم کمی بهتر از بقیه‌ی قسمت‌های ساختمان بود.

از دو قسمت مجزا تشکیل شده و پر بود از زنان و مردان در رده‌های سنی مختلف!

از جوان گرفته تا افراد مسن با ملیت‌های مختلف. در سالن انتظار نشسته و منتظر بودند تا سر منشی خلوت شود که زری این اطلاعات را در اختیار پری گذاشت.

می‌گفت این مرکز در میان کشورهای همسایه هم اسم و رسم‌دار است و اکثر کسانی که در کشورهای خودشان از بچه‌دار شدن ناامید شده‌اند، به این مرکز می‌آیند.

زری می‌گفت و پری به این می‌اندیشید که آیا امکان دارد، جنینی که از تخمک او حاصل می‌شود، ملیت یک کشور دیگر را به دست بیاورد؟!!

هنوز چیزی نشده، فکر به عواقب کودکی که نیمی از وجودش، متعلق به او بود، آزارش می‌داد!

زمان نسبتاً زیادی گذشت تا منشی جوان وقت پیدا کرد و پرونده را از دست پری گرفت.

زمان را دقیق محاسبه کرد و بعد پول داروها را پرداخت و یک قبض رسید به دست پری داد و امضایش را هم پای آن نشاندد.  
شماره حساب پری را هم که وارد سیستم کرد و شماره ی تلفن همراهش را گرفت، مرخص شان کرد.

در اتوبوس نشسته بودند و پری کیسه ی داروها را زیر و رو می کرد که...  
-چطوری می خوای اینا رو استفاده کنی که دخترا نفهمن؟ هر سه روز یکبار هم که یه تزریق داری. زری بود که پرسید و جواب گرفت:  
"اونا چه می دونن این داروها برای چیه! می گم مریضم و یه مدت باید این داروها رو استفاده کنم".  
زن پوزخندی زد و...  
-واقعا چقدر تو ساده ای دخترا! یه جستجو توی گوگل بکنن و اسم دارو و آمپول ها رو بنویسن، همه چیز دستگیرشون میشه که.  
در واقع پری به این قسمت از ماجرا اصلا فکر نکرده بود.  
دوستش حق داشت.  
کمی فکر کرد و چون نتیجه ای حاصل نشد، شانه ای بالا انداخت.

-چه می‌دونم! ولی یه کارش می‌کنم دیگه.

## #قسمت شصت\_نه

یک ماه را به سختی سپری کرد.  
یک‌ماهی که به سختی توانسته بود داروها و  
تزییقاتی که انجام می‌داد را از چشم دخترها مخفی  
نگه دارد.

در این مدت هم یک‌بار عرفان با مادرش به خانه  
شان آمده و دقایقی نشسته و بعد بدون اینکه حرفی  
از خواستگاری بزنند، رفته بودند.

نیمه‌ی اردیبهشت ماه بود که دوباره گذرش به آن  
کلینیک افتاد؛ این بار اما برای مقوله‌ای به اسم  
اهدای تخمک!

استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود.  
کنار زری در طبقه‌ی دوم آن ساختمان نشسته بود و  
از فرط اضطراب مدام پاهایش را تکان می‌داد.  
چادر را جوری دور صورتش محکم گرفته بود که  
فقط چشم‌های سبز رنگش دیده می‌شد.

برخلاف این یک ماه که از عوارض داروها، تمام  
تنش گر می‌گرفت، حالا سرتا پا یخ بود و سرد.

زری حال بدش را خوب می‌فهمید که سعی کرد با شوخی، حواسش را پرت کند.  
خم شد و کنار گوشش پیچ زد:  
"جای زل زدن به سرامیک‌ها، آدم‌های دور و برت رو خوب نگاه کن؛ احتمالش خیلی زیاده یکی از این‌ها پدر و مادر آینده‌ی بچه‌ای باشن که نصفش از توئه‌ها!"

با این حرف زری، سرش بالا آمد و نگاهش در آن سالن کوچک، اما شلوغ و پر رفت و آمد، چرخ‌زد.

چیزی توجه‌اش را جلب کرد که رو به زری پرسید:  
"اون لیوان‌ها چیه که منشی می‌ده دست آقایون؟"  
اشاره‌اش به لیوان‌های پلاستیکی و یک‌بار مصرفی بود که منشی همراه با یک دستمال کاغذی به دست مردها می‌داد و آنها را راهی اتاقی می‌کرد.  
چند دقیقه‌ی بعد هم همان آقایان، دستمال را به دور لیوان گرفته و از اتاق خارج می‌شدند و آن را به منشی باز می‌گرداندند.

سوالش، زری را به خنده انداخت و او برای اینکه جلب توجه نکند، سرش را پایین گرفت و یک دل سیر خندید.

بعد هم خم شد و در گوش پری پیچ زد:

"برای لقاح آزمایشگاهی، اسپرم هم لازمه دیگه!  
 بعضی آقایون هم مثل ما اومدن برای اهدا. بعضی‌ها  
 هم اسپرم رو تحویل آزمایشگاه می‌دن!"  
 با هر کلمه‌ای که زری می‌گفت، رنگ پوست پری  
 یک درجه سرخ‌تر می‌شد و آتش از گونه‌هایش فواره  
 می‌زد.  
 اصلاً انگار آدم‌هایی که وارد این قسمت شده بودند،  
 آبرو را خورده و حیا را هم قی کرده بودند!

حالا سر پری به یقه‌اش چسبیده بود که دیگر تا  
 لحظه‌ای که منشی به اسم صدایش کرد، بالا نیامد.  
 همراه زری بلند شد و به سمت منشی رفت.  
 زن جوان پرونده را به دستش داد و...  
 -یه سر برو پیش دکتر و بیا آماده شو.  
 پرونده را گرفت و به طبقه‌ی پایین رفتند. دکتر  
 دوباره چهره‌ی پری را با عکس مطابقت داد و چند  
 سوال در مورد نحوه‌ی مصرف داروها و تزریق  
 آمپول‌ها پرسید.  
 از وضعیت جسمانی‌اش هم سوال کرد و بعد هر دو  
 زن را راهی طبقه‌ی بالا کرد.

#قسمت هفتاد



در سالن انتظار اتاق عمل نشسته و منتظر بودند.  
لباس‌های یکبار مصرف صورتی رنگ را منشی به  
دستش داده و خواسته بود که بپوشد.  
زری هم پا به پایش آمده و مدام دلداری‌اش می‌داد  
که این بی‌هوشی نیم ساعته چیزی نیست و او بعد از  
آن هیچ دردی احساس نخواهد کرد.  
به جز آن دو نفر، چند زن جوان و میان‌سال هم با  
لباس‌هایی مشابه در همان قسمت منتظر آمدن دکتر  
و خواندن اسم‌شان از جانب پرستارها بودند.  
فقط با این تفاوت که آنها نه برای اهدا، که برای  
انتقال جنین‌های لقاح یافته در محیط آزمایشگاه به  
رحم‌شان، به انتظار نشسته بودند.  
جنین‌هایی که نصفی از آنها با تخمک یا اسپرم  
اهدایی تشکیل شده بودند.  
اکثر زن‌ها صورتشان خندان بود و قلب‌شان سرشار  
از امید.

اسمش که توسط یکی از پرستارها خوانده شد، با  
نگرانی دست زری را گرفت.  
-تو هم میای تو؟  
جواب زری که منفی شد، دوباره ترس بر تمام  
جانش نشست.

-!... از چی می ترسی آخه پری جان؟ برو تو؛ چیزی نیست.

زری این جملات را گفت و پری را به سمت پرستاری که منتظرش ایستاده بود، هل داد. با ترس و لرز روی تختی که پرستار اشاره کرده بود، دراز کشید و در دل هرچه سوره‌ی کوتاه و بلند از بر بود، خواند.

گرچه جز چند سوره و ذکر چیزی یادش نمی آمد! ذکر "أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ" را بیشتر از همه زیر لب زمزمه می کرد که دکتر پوشیده در لباس هایی سبز رنگ به سراغش آمد.

نیم ساعت بعد، با گنجی حاصل از بیهوشی، از خواب مصنوعی که دچارش کرده بودند، برخاست. در همان ابتدا، سوزشی در ناحیه‌ی نافش احساس کرد و بعد...

-به هوش اومد؛ همراهش رو صدا کنید. چند ثانیه بعد، زری بود که خودش را به تخت او رساند و دلداری اش داد.

کمی که حالش بهتر شد، لباس های خودش را به کمک زری پوشید و از آن قسمت مرکز خارج شدند. چند دقیقه ای هم در سالن انتظار طبقه‌ی دوم نشستند تا حالش جا بیاید و توان راه رفتن داشته باشد.

منشی که گفت پول را به حسابش زده‌اند، از جا برخاسته و راهی منزل شدند.

حالش زیاد مساعد نبود که زری به جای ایستگاه اتوبوس، کمتر خیابان ایستاد و برای اولین تاکسی دست بلند کرد.

درد در قسمت شکم و نافش رفته، رفته زیاد می‌شد؛ اما... یادآوری مبلغی که امروز به حسابش واریز شده بود، آن را کمرنگ می‌کرد.

اگر ماه بعد هم تخمک اهدا می‌کرد، هزینه‌ی نامزدی و پول خرید یک حلقه برای عرفان را داشت!

و همین کفایت می‌کرد که دیگر به هیچ چیزی فکر نکند، جز همان کار...

### #قسمت هفتاد\_یک

در تاکسی بودند و حال پری حالا کمی بهتر بود که... -زری! یه سوال.

زری چشم از تماشای خیابان‌های سرسبز شهرشان گرفت و به سمت پری چرخید.

با نگاهی مجوز پرسیدن داد و پری گفت:

"توی بخش بودم که دو تا زن روی تخت‌های کناری‌ام با هم حرف می‌زدن!"

-خوب؟

-یکی شون می گفت قراره جنینش که از تخمک اهدایی هست رو به رحمش منتقل کنن؛ اون زن دیگه پرسید، چقدر ازتون گرفتن، گفت ده میلیون! زری تا انتهای کلام پری را خواند که با سر تایید کرد و بعد تاکید.

-آره! دکتر از ما تخمک رو دو میلیون می گیره؛ از اون طرف به پنج برابر قیمت می ده به گیرنده ها! بالاخره اونا هم زحمت زیادی می کشن؛ پول دارو و آزمایش و غیره رو هم که دیدی از جیب خودشون می دن؛ باید یه سودی هم بکنن یا نه! حرف هایش پری را قانع کرد، اما چراغ سوال دیگری را در ذهنش روشن ساخت.

کمی مردد بود برای پرسیدنش؛ اما دل به دریا زد.  
-برای تو چی؟ اینکه آدم معرفی کنی واسه...  
زری این بار کمی دلخور شد.  
این بُعد وجودی پری را هیچ دوست نداشت.  
این زن زیادی بدبین بود!

چینی به بینی اش انداخت و جواب پری را داد.  
-به همون خدایی که بالای سرمونه من اگه اصرار داشتم بیای واسه این کار، فقط و فقط به خاطر

خودت بود! من تک تومنی از بردن تو به اونجا سود نکردم. فقط دلم می‌خواست تو هم یه گوشه‌ای از مشکلاتت با این پول حل بشه. پری فهمید که او را ناراحت کرده است که دیگر پی ماجرا را نگرفت.

به خانه که رسیدند، زری به دخترها توصیه‌ی اکید کرد که دو سه روزی مادرشان نباید از جا برخاسته و کاری انجام بدهد.

دلیل آن را هم یک بیماری زنانه عنوان کرد و حسابی بچه‌ها را ترساند که مبادا اجازه‌ی کار کردن به او بدهند.

به خود پری هم چند توصیه و هشدار داد و بعد در حالی که هنوز هم کمی سرسنگین بود، به خانه‌ی خودش رفت.

معذرت خواهی آخر پری هم نتوانست، از شدت دلخوری اش کم کند!

#قسمت هفتاد\_دو

شیدا شیف‌ت بعد از ظهر بود و زنگ اول را هم خالی داشتند که تا موقع آمدن پری در خانه ماند و بعد از

آن که خیالش از بابت حال او راحت شد، به سمت مدرسه رفت.

آیدا اما این روزها چندان دل و دماغ رفتن به دانشگاه و حضور در کلاس‌ها را نداشت که مراقبت از پری را بهانه قرار داد و در خانه ماندگار شد. تازه ناهار را خورده بودند و پری می‌خواست کمی استراحت کند که در آلومینیومی به صدا در آمد و...  
-پری جون؟!!

ناهید خانم بود که خبر ناخوش احوالی پری را از شیدا، آن هم موقع رفتن به مدرسه شنیده و حالا برای عیادت آمده بود.

آیدا پتو را روی مادرش کشید و کلافه نفسش را بیرون فرستاد و بعد به سمت در رفت. زبانش برخلاف چیزی که از ته دل می‌خواست، چرخید و زن را تعارف به داخل شدن، کرد. ناهید که کنار پری نشست و مشغول پرسیدن احوال او و علت بیماری اش شد، آیدا بی‌حوصله به سمت گاز رفت و کتری را پر از آب کرد. زیر کتری را روشن می‌کرد که...

-آیدا جان! به مامانت گفתי، پدرت اومده بود؟ دست دخترک روی هوا خشک شد و جفت ابروهای پری همزمان بالا پرید.

او فعلا نمی‌خواست در این رابطه با پری حرف بزند  
و حالا...

-کلی هم خرید کرده بود براتون!  
اینها را هم رو به پری گفت و باز هم پری حرفی‌اش  
عود کرده بود که ادامه داد:  
"چقدر هم که آقا است، آقا عطا! حاجی هم نظرش  
همینه؛ نمی‌دونم چرا دل‌اش کندی پری جون. والا  
مرد با کمالاتی به نظر میاد".

زن می‌گفت و نمی‌دانست که با هر کلمه از  
حرف‌هایش چه نمکی به زخم چرکینی که آن مرد  
روزی با قساوت بر روی قلب پری نشانده بود،  
می‌پاشد!

عطا مرد بود؟!!

آری! اما از نوع منفعت طلبش...

از آن نوع مردهایی که وقتی در مشکلات غرق  
می‌شوند، در وهله‌ی اول فقط به خودشان فکر  
می‌کنند و بعد از نجات یافتن حالا شاید به فکر  
خانواده نیز بیفتند!

آیدا همچنان سنگینی نگاه مادرش را حس می‌کرد که  
هول شده کبریت را به سمت شعله‌ی گاز برد و  
روشنش کرد و بعد به سمت آن دو زن چرخید.  
یکی با کنجکاوای براندازش می‌کرد و دیگری با...

نگاه پری بیش از اندازه حرف داشت؛ اما زبانش آن لحظه به گفتن جمله‌ای نچرخید!  
مقابل ناهید خانم آبروداری می‌کرد...

نیم ساعت بعد زن همسایه، با اینکه هنوز به خوبی نفهمیده بود که درد پری چیست و چرا در بستر افتاده، با یک خداحافظی مفصل و کلی سفارش و اصرار به اینکه اگر چیزی نیاز داشتند بدون تعارف به او بگویند، از خانه که... از اتاق آنها خارج شد. دیگر پری مانده بود و آیدا و یک توضیح مفصل و شرح مبسوط از علت حضور آن مرد در خانه آنها.

### #قسمت هفتاد\_سه

-او... او آمده بود ب... برای عذرخواهی!  
آیدا بود که با لکنت زبان جنباند برای توضیح.  
پوزخندی که روی لب پری به تحسن نشست، بی‌اراده بود و جمله‌ای هم که گفت بی‌اختیار.  
-بعد یک ماه تازه یادش افتاده؟  
-بعد یک ماه تازه فهمیده که شهره چکار کرده!  
آیدا گفت و شروع کرد به شستن ظرف‌های مانده‌ی از غذای ظهر.



-اون گفت و تو هم باور کردی؟  
دخترک بدون اینکه نگاهش کند، جوابش را داد.  
-دلیلی نداشت دروغ بگه!  
نه بدبینی پری دست خودش بود و نه زودباوری  
آیدا...

دقایقی هر دو ساکت بودند که این بار پری با سلاح  
کلمه و کنایه به جنگ سکوت رفت.  
-اونقدری عرضه نداشت که یه مراسم رو بتونه توی  
خونه اش بگیره! عذرخواهی اش به چه دردی  
می خوره؟  
بعد هم زیر پتو خزید و حکم کرد:  
"هر چی آورده بود رو بذار توی سطل آشغال؛ هنوز  
خودم از پس خورد و خوراکتون برمیام و نیاز به  
صدقه ی کسی ندارم!"  
دل زن به دو میلیون موجود در حسابش قرص بود و  
پشتش به آن کلینیک ناباروری گرم!

عصر که شیدا به خانه آمد، نه خبری از آیدا بود و  
نه از اقلامی که عطا برای خانه شان خریده بود.  
پری تازه از خواب بیدار شده و حالا دیگر اثری هم  
از درد در شکمش نبود.

به همین دلیل خودش از جا برخاست و چای دم داد و  
ته مانده ی برنج تایلندی شفته ای را که آیدا درست  
کرده بود، برای شیدا گرم کرد.  
شیدا تا لباس عوض کند، پری سفره را انداخت.  
-... مامان! خودم داشتم میومدم دیگه. تو چرا بلند  
شدی؟ مگه خاله زری نگفت...  
اجازه نداد دخترک جمله اش را تکمیل کند که ابتدا با  
دست سفره را نشان داد و بعد با جدیت به حرف آمد.  
-بشین بخور تا یخ نکرده! من هم حالم بهتره.

کم کم آسمان چادر سیاهش را بر سر شهر می کشید  
که آیدا به خانه رسید.  
چند شاخه گل رز آبی رنگ در دست داشت و لبخندی  
زیبا بر لب و شوقی بی حد و حصر در چشمانش.  
پری در حال سرخ کردن سیب زمینی بود که او وارد  
خانه شد و با صدایی رسا، سلام کرد.  
پری نیمنگاهی خرجش کرد و...  
-خیر باشه!

دخترک نگفته هم مادرش از حالت چهره او  
می توانست به راحتی پی ببرد که خبری از عرفان  
شده.

-خیر اندر خیره پری خانم! عرفان گفت پنجشنبه‌ی  
همین هفته با مادر و خواهرانش میان اینجا.  
بعد هم گونه‌ی مادرش را با چاپلوسی بوسید و ادامه  
داد:

"دیدي برعکس چیزی که تو فکر می‌کردی، هم  
عرفان با جریزه‌ست و هم خانواده‌اش آدم‌های خوبی  
هستن!"

پری در جوابش فقط به گفتن "خدا کنه" ای اکتفا  
کرد.

#### #قسمت هفتاد\_چهار

خیلی زود، روزها از پی هم سپری شد و پنجشنبه از  
راه رسید.

این چند روز را آیدا با حالی خوش، به کارهای خانه  
مشغول بود و پری اکثر اوقات در فکر.  
روزگاری برای این روزهایش چه برنامه‌ها که  
نمی‌چید و حالا...

چه نقشه‌هایی که برای بعد از شوهر دادن دخترها  
نداشت.

حتی گاهی اوقات از فکرهایش برای عطا هم حرف  
می‌زد و او... با چه شوقی گوش می‌داد!

بعضی شب‌ها، در خلوت اتاق مشترکشان، وقتی با حالی خوش، روی تخت رو به هم دراز می‌کشیدند؛ وقتی نگاه به نگاه هم می‌دادند، پری از رویاهایی که برای بعد ازدواج دخترها برای خودشان بافته بود می‌گفت و عطا با چه اطمینانی تاییدش می‌کرد!

"فکرش رو بکن عطا! دخترا رو که فرستادیم خونه‌ی بخت، فقط من می‌مونم و تو و سفر به جاهای دور و نزدیک!"

-پس کار من چی میشه نازی خانم؟

و پری با نازی که مختص خودش بود و فقط در مواجهه با عطا نمود پیدا می‌کرد، جواب می‌داد: "خودت رو باید تا اون موقع بازنشسته کنی!"

بعد هم با شوق و ذوقی وصف ناپذیر ادامه می‌داد: "چشم‌هات رو ببند و تصورش رو بکن عطا... مثلاً یه روز دخترا بخوان بیان خونه‌مون؛ بعد هی زنگ خونه رو می‌زنن و کسی جوابشون رو نمیده؛ زنگ می‌زنن به من یا تو که کجایی و ما بهشون می‌گیم رفتیم سفر خارج از کشور؛ اون هم بدون اینکه بهشون خبر بدیم!"

او می‌گفت و عطا غرق در لبخندهای او و دنیای زیبایی می‌شد که برای آینده ترسیم می‌کرد.

اما حیف که زمانه بازی‌های عجیب و غریب زیاد داشته و دارد و همیشه آن چیزی نمی‌شود که تو می‌خواهی!

-پری!  
با تشر آیدا، از گذشته‌ی خوش به زمان حال پرت شد  
و به میانه‌ی بدبختی‌هایش بازگشت.  
-کجایی تو؟

فکر عطا و خاطراتش را گوشه‌ای از ذهنش مدفون  
کرد و سری تکان داد.  
و جواب گرفت:

"ناهید خانم باهات کار داره!"  
اول آن لبخند مسخره‌ای که هنوز گوشه‌ی لبش  
موجود بود را پاک کرد و بعد اخم‌هایش را در هم  
کشید و پرسید:

"چرا نیومد تو؟ چکارم داره؟"  
آیدا متعجب از حالات عجیب مادرش، شانه‌ای بالا  
انداخت به معنای ندانستن و پری به سمت در اتاق  
رفت.

سلام داد و...

-سلام پری جون! از بچه‌ها شنیدم امروز قراره بیان  
خواستگاری آیدا.

پری که تایید کرد؛ او ادامه داد:  
"راستش..."

با توجه به شناختی که در این مدت از شخصیت  
مغرور پری به دست آورده بود، برای گفتن، کمی  
تردید داشت؛ اما...  
-راستش یه دست مبل راحتی تمیز دارم توی انبار که  
گفتم اگه خواستین...

## #قسمت هفتاد\_پنج

قبل از اینکه پری بخواهد جوابی به زن بدهد، آیدا  
خود را به میان انداخت.  
-چقدر عالی! تمیز و سالم هستن ناهید خانم؟  
و او که با سر تایید کرد، دیگر آیدا معطل اجازه‌ی  
پری نشد که ادامه داد:  
"پس بریم زودتر بیاریمشون!"  
گفت و همراه با ناهید خانم راهی انبار شد؛ بدون  
آنکه نیم‌نگاهی به پری بیاندازد.  
نمی‌خواست نارضایتی او مانع از انجام خواسته‌اش  
شود.

پری به خوبی دریافته بود حرف و نظرش طالبی ندارد، پس سکوت را ترجیح داد.  
البته که دیگر جان مخالفت و لجبازی هم نداشت!

حوالی عصر بود و همه چیز مہیای پذیرایی از آن مهمانان خاص!  
آیدا حمام رفته و موهایش را با اتو صاف کرده بود؛  
شیدا مانتو به تن و شال به سر داشت و پری...  
بیشتر از آیدا درگیر استرس و اضطراب بود!  
کمی چیزی نبود آمدن اولین خواستگار برای دختر  
نوزده ساله‌اش.  
خواستگاری که پیش، پیش جواب مثبت را گرفته  
بود.

کار دنیا هم گاهی برعکس می‌شد.  
این‌بار عروس خانم بله را زودتر داده و حالا فقط  
منتظر نظر مساعد خانواده‌ی داماد بود.  
و پری از همین رو بود که می‌سوخت!  
دوست داشت دخترش کمی خودش را دست بالا  
بگیرد و ناز کند و کسی نازش را بکشد؛ نه اینکه...  
با این افکار آهی کشید و دست از برانداز کردن  
مبل‌های راحتی قهوه‌ای رنگ برداشت.  
ابتدا می‌خواست بعد از مراسم مبل‌ها را به ته انباری  
ناهد خانم برگرداند؛ اما وقتی شور و شوق آیدا و

شیدا را برای همان یک دست مبل هفت نفره‌ی کهنه دید، پشیمان شد و تصمیم گرفت در ازای آن پولی به ناهید خانم بدهد.

زنگ در که به صدا درآمد، قلب پری چون گنجشکی که در قفسی گرفتار شده و در پی آزادی خود را به در و دیوار می‌کوبد، شروع به تپش کرد. آیدا به سمت آینه رفت و شیدا به سمت در. پری چادر رنگی مخصوص خودش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و سر کرد.

هرچه به آیدا اصرار کرده بود که شال سر کند و چادر بپندازد؛ راه به جایی نبرد و او حالا پوشیده در تونیک سبز رنگ اهدایی عطا و ساپورت مشکی، با موهای شلاقی و آرایشی ملیح منتظر ورود اقوام همسر آینده‌اش بود.

## #قسمت هفتاد\_شش

پری اشاره‌ای به آیدا کرد که داخل اتاق بایستد و خود به سمت در آلومینیومی رفت و در چهارچوبش ایستاد به انتظار. از همان فاصله هم وارد شدن چند زن را دید.



نزدیک‌تر که شدند، راحت‌تر می‌توانست چهره‌شان را ببیند.

دو زن چادری که یکی مسن بود و آن دیگری میانسال؛ دو زن جوان مانتو پوش و شیک و یک دختر نوجوان خوش لباس!

هر پنج نفر با راهنمایی شیدا به سمت پری آمدند و او برای استقبال چند قدمی از در فاصله گرفت. سلام و احوال‌پرسی‌های معمول در همان حیاط انجام شد و بعد پری به داخل دعوت‌شان کرد و خودش کناری ایستاد.

ابتدا آن زن مسن که مادر بزرگ عرفان معرفی شد، قدم به خانه گذاشت و بعد زن چادری دیگر که مادر عرفان بود.

دو زن جوان خواهرها و آن دخترک خوش‌پوش هم که خواهرزاده‌اش بود، پشت سر مادرشان وارد شدند.

یکی، یکی با آیدا دست دادند و هر کدام روی یک مبل نشستند.

نگاه هر پنج نفر، گشتی در خانه زد و هر یک چند ثانیه‌ای روی آشپزخانه‌ای که کنج اتاق برپا بود، مکث کردند.

چند نگاه معنادار دیگر هم بین‌شان رد و بدل شد و بعد...

-خیلی خوش اومدین!

پری بود که برای شکستن یخ مجلس، دست به دامن آن جمله‌ی تکراری شد.

از میان پنج نفرشان، فقط پیرزن بود که جوابش را داد و دوباره...

سکوت حاکم مطلق بود.

پری نگاهی به شیدا کرد و او از نگاه مادرش خواسته‌اش را خواند که سریع خود را به زن رساند و در گوشش پچ زد:

"چیزی می‌خواهی مامان؟"

و پری آهسته‌تر نجوا کرد:

"برو به ناهید خانم هم بگو بیاد!"

شاید او می‌توانست به داد پری برسد با آن حجم از پر حرفی‌اش.

ناهید خانم خیلی سریع‌تر از آنچه که پری انتظار

داشت، سر رسید و دوباره مجلس سلام و

احوال‌پرسی و خوش‌آمدگویی گرم شد.

آیدا با سینی چای پذیرایی می‌کرد که مادر بزرگ به حرف آمد.

-پری خانم هیچ کدوم از دختراتون شبیه خودتون نیستن!

قبل از پری، این ناهید خانم بود که نگاهی به او و دخترهایش کرد و بعد...

-بله! پری جون موهایش بوره و پوستش سفید و چشماش سبز! دخترا بیشتر شبیه پدرشون هستن؛ چشم و ابرو مشکی.

انگار مسیر بحث دقیقاً همان سمتی بود که مادر عرفان دلش می‌خواست!

چون بلافاصله، دنباله‌ی حرف ناهید را گرفت که پرسید:

"پری خانم چرا از همسرتون جدا شدین؟"

## #قسمت هفتاد و هفت

لبخند تلخی روی لب پری نشست و او در جواب فقط به گفتن "قسمت این بود!" اکتفا کرد.

دوست نداشت همین اول کاری تمام زندگی‌اش را برای آنها که هنوز معلوم نبود، دخترش را به عنوان عروس قبول خواهند کرد یا نه؛ روی دایره بریزد! البته که اگر کارشان بیخ پیدا می‌کرد و یک مرحله‌ی دیگر پیش می‌رفتند، او خود را موظف به گفتن

واقعیت‌ها می‌کرد؛ اما نه حالا که هنوز هیچ چیز  
 مشخص نبود!  
 البته از طرف خانواده‌ی داماد.

جواب پری اما، انگار زن را مجاب نکرد و او قانع  
 نشد که...

-قسمت بیشتر بهانه‌ست برای توجیه اشتباهات ما!  
 حرف منظوردار زن، برای شیدایی که روی زمین و  
 با کمی فاصله از در اتاق نشسته بود، گران آمد که  
 زبان جنباند برای دفاع از مادرش.

-پدرم هشت سال پیش ورشکست شد و...  
 نگاه تند و تیز پری، رشته‌ی کلام دخترک را پاره  
 کرد که او نگاه دزدید و سر به زیر انداخت.  
 "آهان"ی که مادر عرفان در جواب شیدا گفت، کلی  
 حس بد به وجود پری ریخت و جمله‌ای که  
 مادر بزرگ گفت این حس را تشدید کرد.  
 -از قدیم گفتن زن باید بساز باشه! این درست نیست  
 که زمانی که مرد داره و روزگارش خوشه، زنش  
 باهاش خوب تا کنه و بعد تا تقی به توقی خورد، جا  
 خالی بده.

پری از همان هشت سال پیش عادت داشت به این  
 قضاوت‌ها... به این قساوت‌ها!

به اینکه مرد خطا کند و زن مجازات.  
مرد خیانت کند و زن محکوم شود به اینکه در حقش  
کوتاهی کرده!

پسر دزدی کند و مادر متهم شناخته شود!  
زن نه ماه فرزندی را در بطنش رشد دهد و بعد با  
درد بزاید و مرد حق حضانت بگیرد!  
مرد نفقه ندهد و زن حکم تمکین بگیرد.  
در شهر و دیار پری، اجحاف در حق زن امری  
طبیعی بود و همه از جمله خود زنان آن را پذیرفته  
و حتی در اکثر مواقع ترویج می‌کردند!

## #قسمت هفتاد\_هشت

تمام صحبت‌های جمع، تا دقایقی طولانی حول و  
حوش محاسن و معایب زنان و کارهایی که باید  
برای حفظ زندگی مشترک انجام بدهند می‌چرخید و  
در این میان پری ساکت‌ترین فرد بود؛ تا اینکه یکی  
از خواهرهای عرفان انگار حوصله‌اش ته کشید، که  
به میانه‌ی سخنرانی مادرش پرید.  
-مامان جان میشه در مورد چیزی حرف بزنیم که  
امروز به خاطرش اینجا جمع شدیم؟

مادرش برای اعتراض، پشت چشمی برایش نازک کرد و چادر را که روی شانه‌هایش افتاده بود، بالا کشید.

رو به ناهید کرد و...

-می‌بینی چقدر جوون‌های این دوره زمونه کم حوصله شدن!

بعد هم مسیر بحث به سمتی کشیده شد که آیدا مشتاقش بود و پری...

نگاه از بالا به پایین این خانواده آزارش می‌داد. اینکه انگار جایی نشسته و چادر و مانتوشان را جوری جمع کرده بودند که گمان می‌کردی پر از کثیفی و نجاست است، زیاد از حد مشهود بود. نگاه وقت و بی‌وقت پیرزن هم به سینک ظرفشویی گوشه‌ی اتاق و آن اجاق گاز سه شعله‌ی قدیمی‌شان، مایه‌ی عذاب و رنجش بود.

حالا کمی از اینکه آیدا با پررویی و لجابت آن مبل‌ها را آورده و در خانه چیده بود، احساس رضایت می‌کرد.

مادر عرفان که حالا فهمیده بود اسمش راضیه است و حاج‌خانم؛ همان حرف‌های پسرش را دوباره تکرار کرد و بعد از پری خواست تا بگوید.

او هم همه‌ی آن چیزهایی را که به عرفان گفته بود،  
کلمه به کلمه بازگو کرد.

سن آیدا و موقعیت و شرایط زندگی خودشان را  
یادآوری کرد و شرط ادامه تحصیل و اجازه‌ی کار و  
استقلال مالی دخترش را در آینده، به میان آورد.  
درست همان حرف‌هایی که در این چند روز، بیشتر  
از هزار بار برای آیدا تکرار کرده بود و آخر سر  
توانسته بود او را با دلایل محکم و استدلال‌های  
منطقی، مجاب کند که این شروط عاقلانه است و  
لازم.

کمی سکوت در میانشان برقرار شد و بعد...  
-والا پری خاتم برادر من اونقدری داره که بتونه از  
عهده‌ی خرج و مخارج زندگی و زنش بربیاد؛ نیازی  
نیست آیدا جون وقتی رو که باید برای خونه و  
زندگی و شوهر و بچه‌اش بذاره، صرف کار بیرون  
از خونه بکنه.

خنده‌ای به تلخی زهر روی لب پری نشست و او  
بدون هیچ انعطافی در لحنش، با جدیت زبان جنباند:  
"آینده رو نه شما می‌تونید پیش‌بینی و تضمین کنید و  
نه من! همسر سابق من هم یه زمانی به خوبی  
می‌تونست از عهده‌ی تامین خانواده‌اش بربیاد؛ ولی  
یه زمانی کم آورد و باعث آوارگی ما شد! اگه من

سواد بالا و یه شغل آبرومند داشتم، الان وضعیتم خیلی فرق داشت".

حرف ناگفته زیاد داشت!

می‌خواست بگوید اگر خانه و زندگی درست و حسابی داشت، حالا آنها اینگونه دست بالا را نمی‌گرفتند!

نگاهشان از آسمان به روی زمین نبود.

## #قسمت هفتاد\_نه

اولین جلسه‌ی خواستگاری چندان مطلوب دو طرف نبود؛ اما همین که پری توانست از شرایطش برای سر گرفتن این ازدواج بگوید، خوب بود!

برای دخترهایش آرزوهای دور و درازی داشت. دلش هیچ نمی‌خواست که آینده‌ی آنها، آینه‌ی تمام نمای زندگی او باشد.

خوشبختی و شادی و سعادت را برای هر دو دخترش می‌خواست.

همین هم که آیدا با تمام مخالفت‌ها و لجبازی‌هایی که در مقابل پری از خودش نشان می‌داد، در این یک مورد با او موافقت کرده بود، جای امیدواری و شکر داشت.



تنها چیزی که بعد از رفتن مادر و مادر بزرگ و خواهرها و خواهرزاده‌ی عرفان، حسابی پری را به فکر برده و ذهنش را مشغول کرده بود، جمله‌ی آخر مادرش بود که گفت:

"جهیزیه که می‌تونین بدین پری خانم؟"  
و او خودش را نباخته و با اطمینان جواب داده بود:  
"هر اونچه که در توان داشته باشم، دریغ نمی‌کنم!"  
-کم و کسری‌هاش رو هم مجبوریم خودمون بخریم تا  
بعدا فامیل برامون دست نگیرن که یه عروس  
آوردن؛ اون هم اینجوری.

این را هم خواهر کوچکتر عرفان کنار گوش خواهر  
بزرگترش پچ زده بود؛ اما جوری که پری و آیدا هم  
بشنوند!

بعد از رفتن آنها، شیدا از خانواده‌ی عرفان بد گفته  
و آیدا از آنها دفاع کرده بود.  
از نظر آیدا، خانواده‌ی عرفان حق داشتند برای تنها  
پسرشان بهترین‌ها را بخواهند و همین که رضایت  
داده بودند به ازدواج آن دو، بزرگترین محبت را در  
حق‌شان می‌کردند.

ناهید خانم هم چند دقیقه‌ای بعد از رفتن  
خواستگارها، رفت.

پری اما هنوز هم فکرش درگیر خرج و مخارج  
مراسم و جهیزیه بود.

دختر شوهر دادن که به این سادگی‌ها نبود!

برای شام لقمه‌ای نان و پنیر در دهان گذاشتند و  
شیدا مشغول انجام تکالیفش شد و آیدا سرش را با  
گوشی گرم کرد.

پری کنار پنجره نشسته بود و حساب و کتاب می‌کرد.

جلسه‌ی بعدی خواستگاری را هم برای هفته‌ی آینده  
هماهنگ کردند.

جلسه‌ای که قرار بود با حضور بزرگترهای هر دو  
خانواده برگزار شود و این هم یکی دیگر از  
مشکلات پری بود.

او در واقع هیچ بزرگتری نداشت و از طرفی هم  
دلش نمی‌خواست در برابر خانواده‌ی آنها، بیشتر از  
این خرد شود!

می‌توانست پا روی غرورش بگذارد و از عطا  
بخواهد در این مراسم شرکت کند؟!!

اصلا می‌توانست رنج حضور او را در نزدیکی خود،  
آن هم برای چند ساعت متحمل شود؟!!

آنقدری از او دل چرکین بود و کینه داشت که از حالا  
مطمئن بود، چنین شجاعت و جسارتی را ندارد!

دعوت گرفتن از خانجون و برادرهایش برای پری به مراتب آسان‌تر از این مورد بود.

## #قسمت هشتم

برای بار چهارم بود که پا به این مرکز می‌گذاشت! دو دفعه‌ی اول که برای انجام کارهای اهدا آمده بود و بار سوم برای انجام عمل تخمک‌کشی و حالا... برای همراهی با زری، داوطلب شده بود. می‌خواست با این کار، تلخی کلام هفته‌ی قبلش را از وجود دوستش پاک کند و تا حدودی هم موفق بود. او در سالن انتظار نشسته بود و زری در اتاق عمل. نگاهی به زمین سنجاق شده بود و حتی برای ثانیه‌ای هم سرش را بالا نمی‌گرفت، مبادا چشمش به مردی لیوان به دست بخورد.

از یک سو خجالت می‌کشید و از طرف دیگر ترس حضور یک آشنا، در این مرکز به جانش افتاده بود! اگر یکی از اقوام او را در این بخش می‌دید، چه فکرها که با خودش نمی‌کرد و مطمئناً خیلی زود پی به علت حضورش می‌برد و این برای پری یعنی خود خود مرگ.

با گذر این افکار از ذهنش، چادر را محکم‌تر دور صورتش گرفت و سرش را پایین‌تر برد.

ساعتی بعد که زری بیرون آمد، با همراهی هم از کلینیک خارج شدند و پری توانست نفسی از سر آسودگی بکشد.

این‌بار پری بود که دست به جیب شد و یک تاکسی گرفت به مقصد خانه.

حال زری که کمی بهتر شد، پری پرسید:  
"زری جون من کی دوباره دارو هام رو شروع کنم؟"  
و جواب گرفت.

-پری به نظرم یه ماه به خودت استراحت بده؛ اول کاری خودت رو از بین ببر دختر .  
نمی‌توانست...

باید خیلی زود حداقل پول خرید حلقه را جور می‌کرد.  
مقداری از پولی که هفته‌ی پیش به حسابش واریز کرده بودند هم خرج شده بود و حالا...

-نمی‌تونم زری! این هفته قراره خواستگاری گذاشتیم؛ خودت که خوب می‌دونی بعدش چقدر خرج داره.

در لحظه فکری به ذهنش رسید و همان را هم با هیجان به زبان آورد.

دلش نمی‌خواست زیادی بی‌کس و کار جلوه کنند در برابر خانواده‌ی پرجمعیت عرفان.  
 -زری می‌تونین تو و شوهرت هم بیاین اون شب؟  
 زن که برای اولین بار از او چنین درخواستی شده و به این مراسم دعوت شده بود، با کمال میل قبول کرد.

نزدیک خانه‌ی زری بودند که او این بار به حرف آمد و پرسید:

"واسه جهیزیه و اینا چه فکری داری؟"  
 پری شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:  
 "بعد نامزدی یه مدت وقت می‌گیرم که بتونم وام ازدواج رو جور کنم. فکر می‌کنم بتونم با اون وام یه مقدار وسایل بخرم".

و زری به همان مشکلاتی اشاره کرد که پری خودش هم به خوبی از آن آگاه بود.  
 -مگه گرفتن وام به همین سادگیه دختر؟! دو تا ضامن معتبر می‌خواد و کلی دوندگی داره! تازه بعدش هم باید ماه به ماه فکر پرداخت قسط‌هاش باشی. کار ثابت و حقوق بالا هم که نداری؛ اجاره خونه و خورد و خوراکتون هم که هست.

## #قسمت هشتاد\_یک

دو روزی از همراهی‌اش با زری می‌گذشت و چیزی هم تا روز خواستگاری نمانده بود!

به جز زری و همسرش، هنوز هم مهمان دیگری را برای آن روز دعوت نکرده بود.

مجبور بود خودش به دیدن خانم‌جان برود و پیرزن را شخصا دعوت کند؛ وگرنه محال بود که او پا به خانه‌ی پری بگذارد.

از این اجبار حالش به هم می‌خورد؛ اما چاره‌ای هم جز این کار نداشت.

نباید در همین ابتدای امر، علاوه بر فقر و بی‌پولی، بی‌کس و کاری و تنهایی‌شان را هم به رخ خانواده‌ی عرفان می‌کشیدند.

مسئولیت دعوت کردن عطا را هم به خود آیدا سپرده بود.

با همه‌ی کینه و دشمنی که نسبت به آن مرد در دل انبار کرده بود، نمی‌توانست این حق مسلم را از آیدا بگیرد و او را از حضور پدرش در مراسم خواستگاری‌اش محروم کند.

به دستور آیدا، باید برای پنجره‌های اتاق، پرده‌ای نو مهیا می‌کرد و پری برای اجرای اوامر او بود که صبح، بعد از خوردن صبحانه، از خانه بیرون زد. مقصدش کاملاً معلوم بود که سوار اتوبوس شرکت واحد شد؛ خیابانی در مرکز شهر که منبع انواع و اقسام مایحتاج مردم بود. از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد را می‌شد در آن خیابان، با قیمتی مناسب پیدا کرد. اتوبوس که در ایستگاه مورد نظرش متوقف شد، با طمانینه پایین رفت و کارت زد. یک ساعت بعد همچنان در حال قدم زدن و برانداز کردن اجناس مغازه‌ها بود. نه چیزی توجه‌اش را جلب می‌کرد و نه قیمت‌ها به اندازه‌ای بود که او در نظر داشت. با خود فکر کرد قیمت همه چیز به یکباره بالا رفته یا او چند وقتی از کل دنیا عقب مانده است؟! بالاخره بعد از چند ساعت گشتن در میان مغازه‌های پارچه فروشی خیابان که اکثر مردم شهر به نام گاندی می‌شناختندشان، توانست پرده‌ی توری سفید رنگی که گل‌های رز درشتی داشت را با قیمت مناسب، بخرد.

بعد هم به سمت مغازه‌های میوه فروشی و سبزیجات  
رفت و هر آنچه که برای این چند روز و  
علی‌الخصوص روز مراسم، نیاز بود؛ خرید.  
از پیاز و سیب‌زمینی و سبزی خوردن گرفته تا خیار  
و سیب و پرتقال!

هنوز چند چیز کوچک دیگر برای خانه نیاز داشت؛  
اما...

موجودی حسابش، از یک‌سو در حال اتمام بود و از  
طرفی هم دیگر دست‌هایش جا نداشت برای حمل بار  
جدید!

پس تصمیم به بازگشت گرفت.

هنوز به ایستگاه نرسیده بود که فکری به ذهنش  
رسید و مسیرش را کج کرد.

دو خیابان با کلینیک ناباروری فاصله داشت و  
خوب...

می‌خواست دوباره دارو بگیرد برای ماه بعد.

نفس نفس زنان و با همان دست‌های پر خودش را با  
زحمت به مرکز رساند.

#قسمت هشتاد\_دو



خریده‌هایش را در اتاق نگهبانی گذاشت و خودش راهی طبقه‌ی اول شد.

چادر رنگ و رو رفته‌اش را دور گردی صورتش محکم‌تر گرفت و وارد شد.

سلامی نه چندان گرم و بلند به منشی کرد و او جوابش را به همان سردی داد.

منشی انگار پری را نشناخته بود!

قدمی پیش رفت و مقابل میز بزرگ و چوبی زن جوان ایستاد.

خودش را معرفی کرد و...

-آهان! دوست زری جون هستی؛ درسته؟!

پری با سر جواب مثبت داد و منشی در ادامه پرسید:

"چه عجب؟ تنها اومدین؟ مشکلی پیش اومده؟"

نبود زری در کنارش، کمی معذبش کرده بود؛ اما نه آنقدری که نتواند علت آمدنش را بگوید.

کمی مکث کرد و بعد...

-برای گرفتن دارو اومدم واسه ماه آینده.

منشی با شنیدن جواب پری، دفتری را از گوشه‌ی

میز برداشت و چند ورق را پس و پیش کرد.

-شما که همین یکی، دو هفته‌ی قبل اهدا داشتی که!

بعد هم سرش را از روی دفتر بلند کرد و...

-نمی‌خواهی فاصله بندازی بین تخم‌کشی‌هات؟  
پری حتی اگر خودش هم می‌خواست، شرایطش این  
اجازه را به او نمی‌داد.

این‌بار هم جواب منشی را با سر داد!  
-چون تازه اول کار هستی، بهتر بود یه ماه به  
خودت استراحت می‌دادی؛ اما خوب... هر جور که  
خودت مایلی.  
و این اتمام حجت منشی با او بود.

منشی این‌بار بدون اینکه دکتر را در جریان بگذارد،  
پری را راهی طبقه‌ی دوم کرد.  
وارد آن طبقه که شد، باز هم سرش پایین بود و  
نگاهش به کفپوش‌ها.  
سمت میز منشی آن قسمت هم رفت و بعد از گفتن  
اینکه برای گرفتن دارو آمده، زن خواست که بنشیند  
و چند دقیقه‌ای منتظر بماند.  
پری هم بی‌چون و چرا اطاعت امر کرد و روی اولین  
صندلی نشست.

چند دقیقه‌ای از حضورش نگذشته بود که...  
سنگینی نگاه کسی را روی خودش حس کرد؛ اما  
جرات سر بالا آوردن و کنکاش نداشت.  
اگر آشنایی، دوستی، فامیلی در آنجا بود و او را می  
دید، دیگر از دست برادرهایش خلاصی پیدا نمی‌کرد!

این بار حتما به جرم کاری که می‌کرد، سرش را بیخ تا بیخ می‌بریدند و به اسم غیرت خود را تطهیر می‌کردند.

## #قسمت هشتاد\_سه

غیرتی که می‌توانستند در جای درست خرج پری و بچه‌هایش کنند و نکردند!  
در دل دعا می‌کرد که زودتر منشی داروها را تحویلش دهد؛ اما... از این می‌ترسید که نکند نام و فامیلش را بلند بخواند و او رسواتر شود.  
هنوز هم آن سنگینی را روی خود احساس می‌کرد که نگاه منشی را روی خود دید.  
قبل از آنکه زن جوان فرصت به زبان آوردن اسمش را به دست بیاورد، خودش از جا جهید و به سمتش رفت.  
داروها را که گرفت، دیگر معطل نکرد و به سرعت از مرکز خارج شد؛ اما دلهره‌ای که به جانش نیشتر می‌زد، قصد فروکش کردن نداشت.

وسایلش را از نگهبانی تحویل گرفت و بی‌توجه به خستگی و استرس طاقت‌فرسایی که توانش را

می‌گرفت، به سمت همان خیابان قبلی رفت و سوار اتوبوس شد.

به خانه که رسید دیگر جانی در بدن نداشت. ظهر بود و غذای همیشگی‌شان روی اجاق. سبزی خوردن را به کمک آیدا پاک کرد و بعد آبکشی.

کنار سیب‌زمینی کبابی، سبزی خوردن عجیب می‌چسبید.

نان سنگک هم اگر که بود، دیگر عالی می‌شد! ساعتی بعد، پری و آیدا غذایشان را خورده و سهم شیدا را نگه داشته بودند.

آیدا سفره را که جمع کرد، پری بالشتی زیر سر برد. می‌خواست چند دقیقه‌ای استراحت کند و بعد به سراغ سخت‌ترین مرحله از هفت خوان رستم برود! از نظر او، دعوت از خانم‌جان کم از جنگ با دیو دو سر نداشت!

هنوز چشم‌هایش گرم خواب نشده بود که اول حضور آیدا را بالای سرش احساس کرد و بعد... -پری! تو هنوز خوب نشدی؟

با گنجی چشم باز کرد و کیسه‌ی داروها را در دست دخترک دید.

چنان از جا جهید و کیسه را از مشت آیدا قاپید که دخترک مات و مبهوت ماند.

توپید:

"چند بار بهت بگم دست به کیف من زن؟ کی می‌خوای یاد بگیری این چیزها رو تو آخه دختر؟" بعد هم بدون آنکه منتظر جوابی از جانب آیدا باشد، به سمت اتاق رفت و شنید که او گفت: "توی کیفیت نبودن که! میون خریدها بود." و پری دعا کرد که دخترک نام آمپول‌ها را نخوانده و حفظ نکرده باشد.

## #قسمت هشتماد\_چهار

رفتار پری، دخترک را به شک انداخت! از نظر آیدا چیزی در این میان درست نبود و او هر لحظه بیشتر از قبل مشتاق دانستنش می‌شد؛ کشفی شاید که عجیب!

همین که پری به اتاق بازگشت، او پرسید: "پری! این چند وقت جایی مشغول نبودی..." زن تا انتهای چیزی که آیدا می‌خواست، به آن برسد را به خوبی درک کرد که فوراً پاسخ داد: "دارم دنبال کار می‌گردم؛ به چند نفری هم سپردم!"

جواب پری، کنجکاوی آیدا را برطرف نکرد که چشم‌هایش را باریک کرد و ابروهایش را در هم کشید.

-پس پول پرده‌ها و خورد و خوراک این چند وقتمون از کجا اومده؟

پری چند ثانیه‌ای مکث کرد.

-پول پیش خونه‌ی قبلی رو دارم خرج می‌کنم دیگه! لحنش به حدی جدی بود که دیگر آیدا شجاعت ادامه به خود ندهد.

صبح روز خواستگاری بود که به زور و بلا، دل یک دله کرد و چادر به سر کشید به مقصد خانه‌ی پدری، با هدف دعوت از آن پیرزن.

شب قبل با سجاد تلفنی تماس گرفته و از او خواسته بود به همراه جواد در این مراسم شرکت کنند و او قول آمدن داده بود.

آیدا هم شب قبل با عطا تماس گرفته و دعوتش کرده بود.

هنوز چند قدمی از در خانه فاصله نگرفته بود که صدای زنگ گوشی زهوار دررفته‌اش بلند شد. به زحمت توانست آن را از میان خرت و پرت‌های موجود در کیفش، بیابد.

بدون اینکه بداند شماره‌ی افتاده روی گوشی متعلق به کجا و چه کسی است، دکمه‌ی وصل را فشار داد و گوشی را کنار گوشش گرفت.

-خانم طاهری؟

صدای زنی که مخاطب قرارش داده بود، کمی آشنا به نظر می‌رسید.

زن که برای بار دوم "الو" گفت، پری هویتش را تایید کرد.

-از مرکز ناباروری پیشرو تماس می‌گیرم! می‌تونید امروز به سر به ما بزنید؟

پری در دل "خیر باشه" ای زمزمه کرد و جواب مثبت به منشی داد.

تماس که با یک خداحافظی کوتاه به اتمام رسید، تازه دلهره و دلشوره و نگرانی به جان زن افتاد.

آنقدر فکرش درگیر آن تماس چند ثانیه‌ای بود که اصلاً نفهمید کی و چگونه خود را از جنوب شهر به شمال آن رساند.

چطور کوچه و پس کوچه‌های تنگ و خانه‌های کلنگی جایشان را به خیابان‌های فراخ و ساختمان‌های آجرنمای چند طبقه داد!

زمانی به خود آمد که در مقابل خانه‌ی بزرگ پدری‌اش ایستاده و دکمه‌ی آیفون را زده بود.

## #قسمت هشتاد\_پنج

در را همسر سجاد برایش باز کرد.  
 سستی قدم‌هایش برای این بود که نه به داخل شدن  
 تعارفش کردند و نه به استقبالش آمدند!  
 به هر جان‌کدنی بود، خود را به ساختمان رساند و  
 چند تقه به در ورودی زد.  
 وارد سالن که شد، طبق معمول همیشه، پیرزن را  
 نشسته روی تشکچه‌ی پشیمی‌اش، آن هم در نزدیکی  
 بخاری یافت.  
 سلام کوتاه و سردی داد و به همان شکل هم جواب  
 گرفت.  
 هنوز سر پا ایستاده بود که...  
 -چه عجب! این چند وقت زیاد یادمون می‌کنی.  
 طعنه‌ی پیرزن را نادیده گرفت و در چند قدمی‌اش  
 نشست.  
 انتظار خوش‌آمد گویی نداشت.  
 به اندازه‌ی تمام سال‌های عمرش، غریبی را در این  
 خانه تجربه کرده بود.



خیلی دوست داشت جواب طعنه‌ی او را با یک جمله‌ی دندان شکن بدهد؛ اما...  
 حیف که گاهی نیاز، انسان را وادار به سازش می‌کند و آدمی باید خون جگر بخورد و دم برنیاورد!  
 حال پیرزن را پرسید و مقصودش از آمدن به خانه‌ی او را بازگو کرد.  
 خانم‌جان نه جواب مثبت به دعوتش داد و نه منفی!

نیم ساعتی از آمدن و نشستنش در خانه‌ی پدری‌اش می‌گذشت که بالاخره زن برادرش افتخار زیارت داد؛  
 آن هم با دو استکان چای سرد و کهنه!  
 احوال پرسشی‌شان که تمام شد، بنابر مصلحت،  
 جرعه‌ای هم از آن چای تلخ و سرد و بد رنگ نوشید و عزم رفتن کرد.  
 -جواد ناراحت بود که چرا خودت بهش زنگ نزدی و دعوتش نکردی! مثلاً برادر بزرگتونه.  
 هنوز قامتش صاف نشده بود که پیرزن این را گفت.  
 پری دیگر نتوانست، خودخوری کند و زبان به دهن بگیرد که جواب داد:

"شاید واسه بچه‌های شما بزرگ باشه و براشون بزرگتری کنه؛ ولی من به جز بی‌احترامی ازش چیزی ندیدم؛ اگر هم دعوتش کردم فقط به خاطر خونی بوده که توی رگ‌هامون مشترکه!"

نگفت از بی‌کسی خودش به وجود بی‌وجود جواد  
چنگ انداخته است. با این که می‌دانست ممکن است  
این حرف‌ها بهترین بهانه برای نیامدنشان باشد؛ اما  
دیگر نمی‌توانست در برابر آن همه بی‌احترامی  
سکوت کند.

### #قسمت هشتماد\_شش

از خانه‌ی پیرزن که بیرون زد، دوباره فکرش  
مشغول آن تماس شد و علت احضارش.  
تا رسیدن به مرکز هرچه ذکر و دعا و صلوات بود  
در دل زمزمه کرد.  
با این همه، هنوز دلش آشوب بود و وجودش آشفته.  
وارد ساختمان که شد، با گام‌هایی بلند، پله‌ها را بالا  
رفت و خود را به منشی رساند.  
زن جوان این‌بار خوب شناختش.  
سلامش را مانند قبل، جواب داد و...  
-چند دقیقه بشینید تا من برم و پیام.  
گفت و چند برگه را برداشت و به سمت اتاق دکتر  
رفت.  
و پری چاره‌ای نداشت جز تایید و انتظار!

پر چادرش را از فرط نگرانی به دندان گرفته و یک ربع ساعت، بیشتر بود که روی صندلی فلزی مقابل میز منشی نشسته و منتظر بیرون آمدن زن از آن اتاق کذایی بود.

چند دقیقه‌ی دیگر هم گذشت و درست زمانی که جان پری بر لب رسیده بود، زن با ناز و کرشمه از اتاق بیرون آمد و روی صندلی‌اش نشست. نه عذرخواهی بابت این همه انتظار کرد و نه دلجویی!

در عوض با یک جمله، تمام وجود زن را به ورطه‌ی نابودی کشاند.

-مرکز همکاری‌اش رو از امروز با شما قطع می‌کنه. پری به سختی توانست زبان در دهان بچرخاند و "چرا"یی این تصمیم را بپرسد.

و منشی دوباره با یک کلام، آتش به جانش زد و امیدش را از بیخ و بن نابود کرد.

-تخمک‌هاتون کیفیت لازم رو نداره.

بعد هم از او خواست تا داروهایی را که چند روز پیش گرفته بود، بازگرداند و مدارکش را پس بگیرد و پرونده‌ی همکاری‌شان را ببندد.

وقتی از مرکز خارج می‌شد، انگار دیگر روی زمین  
قدم نمی‌گذاشت!

در خلای از جنس نیستی سقوط کرده بود و دیگر  
یارای مقاومت نداشت.

دقیقا زمانی به تاریکی انتهای خط رسیده بود که در  
وادی خیال برای خودش افق های روشن ترسیم  
می‌کرد.

### #قسمت هشتماد\_هفت

حس و حال زمان برگشتش به خانه، با حال و هوایی  
که از آن خارج شده بود، زمین تا آسمان فرق  
داشت!

صبح موقع خروج، نور امید در دلش روشن بود و  
حالا...

حس می‌کرد که دیگر به پایان خط رسیده و هیچ  
راهی برای ادامه برایش وجود ندارد.  
زندگی در نظرش به پوچ‌ترین مسئله‌ی هستی مبدل  
شده بود.

از همه‌ی دنیا بریده بود و نای پیش رفتن نداشت.  
حالا دیگر حتی وجود دو دخترش هم نمی‌توانست  
کمی به زندگی دلگرمش کند.

با این احوال هنوز هم مغرور بود که در برابر  
خواست منشی، نه زبان به التماس گشود و نه گریه  
و زاری کرد.

فقط با سر خواسته‌ی او را تایید کرد و از مرکز  
بیرون زد.

با احوالی خراب و اعصابی متشنج به سمت ایستگاه  
رفت و بعد از دوبار عوض کردن اتوبوس، سر  
کوچه‌ی خودشان پیاده شد؛ در حالی که نقشه‌های  
بزرگی در سر می‌پروراند.

هنوز وارد کوچه نشده بود که...

-پری!

صدای زن، باعث توقفش شد.

ایستاد و چادر را بیشتر روی صورتش کشید تا غم  
چهره‌اش زیادی مشهود نباشد.

نمی‌خواست این بار جز خودش، کسی را درگیر  
مصائب و مشکلاتش کند.

اصلا اطرافیان او چه گناهی کرده بودند که باید  
تقاص بدبختی و بدشانسی او را می‌دادند و نحسی  
تقدیر و شومی سرنوشتش را متحمل می‌شدند؟!  
البته که دوستش هم، کم مصیبت و گرفتاری نداشت.

چند ثانیه‌ای زمان برد تا زن نفس، نفس زنان به او رسید و مقابلش ایستاد.

-آ... از کجا میای؟

پری لبی تر کرد و بعد جوابش را داد.

-رفته بودم خانجون رو واسه امشب دعوت کنم؛ تو کجا به سلامتی؟

زری که تازه نفسش بالا آمده بود و عرق از سر و صورتش شرّه می‌کرد، گوشه‌ی روسری‌اش را به پیشانی کشید.

-داشتم میومدم خونه‌ی شما ببینم کمکی، کم و

کسری، چیزی نیاز نداری!

اگر وقت دیگری بود و حال پری جور دیگر، حالا به دلیل این همه مهربانی زری، خدا را در دل هزاران بار شکر می‌کرد؛ اما...

به زحمت نقش لبخندی روی لب زد و با خنثی‌ترین حالت ممکن زبان جنباند.

-دستت درد نکنه! کم و کسری نداریم؛ همه‌ی کارها رو هم انجام دادیم؛ ولی... حالا که زحمت کشیدی و تا اینجا اومدی، بیا بریم یه شربت بخور و گلویی تازه کن.

#قسمت هشتاد\_هشت

زری از چهره‌ی او غم را خوانده بود؛ حتی اگر خودش سعی در انکارش داشت.  
 برای همین هم بود که تعارفش را در هوا قاپید و همراهش شد.  
 می‌خواست از زیر زبانش بیرون بکشد آن دردی را که چهره‌اش داد می‌زد و چشم‌هایش فریاد.

هنوز به خانه‌ی پری نرسیده بودند که دیگر صبر زری به سر آمد.

-یه چیزی بپرسم راستش رو می‌گی؟  
 پری نگاهش نکرد؛ اما جوابش را با یک سوال دیگر داد.

-مگه تا حالا ازم دروغ شنیدی؟  
 -دروغ که نه؛ ولی پنهان‌کاری کم نداری پری خانم.  
 پری بیش از اندازه حساس شده بود که همین یک جمله‌ی بدون منظور زری را به بدترین شکل ممکن برداشت کرد و با تندی جواب داد:

"خوبه تو بیشتر از دخترام توی جریان زندگی من هستی؛ زری! من چی رو تا حالا ازت پنهون کردم که خودم خبر ندارم؟"

زری اما بدون دستپاچگی از نوع برداشت زن، بی‌آنکه از برخوردش آزرده خاطر شود، به حرف آمد.

-می‌گی هیچ چیز پنهونی از من نداری؛ ولی من همین الان هم دارم حس می‌کنم یه چیزی شده که تو به روی خودت نمیاری و نمی‌خوای من بدونم که چی شده!

پری هرکسی را می‌توانست با ظاهرسازی گول بزند؛ جز زری!

و این را انگار در اثر فشار روحی زیاد فراموش کرده بود که با همه‌ی وجود می‌خواست به این بازی ادامه بدهد.

برای همین بود که حین انداختن کلید در قفل در، لب زد:

"چیزی نشده؛ فقط یه کم دز طعنه و کنایه‌های خاتجون امروز زیاد بود و اثر عمیق‌تری داشت". زری باز هم متوجه شد که او می‌خواهد با فرافکنی، از گفتن حقیقت چیزی که حالش را تا به این حد، بد کرده است، شانه خالی کند؛ اما دیگر به روی خودش نیاورد.

تصمیم گرفت تا بعد از اتمام مراسم خواستگاری، دندان روی جگر بگذارد و به سازی که پری کوک کرده، برقصد؛ اما...

بعدش حتما از زیر زبان زن بیرون می‌کشید که چه شده است.



وارد خانه که شدند، صورت پریشان و چشم‌های  
 نم‌زده‌ی آیدا، روز خوبشان را تکمیل کرد!  
 زری با دیدن حال دخترک، با عجله به سمتش رفت  
 و آیدا خود را در آغوش او پنهان کرد و های های  
 گریه سر داد.  
 پری اما در همان چهارچوب در خشکش زده بود.  
 تحمل یک درد دیگر را نداشت!  
 به خودش آمد و به سمت اتاق کوچکتر رفت. چیزی  
 نپرسید تا خبر بدتری نشنود.

### #قسمت هشتماد\_نه

دخترک کمی که آرام شد، زری به آرامی پرسید:  
 "چی شده دخترم؟"  
 آیدا بینی‌اش را بالا کشید و از آغوش مادرانه‌ای که  
 هیچگاه فرزندی را به خود ندیده بود، بیرون آمد.  
 با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و...  
 -چرا ما این همه بدبختیم خاله زری؟  
 این سوال پری هم بود!  
 همان سوالی که هشت سالی می‌شد که روزی هزار  
 بار از خدا می‌پرسید و هر بار بی‌جواب می‌ماند؛

البته اگر فردایش با یک بلای به مراتب بزرگتر  
مواجه نمی‌شد!

زری باز هم سوال قبلی خود را تکرار کرد و این‌بار  
گوش‌های پری تیز شد برای شنیدن.  
-عطا زنگ زد.  
-خوب؟

زری گفت و پری با کنجکاوای خود را به آن دو نفر  
رساند و منتظر توضیح از جانب آیدا شد.  
-گفت...

آیدا نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و با تردید و کمی  
شرم لب زد:

"گفت... شهره توی بیمارستان بستریه و"  
-شب نمی‌تونه بیاد!

پری جمله‌ی نیمه‌کاره‌ی دخترش را تکمیل کرد و  
این‌بار با پوزخند راهی آشپزخانه شد.  
از همان ابتدا هم امیدی به آمدن آن مرد نداشت؛ فقط  
به خاطر دل دخترکش بود که رضایت به دعوتش داد  
و حالا...

-اون عفریته چرا با شماها این قدر دشمنی داره آخه؟  
 قشنگ معلومه نقشه کشیده واسه اینکه نذاره آقاعطا  
 خودش رو به این مراسم برسونه!  
 آیدا هم که انگار با گفتن ماجرا و در جریان قرار  
 گرفتن پری، باری از روی شانه‌هایش برداشته  
 باشند، پی حرف زری را گرفت.  
 -حالا خوبه اون اومده و زندگی ما رو به هم ریخته!  
 جفت ابروهای پری با این جمله‌ی آیدا بالا پرید.  
 سه لیوان شربت آلبالو در سینی گذاشت و حین رفتن  
 به سمت آن دو نفر کنایه زد:  
 "چه عجب این بار از نظرت من مقصر به هم ریختن  
 اون زندگی و اتفاق امروز نبودم!"  
 آیدا با خجالت سر به زیر انداخت و زری هنوز هم  
 معتقد بود که زن، سعی دارد چیزی را از او مخفی  
 کند!

#قسمت‌نود

شب به سرعت برق و باد از راه رسید.  
 شیدا برای شام‌شان در پی تدارک املت بود و آیدا  
 هنوز روی آرایش صورتش کار می‌کرد.

پری اما، بی‌رمق از این همه دوندگی برای چرخاندن  
چرخ‌دنده‌های زنگ‌زده‌ی زندگی‌اش، کنار پنجره  
نشسته و به آسمان پر ستاره خیره بود.

همه‌ی فکرش به جای اینکه جمع مراسم باشد، پرت  
برنامه‌ای بود که از صبح در ذهن آشفته‌اش برای  
خود می‌چید!

دلش می‌خواست یک شب... نه! همین امشب بخوابد  
و صبح... دیگر از جا برنخیزد.  
هیچ امیدی به فردا نداشت.

هنوز نگاهش به آسمان بود که زنگ در از جا  
پراندش.

نگاهی به ساعت کرد و...

-کیه از الان؟

شیدا بود که با نگاهی به ساعت این را گفت و نگاه  
پری به دری که باز شد، خیره ماند.

انتظار آمدنشان را، آن هم به این زودی نداشت.

خانمجان بود و جواد و سجاد!

سجاد یک جعبه‌ی شیرینی در دست داشت و یک  
سبد بزرگ میوه را هم جواد حمل می‌کرد.

مهربانی و لطفشان، به جای شوق و ذوق و مهر،  
تعجب به جان پری ریخت.

به احترام بزرگتری پیرزن بود که برای استقبال تا دم در رفت.

قبل از ورودشان، اشاره‌ای به شیدا کرد که بساط املت را جمع کند و در یخچال کوچک چهارده فوت قدیمیشان جای دهد.

می‌توانستند تا بعد از رفتن مهمان‌ها، گرسنگی را تحمل کنند؛ اما...

نمی‌توانست تحقیر نگاه خانمجان و جواد را تاب بیاورد، محض سفره‌ی پر از خالی‌شان.

هر سه نفر، پشت سر هم، به ترتیب از بزرگتر به کوچکتر وارد شدند و "خوش‌آمدگویی" پری را فقط با سر جواب دادند!

برخوردشان با آیدا و شیدا کمی گرم‌تر بود.

نگاه هر سه اول یک دور خانه‌ی محقر پری را کاوید و بعد... پیرزن درست در نقطه‌ی وسط، تنها مبل سه‌نفره نشست و دو طرفش را هم برای پسرانش رزرو کرد.

جواد سبد میوه را کنار در روی زمین گذاشت و سجاد جعبه را به دست آیدا سپرد.

شیدا پنجره را باز کرد تا بوی پیازداغ و گوجه از خانه بیرون شود و پری، کنار گاز ایستاد و سه فنجان چای پر کرد برای پذیرایی؛ آن هم در همان

فنجان‌های چینی گل سرخی که تنها یادگار مادر  
جوانمرگ شده‌اش برای او بود!

## #قسمت‌نود\_یک

چای را که تعارف کرد، سینی را زیر بغل زد و روی  
زمین، درست در مقابل هر سه نفر نشست و بار  
دیگر خوش‌آمد گفت.

این‌بار جوابش را سجاد با "خوش‌باشی" داد و  
خانم‌جان خطاب به جواد، چشم و ابرویی آمد.  
سردی روابط میان جمع انگار روی فضا هم تاثیر  
گذاشته بود که چای موجود در فنجان‌ها زودتر از  
موعد، سرد شد و سجاد یک جرعه آن را سر کشید.  
جواد هم گلویی تازه کرد و بعد... دست توی جیب  
برد.

یک برگ چک از جیب کتش بیرون کشید و روی  
میز مقابلش گذاشت.

پری هنوز هم در سکوت نگاهشان می‌کرد که...  
-این چیه دایی؟

آیدا بود که برحسب ذات کنجکاو و کم تحملش، به  
میان پرید و این را پرسید.

و پیرزن بادی به غیغب انداخت و سری بالا گرفت و  
جواب داد:

"بذارید به حساب یه کادو از طرف من به شما  
دخترها!"

این بار پری بود که دست پیش برد و چک را  
برداشت.

خودش به درستی نمی‌توانست فرق بین تومان و ریال  
را تشخیص بدهد که برگه را به دست آیدا که حالا  
کنارش نشسته بود داد تا مبلغ را برایش به تومان  
بگوید.

و آیدا خواند:

"پنج میلیون تومان".

پوزخند پری زیاد از حد در چشم بود.

چک را از دست آیدا گرفت و روی میز برگرداند.

-این پنج میلیون فطریه و زکات چند وقتتونه

خانجون؟

اشاره‌اش به ماجرای عید فطری بود که فرناز

نقشه‌ی خرد کردن بیش از پیشش را کشیده بود و

این قوم با عمل به آن، خاطر پری را به شدت مکدر

کرده بودند.

چند سال پیش، درست زمانی که پری در اوج

مشکلات و تنگدستی بود، فرناز گرگ‌صفت، در جلد

یک میش خیرخواه ظاهر می‌شود و روز عید فطر،  
به خانواده پیشنهاد می‌دهد، فطریه هایشان را به  
جای اینکه به دیگران ببخشند، به پری بدهند تا او  
گرهی از زندگی‌اش باز کند و آنها هم دانسته یا  
ندانسته، موافقت می‌کنند و...

-تو هنوز اون ماجرا رو فراموش نکردی؟  
لحن تلخ جواد، حین پرسیدن این سوال، درد پری را  
عمق بخشید که پوزخندش تکرار شد و جواب داد:  
"مگه میشه اون روز رو یادم بره؟! هر کدوم سی،  
چهل تومن دستتون گرفته بودین و مثلاً اومده بودین  
عید دیدنی خواهر بزرگتون! اون لطفتون رو هیچ  
وقت فراموش نمی‌کنم!"

بعد هم رو به پیرزن کرد و ادامه داد:  
"البته این رو هم هرگز فراموش نمی‌کنم که این پنج  
میلیون، یک دهم پول محصولی که هر سال از باغ  
ارثیه‌ی مادرم، برداشت می‌کنین هم نیست!"

## #قسمت نود\_دو

زری و همسرش هم که آمدند، آتش دعوای تکراری  
ارثیه‌ای که میان پری و برادرهایش درگرفته بود، با  
سکوت خاموش شد.



این بار آیدا بود که هنرنمایی کرد و دو فنجان چای  
 برای مهمانان تازه از راه رسیده آورد.  
 شیدا اما از همان لحظه‌ای که بحث میان آنها بالا  
 گرفته بود، خود را در اتاق دیگر حبس کرد.  
 دخترک از بودن در میان آن جمع و شنیدن  
 حرف‌های تکراری و دعوای همیشگی، بدش  
 می‌آمد!

به طور کلی از هر کسی که آرامش مادرش را بر هم  
 می‌زد و غم به دل و اشک به چشمش می‌نشاند،  
 متنفر بود.

نه فقط به این خاطر که پری مادرش بود؛ نه!  
 چون پری از نظر شیدا یک مظلوم به تمام معنا بود  
 با همه‌ی بداخلاقی‌ها و کج‌خلقی‌هایش.

نیم ساعت بعد خانواده‌ی عرفان از راه رسیدند.  
 در ابتدا همه‌ی حضار به هم معرفی شدند و بعد  
 مجلس حالت رسمی به خود گرفت و اولین اثرات این  
 رسمیت، سکوت و سنگینی فضا بود.  
 مادر بزرگ عرفان کنار خانجون نشسته بود و گاهی  
 از اوضاع و احوال جسمی و روحی پیرزن  
 می‌پرسید.

خانجون هم به سردی با گفتن جملات تک‌کلمه‌ای  
 جوابش را می‌داد.

پدر عرفان اما مرد خوبی به نظر می‌رسید.  
 مرد دنیا دیده‌ای که نگاهش نه به در و دیوار خانه  
 بود و نه رنگ تحقیر داشت.  
 انگار لبخند روی لبش، هیچ تاریخ انقضایی نداشت  
 و مهربانی نگاهش تمامی.  
 مردی بود چهارشانه و قد بلند، با موهایی سپید و  
 محاسنی رنگ شده.  
 شباهت عرفان به او، بی‌نهایت بود.

دقیقه‌ها طولانی و کشدار شده و همه انگار به ستوه  
 آمده بودند که...

-نمی‌خواین شروع کنین داداش؟

مرد میانسال دیگری که در همان ابتدای ورود، با  
 عنوان عموی عرفان، شناخته بودندش، این جمله را  
 گفت و انگار که یخ مجلس را با همین یک جمله  
 شکست.

بحث‌ها از مقوله‌ی آب و هوا شروع و به  
 خواستگاری کشیده شد.

در این میان، مادر عرفان چرایی نبود پدر آیدا پرسید  
 و پری بی‌توجه به همه‌ی اشاره‌هایی که آیدا از  
 قسمت به اصطلاح آشپزخانه، کرده بود، جواب داد:  
 "همسرش مریض بود و توی بیمارستان! نتونست  
 بیاد".

نمی‌خواست هیچ دروغی به این خانواده بگوید؛  
برعکس چیزی که آیدا اصرار به آن داشت و اسم  
آبروداری روی آن می‌گذاشت.

## #قسمت‌نود\_سه

مراسم با همه‌ی خوب و بدش، به پایان رسید.  
ماحصل تمام صحبت‌ها، قبول شرایط آیدا و پری از  
جانب پدر عرفان بود و مهریه‌ای به میزان صد و  
چهارده سکه.

گرچه خود عرفان، چندان از این شرایط راضی به  
نظر نمی‌رسید؛ اما... وقتی پدرش از در تایید  
خواسته‌های به حق پری و دخترش، در آمد، او هم  
ناچار به قبول آنها شد.

فرصت یک‌ساله‌ای هم که پری برای تهیه‌ی جهیزیه  
و برگزاری مراسم عروسی خواسته بود، به شش  
ماه تقلیل یافت و بعد از آن مجلس با ذکر صلوات و  
دعا برای خوشبختی عروس و داماد، رو به اتمام  
بود که...

خانم‌جان ساز مخالفت کوک کرد و خواندن صیغه‌ی  
محرمیت را در همان شب لازم و ضروری دانست.  
و باز هم این پدر عرفان بود که رای به تایید  
دل‌نگرانی‌های ظاهری این مادر بزرگ عاریه‌ای داد.

به این ترتیب صیغه‌ای به مدت یک ماه توسط عموی عرفان بین او و آیدا خوانده شد. قرار بر این شد که در این یک‌ماه آن دو، به دنبال انجام کارهای مربوطه برای عقد باشند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که پری بعد از بدرقه‌ی خانواده‌ی عرفان، زری و همسرش را هم، راهی کرد و به خانه برگشت.

شیدا و آیدا در حال جمع کردن پیشدستی‌های پری از پوست میوه بودند و خاتم‌جان و برادرهای پری در حال ایراد گرفتن از هرچیزی!

پیرزن از سردی رفتار مادر و خواهرهای عرفان خرده می‌گرفت و سجاد از کم بودن مبلغ مهریه. نوع پوشش آقای داماد و خنده‌های از سر شادی پدرش هم که مسئله‌ای بی‌نهایت جلف بود از نظر جواد.

پری هم که برای جمع کردن ریخت و پاش‌ها به دو دخترش پیوست، خاتم‌جان خطاب به او طعنه زد:

"این عطای الدنگ نمی‌تونست یه امروز رو به دخترش اختصاص بده و حداقل به جای یه مترسک ایفای نقش کنه؟"

پری اما نه حال و حوصله‌ی غیبت داشت و نه توان  
گلایه که با بی‌تفاوتی جواب داد:

"حتما نمی‌تونسته دیگه!"

این بار پی حرف را جواد گرفت.

-به حتم خواسته با نیومدنش بهت بفهمونه که روی  
خرج و مخارج عروسی و جهیزیه روی اون حساب  
باز نکنی.

پری پیشدستی‌ها را داخل سینک گذاشت و با

پوزخندی به سمت مهمان‌هایش چرخید.

-بیشتر از هشت ساله که عادت کردم برای رفع و

رجوع مشکلات و مخارج خودم و دخترهام، روی

هیچ کس، هیچ حسابی باز نکنم!

## #قسمت‌نود\_چهار

-پس از کجا قراره بیاری و خرج جهیزیه و عروسی  
رو بدی؟

سجاد بود که حین گاز زدن خیاری دیگر، این سوال

را پرسید و پری وقتی مقابلش روی زمین

می‌نشست، جواب داد:

"توی این شش ماه می‌فتم دنبال وام ازدواج!"

-می‌دونی که دو تا ضامن معتبر می‌خواد؟ کسی رو داری که ضمانتت کنه؟

و این سوال، آن هم از زبان جواد، یعنی روی آنها هم نباید حساسی باز کند، حتی برای ضمانت. آرتروز زانو، دیگر امان زن را گرفته بود که بی‌توجه به حضور خانم‌جان، ببخشیدی گفت و پاهایش را دراز کرد و حین ماساژ دادن زانوهایش گفت:

"به هر حال یه کاری‌اش می‌کنم! خدا بزرگه".  
به واقع فکرهایش را قبلا کرده بود و حالا...

-مگه اون وام چقدری هست؟ به نظرت میشه باهاش یه جهیزیه‌ی آبرومند واسه دخترت دست و پا کنی؟ پیرزن با پوزخند و تمسخر رو به پری پرسید و او جواب داد:

"گفتم بهشون در حد توانم می‌دم! همون قدری که شما بهم دادین. با این تفاوت که پدر من داشت و شما ازم دریغ کردین".

جواب پری، پیرزن را آتش زد که چادر به سر کشید و با یک "خود دانی" تند و تیز از جا برخاست و حکم رفتن را صادر کرد.

پیرزن گمان می‌کرد که پری آن روزها را از خاطر برده است؛ اما...

مگر می‌شد فراموش کرد آن همه تحقیر و خرد شدن  
را؟!!

آن همه ظلم و نادیده انگاشتن را؟!!

آخرین دسته‌ی مهمان‌ها را هم که بدرقه کرد، دیگر  
جانی در بدن پری نبود.  
انگار تمام توانش از بین رفته و مقاومتش ته کشیده  
بود که خود را سریع به رختخواب کشاند و لحاف را  
روی سرش کشید.

خواب به چشمش نیامد؛ اما افکار و نگرانی‌های  
زیادی به ذهن خسته و روح درمانده‌اش تاخت.  
از یک سو بیکاری و قطع منبع درآمدش و از سمت  
دیگر خرج و مخارج عروسی و...  
آنقدر فکر کرد و فکر کرد که نفهمید کی پلک‌هایش  
روی هم آمد و از دنیای واقعی پر از دردش به  
آغوش خواب پناه برد.

#قسمت‌نود\_پنج

صبح قبل از طلوع خورشید از خواب برخاست. قبل  
از هر کاری، کنار پنجره ایستاد و پرده را کنار زد.

شاید این آخرین باری بود که رخ‌نمایی شاهدخت  
آسمان را به نظاره می‌نشست.

با این فکر، بغضی به بزرگی سال‌ها تنهایی و درد،  
بر گلویش نشست و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش  
چکید؛ اما...

به سرعت خیزی گونه‌اش را گرفت و به سمت  
آشپزخانه رفت.

حالا زمان فکر کردن به این مسائل فلسفی نبود!  
چای را دم کرد و سفره‌ی مختصر صبحانه را پهن.  
بعد از آن شیدا را راهی مدرسه کرد و آیدا را به  
دانشگاه فرستاد.

سفره‌ی صبحانه را جمع کرد و دوباره در رخت‌خواب  
خزید.

حالا دیگر زمانش فرا رسیده بود.  
زمان عملی کردن تصمیمی که از همان دیروز مسر  
به انجامش بود.

شروع کرد به مرور کردن تمام سال‌های زندگی‌اش!  
زندگی که سراسر غم بود و غصه؛ البته به جز آن  
چند سالی که در کنار عطا خوشبختی و شادی و  
عشق را با گوشت و پوست و استخوان لمس کرده  
بود.

کودکی و نوجوانی‌اش را دوره کرد و اشک ریخت.



به پانزده سالگی و آشنایی با عطا که رسید، میان  
گریه، خندید و بعد...

این هشت سال آخر را از نظر گذراند.  
هشت سالی که در جدال با زندگی به شکل  
مفتضحانه‌ای شکست خورده بود و حالا خود را در  
نقطه‌ی پایانی آن می‌دید!

چهره‌ی معصوم شیدا و اخم‌های همیشه درهم و لحن  
طلبکار آیدا در ذهنش تداعی شد؛ اما... او از  
تصمیمش باز نگشت.

دو ساعت بعد، با حالی به مراتب بدتر و صورتی  
سرخ‌شده از فرط گریه، از لحاف و تشک جدا شد.  
یکراست به سمت یخچال رفت و همه‌ی بسته‌های  
قرص را بیرون کشید.

لیوانی آب پر کرد و بعد...  
چند دقیقه‌ی بعد، دوباره میان لحاف و تشک، پهن  
شد.

این بار فقط به دخترهایش فکر می‌کرد.  
دیشب عدو سبب خیر شد که آیدا به صیغهی عرفان  
در آمد؛ تا حالا خیال او از جانب دختر بزرگش راحت  
باشد!  
فقط می‌ماند شیدا...

که او را هم، در دل به خدایی سپرد که آن لحظه  
 خلاف خواسته‌ی او عمل کرده بود.  
 جانی که خدا در اختیارش گذاشته بود را به دست  
 خود پس می‌داد.  
 چشم بست و تصویر لبخند شیدا، پشت پلک‌هایش به  
 نمایش در آمد و صدای "پری" گفتن‌های با ناز آیدا  
 در گوشش زنگ زد.  
 از همین حالا دلش برای دخترهایش تنگ بود؛ اما...

### #قسمت‌نود\_شش

زری از همان دیروز که حال پریشان و چشم‌های  
 غم‌زده‌ی پری را دیده و حرف نگفته‌ای را از  
 میانشان خوانده بود؛ دلشوره داشت.  
 تمام شب را به جای خواب، به او فکر کرده بود.  
 به آن نگاه غریب که برایش زیادی آشنا بود.  
 همین که سپیده سر زد، صبحانه‌ی همسرش را داد  
 و...

-مشدی من برم یه سر به پری بزنم پیام.  
 و جواب گرفت:

"خیر باشه! صبح کله‌ی سحر؟!"  
 کمی مکث کرد و بعد...

-دلم گواه بد می‌ده؛ نگران‌شم!  
توجیهی برای این حس نداشت؛ اما نمی‌توانست آن  
را نادیده بگیرد.

دقایقی بعد چادر به سر کرد و کلید برداشت و از  
خانه خارج شد.  
تمام طول راه، حین طی کردن دو کوچه، فقط به پری  
و زندگی‌اش فکر کرد.  
به تمام مصیبت‌هایی که از سر گذرانده بود.  
به حسرت‌هایی که در دل داشت و به همه‌ی  
آرزوهایی که برای دخترهایش داشت.  
زری هیچگاه خودش لذت مادرشدن را نچشیده بود؛  
اما... از طریق آشنایی‌اش با پری دریافته بود که  
این حس، علاوه بر شیرینی و حلاوت، مسئولیتی  
سنگین بر گردن زن می‌گذارد.  
مسئولیتی که گاه باید برای به انجام رساندنش، از  
خودت و آرزوهایت بگذری.

با فکری مشغول پشت در ایستاد و دکمه‌ی آیفونی را  
که مستقیماً به خانه‌ی حاج صادقی وصل بود، فشرد.  
حاج آقا قول داده بود به زودی برای خانه‌ی پری هم  
آیفونی وصل کند تا مهمانان او مجبور نباشند که  
اول مزاحم خانواده‌ی صادقی بشوند.

در بدون هیچ پرسش و پاسخی باز شد و زری وارد.  
نگاهش را یک دور در اطراف حیاط چرخاند و  
نگاهش به ناهید خانم که گوشه‌ی حیاط در حال  
نرمش کردن بود، افتاد.

سلامی کرد و احوالی پرسید.

-چیزی شده زری جون؟

ناهید بود که متعجب از حضور زری، آن هم در آن  
ساعت از روز، رو به زن پرسید.

و زری کمی مکث کرد تا جوابی منطقی به او بدهد.  
-دیشب تا صبح خواب پری رو دیدم؛ گفتم پیام یه سر  
بهش بزنم.

-خیره ان شاءالله!

ناهید خانم بعد از گفتن این جمله مشغول کار خود  
شد و زری به سمت اتاق‌های متعلق به پری رفت.  
چند ضربه‌ی آهسته به در زد.

#قسمت‌نود\_هفت

با شنیدن صدای گفتگویی، پلک‌های روی هم افتاده‌ی  
پری به سرعت باز شد.

نمی‌توانست تمرکز کند و تشخیص بدهد که چه کسانی در حال صحبت با هم هستند.  
دچار حالت تهوع شده بود و حالا...  
به شدت پشیمان از حماقتش!  
دلش دیگر مرگ نمی‌خواست!  
انگار تازه زیبایی‌های زندگی را از پس پرده‌ی مشکلات، غم‌ها و غصه‌ها دیده بود.  
حالا دیگر به این فکر می‌کرد اگر نباشد، تکلیف زندگی شیدا چه می‌شود؟!  
آیدا را به نامزدش می‌سپرد؛ شیدا را به چه کسی؟  
به امید عطا؟!  
مردی که جرات نداشت شب خواستگاری دخترش،  
بدون اذن و رضایت همسرش، حضور یابد!؟

همین که چند تقه‌ی کوتاه به در خورد، با سریع‌ترین حالتی که در توانش بود، از جا جهید.  
سرش گیج می‌رفت؛ اما نباید وقت را تلف می‌کرد.  
شنیدن صدای زری از پشت در، انگار جانی دوباره در کالبد نیمه‌جانش دمید.  
خود را به در رساند و کلید را چرخاند.  
زری منتظر باز کردن در از سمت داخل نشد که سریع دستگیره را به زیر کشید و...

با دیدن رنگ و روی پریده‌ی پری، زبانش بند آمد.  
چند ثانیه‌ای زمان برد تا به خود بیاید و بپرسد:  
"چی شده پری؟ چرا این شکلی شدی؟"

پری اما دیگر نای ایستادن نداشت که قبل از گفتن  
کلمه‌ای، دستش را بند بازوی زن کرد تا از سقوط  
خود جلوگیری کند.

فشار اندکی به بازوی او وارد کرد و به این طریق  
از او خواست که داخل شود.

همین که زری، در را پشت سرش بست، پری با  
التماس، زبان باز کرد.

-زری! م... من نمی‌خوام بمیرم.  
گفت و باران اشک‌هایش، صورتش را غسل ندامت  
داد.

زری که وا رفت، زن روی زمین آوار شد.  
-چه کار کردی پری؟

و پری دیگر توان سخن گفتن نداشت که نگاهش را  
به سمت سینک گوشه‌ی اتاق چرخاند.  
زری اشاره‌اش را خوب گرفت که به همان سمت  
یورش برد و...

#قسمت نود\_هشت

با دیدن بسته‌های خالی قرص‌های مختلف، همه چیز دستگیرش شد.

همانجا کنار سینک، دست‌هایش به لرزه افتاد و خاطرات گذشته با تمام قوا، به ذهنش هجوم آورد. حالا دیگر خوب می‌فهمید آن نگاه آشنای دیروز پری را کجا دیده است!

حرف نگاه پری، درد و دل سال‌ها پیش برادرش بود. همان برادری که به بهانه‌ی نرسیدن به وصال دختر مورد علاقه‌اش، خودکشی کرد و داغ جدایی را تا به ابد روی قلب زری و مادر و پدر و خواهر و برادرهای دیگرش، ثبت کرد.

با صدای عق زدن پری، زن به خودش آمد. وقتی برای غصه خوردن و حسرت انباشتن نداشت. باید کاری می‌کرد.

کیسه‌ی فریزی از کنار سینک برداشت و به سمت پری یورش برد.

آن را مقابل صورت زن گرفت و...

-باید استفراغ کنی پری!

پری سعی کرد و نتیجه‌ی تلاشش فقط زردآبه بود.

این بار زری معطل نکرد و خودش انگشت در گلوی پری انداخت.

مقداری از محتویات معده‌ی زن بیرون آمد؛ اما نه آنقدری که فکر کنند خطر رفع شده است.

زری کمی فکر کرد و بعد...

-تلفنت کجاست؟ باید با اورژانس تماس بگیرم.  
گفت و از جا برخاست برای پیدا کردن گوشی پری.  
قبل از آنکه قدم از قدم بردارد، پری گوشه‌ی چادرش را گرفت.

-نمی... نمی‌خوام... کسی با... باخبر بشه.

جمله‌اش که به اتمام رسید، دوباره عق زد.

زری این بار به سمت یخچال رفت.

-شیر یا ماست داری توی یخچال؟

قبل از اینکه پری جوابی بدهد؛ خودش با دیدن

فضای خالی یخچال به آن رسید.

به سمت در دوید و از ناهید خانم یک پیاله ماست و

یک لیوان شیر گرفت.

همه‌ی آنها را به خورد پری داد و همین که حس

کرد، کمی حالش مساعد شده، یک سیلی جانانه هم

در گوشش نواخت.

-این رو زدم تا بفهمی کارت چقدر اشتباه بود.



بعد هم حین اینکه به سمت اتاق دیگر می‌رفت، غر زد:

"تو مثلاً مادری؟ چطور تونستی فقط به فکر خودت باشی؟ فکر نکردی بعد تو چی به سر اون دو تا طفل معصوم میاد؟ فقط می‌خواستی خودت رو راحت کنی؛ آره پری؟"

پرسش آخر را وقتی پرسید که با چادر و مانتوی پری مقابلش ایستاده بود.

-پاشو بپوش! زودتر باید خودمون رو برسونیم بیمارستان.

## #قسمت‌نود\_نه

زری بنابر صلاحدید پری، آمبولانس خبر نکرد و به جایش تاکسی گرفت.

دو زن خود را با آژانس به اورژانس نزدیک‌ترین بیمارستان رساندند.

پری هنوز هم حالش بد بود و هر لحظه بر شدت حالت تهوعش اضافه می‌شد و رنگ صورتش به زردی می‌زد.

در همان بدو ورود زری شرح حال مختصری از بلایی که دوستش بر سر خود آورده بود به

سرپرستار داد و بعد هم بسته‌ی خالی قرص‌ها را در دستش گذاشت.

در اتاقی در بسته، پزشکان در حال شستشو دادن معده‌ی پری بودند که او، گوشی به دست گرفت. اول با خواهرشوهرش تماس گرفت و از او خواست چند ساعتی، مراقب همسرش باشد و بعد... شماره‌ی آیدا را گرفت.

هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که پشیمان شد و تماس را قطع کرد.

اصلاً چه باید به او می‌گفت؟ از ضعف مادری می‌گفت که تا آن روز تمام سعی‌اش را کرده بود تا در نظر بچه‌هایش قوی جلوه کند؟ از شکستن تندیس مقاومت برای فرزندانش؟ نه!

این کار از او برنمی‌آمد. گوشی را سایلنت کرد و در کیفش گذاشت.

نیم‌ساعتی می‌گذشت و پری هنوز هم زیر دست پزشکان و پرستاران بود و زری پشت در بسته‌ی اتاق در حال قدم زدن.

تسبیحی به دست گرفته بود و مشغول ذکر گفتن که...

پرستاری از اتاق خارج شد و زری به سمتش یورش برد.

-چی شد خانم؟ حال دوستم چگونه؟  
پرستار لبخندی زد و جوابش را داد.  
-توی شرح حالش گفتین که مجبورش کردین بالا  
بیاره و بعد بهش ماست و شیر دادین درسته؟  
زری که با نگرانی سری به تایید تکان داد، پرستار  
در ادامه گفت:

"خوب باید بگم دوستتون جونش رو مدیون  
شماست! شما با اون کارها باعث شدین قبل از اینکه  
قرص‌ها توی معده هضم بشن، مقداری‌اش رو بالا  
بیاره و بعد هم که ماست اثر باقیمونده‌ی داروها رو  
کم کرده بود. خطر رفع شد!"  
بعد هم دستی به شانه‌ی زری زد و با تجدید لبخند  
روی لبش، از کنار او گذشت.

کمی بعد زری بالای سر او ایستاده بود و با نگاهی  
سرزنش‌گر، تماشایش می‌کرد.  
خیلی دوست داشت حال پری زودتر مساعد شود و  
او چند سیلی دیگر حواله‌اش کند و چرایی کار  
احمقانه‌اش را بی‌پرسد.  
البته که مطمئن بود دلیل محکمی پشت این کار  
اوست.

وگرنه که پری را قوی‌تر از اینها شناخته بود.  
 زنی که به پای غرورش، قید آرامش و رفاه را  
 می‌زند، نمی‌تواند آنقدر ضعیف باشد که برای  
 چیزهای کوچک، قصد جان خود را بکند.

### #قسمت صد

حال پری، کمی بهبود یافته و او حالا نگران  
 دخترهایش بود.  
 زری هنوز هم بالای سرش ایستاده بود و بی‌حرف،  
 فقط نگاهش می‌کرد.  
 پری کمی به خودش جرات داد که پرسید:  
 "ساعت چنده؟"  
 زن بدون آنکه تغییری در نوع نگاه کردنش بدهد،  
 جوابش را داد.  
 -نزدیک ظهره! چطور؟  
 زیر نگاه سنگین او معذب بود؛ اما...  
 -دخترها...  
 زری نگذاشت ادامه دهد که با لحنی گزنده و طلبکار  
 به میانه‌ی حرفش آمد.  
 -نگران‌شون هستی مثلاً؟  
 و پری با درماندگی و استیصال جواب داد:

"می‌تونم نباشم؟"

-چطور وقتی داشتی این حماقت رو می‌کردی،  
نگران‌شون نبودی پری خانم؟  
پری خودش به اندازه‌ی کافی از کرده‌اش پشیمان  
بود و زری دست از سرزنش نمی‌کشید!  
می‌خواست کاری کند که او دیگر حتی، لحظه‌ای به  
چنین کاری فکر هم نکند.

دقایقی بعد دکتر برای مجدد پری آمد.

-تا کی باید بمونه دکتر؟

دکتر که مرد جوانی بود، سری به تاسف، رو به  
پری تکان داد و بعد به سمت زری که سوال را  
پرسیده بود کرد.

-چند ساعتی تحت نظر باشن و بعدش می‌تونید  
ببریدشون.

بعد هم صدایش را کمی پایین آورد و...

-ما به دلیل اینکه حالشون چندان وخیم نبود، اجازه  
ندادیم پلیس برای تشکیل پرونده بیاد؛ ولی بهتره با  
یه روانشناس هم ملاقات داشته باشن .

دکتر گفت و برای پری آرزوی سلامتی کرد و زری  
با "خسته نباشیدی" بدرقه‌اش کرد.

بعد هم با آیدا تماس گرفت و گفت که تا عصر با مادرش جایی کار دارند و نگران نباشند.

-چی شد که این کار رو کردی پری؟  
حال زن دیگر کاملاً رو به راه شده و کمی از آن تنش اولیه میانشان کاسته شده بود که زری این بار با لحنی کاملاً دوستانه و دلسوزانه، این سوال را پرسید.

پری کمی تعلل کرد و بعد...  
همه‌ی چیزهایی که از منشی کلینیک شنیده بود را برای او بازگو کرد.  
برای نگون‌بختی خودش و بدشانسی دخترهایش اشک ریخت.

از زمین و زمان گله کرد و در آخر از خدا هم شاکی شد.

زری حین دلداری دادن، دستمال کاغذی مچاله شده‌ای را از کیف پری بیرون کشید و اشک‌های زن را پاک کرد.

-حالت که بهتر شد با هم میریم سراغش! ببینم حرف حسابش چیه! آخه اگه تخمک‌های تو کیفیت لازم رو نداشت که توی همون آزمایش‌های اولی که دادی مشخص می‌شد دیگه.

## #قسمت صد یک

آسمان، کم کم داشت رو به تاریکی می‌رفت که دو زن، پشت در خانه‌ی پری ایستادند. رنگ و روی او حالا کاملاً برگشته بود؛ اما هنوز هم ضعف داشت و حالت تهوع دست از سرش برنمی‌داشت.

باید که در مقابل دخترها نقش بازی می‌کرد. قبل از اینکه زنگ در را فشار بدهند، پری دستی به روسری‌اش کشید و چادرش را مرتب کرد. سرفه‌ای کرد و دوباره گلویش سوخت؛ آن هم به علت عبور شیلنگ‌هایی که برای شستشو دادن معده‌اش از آن عبور داده بودند. صدایش هم کمی خشار شده بود.

زری وقتی از سر و وضع مرتب او مطمئن شد، زنگ را فشرد و هر دو داخل باغ شدند. شیدا به محض دیدنشان از پشت پنجره، خود را با سرعت به حیاط رساند و به سمت مادرش هجوم برد.

از وقتی به خانه آمده و نبود مادرش را متوجه شده بود، حسی ترسناک به دلش چنگ می‌انداخت.

حسی شبیه به نگرانی، شاید هم ترس!  
 در حجم امن و گرمای آغوش مادرش که غرق شد،  
 دلش آرام گرفت و نفسش به راحتی بالا آمد.  
 روزی نبود که این دختر از خدا طول عمر باعث  
 برای مادرش نخواهد و برای سلامتی او دعا نکند.  
 کسی چه می‌داند! شاید معجزه‌ی حضور زری امروز  
 صبح در خانه‌ی پری، اثر دعای این دخترک ساده‌دل  
 بود و استجابت آن.

نیم ساعت بعد، زری بعد از توصیه‌هایی که در گوش  
 پری گفت و تهدیدهایی که کرد، به خانه‌ی خودش  
 رفت.

شیدا سفره را انداخت و آیدا با سوءظن سوالی را که  
 از بدو ورود دو زن چند بار پرسیده بود، دوباره  
 تکرار کرد.

-کجا رفته بودین پری؟ ناهید خانم می‌گفت صبح زود  
 از خونه زدین بیرون.

و پری همان جمله‌ای را تکرار کرد که بار قبل زری  
 در جواب همین سوال به آیدا داده بود.

-زری که گفت! دنبال کار...

بعد هم برای فرار از زیر بار سنگین نگاه مشکوک  
 دخترک، از جا برخاست.

-من میل ندارم؛ شما شامتون رو بخورید.



گفت و به اتاق پناه برد.  
 آیدا اما مشکوک‌تر از قبل رو به شیدا کرد.  
 -اینا یه چیزی رو دارن از ما مخفی می‌کنن‌ها.  
 شیدا اما به اندازه‌ی چشم‌هایش به مادرش اطمینان داشت و اگر وسط روز روشن، مادرش می‌گفت که حالا شب است، چشم‌هایش را محکم می‌بست و با اطمینان می‌گفت: "چه شب پر ستاره‌ای هم هست!"  
 برای همین بود که شانه‌ای بالا انداخت و در جواب رو به خواهرش، با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:  
 "حتی اگر چیزی هم باشه، اگه لازم بود ما بدونیم مامان خودش می‌گفت؛ تو هم اینقدر تحت فشارش نذار لطفا! اون به اندازه‌ی کافی مشکلات و سختی داره".

## #قسمت صد\_دو

اواخر اردیبهشت ماه بود که دو زن، باز هم دوشادوش یکدیگر وارد مرکز ناباروری شدند؛ این بار اما با تویی پر.  
 زری تصمیم گرفته بود شده برای همین یکبار، از یک مظلوم احقاق حق کند؛ حتی اگر به قیمت قطع همکاری مرکز با خودش تمام شود.

خود را در حال و روز بدی که این روزها پری  
دچارش شده بود، سهیم می‌دانست!  
او بود که پای این زن را به کلینیک کشانید.

قبل از پری وارد طبقه‌ی اول شد و خود را به میز  
منشی رساند.

زن جوان طبق معمول سرش به مانیتوری که پیش  
رویش قرار داشت، گرم بود و نسبت به آمدن ارباب  
رجوع بی‌تفاوت.  
-خانم رحیمی!

لحن زری اما حین خطاب قرار دادنش به قدری  
محکم بود که به آنی سر منشی بالا بیاید.  
رحیمی هنوز در شوک لحن طلبکارش بود که...  
-این چه وضعشه خانم؟!

منشی که انگار با دیدن پری، همه چیز دستگیرش  
شده بود، قافیه را بیشتر از آن نباخت که ابرو در هم  
کشید و نگاه از زری گرفت و با بی‌اعتنایی پرسید:  
"مگه چی شده؟"

-چی می‌خواستین بشه؟ چرا...

حالا دیگر رحیمی کاملاً علت حضور دو زن را  
دریافته بود که به زری اجازه‌ی ادامه‌ی جمله‌اش را  
نداد و این بار بی‌تفاوت‌تر از قبل گفت:

"به خود این خانم هم گفتم اون بار؛ تخمک‌هاشون  
کیفیت لازم رو نداشت!"

پری کناری ایستاده بود و زری داشت به خاطر او  
زمین و زمان را به هم می‌دوخت.  
-یعنی چی خانم؟ مگه شما قبل اهداء، ازش آزمایش  
و سونوگرافی و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه  
نگرفتین که...

باز هم منشی به میانه‌ی حرفش آمد؛ این بار اما کم  
حوصله‌تر.

-ببینید زری خانم! توی هر دوره حداقل باید هشت تا  
ده تا تخمک قابل کشت از طرف اهدا کننده گرفته  
بشه! کل تخمکی که تونستن از این خانم بگیرن،  
چهارتا بوده. این چیزها رو دیگه شما که پای ثابت  
این مرکز هستین بهتر از من می‌دونین که.  
زن جملات آخرش را با لحنی که تمسخر را فریاد  
می‌زد به زبان آورد؛ اما زری از رو نرفت.  
-من می‌فهمم این چیزها رو؛ ولی انگار اونی که  
نمی‌فهمه شمایین! من کل حرفم اینه؛ اگه کیفیت لازم  
رو تخمک‌های این خانم نداشت چرا...  
باز هم منشی به میانه‌ی حرفش آمد.  
انگار دوست نداشت این بحث بیشتر از این کش پیدا  
کند.

-چرا و اما و اگر نداره خانم! یه بار تخمک اهدا کردن و پولش رو گرفتن؛ مرکز دیگه نمی‌خواد با ایشون همکاری کنه! شما هم حواست باشه که اگه زیاد بخوای ازش دفاع کنی و طرفش رو بگیری، ممکنه همین بلا به سر خودت هم بیادا! اون وقت خر بیار و باقالی بار کن. از من گفتن بود. بعد هم چند برگه کاغذ را دسته کرد و از روی صندلی برخاست و به سمت دفتر دکتر رفت.

### #قسمت صد\_سه

با ورود زن به داخل اتاق، پری قدمی پیش نهاد و رو به زری گفت:

"خوب راست می‌گه! وقتی نمی‌خوان که براشون این کار رو بکنم، نمی‌تونیم مجبورشون کنیم که! بیا..."

این بار آن کسی که به میانه‌ی حرف دیگری می‌آمد، زری بود.

-یعنی چی؟ می‌خوای به همین زودی عقب بکشی و از حقت بگذری؟

پری پوزخندی در جوابش زد و...

-کدوم حق زری؟ قرار بود براشون یه کاری بکنم و در ازاش پول بگیرم! حالا که نمی‌خوان به زور بگم بیاین از من تخمک بخرین؟

بعد هم رو از زن گرفت و نگاهی به در بسته‌ی اتاق  
انداخت و ادامه داد:  
"بیا بریم تا بیشتر از این سنگ روی یخمون  
نکرده!"

پری تا خواست عقب‌گرد کند و از آن ساختمان  
بیرون بزند؛ زری دستش را به بازوی او گرفت.  
-صبر کن ببینم! من مطمئنم این خانم رحیمی می‌تونه  
یه کاری بکنه و نمی‌کنه. چند لحظه صبر کن بذار  
برگرده.

زری از او می‌خواست فقط چند لحظه صبر کند؟!  
قطع به یقین دوستش نمی‌دانست برای کسی که هر  
روز و هر ساعت، صبر را هزاران بار برای خودش  
تکلیف مسلم دانسته و به آن عمل کرده، چند لحظه  
ایستادن و منتظر ماندن که چیزی نیست.  
تمام عمرش را به صبر گذرانده بود؛ این یکبار هم  
رویش.

چند دقیقه‌ی بعد رحیمی از اتاق خارج شد.  
-هنوز که اینجا این.

موضع زری انگار در همین چند دقیقه، صد و هشتاد  
درجه تغییر کرده بود که این بار از در صلح وارد شد  
و زبان به التماس گشود.

-خانم رحیمی! واقعا کاری نمی‌تونید براش بکنید؟ به خدا که ثواب داره اگه...

-خودش زبون نداره یا شما وکیل وصی‌اش هستین؟ رحیمی بود که باز هم با توپ و تشر، جمله‌ی زری را نصفه می‌گذاشت.

پری قدمی پیش رفت.

مغرورتر از آن بود که زبانش به التماس بچرخد؛ اما...

فقر و نداری چه‌ها که با آدمی نمی‌کرد!

همین دیروز بود که آیدا ساز تازه کوک کرده بود و از خرید حلقه برای عرفان سخن می‌گفت!

-من... من وا... واقعا به پول این کار نیاز دارم خانم.

رحیمی برگه‌هایی را که هنوز در دست داشت، درون پوشه‌ای گذاشت و روی صندلی‌اش جاگیر شد.

کلافه نگاهی به دو زن که مقابل میزش ایستاده بودند انداخت و بعد...

کاغذ و خودکاری از کشوی اول میزش بیرون کشید و حین اینکه به طرف پری می‌گرفتشان، پرسید:  
"ببینم شوهر که نداری؟"

-شوهرش کجا بود خانم رحیمی؟! مگه سند طلاقش  
رو ندیدین؟  
باز هم زری بود که نتوانست جلوی زبانش را بگیرد  
و مداخله کرد.  
زن پشت چشمی برایش نازک کرد و دوباره مخاطب  
کلامش پری بود.  
-عقدی و رسمی نداری! صیغه‌ای هم نداری؟

### #قسمت صد\_چهار

پری که در جوابش با قاطعیت سری به علامت نفی  
تکان داد، منشی کاغذ و خودکار را در برابرش با  
تکانی به رقص درآورد و...  
-شماره تلفن خودت رو برام بنویس! چون گفتم  
واقعا به پول احتیاج داری؛ این کار رو برات می‌کنم.  
-چه کاری اون وقت؟  
باز هم زری بود و این بار لحنی پر از شک و تردید.  
منشی نفسی از سر کلافگی کشید و چشم‌هایش را در  
حدقه چرخاند.  
چند ثانیه‌ای مکث کرد و جواب را رو به زری که  
نه، رو به پری داد:

"سخت‌تر از کاری که قرار بود برای این مرکز بکنی، نیست".

-ح... حلاله؟

خود پری بود که پرسید.

رحیمی لبخندی زد و این‌بار بدون استهزاء گفت:

"حلال حلاله! فقط یه کم شرایطش سخت‌تره و کاری

که می‌کنی بزرگتر! اما... پولش خیلی بیشتره!"

بعد هم دوباره خودش را با کاغذهای زیر دستش

مشغول کرد و ادامه داد:

"تو هم که پول لازمی و شوهر هم نداری و

راستی... گفتی بچه داری دیگه؟"

پری که جوابش را داد، منشی خواست که شماره‌ی

تماسش را روی برگه بنویسد و بعد هم هر دو بروند

و منتظر تماس او باشند.

در راه بازگشت به خانه بودند که پری رو به زری

کرد و پرسید:

"به نظرت چه کاری برام در نظر گرفته؟"

زری اما با اینکه تقریباً پی به نیت خاتم رحیمی برده

بود؛ فقط برای اینکه ته دل دوستش را به پای شک

خودش خالی نکند، شانه‌ای بالا انداخت و...



-نمی‌دونم که! ولی دیدی که گفت حلاله کارش! از طرفی هم پول خوبی داره.

-می‌ترسم کاری نباشه که از عهده‌ی من بربیاد.  
برخلاف پری، زری مطمئن بود خاتم رحیمی بدون فکر چیزی نگفته و به اینکه پری از عهده‌ی انجام آن کار برخواهد آمد، ایمان راسخ داشته است.

از اتوبوس که پیاده شدند، با یک خداحافظی کوتاه، اما گرم و صمیمی از هم جدا شدند.  
زری به سمت خانه‌ی خودش به راه افتاد و پری به سمت فروشگاه نزدیک چهارراه.  
این روزها اکثر مواقع عرفان در خانه‌ی آنها بود و خوب... مهمان‌داری هم که خرج و مخارج خودش را داشت.

با ته‌مانده‌ی پولی که از اهدای اول و آخرش باقی مانده بود، چند چیز ضروری از جمله چای خشک و قند، یک بطری یک لیتری روغن مایع و تاید و چند بسته نمک، خرید و راه خانه را در پیش گرفت.  
اما فکرش همچنان مشغول کاری بود که از ماهیتش، هیچ اطلاعی نداشت.

#قسمت صد\_پنج

-پری؟!-

با صدای آیدا، به زحمت توانست پلک‌های به هم چسبیده‌اش را باز کند.

نگاه خیره و خمارش همان معنی "چی شده" را داشت که آیدا با لب و لوجه‌ای آویزان کنارش نشست و گوشه‌ی لحاف را با دست به بازی گرفت.

انگار خود دخترک هم به خوبی می‌دانست که این روزها چه بار مضاعفی را با نامزدبازی‌هایش روی دوش این زن می‌گذارد!

-عرفان گفت واسه شام میاد اینجا!

پری قبل از این فکر می‌کرد با ازدواج آیدا، کمی از میزان وظایف و مسئولیت‌هایش کاسته خواهد شد و حالا... خیلی زود دریافته بود که واقعیت خلاف چیزی‌ست که تصور می‌کرده است.

با رخوتی بی‌اندازه در جایش نیمخیز شد. کم‌درد هم این روزها به دردهای دیگرش اضافه شده بود. دردی که بی‌گمان عوارض آن داروهای کذایی بود.

نشست و رو به آیدا گفت:

"ته فریزر، یه بسته گوشت هست! ددش بیار و بذار یخش باز بشه".

تنگدستی و نداری علاوه بر مضرات بی‌شماری که داشت؛ گاهی فوایدی هم با خود به همراه می‌آورد! یکی از این فواید، رسیدن به قناعتی بود که در روزگاری نه چندان دور، برای زنی چون پری، غیرممکن به نظر می‌رسید و حالا...  
-از کی مونده این بسته گوشت؟!  
شیدا بود که قبل از آیدا دست به کار شده و آن را از یخچال بیرون کشیده بود.

پری "یا علی" گویان از جا برخاست و حین جمع کردن لحاف، جواب دخترک را داد.  
-مال اون موقعست که ناهید خانم اینا گوسفند قربونی کرده بودن! نگه داشتم واسه روز مبادا.  
بعد هم رو به آیدا کرد.  
-پاشو وسائل کوفته رو آماده کن تا برای شام درست کنم.  
دخترک لب‌هایش آویزان‌تر شد و چیزی را در جواب گفت که حرف دل خودش بود.  
-شاید کوفته دوست نداشته باشه! بذار به خودش زنگ بزنم ببینم چی دوست داره.  
گفت و تا خواست به سمت گوشی‌اش یورش ببرد، شیدا تشر زد:

"مگه اینجا رستورانہ کہ غذای دلخواہش رو  
سفارش بدہ آیدا؟ یہ کم ہم بہ شرایطمون فکر کن!  
الان بگہ قورمہ سبزی می خوام، برنج تایلندی  
می خوای جلوش بذاری؟ فکر جیب مامان رو ہم  
بکن. بیکار ہم کہ هست".

## #قسمت صد\_شش

حرف‌های شیدا، برای پری تلخی و شیرینی را  
همزمان داشت!  
این کہ واقعیت زندگی‌شان را اینگونه عریان و  
بی‌پرده بہ رخ او و آیدا کشیدہ بود، رنج و عذاب  
وافری برایش بہ ارمغان آورد و از طرفی منطق و  
درکش بہ مذاقش خوش آمد.  
آیدا کہ در جواب او، راہ سکوت را در پیش گرفت،  
پری چادر بہ سر کرد.  
صدای زن‌های همسایہ از حیاط خانہ بہ گوش  
می‌رسید و پیوستن بہ جمع آنها، راہ خوبی برای  
فرار از سنگینی سخنان شیدا!  
در روزهای اخیر، اجتماع خانم‌ها را در حیاط  
سرسبز خانہ‌ی آقای صادقی زیاد دیدہ و از خودشان

شنیده بود که اکثر روزهای گرم سال را، در سایه‌ی این درختان به شب می‌رسانند.

توصیه‌ها و سفارش‌هایی در مورد آماده کردن مواد اولیه‌ی کوفته، رو به شیدا کرد و خودش از خانه خارج شد.

سلام و علیکی با جمع آشنایی که این‌بار زیر درخت سیب، حصیر پهن کرده و در حال پاک کردن سبزی بودند، کرد و کنار حاج خانم نشست. حاج خانم زنی حدودا هفتاد، هشتاد ساله، با اخلاقی خوش و زبانی چرب بود.

خوش‌صحبتی و خوش‌رویی‌اش خیلی زود یخ پری را آب کرد.

نیم ساعتی از حضورش در میان زن‌ها می‌گذشت که...

-راستی پری جون! فردا قراره با همین خانم‌ها و دخترهاشون بریم استخر؛ تو و دخترا هم باهامون بیاین.

پری معذب از این دعوت، لبخندی به صورت ناهید خانم که منتظر جواب چشم به او دوخته بود، زد. اگر امکان رفتن را داشت، خودش هم بدش نمی‌آمد که این دعوت را بپذیرد؛ اما...

رفتن به استخر هم پول می‌خواست و او دیگر عملاً حسابش خالی بود.

خودش را با سبزی‌ها مشغول کرد و جواب زن را داد.

-ممنونم! ولی...

انگار پیرزن صدای درون پری را شنیده و شوق نگاهش را خوانده بود که به میانه حرفش آمد.

-ولی و اما و اگر نداره دخترم!

بعد هم خندید و ادامه داد:

"از قدیم گفتن مفت باشه، کوفت باشه! پسر من رئیس استخر دانشگاه؛ گاهی لطفش شامل حال من و همسایه‌هام هم میشه و کارت میده بهمون".

حاج خانم و ناهید باز هم کمی اصرار کردند و وقتی خیال پری از بابت پول بلیط راحت شد، رفتنشان را منوط به نظر دخترها کرد.

البته که خودش بهتر از هر کسی می‌دانست آیدا و شیدا با چه شوقی فردا همراهی‌شان خواهند کرد!

#قسمت صد \_ هفت

نزدیک اذان مغرب بود که جلسه‌ی سران قوای  
کوچه، به اتمام رسید و هر کس رهسپار منزل  
خویش شد.

همین که وارد خانه شد، خبر رفتن به استخر را به  
آن دو داد.

چشم‌های آیدا از خوشحالی ستاره باران شد و با  
شوق گفت:

"لازم شد فردا با عرفان برم و یه دست مایوی خوب  
بخرم!"  
و شیدا...

-من نمیام مامان! شما برید؛ خوش بگذره.  
گفت و قابلمه‌ی کوچکی را که در آن، بلغور و برنج  
را نیمپز کرده بود برای کوفته، روی سینک  
ظرفشویی گذاشت و به سمت اتاق دیگر، قدم تند  
کرد.

پری نگاهی به آیدا کرد و به دنبالش راهی شد.  
-چرا نمی‌خوای بیای شیدا؟  
دخترک خود را مشغول کتاب‌هایش کرده بود تا به  
چشمان مادرش نگاه نکند.  
-درس دارم مامان.

پری انقدری دخترکش را می‌شناخت که بداند این  
درس داشتن، بهانه‌ی پیش پا افتاده‌ای، بیش نیست.  
قدمی پیش رفت و کنار دخترک نشست.

نگاه به صورت معصوم و زیبایش دوخت و...  
 -راستش رو بگو شیدا!  
 دخترک لبش را با زبان تر کرد و این بار خیره به  
 چشم‌های مادرش آهسته زمزمه کرد:  
 "مامان! من... من که مایو ندارم! مثل آیدا هم کسی  
 رو ندارم که برام بخ..."  
 بی‌گمان خودش هم فهمید که به اتمام رساندن  
 جمله‌اش برابر با فرو ریختن غرور و هستی مادرش  
 است که، آن را نصفه کاره گذاشت و باز مشغول  
 ورق زدن کتاب‌هایش شد.

آن روز انگار شیدای آرام و صبورش، عزمش را  
 جزم کرده بود تا دانسته یا ندانسته، یک‌تنه به انبار  
 استقامت پری بزند و از بیخ و بن نابودش کند!  
 پری در جواب دخترکش، لبخند پر از دردی زد و از  
 جا برخاست.  
 به سمت صندوقچه‌ای که گوشه‌ای از اتاق گذاشته و  
 کلیدش فقط در اختیار خود او بود، رفت و...  
 -آیدا هم نمی‌خواه فردا بره و چیزی بخره! بیاین  
 ببینین کدوم یکی رو می‌پسندین.  
 گفت و در صندوقچه را با کلیدی که زیر موکت اتاق  
 پنهان کرده بود، باز کرد.



صندوقچه پر بود از لباس خواب‌های آنچنانی و  
مایوهای مارک و شیک!  
تنها چیزهایی که از گذشته‌ی پری برایش به یادگار  
مانده بودند.

## #قسمت صد\_هشت

شیدا با کنجکاو‌ی پیش رفت و آیدا را هم با صدای  
بلند فراخواند!  
حالا دیگر نداشتن مایو و رفتن به استخر، هیچ کدام  
برایش مهم نبود.  
این صندوقچه، برایش اسرارآمیزترین نقطه‌ی جهان  
بود و او مشتاق به کشفش!  
پری هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد کسی حتی دست به آن  
بزند؛ چه برسد به باز کردن و کنکاش در محتویات  
درونش.

کنار پری که نشست و چشمش که به چیزهای درون  
صندوق افتاد، چشم‌هایش گرد شد و ابروهایش بالا  
پرید.

-مامان! اینا مال کیه؟

پرسید و یک لباس خواب توری قرمز رنگ را بیرون کشید و مقابل صورتش بالا گرفت.

همانی که مورد علاقه‌ی عطا بود!

خاطرات شیرین زیادی با دیدن آن لباس توری، در ذهن پری جان گرفت و شرم و خجالت همزمان در وجودش شعله کشید.

گونه‌هایش رنگ گرفت و به سرعت آن را از دست دخترک کشید و به داخل صندوقچه بازگرداند و تشر زد:

"دست به چیزی نزن شیدا!"

بعد هم با عجله محتویات درون صندوق را زیر و رو کرد و یک مایوی بنفش رنگ از داخلش بیرون کشید.

-بیا این هم مایو.

آیدا که کنارشان نشست، پری باز هم سرعت عمل به خرج داد و یک مایوی مشکی دیگر از داخل صندوق برداشت و مقابل او گرفت.

-بیا! این هم مال تو؛ نمی‌خواه فردا با عرفان جایی بری.

آیدا اما بدون آنکه گوشه‌ی چشمی به چیزی که در برابر چشم‌هایش قرار داشت، دست برد و یک ست لباس زیر فانتزی برداشت و...

-واقعا اینا رو برای عطا می پوشیدی؟  
با سوالش خون در رگ های پری خشکید و طعم  
دهانش به تلخی زد.  
دخترکش چه می دانست روزگاری پری برای رضایت  
عطا، خشنودی مردش، به چه کارهایی که دست  
نزده بود!  
کارهایی که هنوز هم آثارشان روی تن و بدن پری  
خودنمایی می کرد و تا آخر عمر پاک شدنی و از بین  
رفتنی نبود.  
پوشیدن این لباس های یک وجبی و فانتزی در برابر  
آنها که دیگر چیزی محسوب نمی شد.  
با به صدا در آمدن در آلومنیومی، پری به سرعت  
آن ست را از دست آیدا کشید و درون صندوقچه  
انداخت و قفلش کرد.  
-پاشین! عرفان رسید و هنوز شام ما آماده نیست!  
بعد هم خودش به سمت در اتاق رفت و از همانجا  
توپید:  
"اینا رو هم جمع کنید تا فردا!"

#قسمت صد نه

با آمدن عرفان، پری مشغول درست کردن غذا شد و دخترها سرگرم بازی منچ با او! کم، کم صدای کل، کل و خنده‌ی آن سه نفر بالا می‌رفت؛ اما...

پری در عالم دیگری غرق بود. دیدن دوباره‌ی آن لباس‌ها، که تنها باقی‌مانده‌های روزهای خوشی‌اش بودند، حالش را دگرگون کرده بود.

گاهی خاطرات شیرین هم قابلیت این را دارند که چون نمک بر روی زخمی بنشینند و تا مغز استخوان بسوزانند!

-مامان! غذا آماده نشد؟

با صدای بلند آیدا، قطره اشکی را که روی گونه‌اش چکیده بود، پاک کرد و استکان‌های چای را به سمت آنها برد.

-چرا! تا شما این چایی رو بخورین من هم ظرف‌ها رو می‌دارم و سفره رو می‌چینم.

عرفان اما هنوز هم معذب بود و خجالتی! تعارف کرد:

"به زحمت انداختمتون... ما... مامان!"

زبان‌ش با لکنت و خجالت به گفتن واژه‌ی "مامان" چرخید.

پری از نظر او هم برای داشتن این منصب، زیادی جوان بود.

برعکس عرفان، پری بدون ذره‌ای تردید لب زد: "اینجا رو هم خونه‌ی خودت بدون پسر! آدم توی خونه‌ی خودش نه تعارف می‌کنه و نه خجالت می‌کشه".

پری گفت و سینی را در مقابلشان روی زمین گذاشت و بعد با چشم و ابرو به شیدا فهماند که برای چند لحظه‌ای هم که شده، آن دو نفر را تنها بگذارد و مجال نفس کشیدن به آنها بدهد. اشاره‌اش را شیدا زود گرفت که پشت سر پری، روانه‌ی آشپزخانه شد؛ آن هم به بهانه‌ی آماده کردن سفره و پهن کردنش.

در حال خوردن کوفته‌ی خوشمزه‌ای که پری با کمترین امکانات فراهم کرده، بودند که...  
-مامان سلام رسوند و گفت اگه صلاح می‌دونین هفته‌ی آینده بریم برای خرید.  
عرفان بود که بی‌مقدمه گفت و لقمه در گلوی پری حجیم شد و راه نفسش را برید.  
حالا از کجا باید پول خرید را تهیه می‌کرد؟!!

تمام امیدش به خانم رحیمی و آن وعده‌ای که داده،  
بود و...

این چند روز از او هم خبری نشده بود!  
حالش را مثل همیشه شیدا بهتر از دیگران فهمید که  
لیوانی آب به دستش داد و جوری کنار گوشش "خدا  
بزرگه" ای را زمزمه کرد که فقط خودش متوجه آن  
بود و پری.

## #قسمت صد\_ده

بعد از ظهر بود که ناهید خانم در اتاقشان را زد.  
-پری جون! آماده‌اید؟!  
دخترها با شوق ساک استخرشان را به دست گرفتند  
و از خانه خارج شدند؛ اما پری...  
ذهنش از همان دیشب که عرفان قرار خرید را  
می‌گذاشت، مشغول بود.  
تمام شب را لحظه‌ای خواب به چشمش نیامده و از  
خدا خواسته بود، پیش خلقش شرمنده نشود.  
ناهید خانم که برای بار دوم صدایش کرد؛ چادر به  
سر کرد و از تاق خارج شد.  
در را قفل کرد و کفش پوشید و به سمت کوچه رفت.

قرار گذاشته بودند که مردها با ماشین خانم‌ها را تا استخر برسانند و عصر به دنبالشان بیایند.  
پری با اینکه معذب بود؛ اما قبول کرد.  
بدین ترتیب پولی بابت رفت و آمدشان هم خرج نمی‌کرد.

در ماشین حاج‌آقا صادقی به جز ناهید خانم و دو دخترش، برای یک نفر دیگر هم جا بود که فاطمه، دختر بزرگ آنها، همان ابتدای کار، دست شیدا را گرفته و کنار خود نشانده بود.  
تنها پری و آیدا بلامتکلیف، وسط کوچه ایستاده بودند که...

-پری جان! دخترم شما هم با ما بیاید. واسه دو نفر توی ماشین آقا شهریار جا هست.  
حاج خانم بود که مخاطب قرارشان داد.

پری با تردید و کمی مکث به سمتشان رفت.  
سه نفر بودند در یک ماشین و برای دو نفر دیگر هم جا داشتند.  
آیدا را هم صدا کرد و هر دو سوار شدند.  
-آقا شهریار و مهنازجون، همسایه‌ی طبقه‌ی پایین من هستن!

باز هم حاج خانم بود و خوش صحبتی عود کرده‌اش.  
 پری به گفتن یک "خوشبختم" کوتاه اکتفا کرد و...  
 - شما از همسرتون جدا شدین آره؟  
 زن جوان بود که با لحنی مشمئزکننده این سوال را  
 رو به پری پرسید و نگاه دریده‌ی شوهرش را از  
 آینه به سمت پری کشانید.  
 قبل از اینکه پری بخواهد جوابی به او بدهد،  
 حاج‌خانم بود که به حرف آمد و تشر زد:  
 "مهناز! دخترم شاید کسی دلش رضا نباشه راجع به  
 زندگی خصوصی‌اش چیزی بگه و چیزی بشنوه؛ کار  
 درستی نیست که اینجوری معذبشون کنیم."  
 با این حرف پیرزن، سکوت بر فضای ماشین  
 حکم‌فرما شد و تا رسیدن به مقصد نه کسی چیزی  
 گفت و نه شنید.

ماشین که مقابل در بزرگ استخر ایستاد، پری با  
 تشکری کوتاه پیاده شد و دخترش هم پشت سرش.  
 خانم‌های دیگر زودتر رسیده و همه مقابل در دور  
 هم جمع شده و به انتظار آنها ایستاده بودند.

#قسمت‌صد\_یازده



دخترها را با خانم‌های دیگر همراه کرد و خودش مشغول مرتب کردن لباس‌هایی شد که آیدا و شیدا با شلختگی درون کمد کوچک فلزی پرتاب کرده بودند. کارش که تمام شد، مانتو و چادر و روسری خودش را هم آویزان کرد و مایوی پوشیده‌تری را که برای خود انتخاب کرده بود، از ساک بیرون کشید. خود را به اتاق کنار ردیف‌های کمد رسانید و مایویش را پوشید. قسمت بالایی مایو را تا جایی که ممکن بود، بالا کشید تا...

وقتی وارد محوطه‌ی استخر شد، همراهانش در حال شنا بودند؛ البته اگر بتوان به نشستن در کنار دیواره‌ی استخر، یا راه رفتن در آب صفت شنا کردن را اطلاق کرد! ناخودآگاه، باز هم دستش را به بند سمت چپ مایو رساند و بالاتر کشیدش. قدم‌هایش آهسته بود وقتی به سمت استخر می‌رفت. -مامان بیا دیگه! شیدا بود که با صدای بلند مخاطبش قرار داد و پری کمی به قدم‌هایش سرعت بخشید. خیلی وقت بود که تنی به آب نزده بود و حالا دلش یک شیرجه‌ی حستبی می‌خواست؛ اما...

ترجیح داد مانند همراهانش رفتار کند که از پله‌ها  
پایین رفت.

کنار ناهید خانم که ایستاد...

-!... این چیه اینجا پری جون؟

مهناز بود که با لحنی به ظاهر متعجب گفت و دستش  
را به روی قفسه‌ی سینه‌ی پری کشید.

بند مایو در اثر خیس شدن، کمی سنگین شده و  
پایین رفته بود و حالا...

پری با شتاب دست زن را پس زد و باز هم بند را  
بالا کشید؛ ولی دیگر برای پنهان کاری دیر شده بود.  
-تاتو بود پری؟

این بار ناهید خانم بود که پرسید و به جای پری،  
مهناز جوابش را داد.

-خالکوبیه! کی زده برات کلک؟ چقدر هم که  
خوشگل بود!

به زور لبخندی روی لبش حک کرد.

-آدم‌ها، یه وقت‌هایی، یه اشتباهات کوچیکی می‌کنن  
که عواقب بزرگی داره و تا آخر عمر  
گریبان‌گیرشونه!

## #قسمت صد\_دوازده

-حالا یه کم اونو بکش پایین تر، واضح ببینمش چیه  
آخه دختر؟!!

باز هم مهناز بود که افاضه‌ی فضل کرد و بعد هم  
پشت بندش اصرارهای ناهید بود که پری را مجبور  
به انجام همان کاری کرد که مهناز می‌خواست!  
کمی قسمت بالایی مایو را پایین کشید و...  
آن قلب قرمز رنگ که به صورت کج روی قسمت  
چپ قفسه‌ی سینه‌اش، حک شده بود و حرف "ای"  
انگلیسی با زیباترین شکل ممکن درونش خودنمایی  
می‌کرد را نشان آنها داد.

اگر هشت سال پیش می‌توانست این یک نقطه از  
بدنش را می‌برد و جلوی سگ‌ها می‌انداخت؛ اما  
حیف که نه توان این کار را داشت و نه پولی برای  
پاک کردنش!

-حالا این که چیزی نیست؛ خالکوبی اصلی مامان  
پشت کمرشه!

پری چشم غرّهای به آیدا که خودش را به آنها  
رسانده و آن جمله را گفته بود، رفت و...  
-!... پری جون زود باش اون رو هم نشونمون بده!

پری کلافه نفسی گرفت و لعنتی حواله‌ی دهان آیدا  
 که بی‌موقع باز شده بود، فرستاد.  
 فقط شانس آورد که مایویی که پوشیده، یکسره بود  
 و همین بهانه‌ی خوبی شد برای سر باز زدن از  
 انجام خواسته‌ی دیگر مهناز!  
 مهنازی که تلاشش برای نزدیکی و صمیمیت با  
 پری، بیشتر او را در نزد پری منفور می‌کرد!  
 دافعه‌ای که نسبت به این زن در وجود پری ریشه  
 کرده بود، با هر لبخند زن، عمیق‌تر می‌شد و خود او  
 هم نمی‌دانست چرا؟!!

هنوز چند دقیقه‌ای به اتمام تایم مانده بود که پری  
 زودتر از سونا بیرون رفت و دوشی گرفت و به  
 سمت رختکن قدم تند کرد.  
 نمی‌خواست دوباره در دام اصرارهای آن زن برای  
 نشان دادن خالکوبی‌هایش بیفتد.  
 برای همین بود که زودتر از همه لباس پوشید و  
 موهایش را خشک کرد.  
 اما...

یاد گذشته و آن خاطرات کشنده، لحظه‌ای رهایش  
 نمی‌کرد.  
 خاطراتی پر از شیرینی و رنج!

با صدای آیدا از فکر و خیال بیرون آمد و کلید  
کمدشان را به دست او داد و خود راهی سالن انتظار  
شد.

نیم ساعت بعد همه در حال بازگشت به خانه بودند!  
همه‌شان لبخند به لب داشتند و از این تفریح لذت  
برده بودند جز... پری.

سال‌ها بود که دیگر نه چیزی شادش می‌کرد و نه  
هیچ اتفاقی لبخندی واقعی روی لبش می‌نشاند.  
دخترها به این قیافه‌ی همیشه گرفته‌ی او عادت  
داشتند؛ اما...

-پری جون به تو خوش نگذشته انگار!  
باز هم مهناز بود که اعلام وجود کرد؛ آن هم درست  
زمانی که در ماشین شوهرش نشسته بودند و  
نگاه‌های دریده‌ی آن مردک هیز، از آینه روی  
صورت اخم‌آلود و ابروهای به هم گره‌خورده‌ی پری،  
بالا و پایین می‌شد.

#قسمت صد\_سیزده

پری بی‌توجه به آن نگاه‌های آزار دهنده، رو به  
مهناز جواب داد:

"نه اتفاقا خیلی خوب بود!"  
 بعد هم نگاه از زن گرفت و به سمت پیرزن  
 کناری اش چرخید.  
 -حال و هوای بچه ها هم عوض شد؛ ممنونم ازتون  
 حاج خانم.  
 پیرزن در جوابش لبخندی زد و "خواهش می کنم"ی  
 زمزمه کرد.

ماشین که در میانه ی کوچه توقف کرد، پری  
 نفس بریده و با عجله از آن پیاده شد!  
 دیگر طاقتش طاق شده بود و اگر یک ثانیه ی دیگر،  
 در آن فضای بسته، زیر نگاه های کثیف آن مردک  
 می ماند، کنترلش را از دست می داد و به حتم می شد  
 آنچه که نباید.

به تشکری خشک و خالی دیگری از پیرزن اکتفا  
 کرد و سریع خود را به در خانه که توسط ناهید خانم  
 باز شده بود، رساند و وارد حیاط شد.  
 دخترها هم به دنبالش وارد حیاط و بعد خانه شدند.

پری احساس می کرد تنش هنوز بوی کلر می دهد که  
 بی توجه به تعاریف دخترها و خنده های  
 سرخوش شان، یگراست به حمام رفت و مشغول  
 سابیدن تن و بدنش شد.

لیف را بیشتر روی همان قسمتی می‌کشید که آن قلب  
خوش‌رنگ در آن قسمت جا خوش کرده بود و قصد  
پاک شدن هم نداشت!

در طی این سال‌ها، روزی نبوده که خود را به دلیل  
حماقت‌های گذشته‌اش لعن و نفرین نکند.

هنوز در حال ساییدن بود که...

-پری! خاله زری زنگ زده و می‌گه باهات کار داره.  
آیدا وقتی حالش خوب بود و روزگار بر وفق  
مرادش، زری را "خاله" خطاب می‌کرد.

پری دوش آب را نبست؛ اما سرش را از میانه‌ی در  
بیرون آورد و...

-بگو چند دقیقه‌ی دیگه بهش زنگ می‌زنم.  
آیدا که پیغامش را به گوش زری پشت خط رساند.  
کمی مکث کرد و بعد رو به پری گفت:

"می‌گه کارش واجبه؛ الان خودش میاد اینجا!"

پری با سر تایید کرد و با گفتن "ایشالا که خیره"  
مشغول آب‌کشی خودش شد و آیدا رفت که بساط چای  
و عصرانه را مهیا کند.

#قسمت‌صد\_چهارده

زری که آمد، اول با تندی توپید:  
"کجا رفته بودی؟ تلفنت چرا خاموش بود؟ از بعد از  
ظهر تا حالا دو بار هم اومدم در خونه‌تون!"  
پری سینی چای را در برابرش گذاشت و خودش هم  
کنارش نشست.

گوشی‌اش را از همان لحظه‌ی ورود به استخر  
خاموش کرده و به کفشداری تحویل داده بود؛ بعد هم  
که به کل یادش رفت روشنش کند.  
همین‌ها را به زری گفت.

زن نگاهی به اتاقی که دخترها مشغول استراحت در  
آن بودند، انداخت و بعد با آهسته‌ترین صدای ممکن  
رو به پری گفت:

"خانم رحیمی زنگ زده بود!"  
گوش‌های پری با شنیدن نام خانم رحیمی تیز شد و  
چشم‌هایش باریک.

کورسوی امیدی هم در دلش تابید که با کنجکاو  
پرسید:

"خوب چی گفت؟"

زری یک بار دیگر نیم‌نگاهی به در نیمه بسته‌ی  
اتاق انداخت و سرش را کمی نزدیک‌تر برد.  
گفت هرچی به گوشی تو زنگ زده، خاموش بودی؛  
مجبور شده به من زنگ بزنی! بعد هم آدرس یه



مطب رو داد و خواست که فردا، ساعت یازده بری به دیدنش.

پری کمی تامل کرد و بعد...

-فردا که جمعه‌ست و همه جا هم که تعطیله!  
و جواب گرفت:

"خوب اون هم با علم بر این فردا قرار گذاشته  
دیگه! خواسته خلوت باشه".

پری غرق در فکر، استکان چای را به دست زری  
داد و او در ادامه گفت:

"یه چیز دیگه هم هست!"

پری این بار غرق در فکر، فقط سری تکان داد و...  
-تهدیدم کرد که اگه دهن لقی کنم و توی مرکز به  
کسی، چیزی بگم پرونده‌ی همکاری من رو هم با  
کلینیک می‌بنده!

حالا دیگه به جای امید، در دل پری ترس لانه کرده  
بود و همین ترس، مایه‌ی شکش شد که با لحنی  
مضطرب پرسید:

"به نظرت کاری که می‌گه، خلافه؟"

لحن و گفتار زری، بر خلاف او عاری از تردید بود،  
وقتی جوابش را داد.

-نه! مطمئنم نه خلاف شرعه و نه خلاف عرف؛  
اما...

همان "اما" درد بزرگ پری بود.

### #قسمت صد\_پانزده

بیرون آمدن آیدا از اتاق، مهر سکوت را بر لب هر  
دو زن نشانده.

زری بی حرف دیگری باقی مانده ی چایش را نوشید و  
پری در جنگ با افکار ضد و نقیضش به جان  
ریشه ی فرش افتاد.

-چیزی شده مامان؟

نگاه آیدا میان زری و پری در گردش بود که این  
سوال را پرسید.

پری نگاهی به دوستش کرد و...

-نه! چرا خوابیدی؟

آیدا خواست در جواب بگوید که حرف های شما  
برایم، جالبتر از خواب بود؛ اما...

-بدنم کوفته ست از بس توی آب بودم؛ نتونستم  
بخوابم.

او حرف‌های مادرش و زری را از پشت همان در  
نیمه‌باز شنیده بود؛ البته نه تمام و کمال!  
از همان میان هم فقط چند کلمه برایش اهمیت  
ویژه‌ای پیدا کرده بود؛ از جمله: "مطب دکتر، کار  
خلاف و آن قرار ملاقات روز جمعه!"

زری استکان خالی را به سینی بازگرداند و چادرش  
را به سر کشید.

از جا برخاست و رو به پری گفت:  
"آدرس اون دکتر رو برات می‌فرستم؛ حتماً یه سر  
برو پیشش؛ ان شاءالله که دستش برات اومد داشته  
باشه و مشکلت حل بشه!"

در لفافه گفته بود تا دخترک شک نکند؛ اما ...  
بیشتر کنجکاوش کرده بود.

زری که از جا برخاست، پری هم با نگرانی و  
استرس همراهش بلند شد و...

-نمی‌شه تو هم باهام بیای؟

زری سری تکان داد و در جواب آن لحن ملتمس  
گفت:

"اگه تونستم حتماً!"

پری تا دم در حیاط بدرقه‌اش کرد.

آیدا مشغول ریختن چای برای خودش بود که پری به خانه بازگشت.

-در مورد چی حرف می‌زدین؟

صدای دخترک همان ریسمانی بود که به دور افکار پری تنیده شد و او را از غرق شدن در اقیانوس ذهنش نجات داد.

گیج و گنگ نگاهی به دخترک انداخت و او با ابروی بالا رفته، سوالش را تکرار کرد و جواب گرفت: "شنیدی که! برام دکتر پیدا کرده".

این را شنیده بود؛ اما...

-ما که بالاخره نفهمیدیم تو چه مریضی گرفتی!

راستی... کجات درد می‌کنه؟

پری سردرگم، چند ثانیه‌ای نگاهش کرد و بعد...

-یه... بیماری زنونه‌ست! تو نمی‌خواد نگران باشی.

دخترک پوزخندی زد و پشت سر مادرش، لیوان

چای به دست، راهی اتاق شد و گفت:

"نگران که... نه! نیستم؛ چون به نظر سالم می‌ای؛

ولی خیلی کنج‌کاوم بدونم تو و اون زری جونت

دارین چکار می‌کنین!"

قلب زن از این همه بی‌مهری دخترش، به درد آمد؛

اما به روی خودش نیاورد!

نه آن جمله‌ی کنایه‌دار را و نه آن درد کشنده‌ای که  
قلبش را برای ثانیه‌ای فلج کرد.

به جای آن پرسید:

"خانواده‌ی عرفان بالاخره گفتن چه روزی باید بریم  
خرید؟"

انگار با همین یک پرسش، تمام ذهن آیدا از آنچه که  
دقایقی قبل شنیده بود، پاک شد که چهره‌ی گرفته‌اش  
به یکباره بشاش شد و جواب داد:

"چرا! واسه آخر هفته‌ی بعد قرار گذاشتیم!"

قرار گذاشته بودند؟!

با چه کسی؟

آیدا؟!

نه دخترک ارزشی برای او قائل شده و در جریانش  
گذاشته بود و نه خانواده‌ی عرفان و نه حتی خود  
عرفان!

#قسمت صد\_شانزده

برای کسی که سال‌ها در مرکز توجه اطرافیانش  
بوده؛ تحمل اینگونه نادیده گرفته شدن، زیادی  
سخت بود!

بی‌توجهی آیدا نسبت به او، برایش عادت شده بود؛  
اما از خانواده‌ی عرفان انتظار نداشت.

لحنش کمی دلخور بود، وقتی گفت:  
 "قرار هاشون رو نباید با من هماهنگ می‌کردن؟"  
 آیدا شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:  
 "از من پرسیدن کی خوبه؛ من هم گفتم آخر هفته!  
 دیگه مادرش گفت به تو هم بگم دیگه".  
 دخترک پی به ناراحتی مادرش برده بود که سعی  
 داشت با کم‌اهمیت جلوه دادن موضوع، از شدت آن  
 بکاهد؛ اما...

-حالا که خودت تصمیم گرفتی و قرار گذاشتی، پس  
 خودت هم خرج و مخارجش رو بر عهده بگیر!  
 پری گفت و پتو را روی تن نحیف شیدا بالاتر کشید.  
 آیدا هنوز از شوک حرف او خارج نشده بود که  
 ساک استخر را به دست گرفت و مایوهای خیس و  
 حوله‌های نمدار را درون حمام انداخت.  
 -اگه... اگه همون هشت سال پیش، به جای اینکه  
 خودت رو مظلوم و مسئولیت پذیر نشون بدی و ما  
 رو هم همراه خودت بدبخت کنی، اجازه می‌دادی ما  
 کنار عطا بمونیم؛ حالا لازم نبود هر چیزی رو بهانه  
 کنی تا از زیر بار مسئولیتی که خودت عهده‌دارش  
 شدی، فرار کنی پری خانم!  
 دخترک با لحن طلبکار و چشم‌های به اشک نشسته  
 گفت و از اتاق خارج شد.

باز هم پری مانده بود و سوزش زخمی به قدمت  
هشت سال!

پری بود و سرکوفت بابت عمری که به پای این دو  
دختر ریخته بود!

شیدا که از خواب برخاست، آیدا در خانه نبود و پری  
در آشپزخانه مشغول سرخ کردن سیبزمینی بود.  
سراغ خواهرش را گرفت و جواب شنید:  
"عرفان اومد دنبالش، رفتن بیرون!"  
-مامان!

"جانم" تا گلویش بالا آمد؛ اما...  
فکر می‌کرد با این کارها از ابهتش کم می‌شود که  
فقط سری تکان داد.

-شنیدم آیدا بهت چیا گفت؛ ازش به دل نگیر!  
قاشق را داخل بشقابی که روی سینک، کنار اجاق،  
گذاشت و به سمت شیدا چرخید.  
نگاه منتظر پری، زبان دخترک را برای دلداری دادن  
باز کرد.

-اون هم تحت فشاره؛ از یه طرف از وضعیت مالی  
تو خبر داره و نگران هزینه‌هاست! از یه طرف هم  
بی‌خیالی و بی‌توجهی عطا داره اذیتش می‌کنه .

هرچه آیدا بی منطق بود و گوشت تلخ و زبان دراز،  
 شیدا آرام بود و منطقی و خوش سر و زبان!  
 پری انگار به دنبال کسی بود که این حرفها را بزند  
 تا آرام شود که تلاطم نگاهش به آنی از بین رفت و  
 دلش قرار گرفت.  
 دنبال بهانه بود تا دلگیری اش از آیدا را به واسطه‌ی  
 آن از یاد ببرد و شیدا کارش خوب را بلد بود.

## #قسمت صد\_ هفده

تمام شب را به فکر و خیال گذرانده و حالا با  
 چشمهای سرخ و بدنی سست در حال آماده کردن  
 غذای ظهر بود.

نمی دانست امروز کارش در بیرون از خانه تا کی  
 طول می کشد و دلش نمی خواست دخترهایش بدون  
 غذا بمانند یا روز تعطیلشان را در آشپزخانه سپری  
 کنند!

تمام شب را به حرفهای آیدا فکر کرده و هنوز هم  
 مشغول بالا و پایین کردن گذشته بود!  
 شاید دخترک راست می گفت؛ اگر هشت سال پیش  
 کمی پا روی غرورش می گذاشت و کمی صبوری به



خرج می‌داد، حالا روزگارش متفاوت از آن چیزی که هست، می‌بود!

آن سال‌ها هیچ درکی از این روزها نداشت؛ از فقر و بی‌پولی...

از سختی‌های کار کردن و بار زندگی را به دوش کشیدن!

گمان می‌کرد بعد از جدا شدنش، به خانه‌ی پدری باز می‌گردد و حمایت حاج بابایش را خواهد داشت؛ اما...

حاج آقا به بهانه‌ی اینکه او را سر عقل بیاورد، از زیر بار مسئولیت پذیرفتن او و دخترهایش سر باز زد!

تنها و بی‌کس، با دو دختر بچه، آواره و سرگردان بود که خاله خانم پناهِش داد.

پیرزنی که خاله‌ی مادرش بود و سال‌ها به تنهایی روزگار می‌گذراند.

دختر و پسرهایش ساکن یکی از کشورهای همسایه بودند و پیرزن از تنهایی به فغان آمده بود که پری و دخترهایش را پذیرفت.

چند سالی در خانه‌ی او زندگی کردند و پری توانست کار کند و پس‌اندازی برای آینده‌اش جمع نماید.

با شنیدن خبر فوت پیرزن، فرزندان که سال به سال سری به مادرشان نمی‌زدند، فوراً خود را رساندند. خانه و اموال دیگر او را به پول نقد تبدیل کردند و باز هم رفتند پی زندگی خودشان. پری هم مجبور شد خانه‌ای اجاره کند و...

صدای رسیدن پیامکی به گوشی زهوار دررفته‌اش، پری را به خود آورد. زری برایش نوشته بود که به دلیل حال بد همسرش امروز قادر به همراهی با او نخواهد بود و این یعنی امروز باید تنها به آن آدرس که خانم رحیمی به زری داده و او دیشب برایش پیامک کرده بود، برود.

ساعت چیزی حدود ده صبح بود که سفره‌ی صبحانه را هم آماده کرد و خود لقمه‌ای نان خالی بر دهان گذاشت.

هیچ وقت از پنیر خوشش نمی‌آمد و این روزها هم که وسعش به خریدن چیزی دیگری نمی‌رسید! جرعه‌ای چای هم خورد و بعد برخاست. دخترها هنوز خواب بودند که عزم رفتن کرد. لباس پوشید و چادر به سر کرد.

تکائی به آیدا داد و وقتی چشم‌های نیمه باز او را دید، گفت:

"دارم می‌رم بیرون؛ یه کار واجبی دارم! صبحانه رو حاضر کردم، ناهار رو هم پختم؛ اگه دیر کردم شما بخورید".

گفت و دیگر منتظر جوابی از جانب او نشد که به سمت در رفت.

## #قسمت صد\_هجده

ساعت درست یازده بود که میان کوچه‌ی تنگ، اما معروف و قدیمی شهر ایستاده بود و داشت تابلوهای نصب شده بر سر در ساختمان‌ها را یکی یکی از نظر می‌گذراند.

یک بار دیگر پیامک مربوط به آن آدرس را از نظر گذراند و نام دکتری که در مطبش قرار گذاشته بودند را مرور کرد. کمی جلوتر رفت.

هم ساختمان مربوطه را پیدا کرد و هم تابلوی دکتر را.

از در نیمه‌باز ساختمان داخل رفت و نگاهی به راه‌پله‌ی تاریک انداخت.

روز تعطیل بود و آسانسورها کار نمی‌کردند و او مجبور بود از طریق همان پله‌ها خود را به طبقه‌ی سوم برساند و زنگ واحد شش را بزند.

نفس، نفس زنان مقابل همان واحد ایستاد. چادرش را روی سرش مرتب کرد و دوباره نگاهی به تابلوی کنار در انداخت. درست آمده بود؛ اما... تاریکی و تنهایی و تعطیلی خوف به جانش انداخته بود!

تا رسیدن به آن نقطه، چند بار خودش را لعن و نفرین کرد، خدا می‌داند. زری را هم همراه خودش نداشت که دلش به بودن او گرم شود؛ ولی... نگاهی به بالای سرش انداخت و در دل ذکری زمزمه کرد و بعد زنگ کنار در را فشرد. در بدون سوال و جوابی از هم باز شد و...

دیدن خاتم رحیمی کمی از اضطرابش کاست. زن که لبخندی به رویش زد، قدم‌های پری جان گرفت و وارد شد.

-خوش اومدین خانم طاهری! دیر کردین گفتم دیگه  
نمیاین.

-آدرس رو پیدا نمی‌کردم.  
دلایلش برای توجیه تاخیرش، زیاد از حد دم دستی  
بود!

-خوب بشین، یه نفسی تازه کن تا من هم بگم که چه  
کاری برات در نظر گرفتم!  
خانم رحیمی گفت و به صندلی‌های فلزی سالن انتظار  
بزرگ مطب اشاره کرد و بعد خود به آشپزخانه‌ی  
کوچکی که گوشه‌ای از سالن تعبیه شده بود، رفت.  
چند دقیقه‌ی بعد با دو لیوان آبمیوه بیرون آمد و کنار  
پری نشست.

یک لیوان به دست او داد و تعارف کرد:  
"بخشید که اسباب پذیرایی‌مون جور نیست."  
این بار پری بود که زن را به لبخندی مهمان کرد  
و...

-برای پذیرایی نیومدم که!  
دوست داشت رحیمی خیلی زود به سراغ اصل مطلب  
برود و او را از این بلا تکلیفی نجات بدهد.

#قسمت صد\_نوزده

از در ساختمان که بیرون زد، میان زمین و هوا  
 معلق بود!  
 نفهمید کی چادر زیر پایش رفت و سکندری خورد و  
 چند قدم به جلو پرتاب شد.  
 دستش را بند دیوار کرد و خودش را نگه داشت.  
 چادرش را مرتب کرد و دوباره به راه افتاد.  
 انگار پاهایش جای اینکه روی زمین فرود بیاید،  
 جایی میان ابرها جای می‌گرفت!  
 صدای خانم رحیمی برای بار چندم در گوش‌هایش  
 اگو شد و او دوباره به جنون کشیده شد.  
 تنش گر گرفت و قلبش مچاله شد.  
 خواسته‌ی زن از او نه غیرقانونی بود و نه خلاف  
 شرع؛ اما...  
 خلاف عقاید پری بود!

به خیابان که رسید، نگاهی به محتویات کیفش  
 انداخت.  
 حیف که پولش به اندازه‌ای نبود که دربست بگیرد؛  
 پس به همان اتوبوس‌های شرکت واحد بسنده کرد و  
 بعد از عوض کردن چند مسیر به خانه رسید.  
 دخترها تازه از خواب بیدار شده و ترجیح داده بودند  
 به جای صبحانه، یکراست سراغ ناهار بروند.  
 -!... ماما برگشتی؟ الان برات بشقاب میارم؛ بشین.

شیدا بود که با دیدنش این جمله را گفت و از جا برخاست.

پری اما با دست اشاره کرد که بنشیند و...  
-نمی‌خواه! بشین غذات رو بخور.  
بعد هم بی‌حرف دیگری راهش را کشید و خود را  
درون اتاق دیگر محبوس کرد.

گوشی را از کیفش بیرون آورد.  
پیامکی برای زری فرستاد و بعد هم لباس‌هایش را  
عوض کرد.

هنوز هم در شوک شنیده‌هایش بود که...  
-چیزی شده؟ چرا رنگت پریده پری؟  
این بار آیدا بود که در میانه‌ی در ایستاده بود و با  
لحنی مشکوک می‌پرسید.  
بی‌تکلف شانه‌ای بالا انداخت و جوابش را با یک  
"چیزی نشده" ی بی‌حس و حال داد.

هنوز از حرف‌های دیشب دخترک آزرده خاطر بود!  
آیدا هم انگار پی به دلخوری‌اش برد که بدون حرف  
دیگری اتاق را ترک کرد.  
حالا دیگر پری مانده بود و آن پیشنهاد کذایی و مبلغ  
وسوسه برانگیز دستمزدش.

با آن پول هم می‌توانست جهیزیه‌ی آیدا را بدهد و هم پولی پس‌انداز کند و هم...

### #قسمت صد\_بیست

نیم ساعت بیشتر از آمدن پری به خانه نگذشته بود که زری خود را به او رساند.

پری هنوز هم در اتاق تحصن کرده بود و حتی بعد از شنیدن صدای احوال‌پرسی زری با دخترها هم قصد خروج از آن را نداشت.  
-مامانتون کو؟

زری رو به دخترها پرسید و آیدا اتاق را نشانش داد.

انتظارش برای دیدن او به درازا نکشید.  
زری که کنارش نشست، پری همچنان در حال کردن پوست لبش با دندان بود.  
-چی شد؟ کارش چی بود؟  
زن بی‌مقدمه پرسید.

پری نگاهی به در نیمه‌باز انداخت و بعد صدایش را تا جایی که امکان داشت، پایین آورد و زمزمه کرد:  
"رحم اجاره‌ای!"



زری نه تعجب کرد و نه جا خورد!  
دقیقا همان چیزی اتفاق افتاده بود که خودش از  
همان روز که با رحیمی ملاقات داشتند، پیش‌بینی  
می‌کرد.

چادر را تا روی شانه‌هایش پایین کشید و در جایش  
کمی جابجا شد.

-برای کی؟ با چه شرایطی؟  
پری شانه‌ای بالا انداخت و باز هم به آهسته‌ترین  
حالت ممکن جوابش را داد.  
-گفت یه زن و شوهر هستن که سال‌هاست بچه‌دار  
نمی‌شن و کلی هم دنبال درمان بودن و جواب  
نگرفتن؛ حالا هم که سنی ازشون گذشته و خانم حتی  
تخمک قابل کشت هم نداره!  
زری به میانه‌ی حرفش پرید.  
-تخمک نداره، اهدایی بگیره؛ رحم اجاره‌ایش  
واسه‌ی چیه؟

جوابش را پری اینطور داد:  
"خانمه تازگیا مشکل قلبی پیدا کرده و دکترا باردار  
شدن رو براش ممنوع کردن!"

هر دو زن برای ثانیه‌هایی سکوت کردند و بعد...  
-خوب! شرایطش چیه؟

پری با کمی مکث و تردید به حرف آمد.  
-شصت میلیون در برابر یه صیغه‌ی محرمیت  
یک‌ساله و تخمک اهدایی و رحمی که بهشون واگذار  
میشه! البته گفت که نه من قراره اونا رو بشناسم و  
نه اونا من رو. فقط یه صیغه‌ی محرمیت غیابی  
خونده میشه و...  
-قبول کردی؟  
-نه!

پری این‌بار بدون هیچ مکثی جوابش را قاطعانه داد؛  
اما...

ته دلش هنوز هم مردد بود بین پذیرفتن و نپذیرفتن  
این کار!

حرف‌های این چند وقته‌ی آیدا و نامزدی و عروسی  
و وضعیت مالی خودش را که مرور می‌کرد، در  
تصمیمش دو دل می‌شد!

#قسمت‌صد\_بیست\_یک

-به نظرت کارم درست بوده؟  
پری رو به دوستش پرسید و او شانه‌ای بالا انداخت  
و قبل از جواب دادن، لختی تامل کرد.

-نمی‌دونم پری! من جای تو نیستم و شرایط تو رو هم ندارم؛ اما...  
باقی جمله‌اش را حین برخاستن گفت و چادر به سر کشید.

-بیشتر فکر کن!

پری هم به تبعیت از او بلند شد.

-حالا کجا داری می‌ری؟

زری حال همسرش را بهانه‌ی رفتن زودهنگامش قرار داد و پری تا دم در بدرقه‌اش کرد.

هنگام خروج از حیاط، زن مکثی کرد و...

-پری! من نه می‌گم قبول کن و نه می‌گم از این پیشنهاد بگذر؛ ولی بهش خوب فکر کن.

پری در مقابل چیزی را به زبان آورد که دلیل محکمش بود برای رد پیشنهاد خاتم رحیمی.

-حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم قبول کنم زری! بعدش

می‌خوام به بچه‌هام، به در و همسایه و دوست و آشنا و فامیل چی بگم؟ بگم از هوا گرفتم این بچه رو الان حامله‌ام؟ اون وقت تف نمی‌ندازن توی صورتم

و به هزار کار کرده و نکرده متهم نمی‌کنن؟

همه‌ی این حرف‌ها را خود زری هم قبول داشت و از

نظر گذرانده بود و برای همین بود که حق را به

پری می‌داد که آن پیشنهاد را قبول نکند؛ اما...

مبلغ پیشنهادی به اندازه‌ی کافی وسوسه برانگیز بود!

زری که رفت، زن با قدم‌هایی سست و ذهنی مشغول به خانه بازگشت.

-واسه چی اومده بود؟

آیدا بود و علت آمدن زری را می‌پرسید.

پری داخل شد و این‌بار به جای رفتن به اتاق، کنار پنجره را انتخاب کرد و نشست.

-من ازش خواسته بودم.

-چرا؟

کنجکاو‌ی‌های آیدا تمامی نداشت و همین کم کم

حوصله‌ی پری را سر می‌برد.

جوابی به او نداد که دخترک دوباره به حرف آمد.

-این روزها زیادی مشکوک می‌زنی پری خانم!

چیزی شده که ما خبر نداریم؟

هنوز هم دلش با این دخترک چموش صاف نشده بود

که به چشم‌غره‌ای مهمانش کرد و جوابش را با تند

داد.

-اگه چیزی باشه که لازم بشه شما بدونید، حتما

می‌گم بهتون! پس سرت به کار خودت باشه آیدا

خانم.

## #قسمت صد\_بیست\_دو

اوایل خرداد ماه بود و چند روزی از آن جمعه‌ی کذایی می‌گذشت و پری دیگر حتی به روی خودش هم نمی‌آورد که آن روز کجا رفته و چه شنیده! هر چه بیشتر به آن روز فکر می‌کرد، وسوسه‌ی بیشتری هم به جانش می‌افتاد.

دستمزد کار، چیزی نبود که زنی در شرایط پری بتواند نسبت به آن بی‌تفاوت باشد؛ اما... در این چند روز در به در دنبال کار هم می‌گشت! در این مورد اما هرچه بیشتر می‌گشت، کمتر به نتیجه می‌رسید.

برای کار یا تخصص می‌خواستند یا سابقه. از همه‌ی اینها گذشته مدرک درست و حسابی هم جزو شروط بود و پری هم که هیچ کدام از اینها را نداشت.

امتحانات پایان سال شیدا شروع شده بود و آیدا هم در فرجه‌ی امتحانات به سر می‌برد.

پری ناامید از همه جا، باز هم کنار پنجره‌ی رو به  
حیات نشسته بود و به آوای پرندگان بر روی  
شاخه‌ی درختان گوش می‌داد.

-پر...ری!

باز هم کار دخترک گیر پری بود که لحنش ناز داشت  
و نام پری کشش.

پری چشم از حیات گرفت و به سمت آیدا چرخید.  
"چی شده" را با نگاهی پرسید.

-آخر همین هفته باید بریم برای خرید؛ در جریان که  
هستی!

مگر می‌شد یادش برود؛ اما...

-یادم هست؛ ولی پولش نیست! به عرفان بگو خرید  
رو بندان یه وقت دیگه.

و همین چند کلمه حرف، جرقه‌ای شد که به انبار  
باروتی به اسم آیدا خورد!

دخترک چنان قشقرقی برپا کرد که مثلش را نه پری  
دیده و نه شنیده بود.

آیدا پشت سر هم با صدای بلند جیغ می‌زد و پری را  
به اینکه می‌خواهد آینده‌اش را تباه کند، متهم  
می‌کرد.

پری اما ساکت و صامت نشسته بود و فقط گوش  
می‌داد.

کاری جز این در آن شرایط از او ساخته نبود.

آتش خشم آیدا، کمی که فرو نشست، گوشی به دست گرفت.

گوش‌های پری هم تیز شده بود که او با چه کسی تماس خواهد گرفت؟!  
به گمانش که عرفان!

### #قسمت صد\_بیست\_سه

انتظار هر دو چند ثانیه بیشتر به درازا نکشید.  
-الو عطا!

آیدا گفت و بعد هم بنای گریه و گلایه را گذاشت.  
از قول و قرارشان گفت و خلف وعده‌ی پری!  
از آبرویی که قرار بود برود!  
از سر شکستگی که این زندگی برایش داشت!  
از تمام وظایفی که عطا در برابر آنها داشت و از  
انجام آن سرباز زده بود.

آیدا همچنان می‌گفت و می‌بارید و پری فقط گوش می‌داد.

می‌خواست ببیند این مردی که دخترش مدام  
جانب‌داری‌اش را می‌کند، تا کجا می‌تواند قابل اتکا  
باشد!

البته که عطا خیلی سال پیش به او ثابت کرده بود که  
هیچگاه نمی‌توان رویش به عنوان یک مرد، حساب  
باز کرد.

آیدا که تمام دق و دلی‌هایش را خالی کرد، برای چند  
ثانیه ساکت شد و بعد...  
طبق خواسته‌ی مرد گوشی را روی اسپیکر زد و  
نزدیک پری نشست.

-خوب حالا از من چی می‌خواین؟  
صدای عطا بود که از پشت خط به گوش رسید.  
با حرفش پوزخند روی لب پری نشست و آیدا با  
صدایی گرفته از شدت گریه، جواب داد:  
"تازه می‌پرسی ازت چی می‌خوام؟ مگه تو پدرم  
نیستی؟ یه وظایفی در قبال ما داری، یادت که  
نرفته؟"

-هشت سال پیش که مادرت با لج و لجبازی طلاق  
گرفت و شماها رو ازم جدا کرد، باید فکر این روزها  
می‌بود.

بعد هم انگار که مخاطبش پری باشد، پرسید:



"یادته؟! یادته اون روزها چقدر بهت التماس کردم که حداقل اجازه بدی گاهی ببینمشون؛ اما تو چی گفتی در جواب؟ گفتی این دخترها فقط بچه‌ی من هستن و تو هیچ حقی ازشون نداری!"

پری زبانش بند آمده بود!  
 نه از حرف‌های عطا که بر حق باشد؛ نه!  
 از وقاحت مردی که تاکنون فکر می‌کرد لیاقت همسری ندارد و حالا به این نتیجه رسید که او حتی لایق نام پدر هم نیست.  
 آیدا هم هنوز در شوک حرف‌های مرد بود که او ادامه داد:

"تازه فروشگاه رو گسترش دادم و دستم حسابی تنگه؛ ولی..."  
 با همین یک کلمه‌ای که انتهای جمله‌اش گفت، نور امیدی در دل دخترک تابید که به میانه‌ی حرفش آمد.  
 -ولی چی؟  
 و جواب گرفت:

"اگه واقعا این قدر پول لازم هستین، بگو خود مادرت زنگ بزنه! اون وقت شاید بتونم از کسی قرض بگیرم!"  
 عطا این‌بار، غرور پری را نشانه رفته بود!

## #قسمت صد\_بیست\_چهار

پری به جای اینکه زبانش را بچرخاند، دستش را به کار گرفت.

گوشی را با خشمی بی‌اندازه از میان انگشت‌های آیدا بیرون کشید و آیکون قرمز رنگ را لمس کرد!  
عطا چه فکری با خودش کرده بود؟!

یاد جمله‌ای افتاد که روز جدایی به عطا گفته بود!  
حتی آن روز هم عطا دست از مظلوم‌نمایی نکشیده و مقابلش ایستاده و گفته بود تا همیشه می‌تواند روی کمک او حساب باز کند و اگر جایی به مشکل خورد، حتما سراغ خود عطا برود؛ اما...  
در جواب پری فقط یک جمله گفته بود:

"اگه روزی احتیاج به کمک کسی داشتم، در خونه‌ی دشمنم می‌رم؛ ولی به تو رو نمی‌ندازم!"  
و حالا عطا می‌خواست او با دست خودش غرورش را بشکند و با پای خودش به سراغش برود؟!  
چه خیال خامی!

-چکار کردی؟ دیوونه شدی؟ تازه داشت نرم می‌شد!

صدای بلند آیدا و توپ و تشرش، پری را از عالم خیال بیرون کشید.

دخترک داد و قالی به راه انداخت، تماشایی! فریادهایش، ناهید خانم را هم به اتاق آنها کشاند. پری اما فقط نشسته بود و نگاه می‌کرد. می‌خواست ببیند آیدا کی از این همه جیغ و داد خسته می‌شود و دست می‌کشد. دخترک واقعا فکر می‌کرد با این کارها می‌تواند پری را وادار به انجام خواسته‌اش کند؟!

شیدا که از سر امتحان برگشت، آیدا تازه آرام شده بود؛ اما حق، هقش هنوز هم به راه بود. گاهی هم غری به جان پری می‌زد. سکوت پری اما خیال شکستن نداشت. این چند ساعت به جای حرف و جواب به آیدا، فقط فکر کرده بود.

البته که این افکار، نتایجی هم در بر داشت. ناهار را حاضر کرد و سفره را انداخت. شیدا غذا را می‌کشید، که پری سراغ آیدا رفت؛ دخترک خود را در اتاق قایم کرده بود. -پا شو بیا غذات رو بخور.

او که شانه‌ای بالا انداخت و رو از مادرش گرفت،  
 پری دوباره به حرف آمد.  
 -بعد از ظهر می‌رم و پول جور می‌کنم؛ نگران چیزی  
 نباش.

### #قسمت صد\_بیست\_پنج

به زور و اجبار و التماس هم که شده، آیدا را سر  
 سفره نشاند.  
 به هر حال مادر بود و دل دیدن گرسنگی و ناراحتی  
 فرزندش را نداشت؛ هرچند که دخترک ناخلف باشد  
 و طلبکار!  
 خود پری چند لقمه بیشتر نتوانست بخورد.  
 حتی فکر کردن به کاری که می‌خواست انجام بدهد،  
 از خود مردن هم برایش سخت‌تر بود.  
 بشقاب غذایش را به سمت شیدا هل داد.  
 -... ماما! تو که چیزی نخوردی.  
 خواست بگوید با کارها و کنایه‌های خواهرت از  
 خوردن که هیچ، از زندگی هم سیر شده‌ام؛ اما...  
 زبان در کام گرفت.

نگاهی به ساعت انداخت؛ دیگر وقتش بود.

از سر سفره بلند شد و به اتاق رفت.  
چند دقیقه‌ی بعد حاضر و آماده، چادر به سر کشید و  
از خانه بیرون زد.  
مسیرش مشخص بود.  
چند اتوبوس عوض کرد و بالاخره نزدیک عصر به  
میدان میوه و تره‌بار شهر رسید.  
چادرش را روی سر مرتب کرد.  
عرق شرم از همین حالا، پشت لبش را خیس کرده  
بود.  
اصلاً او را چه به رو انداختن به شوهر فرناز! اما...  
اینجا آمدنش همان رفتن به در خانه‌ی دشمن بود  
دیگر...

با دست و دلی لرزان، دوباره چادر را دور گردی  
صورتش محکم کرد و پیش رفت.  
چند دقیقه‌ی بعد مقابل حجره‌ای ایستاده بود که  
زمانی متعلق به پدر خودش بود و حالا دامادشان آن  
را می‌چرخاند.  
هنوز هم می‌توانست عطر پدر و گرمی حضورش را  
بعد از پنج سال در آن حجره احساس کند!  
ممدآقا \_ شاگرد قدیمی پدرش که هنوز هم در آن  
حجره کار می‌کرد \_ خیلی زود شناختش که...

-!... پریناز خانم! شما کجا، اینجا کجا؟ راه گم کردی دخترم؟

پری غم بی‌پدری‌اش را از چهره زدود و در جواب پیرمرد، لبخندی زد.

-سلام کبلایی! با آقا بابک کار داشتم.

بعد هم نگاهش را یک دور در اطراف حجره چرخاند و...

-نیست؟

و جواب گرفت:

"یه سر رفته تا حجره‌ی حاج قاسم؛ تا تو بیای تو و یه چای بخوری، اون هم برگشته!"

#قسمت‌صد\_بیست\_شش

یک ربع بیشتر بود که در آن گرما داخل حجره به انتظار نشسته بود که...

-به به پریناز خانم! منور کردین.

پری به احترام ورود بابک از جا برخاست و او مقابلش ایستاد.

سلام و احوال‌پرسی‌شان بی‌شباهت به خوش و بش دو غریبه نبود.

بابک که پشت میزش قرار گرفت، پری هم دوباره روی صندلی نشست.

دیدن کسی غیر از پدرش، پشت آن میز، دشوار بود و خار در چشمش می‌نشاند؛ اما...  
-چه عجب؟

بابک با گفتن این جمله می‌خواست که پری خیلی زود به سراغ اصل مطلب برود.  
زن دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید و لبش را با زبان تر کرد.  
-والا... شنیدین که آیدا نامزد کرده و همین روزها باید بریم خرید.

گفتن این حرف‌ها، آن هم به شوهر فرناز، زیادی رنج و عذاب برای پری به همراه داشت.  
او قبلاً فاتحه‌ی غرور و عزت نفسش را خوانده و بعد پا در این حجره گذاشته بود.

نگاه منتظر بابک، باعث شد که پری با کمی مکث دوباره به حرف بیاید.

-هنوز عقد هم نکردن که دنبال وام باشم! راستش یه کم پول لازم داشتم؛ گفتم تا اینا عقد کنن و وام برسه به دستم، پیام و...  
اصل مطلب را گفته بود و دیگر نیازی به ادامه ندید که ساکت شد و نگاه دزدید.

قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید و لب‌هایش گل انداخته بود  
از خجالت!

بابک کمی به فکر فرو رفت؛ بعد هم دستی به ته  
ریشش کشید و...

-فامیل توی روزهای گرفتاری هم به درد نخوره که  
فامیل نیست.

گفت و در مقابل چشم‌های بهت‌زده و ناباور پری،  
دست در کشوی میزش کرد و دسته چکش را بیرون  
کشید.

-چقدر بنویسم؟

پری اما هنوز هم دچار شوک بود!  
حتی فکرش را هم نمی‌کرد که بابک به این  
راحتی‌ها، بدون اجازه گرفتن از فرناز و مشورت با  
خانم‌جان و خبردار کردن جواد و سجاد، این لطف را  
در حقش بکند.

او تمام اینها را به علاوه‌ی شنیدن نیش و کنایه از  
جانب او و خواهر و برادرهایش به جان خریده و  
آمده بود و حالا...

بابک که برای بار دوم مبلغ را پرسید، پری بدون  
معطلی جواب داد:

"والا همین که بتونم حلقه و ساعت و کت و شلوار  
داماد رو بخرم، لطف بزرگی در حقم می‌کنید!"



و به این ترتیب مرد چکی به مبلغ ده میلیون به تاریخ فردا نوشت و به دست پری داد و با سلام و صلوات راهی اش کرد.

به خانه که رسید، آیدا هنوز هم در اتاق تحصن کرده بود.

پری چادرش را در حالی از سر کشید که چشم‌هایش هم می‌خندید!  
سراغ آیدا رفت.

-کی قرار خرید گذاشتی؟

دخترک نیم‌نگاهی خرجش کرد و انگار از حالت چهره‌ی مادرش به خوبی حال او پی برد و نور امید در دلش روشن شد که جوابش را داد.  
-واسه پنجشنبه!

-یعنی چند روز دیگه؟

این بار به جای آیدا، شیدا جواب داد:

"یعنی سه روز دیگه!"

-خوبه! همون پنجشنبه می‌ریم خرید! یه لیست از چیزهایی که قراره بگیریم تهیه کنید.

#قسمت صد\_بیست\_هفت

پری صبح زود خودش را به نزدیک‌ترین بانک رساند.

چک را نقد کرد و در راه بازگشت کمی هم برای خانه خرید کرد.

برای به دست آوردن دل‌آیدا شکلات صبحانه گرفت و برای خوشحال کردن شیدا خامه شکلاتی! نان روغنی مخصوص را هم فقط محض خاطر خودش خرید.

به خانه که رسید، شیدا چای را دم کرده بود. سفره انداختند و هر سه با چهره‌هایی شاد و خندان دور آن جمع شدند.

از کی اینگونه با شاد و خوشی گرد هم جمع نشده بودند؟!

پری در ذهنش این سوال را از خود پرسید. و خیلی سریع هم جواب خودش را داد: "از خیلی وقت پیش!"

نزدیک ظهر بود.

آیدا همراه عرفان به خانه‌ی آنها رفته و شیدا در اتاق دیگر مشغول خواندن امتحان بعدی‌اش بود که...

گوشی پری به صدا درآمد.

نام جواد روی صفحه‌ی کوچک گوشی حک شده بود  
و همین دلهره به جان پری می‌انداخت!  
خوب می‌دانست این تماس با کاری که دیروز کرده و  
آن دیدار، بی‌ارتباط نیست.  
ولی او که گناهی مرتکب نشده بود!  
فقط قرض و کمک خواست و بابک با میل و رغبت  
آن مبلغ را پرداخت کرد.  
با این فکر به خودش جرأتی داد و تماس را وصل  
کرد.  
انتظار توپ و تشر و داد و فریاد را داشت؛ اما...  
-خونه‌ای؟  
پری که جواب مثبت داد، جواد دوباره به آرامش  
گفت:  
"باشه؛ داریم میایم اونجا!"  
و قطع کرد.

شیدا که با شنیدن زنگ تلفن از اتاق بیرون آمده  
بود، با دیدن رنگ پریده و نگاه هراسان مادرش  
پرسید:  
"چیزی شده مامان؟"  
-نه!

جواب یک کلمه‌ای پری قانعش نکرد که دوباره به حرف آمد:

"کی پشت خط بود؟"

و باز هم پری کوتاه جواب داد:  
"جواد!"

دخترک کلافه شد که به سمتش رفت و گوشی را که هنوز کنار گوش پری بود، از دستش کشید و...

-باز چی گفت که اینطوری شدی؟

و پری که انگار تازه به خود آمده بود، به سمت اجاق گاز رفت و حین روشن کردن زیر کتری جوابش را داد.

-گفت دارن میان اینجا! زود دستی به سر و روی خونه بکش.

بعد هم خودش سراغ سینک ظرفشویی رفت و سرش را با شستن چند استکان و لیوانی که درون آن انباشته شده بود، گرم کرد.

#قسمت صد بیست هشت

تا جواد به آنجا برسد، پری هزار بار مرد و زنده شد.

استرس و دلهره و نگرانی تمام جانش را در برگرفته بود.

این درست که کار بدی نکرده بود؛ اما... همین که می‌دانست مورد مواخذه قرار خواهد گرفت و سرزنش خواهد شد، آن هم پیش چشم شیدا، برایش کم از جان دادن نبود!  
فقط خدا را شکر می‌کرد که آیدا و عرفان آنجا نیستند.

زنگ در خانه که به صدا درآمد، صورت پری از شرم و نگرانی گر گرفت؛ اما... نقاب تظاهر بر چهره زد!  
خوب می‌دانست اگر در برابر جواد نقطه ضعف نشان دهد، او هم از موضع قدرت وارد شده و او تار و مار خواهد کرد.  
شیدا که برای باز کردن در رفت، پری هم به اتاق رفت و دامن پوشید و روسری روی موهایش کشید.  
از قدیم‌الایام این عادت را داشت؛ حتی در برابر برادرهایش هم حجابش کامل بود!  
البته که این هم از عوارض بزرگ شدن زیر دست یک نامادری بددل و شکاک محسوب می‌شد.

بیرون آمدن پری از اتاق، مصادف شد با داخل شدن خانم‌جان و فرناز!  
از دیدنشان تعجب کرد.

قیافه‌ی طلبکار و خشمگین‌شان اما مجال ابراز احساسات به پری نداد!

سلامش بی‌جواب ماند و پشت سر آن دو، جواد و سجاد و بابک هم وارد شدند.

همگی روی همان مبل‌های عاریه‌ای نشستند و پری برای ریختن چای به سمت اجاق می‌رفت که...

-بیا بشین! نیومدیم برای چای خوردن و پذیرایی. تحکم صدای پیرزن، قفل به پاهای پری زد.

چند ثانیه‌ای به تماشا ایستاد و بعد روی زمین، در مقابلشان نشست.

-تو خجالت نمی‌کشی؟

پیرزن گفت و فرناز با توپ و تشر و صدای بلند ادامه داد:

"از جون زندگی من چی می‌خوای بی‌چشم و رو؟"

پری هنوز از بهت کلام آن دو خارج نشده بود که...

-فکر نمی‌کردم این قدر سلیطه باشی پری!

پری این بار دیگر نتوانست سکوت کند!

رو به جواد کرد و...

-مگه چکار کردم که شدم سلیطه؟ کدوم بی‌آبرویی رو از دیدی که این لقب رو روی من گذاشتی؟

به جای جواد، فرناز جوابش را داد.

-خانم تازه می‌گه چکار کردم! واسه چی چنبره زدی  
روی زندگی من؟ دیدی اون شوهر عیاشت ولت کرد،  
اومدی و هوار شدی روی زندگی من؟  
فرناز می‌گفت و چنان از خشم سرخ شده بود که  
پری می‌ترسید از حال برود.  
با این اوصاف هنوز هم نمی‌دانست اینها از چه سخن  
می‌گویند!

شیدا هم که حال و روزش بهتر از مادرش نبود.  
مات و مبهوت و ترسیده، گوشه‌ای ایستاده بود و به  
توهین‌های آنها نسبت به مادرش گوش می‌داد.

## #قسمت صد\_بیست\_نه

-حقشه همین الان اونقدر بزنمت که خون بالا بیاری!  
پری دیگر نتوانست خوددار باشد که مقابل جوادی  
که این جمله را گفته بود، قد علم کرد و...  
-توی خونه‌ام مهمونمی که حرمت نگه داشتم و هر  
چی پرت و پلا می‌گین، چیزی بهتون نمی‌گم؛  
وگرنه...

-وگرنه چی؟  
فرناز بود که فریاد زد و به سمت پری حمله‌ور شد.

اما قبل از اینکه دست او به پری برسد، سجاد بود که خودش را میان دو زن حائل کرد.  
فرناز که دستش از پری کوتاه مانده بود، دوباره فریاد زد:  
"هرزه‌ی آشغال!"

بعد هم رو به شیدای ترسان و گریان کرد و...  
-می‌دونی مادرت از کجا پول درمیاره؟ هوار میشه روی سر شوهرای این و اون. ازشون پول می‌گیره که زیر خوابشون بشه.

دست پری که با ضرب روی صورت فرناز نشست، رشته‌ی کلام از دست زن در رفت و سجاد فرناز را به عقب هل داد.

-چی داری می‌گی برای خودت؟  
پری گفت و رو به بابک که ساکت و صامت نشسته بود کرد و...  
-چی رفتی بهشون گفتی آقا بابک؟ من فقط ازت

قرض خواستم و...  
-قرض یه بار، دو بار، نه در یه ماه سه بار  
دخترجون! اون هم نه یه قرون و دوهزار؛ میلیون،  
میلیون!



پیرزن بود که گفت و دست فرناز را چسبید و کنار  
خودش نشاند و ادامه داد:  
"من میگم اون روز چرا چک ما رو نخواست! نگو  
خزانه نشون کرده!"  
پری دیگر داشت به مرز انفجار می‌رسید و هنوز هم  
نتوانسته بود آنچه را که بدان متهمش می‌کردند، به  
درستی درک کند.

-دارین تهمت می‌زنین! اینا افتراست.  
این‌بار دخترک پری بود که به قصد اعاده‌ی حیثیت  
از مادرش به سخن آمد.  
-افترا؟ تهمت؟

فرناز پرسید و رو به پری کرد.  
-بهش گفתי دیروز از کجا پول آوردی؟  
پری اما به خودش شک نداشت که سینه سپر کرد و  
این‌بار بدون خجالت جواب داد:

"من دیروز رفتم میدون و ده میلیون از آقا بابک  
قرض کردم؛ بهش هم گفتم که وقتی آیدا عقد کرد و  
وام ازدواجش رو گرفتم، برش می‌گردونم!"  
بعد هم رو به بابک کرد و با زاری پرسید:  
"چیزی غیر از این بود آقا بابک؟ اگه نمی‌خواستی  
بدی همون دیروز یک کلام می‌گفتی نه و خلاص!"

اینجوری دیگه نه من رو بی آبرو می کردی و نه  
لشکرکشی راه می نداختی."

## #قسمت صد\_سی

-بار اولت که نبوده خانم!  
فرناز بود که گفت و دوباره به سمت پری حمله ور  
شد. باز هم سجاد میلنجیگری کرد.  
لحن پر از تمسخرش حین ادای کلمات، بیشتر از  
حرکتش آتش به جان پری زد.  
-یعنی چی؟

پری پرسید و جواب گرفت.  
-این ماه بار سومه که از حساب بابک این مبالغ کم  
میشه! امروز دیگه نتونستم بی خیال پیامک برداشت  
از حساب بانک بشم و ازش پرسیدم و اون گفت که  
پول رو به تو داده.

بعد هم رو به مادرش کرد و...  
-مامان تو که دنیا دیده ای بگو! یه مرد غریبه چرا  
باید واسه یه زن نامحرم این همه خرج کنه؛ جز  
اینکه اون زن بهش...

فریاد "بس کن" پری باز هم نطق فرناز را کور کرد!  
 بعد هم نفس زنان خود را به اتاق رساند و پولی را  
 که هنوز داخل کیفش بود، بیرون کشید.  
 به نزد آنها برگشت و پول را سمت فرناز پرت کرد.  
 -بگیر این هم اون پول .

بعد هم با تنفر نگاه به نگاه فرناز داد و...  
 -تا به امروز با همه‌ی بدبختی و در به دری‌هایی که  
 کشیدم، احدی از این جماعت رو نفرین نکردم؛ اما...  
 نگاهی گذرا هم به پیرزن و بعد به بابک و جواد  
 انداخت و رو به آسمان کرد و ادامه داد:  
 "خدایا! امروز خودت شاهد بودی چطور بی‌آبروم  
 کردن و پیش چشم دخترم خار شدم! خودت  
 جوابشون رو بده! جوری آبروشون رو ببر که نتونن  
 پیش چشم احدی سرشون رو بالا بگیرن".

اشکی را که نرم، نرمک روی گونه‌اش خزیده بود،  
 پاک کرد و این بار با نفرت رو به بابک کرد.  
 -تو رو هم حواله کردم به خود خدا! جواب کارت رو  
 اون بهتر از من بلده بده.  
 بعد هم رو به جمع کرد و...

-یه مقدار از اون پول رو خرج کردم که به زودی  
برمی‌گردونم؛ پولتون رو هم که گرفتین! پاشین برین  
به سلامت.

گفت و دیگر نایستاد تا شاهد فحش‌های زیرلبی  
خانم‌جان و تمسخر و استهزاهای فرناز و بد و  
بیراه‌های جواد باشد.

به اتاق پناه برد و کمی بعد آرامشی مرگبار تمام  
خانه را فرا گرفته بود.

آرامشی که بعد از طوفان، برقرار شده بود!

## #قسمت صد\_سی\_یک

چند روزی از آن صبح منحوس می‌گذشت!  
تمام این مدت را پری یا در تبی تند سوخته بود و یا  
به شدت لرز می‌کرد.

طبق یک قرار نانوشته، تمام ماجراهای آن روز،  
مثل یک راز میان پری و شیدا محفوظ ماند.

نه شیدا حرفی به آیدا زد و نه پری روی آن را  
داشت که به دخترش بگوید که اقوامش با او چه  
کردند.

خانواده‌ی حاج آقا صادقی هم که یک روز قبل از آن، بار و بندیشان را جمع کرده و راهی یک سفر چند روزه به شهر و دیار ناهید خانم شده بودند. قرار خرید را هم آیدا وقتی به این باور رسید که حال مادرش واقعا بد است، خودش به هم زد و به زمانی دیگر موکول کرد.

بعد از ظهر روز چهارم بود که حال پری، کمی بهتر شد و او دل از رختخواب کند. گرچه هنوز هم تهمت‌های فرناز و حرف‌های جواد و نگاه‌های پر از تحقیر خانم‌جان، پیش چشمش تکرار می‌شد و قلبش را به چنگ درد می‌فشرد؛ اما... دیگر بس بود هر چه از این و آن حرف شنیده و به ساز روزگار رقصیده بود. پری می‌خواست برای یک بار هم که شده دنیا را به میل خود رام کند. طی این چند روز حسابی فکر کرده و حالا به نتیجه رسیده بود؛ گرچه هنوز هم کمی تردید در جانش موج می‌زد. رختخوابش را قبل از اینکه شیدا و آیدا متوجه بیدار شدنش بشوند، جمع کرد. در حال برداشتن لباس از توی کمد بود که... -!... مامان! چرا پا شدی؟

رو به شیدایی کرد که در این چند روز میزان عذابی که می‌کشید، اگر بیشتر از پری نبود، کمتر از او هم نبود.

پای چشم‌های دخترک حسابی گود افتاده و رنگش به زردی می‌زد.

پری حال قربان صدقه رفتن نداشت؛ اما...  
-بیا جلوتر.

شیدا با کمی مکث به سمتش رفت.  
پری بوسه‌ای روی گونه‌ی استخوانی دخترک گذاشت  
و...

-تو که حرفاشون رو باور نکردی؟  
زن پرسید و کاسه‌ی چشم‌هایش پر شد.  
تمام ترسی که این چند روز داشت، مربوط به همین باور بود.

می‌ترسید بتی از شیدا از او در ذهنش داشت، با سنگی که هم‌خونان خودش به جانش زده بودند، بشکند.

#قسمت صد\_سی\_دو

دخترک هم مانند مادرش، چشم‌هایش به نم اشک نشست و جواب داد:

"مامان پری! تو خدای دوم من هستی؛ آدم به خودش شک می‌کنه، اما به خداش نه".

گفت و بی‌تاب در آغوش پری فرو رفت.

کمی که آرام‌تر شد، زمزمه کرد:

"فقط از این ناراحتم چرا جوابشون رو اونجوری که

باید ندادیم! چرا نزدیم توی دهنشون؟!"

این سوال را پری هم از خودش پرسیده بود و همان

جوابی را به شیدا داد که خودش بعد از چند روز به

آن رسیده بود!

-من شوکه شده بودم شیدا. اگه از قبل می‌دونستم که

واسه چی میان، خودم رو آماده می‌کردم؛ اما...

-به‌به! چه صحنه‌ی رمانتیکی.

آیدا بود که وارد اتاق شد و همزمان، جفت پا به

میانه‌ی احساسات آن مادر و دختر و حرف پری

پرید!

هر دو از هم جدا شدند و شیدا در صدد توجیه برآمد.

-این چند روز که حال مامان بد بود؛ خیلی ترسیدم و

نگرانش بودم.

بعد هم اشک گونه‌هایش را پاک کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

پری حرف چشم‌های آیدا را هم به خوبی خواند و برایش آغوش گشود.

دخترک چون پرنده‌ای از قفس آزاد شده، به آغوش مادرش خزید.

-عرفان چند بار او مد دیدنت؛ ولی حالت به قدری بد بود که متوجه حضورش نشدی. حتی چند بار هم اصرار کرد که ببریمت دکتر؛ اما...

پری بوسه‌ای هم روی گونه‌ی او زد و جوابش را داد.

-حتما زنگ می‌زنم ازش تشکر می‌کنم.

دقایقی بعد پری لقمه‌ای نان به دهان گذاشت و راهی حمام شد.

کارهای زیادی برای انجام دادن داشت و وقت بسیار کم بود.

سریع‌تر از همیشه تن و بدنش را شست و لباس پوشید.

نم موهای نیمه‌بلندش را گرفت و آنها را طبق عادت این سال‌ها بافت و زیر روسری پنهان کرد.

مانتوی رنگ و رو رفته‌اش را تن کرد و چادر به سر انداخت.



-کجا می‌ری پری با این حالت؟  
حین خروج از خانه، آیدا بود که پرسید و پری جواب داد:

"یه کار واجب بیرون دارم؛ می‌رم و زود برمی‌گردم.  
تو هم زنگ بزن عرفان بیاد اینجا برای شام".  
گفت و از خانه خارج شد.

### #قسمت صد\_سی\_سه

زن هنوز چند قدمی از خانه‌اش فاصله نگرفته بود  
که...

-پری خانم!  
با شنیدن آن صدا، خشم و نفرت همزمان در وجود  
پری به جوشش درآمد و با انزجار به سمت مرد  
چرخید.  
تشر زد:

"چیه آقا بابک؟ چرا اومدین اینجا؟"  
بعد هم نگاهی به ابتدا و انتهای کوچه انداخت.  
حالا دیگر برایش حتی نگاه کردن به صورت این  
مرد هم کراهت داشت!  
-چند روزی هست که میام در خونه‌تون؛ ولی...

مرد نزدیک آمد و سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

"خجالت می کشیدم در بزnm و..."

-چطور اون روز که همه ی کاسه و کوزه ها رو سر من بی خبر از همه جا می شکستین، خجالت نکشیدین آقا بابک؟

لحن پری پر از خشم بود و عصبانیت! برعکس او لحن بابک بود.

-من یه توضیح و معذرت خواهی بهتون بدهکارم پری خانم! هرچی هم بگین حق دارین؛ ولی... اگه این کار رو نمی کردم زندگی و آبروم هر دو از بین می رفت. من یه خطبی کردم و خوب... فرناز هم بهم شک کرده بود. اون روز وقتی پیامک بانک برام اومد و فرناز پیگیر موضوع شد و دیدم خیال نداره بی خیال بشه، فقط یه چیز به ذهنم رسید که اسم شما رو بیارم. می دونستم وقتی پای شما رو بکشم وسط فرناز بیشتر از من شما رو مقصر خواهد دونست و...

مرد که ساکت شد، این بار آن کسی که قدمی نزدیکتر رفت، پری بود.

-به زندگی و آبروی من هم فکر کردین این وسط؟  
حالا من چطور باید سرم رو بین خانواده و فامیل بالا  
بگیرم؟

مرد کمی شجاعت به خرج داد که سرش را بالا  
گرفت و به چشم‌های پر از نفرت پری خیره شد.  
-شما که قبل از این هم نه با خانواده و نه با فامیل  
رفت و آمدی نداشتین! حالا چه فرقی داره چه فکری  
می‌کنن و چی می‌گن؟!

این بار وقاحت مرد روبرویش بود که زبان پری را  
بند آورد!

سری به نشانه‌ی تاسف برایش تکان داد و...  
-اگه خدا همون خدایی باشه که می‌گن صدای مظلوم  
رو خیلی خوب می‌شنوه؛ پس خیلی زود جواب این  
کار شما رو می‌ده آقا بابک!  
گفت و بعد هم بدون توجه به صدا زدن‌های مرد،  
راهش را کشید و رفت!  
به هر حال او هم خدایی داشت.

#قسمت صد\_سی\_چهار

پری حالا دیگر بدون هیچ تردیدی پیش می‌رفت.  
همه‌ی جوانب کار را سنجیده بود و حالا...  
به در خانه‌ی زری که رسید، بی‌تامل زنگ آیفون را  
فشارد و دقایقی بعد میان سالن خانه‌ی او نشسته  
بود.

زری که سینی چای را در برابرش گرفت، پری اول  
نیم‌نگاهی به روی تخت گوشه‌ی هال \_ که همسر  
زری روی آن به خواب رفته بود \_ انداخت و بعد...  
-میشه یه زنگ به دایات بزنی و ازش بخوای یه  
استخاره برام بگیره؟  
زری سینی را روی میز مقابل پری گذاشت و پرسید:  
"استخاره‌ی چی پری؟"

پری چند ثانیه مکث کرد و بعد جوابش را داد.  
-می‌خوام اون کار رو قبول کنم!  
کمی زمان برد تا زری گفته‌ی او را حلای کند!  
بعد هم روی مبل کناری پری وا رفت و...  
-بگو که داری شوخی می‌کنی.  
پری که سری به نشانه‌ی نفی تکان داد، زری دوباره  
به حرف آمد.

-دیوونه شدی؟ اون روز من بهت گفتم بیشتر فکر  
کن در موردش؛ اما بعد که خودم اومدم خونه و یه

کم بیشتر سبک و سنگین کردم، فهمیدم تصمیم درست همون چیزی بود که تو گرفتی! حالا امروز اومدی و می‌گی که...

پری به میانه‌ی حرفش پرید.  
 -این چند روز حسابی بهش فکر کردم زری؛ به همه چیز! به مشکلاتش، باید و نبایدهاش، به شرایط اون کار و خودم! یه سری شرط و شروط دارم که اگه قبول کنن دیگه هیچ اما و اگرى باقى نمى‌مونه! فقط خودم یه کم دو دل هستم. واسه همونه که مى‌خوام از حاج آقا بخوای یه استخاره برام بکنه. اگه جوابش خوب نبود، کلا قید این کار رو مى‌زنم.  
 سخن پری که به اتمام رسید، زری با گفتن "انشاءالله هر چی خیره، همون پیش بیاد" از جا برخاست و گوشی تلفن را به دست گرفت.  
 با حاج دایی‌اش تماس گرفت و از او خواست برای یکی از دوستانش، استخاره‌ای از قرآن بگیرد.  
 چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد با تشکری تماس را قطع کرد.  
 چهره‌اش زیادی متفکر بود، وقتی به سمت پری برمی‌گشت.

-چی شد؟

پری بود که بی‌طاقت پرسید و زری با کمی مکث  
جواب داد:

"گفت که خیلی خوب اومد!"

کنار پری نشست و در ادامه گفت:

"موندم توی این حکمت خدا! یه چیزی رو خودمون  
فکر می‌کنیم به ضررمون هست و خیر و مصلحتمون  
رو توی اون کار می‌ذاره! یه وقت‌هایی هم مطمئنیم  
که صلاحمون توی انجام یه کار هست و درست  
برعکسش برامون مقدر میشه!"

## #قسمت صد\_سی\_پنج

در راه بازگشت به خانه، دیگر هیچ تردیدی در دل  
پری نبود.

با خانم رحیمی هم تماس گرفته و گفته بود که موافق  
کاری‌ست که او پیشنهاد داده؛ اما برای قبولش هم  
چند شرط دارد.

او هم پیشنهاد یک ملاقات دیگر را در همان مطب  
داده و گفته بود که فردا منتظر پری‌ست.

به خانه که رسید، دیگر نه از آن حس بدی که قبلا  
نسبت به کاری که می‌خواست انجام بدهد، خبری بود  
و نه از عذاب وجدانش.

قطعا خدا مصلحت او را بهتر از خودش می‌داند!

شب با حضور عرفان و بذله‌گویی‌هایش، خانه حال و هوای دیگری داشت.

رنگ به صورت شیدا برگشته و نگاه آیدا پر فروغ بود.

پری اما...

تغییرات حالش دست خودش نبود! گاهی زیادی فکر فردا، ذهنش را مشغول می‌کرد.

واهمه‌ای نداشت که حداقل برای خودش اعتراف کند که می‌ترسد!

از پذیرفتن مسئولیتی به سنگینی به دنیا آوردن فرزندی، آن هم برای بار سوم.

به عاریه مادر شدن، زیادی غیر عادی بود!

اینکه صیغه‌ی مردی شود و تخمک بدهد و بعد از چند وقت جنینی که در آزمایشگاه لقاح یافته و رشد کرده را در رحمش بکارند؛ بیش از اندازه مسئولیت و نگرانی به همراه داشت؛ اما...

پری حالا بیشتر از اینها به پولی که قرار بود به دست بیاورد، فکر می‌کرد.

به جهیزیه و مراسم آبرومندانه‌ای که می‌توانست با آن پول برای آیدا مهیا کند.

یا به رفاه و آسایش نسبی که با این کارش، برای  
شیدا فراهم می‌شد!

-مامان! حالت خوبه؟  
با صدای عرفان، پری به خودش آمد.  
نگاه به نگاه نگران دامادش داد و لبخندی به رویش  
پاشید.

مهربانی عرفان و صفا و سادگی‌اش، حالا دیگر  
برای پری محرز شده بود.

-خوبم پسرم!  
در جواب عرفان گفت و بعد هم حال پدر و مادرش را  
برای بار چندم پرسید و برای به تاخیر افتادن قرار  
خریدشان عذرخواهی کرد.

-فدای سرتون مامان پری! اونی که زیاد هست وقت  
برای خریده؛ این هفته نشد، هفته‌ی بعد.

پری "ان شاءالله"ی بر زبان آورد و در دل از خدا  
خواست برای بار دوم، در برابر آیدا و عرفان و  
خانواده‌اش، او را شرم‌منده نکند.

#قسمت صد سی شش



پری این بار که وارد مطب می شد، زری هم همراهی اش می کرد.

دیگر نه تنها بود و نه مضطرب و نه نگران!  
توکل به خدا کرده و در تصمیمش راسخ و ثابت قدم بود.

خانم رحیمی کنار منشی مطب نشسته و گرم صحبت با او بود که پری و زری وارد شدند.  
با دیدنشان از جا برخاست و چند قدمی به طرف آن دو رفت.

مراسم خوش آمدگویی و سلام و احوال پرسی که به اتمام رسید، رحیمی آن دو را به سمت اتاقی راهنمایی کرد.  
خودش هم چند دقیقه ی بعد به آن دو نفر ملحق شد.

-چطور نظرتون عوض شد خانم طاهری؟  
و پری این بار بدون لکنت و خجالت جوابش را داد.  
-رفتم و خوب فکر کردم؛ به این نتیجه رسیدم که اگه طرف دیگه شرایط رو قبول کرد، من هم این کار رو بکنم.

لحن محکم پری، خانم رحیمی را به حیرت وا داشت!  
در چندین دیداری که با هم داشتند، هیچگاه این زن را تا بدین حد مصمم ندیده بود.

رحیمی با ابرویی بالا رفته، روی صندلی مقابل پری نشست و دست‌هایش را در هم گره زد و...  
-خوب من شرایط شما رو می‌شنوم!

پری، کمی در جایش جا به جا شد و چادر را روی سرش مرتب کرد.

نگاهی به زری انداخت. او که با باز و بسته کردن پلک‌هایش، تایید به گفتن کرد، پری گفت:  
"اول اینکه نه اون خانم و آقا من رو ببین و بشناسن و نه من اون‌ها رو!"

-خوب این جزو ملزومات این کاره و قانون اصلی‌اش؛ بعدی؟!

-نصف پول رو همین اول کار می‌گیرم و نصف دیگه رو موقعی که جواب آزمایش مثبت شد.

رحیمی چیزی نگفت و ساکت بود که پری ادامه داد:  
"اواخر ماه چهارم یا توی ماه پنجم، یه خونه برای من می‌گیرن تا من توش چند ماه آخر رو بگذرونم! چون من نمی‌خوام دخترهام چیزی از قضیه بدونن؛ یا احدی از بارداری من باخبر بشه."

پری که ساکت شد، این بار خانم رحیمی به حرف آمد.

-اونا هم چند تا شرط دارن که تو باید قبول کنی خانم  
ظاهری. یک اینکه به اندازه‌ی مبلغی که اونا خرج  
می‌کنن برای این بچه، تو باید سفته بدی!  
-سفته واسه چی؟

زری بود که به میانه‌ی حرف رحیمی پرید و نگاه پر  
از غضب او را به جان خرید.  
-چون اونا دارن کلی پول خرج می‌کنن که ته‌اش یه  
بچه گیرشون بیاد. حالا اومدیم و این خانم کوتاهی  
کرد و بچه سقط شد، تکلیف این خونواده چیه این  
وسط؟

## #قسمت صد\_سی\_هفت

-حالا فرض رو بر این می‌ذاریم که این کار انجام شد  
و پری هم حامله شد؛ اگه خدایی نکرده توی این نه  
ماه بچه به دلایلی غیر از کوتاهی پری، سقط شد  
چی؟ مثلا مشکلات ژنتیکی!  
سوال زری، خانم رحیمی را چند دقیقه‌ای به فکر  
فرو برد و بعد...  
او رو به پری کرد.  
-شما که سابقه‌ی سقط یا زایمان زودرس ندارین؟

پری که جواب منفی داد، گل از گل خانم رحیمی شکفت!

-خوب آگه خدایی نکرده این اتفاق افتاد، خیلی راحت میشه با چند تا آزمایش و نمونه ثابت کرد که علت سقط سهل انگاری بوده، یا ژنتیک؛ به همین سادگی. اما برای پری به همین سادگی ها هم نبود! با توجه به سوال زری و حرف های خانم رحیمی، حالا باز هم دچار تردید شده و دو دل بود.

-خوب خانم طاهری! دیگه شرطی ندارین؟  
با سوال رحیمی، پری چشم از کف سرامیکی اتاق گرفت و نگاه به نگاه منتظر او داد.  
مکشش زیاد کشدار نشد و در جواب رحیمی، فقط یک کلمه گفت:  
"نه!"

-پس دیگه حرفی نمی مونه! شما تشریف ببرید و منتظر خبر من باشید.  
با این جمله ی رحیمی، دو زن قصد رفتن کردند که از روی صندلی ها برخاستند و چادرشان را روی سر مرتب کردند.  
بعد هم با یک خداحافظی کوتاه و مختصر از مطب خارج شدند.

سوار اتوبوس، راهی خانه بودند که...

-پری؟!-

پری با صدای زری، سرش را به سمت او چرخاند.  
چیزی نگفت و منتظر ماند تا خود زری به حرف  
بیاید.

-خواستی بعد چهارماه برات خونه بگیری؟ درسته؟  
پری با سر حرف او را تصدیق کرد و زری دوباره  
پرسید:

"با دخترها می‌خواهی چکار کنی؟ به کی  
می‌سپری شون؟"

پری فکر همه‌ی اینها را در همان چند روزی که در  
تب و تاب می‌سوخت، کرده بود که بی‌تامل جوابش  
را داد.

-توی این چهارماه اگه خدا بخواد و کارها جور بشه،  
می‌خوام عقد و عروسی آیدا رو راه بندازم و  
بفرستمش خونه‌ی شوهرش! بعدش می‌مونه شیدا  
که... اونم می‌خوام بسپرمش دست ستاره.

#قسمت صد\_سی\_هشت

-ستاره خواهر شوهر سابقه؟  
زری با تعجب پرسید و باز هم پری فقط با تکان سر  
تایید کرد.  
زن چند ثانیه‌ای به فکر فرو رفت و بعد...  
-به نظرت ستاره به عطا چیزی نمی‌گه؟ خوب هرچی  
باشه عطا برادرشه!  
-ستاره و عطا خیلی وقته با هم رابطه‌ای ندارن! در  
ضمن ستاره همیشه طرف من بوده تا عطا.

برای دقایقی هر دو زن ساکت شدند و دوباره آن  
کسی که به حرف آمد، زری بود.  
-بهشون می‌خوای بگی کجا می‌ری این چهار، پنج  
ماه رو؟  
برای آن هم برنامه‌ها داشت پری.  
این بار بی‌تردید و تامل جواب داد:  
"می‌گم یه کار توی کارخونه پیدا کردم که براش باید  
یه دوره‌ی چند ماهه بگذرونم."  
-تو گفتی و اونا هم باور کردن، آره؟! به همین  
راحتی؟  
زری گفت و پوزخندی هم به انتهای جمله‌اش سنجاق  
کرد.  
پری اما مطمئن از نقشه‌اش بود که گفت:

"باور می‌کنن؛ چون پیش زمینه دارن از این موضوع. چند سال قبل هم یه کار با همین شرایط پیدا کرده بودم! اون زمان چون آیدا و شیدا کوچیکتر بودن، نتونستم برم؛ اما حالا شرایط فرق کرده".

دیگر نه زری سوالی پرسید و نه پری حرفی برای گفتن داشت.

ذهن هر دو زن، پر بود از اما و اگرها...  
از بایدها و نبایدها...  
شدن‌ها و نشدن‌ها...

هر دو زن توی ایستگاه خودشان پیاده شدند.  
از هم خداحافظی کردند و هر کدام راه خانه‌ی خودش را در پیش گرفت.  
هنوز چند کوچه تا رسیدن به خانه‌اش فاصله داشت که...

-پری خانم! بفرمایید بالا برسونمتون.  
صدای غریبه‌ی مردی، باعث شد پری به ناچار بایستد و به سمت ماشینی که مرد از داخل آن، او را مخاطب قرار داده بود، بچرخد.  
دیدن شهریار \_ همان مستاجر حاج‌خانم \_ با آن نگاه هیز و درنده‌اش اتفاقی نبود که پری انتظارش را داشته باشد!

## #قسمت صد سی نه

پری کمی این پا و آن پا کرد و بعد...  
-ممنونم! شما بفرمایید. من یه کم خرید دارم.  
مرد نگاهش را یک دور، روی صورت پری چرخاند  
و بعد جوابش را داد.  
-هر جا که شما دستور بدین، نگه می‌دارم!  
پری حتی نمی‌خواست یک کلام دیگر با این مرد که  
کنترل نگاهش را هم نداشت، هم‌زبان و هم‌کلام شود  
که...

"ممنون مزاحم شما نمی‌شم!"  
گفت و راهش را کشید و رفت.  
هنوز چند قدم پیش نرفته بود که دوباره ماشین کنار  
پایش ترمز کرد.  
-تعارف نکنید خانم!

هرچه شهریار اصرار می‌کرد؛ پری درصدد انکار  
بود و سعی داشت از زیر بار این کار رنج‌آور شانه  
خالی کند که...

-پری خانم یه کار واجب باهاتون دارم! شنیدم  
دخترتون رو شوهر دادین و کسی هم نیست که



ضامن وامتون بشه. نمی‌دونم شنیدین یا نه؛ من کارمند هستم و می‌تونم این کار رو براتون بکنم. از طرفی برادرم هم کارمند بانک و می‌تونه خارج از نوبت کارتون رو راه بندازه.

و همین حرف کافی بود تا خوره‌ی تردید بر پیکره‌ی اراده‌ی پری بزند!

زن برای لحظه‌ای وسوسه شد و با خودش فکر کرد که شاید خواست و مصلحت خدا، خلاف آن چیزی ست که امروز صبح تصور می‌کرد! شاید فرشته‌ی نجاتش از جهنم بی‌پولی نه خانم رحیمی که آقا شهریار بود.

همه‌ی این دلایل دست به دست هم داد تا پری تسلیم شود.

نگاه منزجر کننده‌ی مرد را نادیده گرفت و سوار ماشینش شد.

تنگ‌دستی و فقر و نیاز گاهی باعث می‌شود انسان به اعمالی دست بزند که خودش هم هیچ‌گاه فکرش را نمی‌کرده!

همین که پری روی صندلی عقب ماشین جاگیر شد، شهریار نگاه پر از هوس دیگری از آینه حواله‌ی صورت زن کرد و راه افتاد. به عمد آرام رانندگی می‌کرد.

می‌خواست و نمی‌دانست سر حرف را چگونه باز کند.

کمی زمان برد که جسارتش را جمع کند و...  
-همسر سابقتون هم توی همین شهر زندگی می‌کنن؟  
پری نگاهش نکرد؛ اما جوابش را داد.  
-بله!

-خیلی وقته از هم جدا شدین؟  
مردک دیگر داشت کفر پری را درمی‌آورد؛ اما...  
-بله؛ حدود هشت سال.

شهریار سری به تاسف تکان داد.  
-خاک بر سرش!  
پری کم، کم داشت پی به بزرگی اشتباهی که مرتکب شده بود، می‌برد!  
او را چه به همراهی با این مردک هیز.

## #قسمت صد\_چهل

مرد از سکوت پری استفاده کرد و موقعیت را برای  
برملا کردن نیت شیطانی‌اش مناسب دید که دوباره  
به حرف آمد.

-داشتن زنی مثل شما لیاقت می‌خواد پری خانم که  
هرکسی نداشته!

هنوز قصد ادامه داشت که...

-لطفا نگه دارید!

لحن پری قاطع بود.

مرد اما بی‌توجه به خواست او، کار و کلامش را  
پیش برد.

-من هنوز پیشنهادم رو ندادم بهت.

پری بار دیگر جمله‌ی قبلی‌اش را تکرار کرد.

مرد به جای اینکه ماشین را متوقف کند، قفل

مرکزی را زد و بر سرعتش اضافه کرد.

از کوچه‌ی خودشان خارج شد و در مسیری نامعلوم  
به راهش ادامه داد.

پری حالا دیگر مانند یک پرنده در قفسی تنگ  
گرفتار شده بود.

دچار شوک شده و قدرت عملش را از دست داده  
بود.

نه می‌توانست فریاد بزند و نه حرکتی به جسمش  
بدهد.

چند دقیقه‌ای زمان برد تا از بهت خارج شده و فریاد  
بزند:

"کجا داری می‌بری من رو عوضی؟"

-جایی نمی‌ریم! فقط می‌خوام یه کم به حرف‌هام گوش کنی پری خانم.  
پررویی شهریار دیگر داشت پری را به مرز جنون می‌رساند.  
دست برد و دستگیره‌ی در را چند بار کشید که...  
شهریار چادرش را چنگ زد.  
-گفتم چند کلوم حرف دارم؛ بعدش می‌تونی بری.  
مردک گفت و بعد هم ماشین را به کنار خیابان کشاند و خاموش کرد.  
-ببین...  
پری، نشنیده هم می‌توانست به خوبی بداند که قصد و غرض این مردک چیست!  
برای همین بود که سریع موضع گرفت.  
-من اگه قرار بود به امثال تو باج بدم که کلاهم پس معرکه بود!  
-مگه می‌دونی چی می‌خوام بگم؟!  
شهریار پرسید و بعد هم یک خنده‌ی مضحک و چندش‌آور کرد.  
پری بار دیگر دستگیره را کشید و...  
-باز می‌کنی یا داد و هوار راه بندازم؟

گفت و با دست چند ضربه به در و شیشه‌ی ماشین وارد کرد.

## #قسمت صد\_چهل\_یک

حالا دیگر نزدیک به محله و کوچه‌ی خودشان هم نبودند که پری از آبرویش بترسد و خفه شود! طی این سال‌ها جنس این مردها رو خوب شناخته بود!

با امثال شهریار باید مثل خودش برخورد می‌کرد. باید در مقابله با او از در بی‌حیایی وارد می‌شد. شهریار سعی کرد با گرفتن بازوی پری آرامش کند؛ اما...

مگر پری آرام شدنی بود؟! چنان به جوش و خروش افتاده و طغیان کرده بود که دیگر هیچ قدرتی یارای مقابله با او را نداشت. فشار روحی و روانی این مدت هم باعث شده بود، بیشتر از همیشه پر از خشم و انزجار باشد.

مرد که دید اگر بیشتر از این مقاومت کند، پری با داد و هوار جلب توجه خواهد کرد و دیگران را متوجه خود؛ سریع قفل مرکزی را زد و...  
-برو پایین سلیطه! هری...

پری با تتمه‌ی توانش در را باز کرد و هنوز پایش به زمین نرسیده بود که شهریار این‌بار زبان به تهدید گشود و تیر آخرش را هم زد!  
به این امید که بر نقطه‌ی دلخواه بشیند.

-تو که نمی‌خوای از فردا تتوهای روی سینه‌ی سمت چپت بشه نقل مردهای کوچه‌مون؟! همون قلب قرمزه رو می‌گم!

برای ثانیه‌ای پری میان زمین و هوا مبهوت ماند.  
یک پایش داخل ماشین بود و پای دیگرش هم میان زمین و هوا معلق بود که شهریار کیش و ماتش کرد؛ اما...

پیاده شد؛ ولی در را نبست.

سرش را داخل ماشین برد.

-از فردا تنها حرف و حدیث راجع به تتوی بدن من نیست که توی کوچه و بازار محله پخش میشه! جای خال بزرگی هم که زیر سینه‌ی زن تو هست هم میشه نقل محافل این جماعت پرچونه!

گفت و دیگر نایستاد که حیرت مرد را به تماشا بنشیند و به سرعت دور شد.

اشتباه نکرده بود!

مهناز را از همان ابتدا خوب شناخته و پی به ذات  
کثیفش برده بود.

آن روز در استخر خوب فهمید پشت آن نگاه‌های با  
دقت و کنجکاو چه فکری پنهان است!  
مهناز از آن دسته زن‌هایی بود که جیک و پوک همه  
چیز را کف دست همسرش می‌گذاشت و خوب...

به کوچ‌های خودشان که رسید، چند ثانیه‌ای تامل کرد  
و بعد...

به جای اینکه زنگ در خانه‌ی خودشان را بزند، به  
سمت خانه‌ی حاج خانم رفت.

زنگ واحد پیرزن را فشرد و به انتظار ایستاد.  
دقایقی بعد بود که همه چیز را کف دست حاج‌خانم  
گذاشته و شاهد خشم و عصبانیت او بود.

پری رفته بود تا این‌بار درس خوبی به آن زن و  
شوهر بدهد.

#قسمت صد\_چهل\_دو

حاج خانم با صورتی سرخ و پیشانی به عرق نشسته، گوشی تلفن را به دست گرفت و مهناز را احضار کرد.

بعد هم عصازنان به سمت آشپزخانه‌ی گوشه‌ی سالن رفت و چند دقیقه‌ی بعد با سینی حاوی دو لیوان پر از یخ و شربت آلبالو برگشت. پری به سمتش رفت و سینی را از دستش گرفت. -روم سیاهه حاج خانم! نه می‌خواستم توی زحمت بندازمتون و نه باعث ناراحتی‌تون بشم؛ اما... پیرزن سینی را به دست پری داد و در جواب گفت: "اونی که باید رو سیاه باشه تو نیستی دخترم! من شرمنده‌ی تو شدم با کار این زن و شوهر!"

چند دقیقه‌ای از نشستن مجددشان نگذشته بود که صدای آیفون بلند شد و همراه با آن پیرزن از جا برخاست. قبل از اینکه گوشی آیفون را به دست بگیرد، رو به پری گفت: "ازت یه خواهشی دارم دخترم! مهناز که اومد بالا، تو فعلا چیزی نگو". پری سری به تایید تکان داد و پیرزن در باز کرد.



مهناز با دیدن پری در خانه‌ی پیرزن، آن هم با چهره‌ای گرفته، کمی جا خورد؛ اما خود را از تک و تا نینداخت.

-ا... وا! پری جون هم که اینجاست.  
گفت و خود را به او رساند و دستش را به سمت او دراز کرد.  
پری بی‌میل و پر از انزجار نوک انگشتانش را برای ثانیه‌ای لمس کرد و...  
-بشین مهناز!  
حاج‌خانم بود که با اقتدار حکم کرد.

به محض اینکه مهناز روی مبل جاگیر شد، حاج خانم دوباره به حرف آمد.  
-می‌دونی چرا پری خانم الان اینجاست؟  
مهناز لحن محکم پیرزن را نادیده گرفت و از در شوخی وارد شد.  
-نه والا! از کجا بدونم حاج‌خانم؟! علم غیب ندارم که.  
گفت و خودش به حرفی که زده بود، خندید؛ اما...  
خنده‌اش زیاد دوامی نیافت؛ وقتی پیرزن گفت:  
"امروز شوهرت مزاحمش شده و اون اومده شکایتش رو به من بکنه!"

-دُ... دروغه حاج‌خانم!  
مهناز این‌بار راه انکار را در پیش گرفت.  
-شما چرا باور کردین؟  
رو به پیرزن گفت و نگاه خصمانه‌اش نصیب پری  
شد.

پری تا آمد از خودش و ادعایی که داشت، دفاع  
بکند، دست حاج‌خانم مقابل صورتش بالا آمد به  
معنای سکوت!

-دروغه؟!  
پیرزن از مهناز پرسید و او با رنگ و رویی پریده  
تایید و تاکید کرد.  
-مهناز! شوهر تو از کجا می‌دونه که پری کجای  
بدنش خالکوبی داره که با اون تهدیدش کرده؟  
زبان مهناز با این سوال دیگر بند آمد و عیان شد  
آنچه که سعی در پنهان کردنش داشت!  
-یه هفته فرصت دارین که خونه رو خالی کنید! اگر  
یه هفته بشه هشت روز، من می‌دونم و شماها.  
بودنتون توی این محل، جز لعن و نفرین چیز  
دیگه‌ای برای من نداره.  
گفت و نگاه از چهره‌ی سرخ شده‌ی مهناز گرفت و  
رو به پری کرد.

-چهل ساله که توی این محل هستم و مستاجر  
آوردم؛ اولین شرطم براشون این بوده که همسایه‌هام  
نباید از دستتون شاکی باشن یا اذیتشون بکنید و  
حالا...

### #قسمت صد\_چهل\_سه

پری با خشم و غضب وارد خانه‌ی پیرزن شده بود و  
حالا با عذاب وجدان از آنجا خارج می‌شد!  
هیچ دوست نداشت به خاطر او کسی آواره شود.  
شاید چون خودش خیلی وقت‌ها این آوارگی و در به  
دری را تجربه کرده بود.  
پشت در خانه‌ی خودش که ایستاد؛ صدای ناهید  
خانم را از حیاط شنید.  
داشت با زهرا بر سر پاک‌کردن سبزی بحث می‌کرد.  
به جای فشردن دکمه‌ی آیفون، چند ضربه با کف  
دست به در آهنی زد.  
زهرا در را به رویش باز کرد.

وارد حیاط شد.

کنار ناهید خانم، روی حصیری که زیر سایه‌ی  
درخت سیب پهن شده بود نشست و نفسی چاق کرد.

حال زن را پرسید و چادر را روی سرشانه‌هایش سُر داد و گره روسری‌اش را شل کرد.  
دست برد و دسته‌ای از ریحان‌ها را برداشت و مشغول پاک کردن شد.  
-چیزی شده پری؟  
چند برگ ریحان را که در دستش بود، درون سبد سبز رنگ کناری‌اش انداخت و...  
-نه! چطور مگه؟  
ناهید حق به جانب گفت:  
"قیافه‌ات داره داد می‌زنه از یه چیزی ناراحتی؛  
حاشا نکن!"

پری کمی مکث کرد.  
میان جهنمی از جنس گفتن و نگفتن در حال تقلا بود.  
نگاه منتظر ناهید خانم را که دید؛ دل به دریا زد و تمام ماجرا را برایش تعریف کرد و بعد...  
-حالا هم ناراحتم و هم عذاب وجدان دارم! حاج خانم اونا رو به خاطر من جواب کرد.  
پری گفت و نگاه به نگاه ناهید داد.  
حالا دیگر تردید در میان چشم‌های ناهید در چرخش بود.

زن کمی زمان برد که زبان باز کند.  
 این طرف و آن طرفش را نگاهی انداخت.  
 سرش را چند سانتی متری به پری نزدیکتر کرد و  
 ولوم صدایش را پایینتر آورد.  
 -به نظرم حاج خانم بهترین کار رو کرده! تو هم  
 بیخیال شو؛ از خدا پنهون نیست، از تو چه پنهون  
 این مردک یکی دوباری هم مزاحم من شده بود! فقط  
 من جرات نداشتم به کسی بگم؛ می ترسیدم به گوش  
 حاج آقا برسه و اون وقت... واویلا!

### #قسمت صد\_چهل\_چهار

حتی فکر کردن به آن هم ترس را به جان ناهید  
 می انداخت که لبش را گاز گرفت و باقی جمله اش را  
 خورد.  
 زهرا که با دو لیوان شربت خنک کنارشان نشست،  
 آن دو نفر هم موضوع بحث را عوض کردند.  
 کمی سکوت بینشان برقرار شد و بعد...  
 -واسه چی نشستی پیش ما دختر؟ برو ببین شیدا  
 چکار می کنه؟!  
 ناهید رو به دخترش بود که تشر زد.

زهره هم در جواب غر زد که:  
 "تا چند دقیقه‌ی پیش که هی می‌گفتی بیا کمک کن؛  
 حالا که پری خانم اینجاست، اضافی محسوب میشم؟"  
 ناهید نیشگونی از بازوی لخت دخترک گرفت و  
 راهی‌اش کرد.

زهره که پی نخود سیاه رفت؛ ناهید با نگرانی گفت:  
 "می‌گم پری! اگه این مرتیکه کینه ازت به دل بگیره  
 و همون کاری رو که گفته بکنه؛ چی؟"  
 دست پری روی هوا خشک شد!  
 به این قسمت از ماجرا اصلا فکر نکرده بود.  
 مکث و سکوتش که طولانی شد؛ دوباره ناهید خانم  
 بود که به حرف آمد.  
 -می‌خوای به حاجی بگم جریان رو؟  
 همین یک کارش مانده بود!  
 اینکه قبل از آن مردک، خودش آبروی خودش را  
 ببرد.

در جواب زن سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و...  
 -نه! خودم یه فکری براش می‌کنم. البته امیدوارم و  
 دعا می‌کنم که اونجوری نشه.

بعد هم باقی شربتی را که ته لیوان مانده و حالا به لطف گرمای بیش از حد هوا، گرم شده بود؛ سر کشید.

سبزی‌های ناهید خانم که تمام شد، حوصله‌ی نداشته‌ی پری هم از دست و راجی‌های زن، سر رفت. از جا برخاست و خاک چادرش را تکاند. -با اجازه‌ات ناهید جون.

ناهید مقداری سبزی پاک شده چنگ زد و... -بیا پری جون؛ ببر واسه ناهار با بچه‌ها بخورین. حتی دیگر حوصله‌ی تعارف کردن را هم نداشت که گوشه‌ی چادرش را تکاند و سبزی‌ها را در آن جای داد و به سمت خانه رفت.

تمام طول روز فکرش درگیر شهریار و عکس العملش در برابر خواسته‌ی حاج‌خانم بود. مدام خودش را سرزنش می‌کرد که چرا کمی عاقلانه‌تر به موضوع فکر نکرده و از روی خشم تصمیم گرفته است!

با توجه به ادعای ناهید، حالا دیگر عذاب‌وجدانی نداشت؛ اما...

نگرانی چرا!  
نگران آبروی خودش بود.

برای بار هزارم هم خودش را لعن کرد و آن روزی  
که این حماقت بزرگ را کرد و این چند نقش و نگار  
را روی تن و بدنش نقاشی کرد.  
آن روزها چه می‌دانست چرخ روزگار قرار است  
روزی، برعکس بچرخد.

### #قسمت صد\_چهل\_پنج

پری در حال جارو کشیدن بود.  
می‌خواست به هر شکل ممکن خودش را از فکر  
کردن بر حذر دارد!  
فکر کردن به اتفاقات دیروز و دعوتی که امروز از  
آیدا و عرفان شده بود.  
عطا، آیدا و عرفان و خانوادگی او را پاگشا کرده  
بود و طی یک تماس تلفنی با شیدا اصرار هم داشت  
که او هم در این ضیافت شرکت کند؛ اما...  
مرور همین افکار در سرش باعث شد، جارو را  
محکم‌تر روی فرش رنگ و رو رفته بکشد که شیدا  
با عجله از اتاق خارج شد و...  
-مامان! مامان! گوشیات.  
جارو را زمین گذاشت و دستی به پیشانی  
عرق‌کرده‌اش کشید و برعکس شیدا، با بی‌تفاوتی  
پرسید:



"کیه؟"

شیدا گوشی را کمی عقب‌تر گرفت و جوابش را با صدایی آهسته داد.

-یه خانم به اسم رحیمی! می‌گه کارش خیلی واجبه. شنیدن نام زن کافی بود که این‌بار تمام تنش‌گر بگیرد و ریشه‌ای خفیف از سر استرس بر جانش بنشیند.

حالا دیگر مکت جایز نبود.

با سرعت دست پیش برد و گوشی را از میان انگشت‌های ظریف شیدا بیرون کشید.

شیدا هنوز ایستاده بود و با کنج‌کاوی تماشایش می‌کرد که پری پشت به او، سمت حیاط قدم تند کرد. همین دیروز بود که با خانم رحیمی قرار ملاقات داشت و حالا...

تلفن را روی گوشش گذاشت.

-سلام خانم.

با همه‌ی تلاشی که برای کنترل خودش می‌کرد؛ صدایش کمی مرتعش بود.

-سلام خانم طاهری! تا یک ساعت دیگه لطفا مطب باشید. سفته‌ها رو هم با خودتون بیارید برای تنظیم قرارداد.

زن گفت و همین که پری در تایید خواسته‌اش  
 "باشه" ای پر از تردید را زمزمه کرد؛ تماس را به  
 اتمام رساند.

## #قسمت صد\_چهل\_شش

چند دقیقه‌ای در حیاط راه رفت و برای هزارمین بار  
 به مزایا و عواقب کارش اندیشید؛ اما...  
 پولی که پیشنهاد شده بود، زیاد از حد  
 وسوسه‌برانگیز بود!

آنقدر که چشم به روی مشکلاتی که در همین چند  
 ماه دیگر گریبان‌گیرش می‌شد، ببندد.  
 برای اینکه قوت قلب بگیرد، قبل از اینکه به خانه  
 برگردد با زری تماس گرفت.  
 چند توصیه و نصیحت هم او مهمانش کرد؛ اینکه  
 حواسش جمع باشد و متن قرارداد را با دقت بخواند!  
 یا سفته‌ها را آخر ماجرا به دست طرف مقابل بدهد  
 و...

زری ندانسته، بیشتر از اینکه دلگرمش کند،  
 ترسانده بودش!

اما پری بیشتر از اینها به آن پول احتیاج داشت که همه چیز را بیخیال شد و در دل "تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ" گفت و به داخل بازگشت.

طبق گفته‌ی زری، شناسنامه، کارت ملی و طلاقنامه‌اش را قبل از هر چیزی در کیفش گذاشت. فرش اتاق را کنار زد و اسکناس‌های ده‌هزار تومانی را که برای روز مبادا کنار گذاشته بود، برداشت. مانتوی سرمه‌ای رنگی را که تا قبل از این متعلق به آیدا بود و دخترک حالا دیگر نمی‌پوشیدش را برداشت و تن کرد.

می‌خواست در برابر آن زوج آبروداری کند! دوست نداشت زیاد از حد مفلس به نظر برسد. در حال سر کردن روسری ساتن فیروزه‌ای رنگش بود که...

-کجا داری می‌ری مامان؟

شیدا بود که تکیه زده به چهارچوب در پرسید و پری همان جوابی را داد که از قبل برای این موقعیت آماده کرده بود.

-به یه خیریه درخواست وام داده بودم، از اونجا تماس گرفتن. گفتن یه سر برم به خیریه.

هنوز اول ماجرا بود و پری به راحتی زبان به دروغ باز می‌کرد و این باعث انزجارش بود؛ اما... مگر چاره‌ی دیگری هم برایش باقی مانده بود؟!

لب و لوچه‌ی دخترک آویزان شد! او به خاطر مادرش به مهمانی نرفته بود و حالا پری هم داشت تنه‌ایش می‌گذاشت. بهانه آورد:

"نمیشه من هم باهات بیام؟"

پری فکر کرد همیش مانده که برای به حراج گذاشتن جسمش، دخترش را هم با خودش همراه کند!

پوزخندی به افکارش زد و رو به دختر تشر. -واسه چی بیای؟ بشین سر درست تا من برم و برگردم.

گفت و چادرش را هم به سر کشید و قدم تند کرد و از خانه خارج شد.

#قسمت صد\_چهل\_هفت

به مطب که رسید ساعت از دوازده ظهر هم گذشته بود.

تمام طول راه تا رسیدن به این نقطه از زمین، مشغول وا کردن سنگ‌هایش با خودش بود. سفته‌هایی هم به مبلغ صد میلیون از بانک سر خیابانشان گرفت.

و حالا که مقابل ساختمان چند طبقه‌ای در یکی از خیابان‌های معروف شهر ایستاده بود؛ دیگر نه ترسی داشت و نه تردیدی!

اما نمی‌دانست سردی سر انگشتانش را به پای چه چیزی بگذارد؟!  
ذکری زیر لب گفت و وارد ساختمان شد.

وارد مطب شد و نگاهی در آن سالن پر از ازدحام، چرخاند.

خاتم رحیمی را ندید که این بار به سمت منشی رفت. سلام و خسته نباشیدی گفت و سراغ رحیمی را گرفت.

-فرمایید توی اون اتاق! منتظرتون هستن.

دختر جوان گفت و به همان اتاقی اشاره کرد که روز پیش در آنجا با رحیمی حرف زده بود.

به همان سمت رفت و تقه‌ای به در بسته‌ی اتاق زد.

مجوز ورودش با باز شدن در توسط خانم رحیمی صادر شد.

جز رحیمی، یک نفر دیگر هم در اتاق بود. مردی میان سال و قد بلند، با چهره‌ای معقول و پوشیده در کت و شلواری خوش دوخت. با داخل شدن پری، مرد به احترامش ایستاد و سلامش را جواب داد.

خانم رحیمی دعوت به نوشتنش کرد و...  
-خیلی خوش اومدین خانم! بنده راوی هستم؛ وکیل زوجی هستم که شما قراره این لطف بزرگ رو در حقشون بکنید.

تا آن لحظه، پری گمان می‌کرد که این مرد، همان کسی‌ست که قرار است فرزندی را با او شریک شود؛ اما...

حالا دیگر نفسش کمی راحت‌تر بالا آمد.  
بی‌حرف روی همان صندلی که رحیمی اشاره کرده بود؛ نشست.

دوباره مرد متکلم وحده شد.  
-خوب! شرایط ما رو که از خانم رحیمی شنیدین و ما هم متقابلا شروط شما رو توسط ایشون دریافت کردیم. خانم و آقا با این شروط موافقت کردن که بنده الان اینجا هستم؛ فقط...

پری دستپاچه به میانه‌ی حرف مرد آمد.  
-فقط چی آقای راوی؟  
مرد لبخندی زد و دست در کیف چرم مشکی رنگش  
برد و چند برگه از آن بیرون کشید.  
-فقط شما قرار نیست هیچ وقت اسامی اون روج رو  
بدونید! امیدوارم درک کنید.  
پری با این قسمت ماجرا هیچ مشکلی نداشت.  
از خدایش بود که هیچ وقت چهره‌ی مردی را که  
قرار بود نطفه‌ای از او در شکمش داشته باشد، را  
نبیند و نشناسد.  
پس سری به تایید تکان داد و مرد در ادامه گفت:  
"مبلغ پیشنهادی ابتدایی شصت میلیون بود که موکل  
من این مبلغ رو هفتاد میلیون کردن؛ قراره سی  
میلیون رو فردا توی محضر پرداخت کنیم و مابقی  
رو زمانی که جواب آزمایش بارداری مثبت شد.  
هرماه خورد و خوراکتون رو در منزلتون تحویل  
می‌گیرین و..."  
-نه!

#قسمت صد\_چهل\_هشت

صدای بلند و لحن ترسانش، زبان مرد را بند آورد و پری ناچار به توضیح شد.

-در خونه‌ام چیزی نفرستید لطفا! دوست ندارم هیچ جای شک و شبهه‌ای باشه. من حتی به دخترام هم نگفتم و نمی‌گم که قراره چه کاری انجام بدم. راوی سری به تایید تکان داد و در جواب گفت: "باشه خانم طاهری! هرکجا که شما بگین و بخواین خورد و خوراکتون رو تحویل می‌دیم. خانم رحیمی برای ویزیت دکتر و سونوگرافی و آزمایشات باهاتون هماهنگ میشن؛ خونه‌ای که خواستین پایان ماه چهارم در اختیارتون قرار می‌گیره؛ تاریخ سزارین رو هم که دکتر تعیین می‌کنه؛ اگر در طول مدت بارداری مشکلی برای جنین پیش اومد و خدایی نکرده سقط شد یا هر چیزی که مشخص بشه سهل‌انگاری از جانب شما بوده، سفته‌ها به اجرا گذاشته میشه! مدت صیغه‌ی محرمیتتون رو هم یک‌ساله در نظر گرفتیم. اینها همه‌ی اون چیزیه که توی این قرارداد عنوان شده.

مرد گفت و برگه‌ها را روی میز گذاشت. خودکاری هم از کیفش بیرون کشید و جایی که مربوط به موکلینش می‌شد را امضا کرد. بعد هم برگه‌ها را به سمت پری گرفت.



دست‌های پری می‌لرزید وقتی برگه‌ها را می‌گرفت.  
مسئولیتی که می‌خواست قبول کند، زیادی برایش  
سنگین بود!

-اگه... اگه خدایی نکرده بچه ناقص بود؛ اون وقت  
چی؟ بعدش هم چرا مدت صیغه باید یکساله باشه؟  
نه ماه کافیه دیگه! اگه... بعد این به دنیا اومدن بچه  
این دو نفر نخواستنش چی؟ تکلیف من چیه اون  
موقع؟

قبل از آقای راوی، خانم رحیمی بود که با پذیرفتن  
اعلان وجود کرد و جواب سوال آخر پری را داد.  
-چرا نباید بخوانش وقتی دارن این همه برای  
داشتنش تقلا می‌کنن و پول می‌دن؟  
جوابش منطقی بود.

مرد اما برعکس پری پر از اعتماد به نفس بود و  
آرامش!

جوابش را هم با همان لبخند محجوبش داد.  
-خدا رو شکر علم این روزها اونقدری پیشرفت  
داشته که امروزه دکترها توی آزمایشگاه، حین لقاح  
و تشکیل جنین به خوبی می‌تونن همه چیز رو کنترل  
کنن؛ پس نگرانی شما بی‌مورده! در رابطه با اون  
یکسال هم برای اینه که خوب ممکنه توی همون ماه  
اول بارداری صورت نگیره.

جواب‌های هر دو نفر تا حدودی توانست خیال پری را راحت کند.

نگاهی گذرا به برگه‌ها انداخت.

جای خالی اسامی طرف دیگر، کمی برایش نگران کننده بود؛ اما نه آنقدری که پری را مجاب کند از خیر هفتاد میلیون بگذرد.

امضای کج و کوله‌اش را پای برگه‌ها نشاند و...

-سفته‌ها و شناسنامه‌تون رو هم لطف می‌کنید؟

این بار پری بود که دست در کیفش کرد و هر آنچه که آقای راوی خواسته بود را تقدیمش کرد.

-شناسنامه‌تون دست من می‌مونه تا فردا توی محضر بهتون پس بدم.

قرارهای فردا را هم با هم گذاشتند و پری به سمت خانه‌اش روانه شد.

#قسمت صد\_چهل\_نه

میان روسری‌هایی که روی میله‌ی چوبی کمد ردیف شده بود؛ چشم چرخاند.

دلشوره داشت و سردرگم هم بود.

دست و دلش با هم می‌لرزید.

داشت چه کار می‌کرد؟!  
 جوابش خیلی راحت و ساده بود.  
 صیغه‌ی یک مرد می‌شد تا برایش فرزندی به دنیا  
 بیاورد!

فرزندی که از حالا، روزی هزار بار با خودش  
 زمزمه می‌کرد که نباید دلبسته‌اش شود.  
 نباید حتی برای ثانیه‌ای فکر کند که نیمی از وجود  
 آن بچه متعلق به اوست.  
 پری مدام با خودش تکرار می‌کرد که او فقط یک  
 امانتدار است و آن زن و مرد، ارزشمندترین دارایی  
 خودشان را قرار است به دست او بسپارند.

همین یک ساعت پیش بود که خانم رحیمی تماس  
 گرفته و آدرس محضر را داده بود.  
 و حالا پری در حال آماده شدن بود.  
 نگاه دیگری به روسری‌ها انداخت.  
 دست برد و شال سفید رنگی را از میانشان جدا کرد.  
 مگر نه اینکه رنگ سفید، نشانه‌ی سپیدبختی بود و  
 نماد عروس؟!!

او هم که مقام عروس را داشت!  
 آن هم عجب عروسی...  
 بدون داماد.

قرار بود صیغه به صورت غیابی خوانده شود و پری فقط بله را بگوید.

این بار پوزخندی روی لبش نشست.  
شال را روی موهای نیمه مشکی اش کشید و از اتاق خارج شد.

آیدا از همان دیروز کیفش کوک بود و کبکش خروس می خواند!  
می گفت خانواده ی عرفان با دیدن خانه و زندگی عطا، رفتارشان صد و هشتاد درجه فرق کرده و حالا بیشتر احترامش می کنند.

البته که این خوشحالی دخترک بی ارتباط با خوش رفتاری دیروز شهره هم نبود.  
از وقتی به خانه بازگشته بود از حسن رفتار شهره روایت ها تعریف می کرد برای پری و شیدا.  
و پری انگشت به دهان فقط نظاره گر بود و به این باور رسیده بود که شهره تعادل رفتاری ندارد!

آیدا هنوز هم داشت برای شیدا از سفرهای که شهره باسلیقه و دست و دلبازی برایشان پهن کرده بود، می گفت که پری حاضر و آماده از اتاق خارج شد.  
-کجا مامان؟

شیدا بود که با کلافگی مشهودی پرسید.

از دیروز داشت به حرف‌های تکراری آیدا گوش می‌داد و حالا اعتراضش را با این بی‌توجهی نشان می‌داد.

پری چادرش را روی سر مرتب کرد و...  
-دارم می‌رم دنبال یه کاری که اگه خدا بخواد و خوب پیش بره، به زودی همه‌ی مشکلات مالی‌مون حل میشه و دیگه نیازی نیست آیدا خانم به خاطر پول مجیزگوی شهره جون بشن.

### #قسمت صد\_پنجاه

طعنه‌اش به یکی دیگر از علت‌های شادی آیدا از دیروز به این طرف بود.  
دخترک ساده‌دل گمان می‌کرد با این دعوت و آن پذیرایی دیگر همه چیز جفت و جور شده است و شهره کوتاه آمده و عطا برایش بهترین جهزیه را فراهم خواهد کرد!

غافل از اینکه پری دیگر حتی اگر خود عطا هم بخواهد و اصرار کند، حتی ریالی از او قبول نخواهد کرد.

نه حالا که خودخواسته تا گردن در منجلابی به اسم رحم اجاره‌ای فرو رفته است.

گفت و بی‌توجه به چهره‌ی مات آیدا و متعجب شیدا  
از خانه بیرون زد.

مسیر خانه تا محضر را هم با فکری مشغول طی  
کرد.

مقابل پله‌های محضر که رسید، دوباره تردید به  
جانش افتاد.

کاش یک امروز را هم زری می‌توانست همراهی‌اش  
کند.

انگار برای اولین بار بود که گذرش به چنین جایی  
می‌افتاد.

شرم، ترس، تردید، نگرانی و استرس مجموعه‌ی  
احساسات پری در آن لحظه از زمان و آن نقطه از  
مکان بود.

هشت سال پیش که برای آخرین بار از پله‌های یکی  
از همین محضرها پایین می‌آمد، به خودش قول داد  
دیگر هیچ وقت پا در آنها نگذارد؛ جز برای عقد  
دخترهایش و حالا...

لبش را گاز گرفت تا بغضش را پس بزند.  
نفسش را حبس کرد و از پله‌ها بالا رفت.  
زنگ واحد سه را در طبقه‌ی دوم فشار داد.

در که باز شد، با دست و پایی لرزان وارد شد. خانم رحیمی و آقای راوی در سالن انتظار کوچک محضر، منتظرش بودند.

دقایقی بعد وارد اتاق مخصوص شدند و مسئول ثبت مشخصات، شناسنامه‌ها را از آقای وکیل گرفت و مشغول نوشتن شد.

عاقده که انگار از قبل از چند و چون ماجرا مطلع شده و از غیابی بودن عقد موقت خبر داشت، ابتدا از پری وکالت گرفت و بعد گوشی تلفن را برداشت و...

-لطفا با موکلتون تماس بگیرید تا از ایشان هم وکالت بگیرم.

روحانی جوان و خوش‌چهره‌ای که عمامه‌ی مشکی دور سرش بسته بود و ریش مرتبی هم که داشت، زیاد از حد به صورتش می‌آمد، با لبخند رو به وکیل این جمله را گفت.

آقای راوی فوراً شماره‌ای گرفت و بعد از گفتن ماجرا به مخاطب پشت خط، تلفن را دوباره به دست حاج‌آقا سپرد.

دقایقی زیادی نگذشت که پری به مدت یک‌سال به صیغه‌ی مردی در آمد که حالا از او فقط یک اسم در ذهن داشت.

"محمد"!

از مرد غایب آن روز نه فامیلی ذکر شد و نه پیشوند  
و پسوندی.  
این تمام آن چیزی بود که پری از پدر فرزند  
آینده‌اش می‌دانست.

### #قسمت صد\_پنجاه\_یک

اواخر خرداد ماه بود و پری در انتظار!  
تمام مراحل تخمک‌گذاری و تخمک‌کشی و لقاح و  
انتقال جنین انجام شده و حالا فقط مانده بود جواب  
آزمایش.

برای رسیدن به این روز، یک ماه پر از ترس و  
تردید و درد را گذرانده بود!  
روزی که قرار بود با عزت و احترام و سربلندی،  
شاهد عقد دخترش با کسی که دوستش داشت، باشد.  
خرید عقد را قبل از اینکه دکتر دستور به استراحت  
مطلقش بدهد، انجام داده بودند.  
استراحت مطلقى که با بهانه‌ی کیست بزرگی در  
رحمش، برای دخترها و اطرافیانش توجیه کرده بود.



گرچه ناهید خانم چندان قانع نشده و هر بار می‌گفت که کیست را باید با عمل برداشت؛ نه اینکه با استراحت دائمی، باعث بزرگترش کرد! و حالا پری روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و با لذت آماده شدن آیدا را تماشا می‌کرد. قبل از ظهر بود و قرار محضر را برای ساعت چهار گذاشته بودند.

آیدا مقابل آینه ایستاده و در حال شانه کردن موهای بلندش بود.

داشت برای رفتن به آرایشگاه حاضر می‌شد. به سمت شیدا که کنار مادرش نشسته و با چشم‌هایی خندان نگاهش می‌کرد، چرخید و پرسید: "تو واقعا نمی‌خوای با من بیای؟"

شیدا نگاه پر محبتی روانه‌ی پری کرد و روی خواسته‌ی دلش خط کشید که در جواب گفت: "نه! واسه چی پیام آخه؟ نه می‌خوام آرایش کنم، نه دست به موهام بزنم. از طرفی مامان هم که مریضه و یکی باید پیشش باشه یا نه؟!"

دلایلش آیدا را قانع کرد که شانه‌ای بالا انداخت و دوباره مشغول کار خود شد.

ساعتی بعد بود که عرفان به دنبال آیدا آمد.

دخترک مانتوی سفیدش را تن کرد و شال سفید را هم روی موهایش کشید.

با عجله به سمت پری که هنوز هم به همان حالت قبل بود، رفت و گونه‌ی استخوانی زن را بوسید. پری دستی به سر دخترک کشید و زمانی که انتظار داشت آیدا عقب بکشد، او دست مادرش را گرفت و این‌بار بوسه‌ای روی پوست خشک و چروکیده‌ی آنها زد و...

-ممنونم به خاطر همه چیز... مامان!  
این‌بار "مامان" گفتنش نه از سر تملق و چاپلوسی بود و نه برای جلب رضایت.  
و همین باعث شد این "مامان" گوشت بشود به تن پری؛ خون بشود و در رگ‌هایش مهر تزریق کند.

پیشانی دخترک را با علاقه و لذت وافری بوسید و قبل از اینکه راهی‌اش کند، کلی دعای خیر بدرقه‌ی زندگی جدیدش کرد.

مگر نه اینکه تمام این سختی‌ها را به جان خریده بود تا شاهد خوشی و خوشبختی او باشد؟!!

#قسمت‌صد\_پنجاه\_دو

ساعت نزدیک چهار بود که پری و شیدا، همراه با حاج آقا صادقی و ناهید خانم و زری، راهی محضر شدند.

زری از احوال زن به خوبی آگاه بود و در تمام مراحل همراهی اش کرده بود که حالا بیشتر از همیشه هوایش را داشت.

و پری دلش به همین همراهی رفیقش گرم بود. تنها چیزی که کمی استرس و نگرانی در جانش می انداخت، حضور عطا در محضر بود.

مردی که هشت سالی می شد به لطف پری از پدري محروم شده بود و امروز وجودش در مراسم عقد دخترکش الزامی بود!

و اگر اجبار قانون نبود، پری هرگز مجوز بودنش را صادر نمی کرد.

راس ساعت به محضر رسیدند.

حاج آقا خانم ها را به داخل فرستاد و خودش با همراهی شیدا، وسایل پذیرایی و شربت را که زری زحمت آماده کردنش را کشیده و ناهید خانم پشت ماشین چیده بود، به محضر برد.

پری آهسته قدم برمی داشت!

هرچه نباشد در قبال پولی که گرفته، مسئول بود. با کمک نرده ها از پله های عریض محضر بالا رفت.

از در چوبی رد شد و پیش رویش سالی بزرگ با  
طراحی فوق العاده قرار داشت.  
سالی پر از گل و صندلی های شیک و سفره ی عقدی  
مجلل در وسطش.  
همه ی خانواده ی عرفان و مهمان هایشان قبل از آنها  
رسیده بودند.  
جمعی حدودا سی نفره.  
از طرف پری اما فقط همان چند نفر بودند و عطا و  
شهره...  
پری نه خانم جان را برای این مراسم دعوت کرد و  
نه خواهر و برادر هایش را.  
ستاره هم که وقتی از حضور عطا و بدتر از آن،  
شهره در مراسم خبردار شد، قید آمدن را زد و از  
پشت تلفن به آیدا تبریک گفت و از پری عذرخواهی  
کرد.

به نزدیکی جمع که رسید، دستی به روسری  
حریش کشید.  
روسری خوشرنگی که عرفان برایش خریده بود.  
بعد از گرفتن قسط اول پولی که قرار بود از آن زوج  
بگیرد، تمام خریدهای لازمه را انجام داده بود.  
از خرید برای عرفان و آیدا گرفته تا یک خرید  
حسابی برای شیدا و بعد هم خودش.

هیچ دوست نداشت در روزی به این مهمی چادرش  
رنگ و رو رفته باشد یا مانتوаш کهنه.  
آن هم در مواجهه با کسی به اسم شهره!

به احترام ورودش کوچکترهای جمع از جا  
برخاستند.

پری با همه سلام و احوالپرسی کرد و کنار مادر  
عرفان جاگیر شد.

-خدا بد نده پری جون؟ از عرفان شنیدم یه کم  
ناخوش احوالید؛ ولی خوب... این چند روز حسابی  
سرم شلوغ بود و نرسیدم که پیام واسه عیادت!  
توضیحات زن، بیشتر به توجیه شبیه بود؛ اما...  
پری در جوابش لبخندی زد.

-خدا که هیچ وقت بد نمیده حاجخانم!  
قصد ادامه داشت که با ورود دو نفر حرف در  
دهانش ماسید.

### #قسمت صد\_پنجاه\_سه

عطا و شهره بودند که دوشادوش هم وارد شدند.  
بعد از هشت سال نگاهش به چهره‌ی مردی افتاد که  
خیلی وقت بود که دیگر برایش غریبه شده بود.

نگاه از ورودی سالن گرفت و در میان جمع چشم چرخاند.

پدر عرفان با دیدن آن دو نفر به پیشوازشان رفت و گل از گل حاجخانم شکفت.

رفتار زن به گونه‌ای بود که گمان می‌کردی شهره مادر عروسش است؛ نه پری! حق هم داشتند البته...

شهره با آن دماغ عملی و ابروی تتوشده و پوست برنزه کرده و لب‌های پروتز شده کجا و پری رنگ پریده، با آن صورت شکسته و چشم‌های گود افتاده و دست‌های چروکیده کجا؟! عطا با آن جلال و جبروت و تیپ زیبا و چهره‌ی جذاب و موهای واکس زده که به محض ورود، بوی ادکلن تلخش تمام سالن را به تسخیر درآورد چه سنخیتی می‌توانست با پری صاف و ساده‌ی این روزها داشته باشد؟! اصلا اگر به کسی می‌گفتی که این دو نفر زمانی با هم زن و شوهر بوده‌اند؛ محال بود باور کند! چه بسا که به سلامت عقل گوینده هم شک کرده و زیر خنده می‌زد!

حاجخانم برای استقبال از شهره چنان از جا برخاست و به طرفش پرواز کرد که حسرت و

زیر خنده می‌زد!

حسادت همزمان در دل پری به جوش آمد؛ اما چیزی  
بروز نداد.

زری هم از فرصت استفاده کرد و کنارش نشست.  
غر زد:

"این عجوزه رو واسه چی دعوت کردی؟ همون  
عطای بی عرضه کافی بود دیگه!"  
پری زیرچشمی نگاهی به شهره کرد.  
هر صفتی لایقش بود؛ جز عجوزه!  
جواب داد:

"سفارش مادرشوهر آیدا بود! انگار مهرش بدجوری  
به دل حاج خانم افتاده".

گفت و پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست.  
پول و دارایی چه‌ها که با آدم نمی‌کند!  
پست‌ترین انسانها را به بالاترین جایگاه‌ها می‌رساند  
و لایق‌ترینها را هم به زیر می‌کشد.

نیم ساعتی از حضور همه‌ی مهمان‌ها در سالن  
محضر می‌گذشت و هنوز از عروس و داماد خبری  
نبود.

در تمام این مدت، پری همه‌ی قدرت خود را به کار  
گرفته بود تا نگاهش سمت شهره و عطا که چند  
صندلی آنطرف‌تر نشسته بودند، نچرخد.

از شهره متنفذ بود و از عطا...  
 علاوه بر انزجار، حسی شبیه به خجالت هم حالا در  
 وجودش شراره می‌کشید.  
 گمان می‌کرد اگر نگاهش به نگاه او بیفتد، عطا به  
 راحتی خواهد توانست راز دلش را از نگاهش  
 بخواند.

### #قسمت صد\_پنجاه\_چهار

عطا که از جا برخاست، نگاه پری هم با او قد کشید.  
 مرد با قدم‌هایی بلند به سمت شیدا که همراه با زری  
 در حال آماده کردن شربت بودند، رفت و...  
 -شیدا جان! بابا...

شیدا که به سمتش رفت، کمی سرش را خم کرد و  
 کنار گوش دخترک چیزی گفت.  
 دقایقی بعد که عرفان و آیدا و قبل از آنها فیلمبردار  
 وارد سالن شدند، عطا به جای قبلی خود بازگشت.  
 پری اما هنوز در فکر آن مکالمه‌ی چند دقیقه‌ای بین  
 عطا و شیدا بود.

کنجکاو بود و از طرفی هم نزدیک شدن عطا به  
 شیدا برایش گران می‌آمد.  
 از همه‌ی دنیا فقط دو دخترش را تنها مختص خودش  
 می‌خواست.



با صدای دست زدن حضار، پری از فکر و خیال  
بیرون آمد و چشم به صورت زیبا و خندان آیدا  
دوخت!

دخترش زیادی تغییر کرده و عروس زیبایی شده  
بود.

ابروهای پهنش را به زیبایی شکل داده و آرایش  
ملیحی هم روی صورتش نشانده و تاج گل سفید  
رنگی هم روی چتری‌های بلند و فر شده‌اش، گذاشته  
بودند!

حالا شباهت آیدا به پدرش، بیشتر از هر زمان  
دیگری به چشم می‌آمد.

عروس و داماد که در جایگاه مختص خودشان،  
بالای سفره‌ی عقد نشستند؛ پری با احتیاط از جا بلند  
شد و به سمتشان رفت.

گونه‌ی آیدا را بوسید و اشک روی گونه‌ی خودش  
غلطید!

با عرفان هم دست داد و برای هر دو آرزوی  
خوشبختی کرد.

حاج‌آقا شناسنامه‌ی پدرهای عروس و داماد را  
خواست و هر دو مرد را هم احضار کرد.

عاقده مشخصات را وارد دفتر ثبت کرد و از شرایط عقد و مهریه پرسید.

مقدار مهریه را پدر عرفان گفت.

- علاوه بر شروط خود عقدنامه، عروس خانم شرط دیگری ندارد؟

باز هم حاج آقا پرسید و قبل از اینکه کسی جوابی بدهد؛ پری خود را به آنها رساند و...

- دارن حاج آقا!

لحن محکم و کلام قاطع زن، نگاه کنجکاو عطا را از روی دفتر ثبت به سمت خود کشاند.

سنگینی نگاهش را پری به خوبی حس کرد؛ اما توجه نه!

- لطفاً توی عقدنامه ذکر بشه که دخترم حق ادامه‌ی تحصیل داره؛ اون هم تا هر مقطعی که تونست و خواست! یه شرط...

## #قسمت صد\_پنجاه\_پنج

پری می‌خواست از خواسته‌ی دوم آیدا که نه، بیشتر خودش بگوید که عاقده دستش را بالا برد و کلامش را قطع کرد.

-اجازه بدین!

بعد هم به سمت جایگاه عروس و داماد چرخید و...

-آقای داماد! یه لحظه تشریف بیارین.

عرفان که آمد؛ روحانی جوان پرسید:

"با شروط ضمن عقدی که این خانم مطرح کردن،

موافق هستین؟"

عرفان در این مدت آنقدری آیدا را شناخته و از نگرانی‌های پری آگاه شده بود و حق را به او می‌داد که بدون اینکه بپرسد، چه شروطی، خواسته‌ی آنها را تایید کرد.

عاقده که تاییدیه را گرفت، رو به پری کرد.

-خوب! مورد بعدی رو هم بفرمایید.

و او حق کار کردن و کسب درآمد را هم به شروط ضمن عقد اضافه کرد.

و عطا همه‌ی این مراحل را متفکرانه به نظاره نشسته بود.

پری هم همچنان تمام سعی‌اش را می‌کرد که چشمش به او نیفتد!

تمام کارهای ثبت و امضای دفتر که به پایان رسید؛ عاقده شروع به گرفتن وکالت از طرف عروس و داماد کرد.

روحانی جوان که برای بار سوم، آیدا را مخاطب قرار داد؛ مادر عرفان جعبه‌ی جواهر کوچکی به عنوان زیرلفظی به دست عروسش داد و بعد...  
-با اجازه‌ی بزرگترهای جمع و مادرم که همه‌ی این سال‌ها هم برام پدر بوده و هم مادر... بله!  
دخترک تمام زحمات مادرش را خوب جایی تلافی کرد.

انگار با همان یک جمله، تمام خستگی‌های این هشت سال از تن پری به در رفت و همه‌ی رنجی که این چند ماه متحمل شده بود، پوچ شد. جای نگرانی و استرس و دلهره‌ای که این چند وقت اخیر متحمل شده بود را هم لذتی بی‌بدیل پر کرد.  
عرفان هم که بله را داد، خطبه‌ی عقد دائم بین‌شان خوانده شد.

زری و شیدا با کمک ناهید خانم لیوان‌ها را پر از شربت کرده و در میان جمع می‌چرخاندند و خواهرهای هرفان دیس‌های شیرینی را.  
عطا اما اخم‌هایش درهم بود و دلش گرفته!  
اینکه پری به خوبی توانسته بود جای او را هم برای دخترهایش پر کند، برای مرد زیادی گران می‌آمد.  
شهره هم موقعیت را مناسب استفاده دید که...

-حالا هی یقه جر بده و بگو عقدکنون دخترمه! دیدی  
که... هم پدرش پریه و هم مادرش.  
کنار گوش مرد اینها را می‌گفت و نمی‌دانست با هر  
کلمه‌ای که می‌گوید چه آتشی به جان او می‌اندازد.  
آتشی که شعله‌هایش خیلی زود، دامن زندگی خود  
شهره را خواهد گرفت!

### #قسمت صد\_پنجاه\_شش

هنوز جمع در حال پذیرایی بود که پری، شیدا را به  
گوشه‌ای کشاند و...  
-عطا چی می‌گفت بهت؟  
دخترک کمی فکر کرد و بعد شانه‌ای بالا انداخت.  
-می‌خواست بهت بگم که باید ببیندت! پرسید که پول  
از کجا جور کردی و بعدش هم گفت شنیده مریضی و  
این حرف‌ها.  
-تو چی بهش گفتی؟  
شیدا اما عاقل‌تر از آن بود که همه چیز را کف دست  
عطا بگذارد.

-چی باید بهش می‌گفتم! گفتم هر چی که می‌خوای  
بدونی رو از خود مامان پری بپرس. اگه لازم به  
گفتن باشه، خودش بهت می‌گه.  
حرف‌هایش فکر متلاطم پری را آرام کرد و خیالش  
را راحت.

مراسم عقد که تمام شد، خانوادگی عرفان به دعوت  
پری برای صرف شام، راهی رستوران شدند.  
رسم و آیین شهرشان همین بود.  
بعد از عقد پدر و مادر عروس، باید خانوادگی داماد  
را برای شام یا ناهار دعوت می‌کردند.  
شهره و عطا در حال خداحافظی بودند که...  
پری جراتی به خود داد و نزدیکشان شد.  
-آقای زند!

مدت‌های مدیدی بود که عطا در تب و تاب این  
می‌سوخت که شده برای یکبار، مخاطب پری قرار  
بگیرد و حالا...  
درست در زمانی که دلش از دست او، پرتر از هر  
زمان دیگری بود، پری به اسم فامیل خوانده بودش.

قبل از عطا، شهره بود که با ابروهایی بالا رفته و  
چهره‌ای متعجب به سمت پری چرخید.

مقصد نگاه پری هم برخلاف، مسیر کلامش، روی صورت شهره بود.

-شما هم برای شام تشریف بیارید رستوران.

جوابش را هم از شهره گرفت.

-ممنونم! ما جای دیگه‌ای دعوتیم!

گفت و پشت چشمی نازک کرد و از کنار پری گذشت.

عطا نگاهش را روی صورت پری و چشم‌های

گریزانش، کشدار کرد و بعد...

-باهات حرف دارم پری‌ناز! کی وقت داری؟

تا پری آمد دهان باز کند؛ عطا با قاطعیت گفت:

"واجبه و به نفع تو هم هست که همین یکبار رو به

حرف‌هام گوش بدی".

آنقدری پری را می‌شناخت که بداند اولین جوابش،

قطعا مثبت نخواهد بود.

زن که به ناچار سری در تایید خواسته‌ی او تکان

داد، با تشکری بابت دعوتش، خداحافظی کرد و

پشت سر شهره به راه افتاد.

#قسمت صد\_پنجاه\_هفت

چند روزی از عقد آیدا می‌گذشت و پری به کل فراموش کرده بود که عطا از او چه درخواستی داشته است!

تا سه روز دیگر هم جواب آزمایش بارداری‌اش مشخص می‌شد و همین دلیل مضاعفی شده بود بر مشغله‌ی ذهنی و فراموش‌کاری‌اش. امتحانات شیدا به اتمام رسیده و حالا تمام مدت در خانه و کنار مادرش بود.

آیدا هم طبق روال چند هفته‌ی گذشته، یا با عرفان در گشت و گذار بود و یا در مهمانی. روزها اما برای پری هر کدام به اندازه‌ی یکسال طول می‌کشید.

منتظر ماندن همیشه برایش سخت‌ترین کار ممکن در جهان بود.

اگر سر زدن‌های وقت و بی‌وقت زری هم نبود که دیگر دیوانه می‌شد.

این روزهای پر از بیکاری تنها کارش شده بود پس و پیش کردن گذشته و حال و آینده! شب‌ها به گذشته فکر می‌کرد و شاید به اشتباهاتی که مرتکب شده بود و روزها به تهیه‌ی جهیزیه‌ی آیدا.



تا دیروز گمان می‌کرد اگر پول باشد، خرید  
آسان‌ترین کار ممکن خواهد بود و حالا پولش را  
داشت و پای رفتن نبود.  
خود آیدا هم که دیگر اصلاً همه‌چیز و همه‌کس را  
فراموش کرده بود؛ جز عرفان.  
و همین هم شیدا را حسابی کفری کرده و صدای  
اعتراضش را درآورده بود.

آن روز هم پری طبق دستور پزشک در رختخوابی  
که به خواست خودش کنار پنجره پهن شده، در حال  
استراحت بود که...

صدای نه چندان گوش‌نواز زنگی که حاج‌آقا صادقی  
همین اواخر برای خانه‌ی کوچک‌شان نصب کرده  
بود، باعث شد پلک‌های روی هم افتاده‌ی زن از هم  
باز شود.

صدای بلند زنگ که برای بار دوم در خانه پیچید،  
داد پری هم درآمد!

-شیدا؟! مگه نمی‌شنوی؟ دارن زنگ می‌زنن.  
چند دقیقه‌ای صبر کرد و وقتی دید خبری از دخترک  
نیست، با احتیاط از جا برخاست.  
به جای رفتن به سمت در، به طرف اتاق رفت.

شیدا تکیه داده به بالشی مخملی، هندزفری در گوش گذاشته و چشم‌هایش را بسته و مشغول گوش دادن به آهنگی بود.

پری که برای بار دوم مخاطب قرارش داد، به سرعت چشم‌هایش را باز کرد و هندزفری را از گوش کشید و...  
-جانم مامان؟!!

پری تا آمد چیزی بگوید؛ دوباره زنگ در به صدا درآمد.

## #قسمت صد\_پنجاه\_هشت

شیدای بی‌حوصله، ابرو در هم کشید و پری تشر زد:  
"پاشو دختر! هرکی که پشت دره؛ الان فکر می‌کنه نیستیم و میره‌ها!"

جواب پری را دخترک با غرغر داد و به سمت در رفت.

-به جز خاله زری کی می‌تونه باشه؟! اون هم می‌دونه ما جایی رو نداریم و همیشه‌ی خدا خونه‌ایم دیگه.

نبود دائمی آیدا از یک سو و تعطیلات و مهمانی رفتن‌های ناهید خانم و دخترهایش هم از طرف

دیگر، باعث شده بود شیدای همیشه آرام و قانع پری، گاهی زبان به گلایه باز کند و شاید غری هم بزند!

برگشتن شیدا که کمی بیشتر از حد معمول طول کشید، پری دیگر ایستادن را جایز ندانست که به رختخوابش بازگشت.

با فکر به اینکه مامور آب یا برق است؛ دوباره پلک‌هایش را بست.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در نیمه‌بسته‌ی اتاق از هم باز شد و به دنبال آن بوی عطری آشنا در فضا پیچید.

چشم‌های پری با سرعت از هم باز شد و... قلبش به یکباره از تپش ایستاد و نفسش بند رفت! نه به دلیل حضور این فرد؛ بلکه به خاطر موقعیت خودش.

هیچ وقت دلش نمی‌خواست این مرد او را در موضع ضعف ببیند.

مرد که سلام داد؛ پری به خودش آمد. نگاهی به پیراهن آستین کوتاه و رنگ و رو رفته‌ی خودش کرد و بعد دستی به موهای نامرتبش کشید و به جای جواب دادن به او، شیدا را مخاطب قرار داد.

-شیدا! اون روسری من رو بیار.  
عطا ابرویی بالا انداخت و با قدم‌هایی آهسته به سمت مبل تک‌نفره‌ای که درست کنار رختخواب پری بود، رفت و رویش نشست.

شیدا نگاه شماتت‌بار پری را به جان خرید که سریع خودش را به خانه انداخت و چادر پری را از روی میخی که کنار در زده بودند، برداشت و به دستش داد.

بعد هم راهش را به سمت اتاق کج کرد که...  
-میشه یه چند دقیقه ما رو تنها بذاری دخترم؟!  
تحمل وجود مرد، برای پری به مراتب آسان‌تر از این بود که او شیدا را دخترم خطاب کند.

شیدا نگاهی به مادرش کرد و بعد با تردید سری به تایید تکان داد و راهی حیاط شد!  
دخترک، خودش هم خوب می‌دانست که خلاف خواسته‌ی مادرش عمل کرده!  
این را به راحتی از اخم‌های درهم و صورت گرفته و نگاه به زیر افتاده‌ی مادرش متوجه شده بود؛ اما...  
به خیالش می‌خواست برای یکبار هم که شده، فرصتی به آن دو نفر بدهد تا سنگ‌هایشان را با هم وابکنند.

## #قسمت صد\_پنجاه\_نه

شیدا که در را پشت سرش بست، مرد دوباره به حرف آمد.

-فکر می‌کردم گذر زمان خیلی وقت‌ها، خیلی دردها رو تسکین می‌ده؛ اما... انگار همه‌ی افکار من در مورد تو، اشتباه از آب درمیاد!  
پری با اینکه تنها مخاطب مرد بود، هنوز هم توجهی به حضور و کلامش نداشت!  
تمام توانش را به کار گرفته و میخ نگاهش را سفت و سخت در پرزهای کمجان فرش فرو برده بود.

عطا آهی کشید و چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد...  
-امروز اومدم یه چیزهایی بگم و یه چیزهایی بشنوم پری‌ناز! فکر نکن مثل تمام این هشت سال می‌تونی با بی‌محلی از زیربار جواب دادن در بری .  
لحن مرد طلبکارانه بود و همین باعث پوزخند پری شد!

پوزخندی که بهانه‌ی خوبی به دست عطا می‌داد برای یک نظربازی؛ شاید از نوع عاشقانه‌اش!  
صورت پری... چشم‌های درشت و سبز رنگش...  
لب‌های برجسته و خوش‌فرمش... ابروهای کمان و

موهای بورش... همه و همه، هنوز هم برای این  
مرد پر از زیبایی بود و مسحور کننده.

پری هنوز هم مصرانه چشم به قالی دوخته بود؛ اما  
سنگینی نگاه مرد را به خوبی حس می‌کرد و این  
عذابش می‌داد.

برعکس عطا، پری دیگر هیچ حسی به او نداشت.  
برای رهایی از بند نگاه او بود که قفل زبانش را  
شکست.

-معمولا آدم به کسی جواب پس می‌ده که توی  
زندگی‌اش جایگاهی داشته باشه.  
هشت سالی می‌شد که پری در مواجهه با این مرد،  
زبان تند و تیزی داشت!

حرفش آتش به جان عطا زد که از روی مبل پایین  
آمد و درست کنار پری، نشست.

-تا وقتی خون من توی رگ‌های اون دو تا دختر  
هست؛ مجبور به تحمل و جواب دادن هستی پریناز!  
هشت سال پیش تونستی با لجبازی‌های بچگونه‌ات  
من رو از پدری کردن براشون محروم کنی؛ اما دیگه  
این اجازه رو بهت نمی‌دم.

اطمینان در کلام مرد بود که پری را به جنون رساند  
یا آن نوع خطاب کردنش؟!

کدام "ناز" در وجود پری مانده بود که عطا اصرار داشت او را "پریناز" خطاب کند؟!

توپید:

"چطور بعد این همه سال تازه یادت افتاده پدری کنی؟"

بعد هم پوزخندی زد و ادامه داد:

"نکنه به قول شیدا چون فهمیدی آبی از شهره جونت گرم نمیشه و اجاقت کور می‌مونه، چشم طمع دوختی به بچه‌های من؟"

## #قسمت صد\_شصت

عطا اما در برابر هیچ‌کس کم نمی‌آورد؛ چه برسد به پرینازی که خود بزرگش کرده بود!

-جوری حرف زن که فکر کنم اون دو تا دختر رو از خونه‌ی پدرت برام تحفه آورده بودی.

با غیض گفت و با حرص خندید!

انکار پدر بودن برای هر مردی سخت بود و برای عطایی که هنوز هم عاشقانه این زن و آن دو دختر را دوست داشت؛ سخت‌تر...

همه‌ی این سال‌ها فقط برای اینکه به خواسته‌ی پری احترام بگذارد، از یک کیلومتری جگرگوشه‌هایش هم عبور نکرده بود.

آن هم فقط برای اینکه فرصتی به او بدهد برای محار آتش خشم و کینه‌اش!

اما انگار نفرتی عمیق جای تمام آن عصبانیت را در وجود این زن گرفته و قلب که هیچ... همه‌ی تنش را در احاطه داشت.

عطا در گیر این افکار بود که پری دوباره با غضب زبان به کنایه گشود.

-به نظرم تا دیروز که همین فکر رو داشتی! اما حالا چی شده که متحول شدی؟!... خدا داند.

عتاب و خشم مرد دیگر دست خودش نبود؛ وقتی با تندى به حرف آمد.

-اشتباه نکن نازی خانم! اونى که فکر کرده این دو تا دختر، ارثیه‌ی پدری‌اش هستن؛ تویی نه من. این هشت سال که هیچ؛ ولی توی همین قضیه‌ی شوهر دادن آیدا... شدیه بار زنگ بزنی و بگی مردک تو مثلاً پدر این دختری، بیا یه نظری بده، یه تحقیقی بکن بین این پسر و خانواده‌اش کی هستن و چکاره‌ان؟!



نطق غرّای مرد را کلام سراسر پوزخند و استهزای پری قطع کرد.

-که تو هم بعدش بگی اجازه بده ببینم شهره جونم چی میگه که همون کار رو بکنم؛ نه؟!!

این بار عطا با تاسف سری تکان داد و کمی آرام‌تر در جواب گفت:

"اگه تو فقط یه بار جای پدر که نه، جای آدم حسابم می‌کردی؛ شهره چه حقی داشت که اصلاً چیزی بگه؟"

کمی سکوت بینشان برقرار شد و عطا آهی کشید و ادامه داد:

"حالا چرا خانم‌جونت رو دعوت نکرده بودی برای عقدکنون؟"

پری مانده بود چه جوابی بدهد!  
کمی فکر کرد و بعد...

-یه اتفاقاتی افتاد، که به صلاح ندیدم دعوتشون کنم!  
نکنه برای این موضوع هم باید زنگ می‌زدم و از تو اجازه می‌گرفتم؟

جوابش، لبخندی هرچند کمرنگ روی لب‌های عطا آورد!

پری همان پری هشت سال پیش بود.

همانی که حتی اگر حرف راست را به زبان  
نمی‌آورد؛ دروغ هم نمی‌گفت!  
عطا اما از همه چیز با خبر بود که گفت:  
"تو حتی من رو کمتر از اون بابک بی‌همه چیز  
دیدي پريناز! اونقدری کم که به اون رو انداختی و  
حاضر نشدی توی تلفن یه درخواست از من بکنی!  
می‌بینی همیشه اون کسی که کند زده به همه چیز تو  
بودی با اون لجبازی‌های مسخره‌ی همیشگی‌ات!"

### #قسمت‌صد\_شصت\_یک

پری هیچ گمان نمی‌کرد که ماجرای پول قرض  
کردنش از بابک و قضایای بعدی‌اش به این  
زودی‌ها، دهان به دهان بچرخد و به گوش عطا هم  
برسد!  
کمی خجالت زده شد و سرش بیشتر در یقه‌اش فرو  
رفت؛ اما زبانش از کار نینفتاد که گفت:  
"همون هشت سال پیش بهت گفتم اگه از سر ناچاری  
در خونه‌ی دشمنم برم، به تو یکی رو نمی‌اندازم؛  
یادته؟!"  
مگر می‌شد این جمله‌ی سراسر خشم و کینه و  
انزجار از یاد عطا برود؟!

همان جمله‌ای که پری مقابل خروجی محضر، بعد از جاری شدن طلاق بینشان، به او گفته بود. و حالا داشت تکرارش می‌کرد.

عطا دوباره نفسی گرفت. نیامده بود که بر سر موضوعات دیگر با پری بحث کند!

علت بودنش در آن ساعت از روز، در این خانه، چیز دیگری بود.

در دل لعنتی بر شیطان فرستاد و...

-برای دعوا و شخم زدن گذشته نیومدم! از آیدا شنیدم که مریضی؛ گفتم پیام ببینم کاری، کمکی اگه هست...

برعکس عطا، پری حالا بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشت عقده‌گشایی کند که با تمسخر به میان کلامش پرید.

-تو هر چی کار و کمک بود، هشت، نه سال پیش برای من و بچه‌هام کردی! راضی به زحمتت نیستیم. باز هم توانست به راحتی و فقط با چند جمله‌ی کوتاه، اعصاب و روان مرد را به کل به هم بریزد!

چهره‌ی عطا از خشم سرخ شد.

-تو هم که خیلی خوب جبران کردی پری خانم! کاری کردی وقتی دخترم من رو می‌بینم رنگش می‌پره و به لکنت میفته؛ نمی‌تونه توی صورتم نگاه کنه و حرفش رو بزنه. حالا فکر کن ببین کدوم یکی از ما ظلم بیشتری به اون یکی کرده! بعد هم از جا برخاست و با سرعت به سمت در رفت. هنوز به در نرسیده بود که...  
-شیدا اگه ازت فراریه، به خاطر حرف‌های من راجع به تو نیست آقای زند! چون من تو رو در حدی نمی‌بینم که بخوام پشت سرت بدت رو بگم. اون دختر اگه ازت خوشش نیاد به دلیل اینکه که تو رو با کارهایی که کردی قضاوت کرده.

## #قسمت صد\_شصت\_دو

باز هم پری بود که موفق عمل کرد و آخرین تیر ترکش انتقامش را درست وسط سینه‌ی عطا فرو برد.  
چنان آتشی به جان مرد نشانده که تمام وجودش گر گرفت!  
زبان‌ش تند شد و کلامش پر از تهدید، وقتی دوباره به سمت پری چرخید و...

-اگه فکر کردی به همین راحتی‌ها از دستم خلاص میشی، کور خوندی پری خاتم! خیلی زود دوباره به هم می‌رسیم و اون وقت...  
 ادامه‌ی جمله‌اش را با پوزخندی خورد و راهی شد.  
 اما تهدیدش لرز بدی به جان پری انداخت.  
 تا به امروز هیچگاه عطا را اینگونه ندیده بود!  
 در چشم‌هایش برقی از موفقیت بود و همین ترس به دل پری می‌انداخت.  
 یعنی چه نقشه‌هایی برای او داشت؟!

-چی می‌خواست مامان؟ برای چی اومده بود؟  
 با صدای کم‌جان شیدا، از فکر و خیال بیرون آمد.  
 دق و دلی عطا را هم سر شیدا خالی کرد که با خشم توپید:  
 "اگه مثل یه دختر خوب به حرفش گوش نمی‌کردی و می‌موندی توی خونه؛ حالا لازم نبود از من توضیح بخوای!"  
 گفت و چادرش را از روی سر برداشت و به گوشه‌ای پرت کرد.  
 روی لحاف دراز کشید و چشم به سقف دوخت.  
 دوباره صدای عطا، حین گفتن آن جملات آخر، در ذهنش مرور شد و این‌بار قلبش لرزید.

ترس داشت از برملا شدن واقعیت کاری که کرده بود.

اگر عطا می‌فهمید؟!!

آیدا و شیدا...

چه فکری در موردش می‌کردند؟

حرف‌های فرناز و بابک و خانمجان هم که درست از آب در می‌آمد و آنوقت چه خاکی باید بر سرش می‌ریخت؟

عرفان و خانواده‌اش چه می‌گفتند؟!!

نکند همین مسئله را بهانه کرده و آیدا را طلاق می‌دادند؟

پری تمام روزش را با فکر کردن به این احتمالات گذراند.

بعد از ظهر زری آمد و نیم‌ساعتی کنارش نشست و وقتی پری را غرق در فکر دید و در حضور شیدا نتوانست علت حالش را جویا شود؛ همسرش را بهانه کرده و زود رفت.

آیدا را هم که عرفان آخر شب به خانه رساند.

وقتی هم که آمد، آنقدری حالش خوب بود که نه

نگاه‌های غمگین و صورت افسرده‌ی شیدا به

چشمش آمد و نه چهره‌ی پر از نگرانی و استرس مادرش را دید.

## #قسمت صد\_شصت\_سه

روزها به سرعت برق و باد می‌گذشت و حالا پری به خوبی وجود موجود دیگری را در بطنش احساس می‌کرد.

جواب آزمایش مثبت بود و همین رضایت تیم پزشکی و خانم رحیمی و صد البته وکیل آن زوج را در بر داشت؛ اما خود پری هنوز هم میان زمین و هوا معلق بود.

نه می‌توانست مانند هر زن دیگری از این موضوع خوشحال باشد و نه غمگین! کاری بود که بابتش پول گرفته و متعهد شده بود و همین بیش از پیش باعث استرسش می‌شد.

از طرفی هم علاوه بر مشکلات قبلی، حالا یک درگیری دیگر هم داشت و آن هم پیامک‌های تهدیدی بود که چند روزی می‌شد به گوشی تلفن همراهش می‌رسید؛ آن هم از جانب یه مخاطب ناشناس! آن هم با مضمونی خاص و وحشتناک. حالا دیگر آرام و قرار نداشت.

از صبح چندین مرتبه متن پیام را خوانده و هر بار بیشتر ترسیده بود.

همان‌طور که میان رخت‌خواب در حال استراحت بود، گوشی را مقابل صورتش نگه داشته و باز هم در حال بررسی آن چند کلمه بود که...

-چیزی شده مامان؟

دخترک همیشه نگرانش بود که با لیوان چایی به دست، کنارش نشست و این سوال را پرسید.

پری نگاهی به شیدا انداخت و گوشی را به کل خاموش کرد و زیر بالش گذاشت.

با سر جواب منفی داد و لیوان را از دست دخترک گرفت؛ همین که فکر خودش مشغول بود، برایش کفایت می‌کرد.

-در مورد خرید جهیزیه چه فکری کردی مامان؟ با این اوضاع و احوال تو که همیشه جایی رفت و چیزی خرید که.

جرعه‌ای از چایش رو نوشید و لبخندی به این نگرانی خواهرانه‌ی دخترکش کرد و جواب داد:

"تو نمی‌خواد نگران این چیزها باشی! زری می‌گفت یه فروشگاه همین چند خیابون بالاتر هست که همه چیز داره و می‌تونیم یه بار بریم و همه‌ی خریدهامون رو بکنیم".



-به نظرت آیدا این جوری قبول می‌کنه؟  
خود پری هم نسبت به پذیرش آیدا تردید داشت؛  
اما...

-مجبوره که قبول کنه! من که نمی‌تونم زیاد از جام  
تکون بخورم.

بحث مادر و دختری‌شان با آمدن زری، نیمه‌کاره  
ماند.

شیدا مشغول پذیرایی شد و زری نگاه دقیقی به  
قیافه‌ی گرفته‌ی پری انداخت و پرسید:  
"اتفاقی افتاده؟"

### #قسمت صد\_شصت\_چهار

پری هیچ دوست نداشت، برای همه‌ی مشکلات ریز  
و درشت زندگی خودش، خاطر دوست عزیزش را  
مکدر کند؛ اما...

مگر جز او کس دیگری هم برایش مانده بود؟!  
کمی فکر کرد و نگاهی به آشپزخانه که شیدا در آنجا  
مشغول بود، انداخت و بعد با آهسته‌ترین لحن ممکن  
نجوا کرد:

"از صبح یه شماره‌ی ناشناس برام چند تا پیامک فرستاده!"

خنده‌ی زری کمی باصدا بود.

-یعنی یکی مزاحمت شده و تو رنگت واسه اون پریده؟

زری پرسید و دوباره خندید.

پری اما حرصی شد؛ نه فقط از خنده‌ی او!

-مزاحمت چیه؟ تهدیدم کرده.

زری اما باز هم جدی نگرفتتش که در جواب گفت:

"نه که میلیاردر هستی؛ حتما خواستن ازت اخاذی کنن دیگه".

و باز هم خندید.

پری که دیگر داشت از کوره در می‌رفت، گوشی را

از زیر بالشتش بیرون کشید و روشن کرد.

باکس پیام‌ها را باز کرد و پیام مورد نظرش را آورد

و گوشی را مقابل چشم‌های زری گرفت.

او کمی با صدا خواند:

"منتظرم باش. جوری آبروت رو می‌برم که نفهمی

توی کدوم سوراخ موشی قایم بشی، پریناز جون!"

زری وقتی نگاهش بالا آمد؛ دیگر هیچ ردی از خنده

و خوشی روی صورتش نبود.

پرسید:

"یعنی کیه که حتی اسم کامل تو رو هم می‌دونه  
پری؟!"

او شانه‌ای بالا انداخت و زری ادامه داد:  
"بذار شماره رو توی گوشی خودم سیو کنم؛ رفتم  
خونه به داداشم می‌دم که پیگیرش کنه!"  
گفت و گوشی‌اش را از جیب مانتویش بیرون کشید و  
شماره را یادداشت کرد.

در جواب پری که پرسید:

"واسه چی به برادرت؟"

جواب داد:

"برادر زنش، کارمند مخابراته؛ می‌تونه صاحب خط  
رو شناسایی کنه دیگه!"

زری که رفت؛ ناهید خانم با یک دیس لوبیا پلو به  
سراغشان آمد.

حالی از پری پرسید و...

-دکتر نگفته تا کی باید توی رختخواب باشی پری؟  
آخه اینجوری هم که نمیشه! تو دخترت تا چند ماه  
دیگه راهی خونه‌ی خودشه و هنوز یه تیکه از  
جهازش رو هم نخریدی.

خود پری هم حالا دیگه بیشتر به این فکر بود!

اینکه این استراحت مطلقش تا کی باید ادامه پیدا کند؟!

اصلا اگر قرار باشد همه‌ی نه ماه را در خانه بماند و در رختخواب استراحت کند؛ چه کسی کارهای عروسی را انجام دهد و با چه بهانه‌ای مدت غیبتش را توجیه کند؟!

### #قسمت صد\_شصت\_پنج

مراسم سمنوپزان در حیاط بزرگ حاج صادقی در حال برگزاری بود و پری، کمی دورتر از هیاهوی زن‌ها، زیر سایه‌ی درخت گلایی گوشه‌ی حیاط نشسته و چشم به آنها دوخته بود. گاهی با صدای خنده‌های بلند و از سر خوشی زن‌های همسایه، لبخندی هم روی لب او می‌نشست و گاهی چنان غرق در احوالات خودش می‌شد که انگار اصلا توی این دنیا نبود. از خانه ماندن خسته شده بود که با سر پیشنهاد ناهید خانم را مبنی بر آمدن به حیاط و بودن در میان جمع قبول کرد.

یک ساعتی می‌شد که در حیاط بود که زری هم از راه رسید.

آن هم با دستی پر.  
با خانم‌های دیگر سلام و علیکی کرد و "مبارک  
باشد"ی گفت و در حالی که چادرش را روی  
سرشانه‌هایش رها می‌کرد؛ دستی برای پری تکان  
داد و به سمتش آمد.  
همین که کنارش نشست؛ پرسید:  
"مستاجر این حاج‌خانم، فامیلی‌اش چی بود؟"  
پری اما هنوز کاملاً متوجه منظور او نشده بود که با  
گیجی گفت:  
"کدوم حاج‌خانم؟!"  
زری نگاه عاقل‌اندر سفیاهی حواله‌اش کرد و...  
-اون مردک شهریار رو می‌گم! فامیلی‌اش رو  
می‌دونی؟  
تازه داشت دو هزاری کج پری می‌افتاد.  
با حیرت پرسید:  
"نکنه اون مزاحمه..."  
زری اجازه‌ی ادامه نداد که با سر تایید کرد.  
-البته تا فامیلی‌اش رو ندونیم که همیشه مطمئن بود.  
بعد هم "صبر کن"ی خطاب به پری گفت و از  
کنارش برخاست و چند قدمی پیش رفت.  
صدایش را کمی بالاتر برد.

-حاج خانم!

پیرزن که مشغول هم زدن سمنو بود، سرش را بلند کرد و زری ادامه داد:

"شرمنده‌ام؛ ولی میشه چند لحظه تشریف بیارین؟"  
حاج خانم کاری که می‌کرد را به بغل دستی‌اش محول کرد و با گفتن "خیر باشه" به سمت آنها آمد.  
هر دو نفر که کنار پری نشستند، زری فامیلی شهریار را پرسید و وقتی از درستی حدسش مطمئن شد؛ همه چیز را کف دست پیرزن گذاشت.  
او هم کمی فکر کرد و بعد با تاسف سری تکان داد و اظهار شرمندگی کرد.

پری جوابش را داد:

"شما چرا حاج خانم؟! اونی که باید شرمنده باشه کس دیگه‌ایه که انگار چیزی از شرم و خجالت سرش نمیشه".

پیرزن جوابش را اینچنین داد:

"پای اون آدم رو متأسفانه من به این محل باز کردم و حالا..."

بعد هم نفسی گرفت و در ادامه گفت:

"غلط کرده این مرتیکه! تو که خدا رو شکر چیزی از خانمی و حجب و حیا کم نداری دخترم؛ پس نگران نباش. اون مردک هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. همه‌ی ما هم که تو رو خوب می‌شناسیم. چی

می‌خواد بگه؟ حالا هر چیزی هم بخواد، بگه!  
شنونده باید عاقل باشه!"!  
و همه‌ی نگرانی پری از همین شناختی بود که  
دیگران به ظاهر از او داشتند!

### #قسمت صد\_شصت\_شش

پیرزن کمی ساکت شد و نگاهی به جمع خانم‌ها کرد  
و بعد...  
-راستش پری جان من قرار بود همین روزها یه سر  
بیام خونه‌ات.  
چهره‌ی زری حالت سوالی به خود گرفت و دل پری  
به شور افتاد.  
بی‌طاقت پرسید:  
"چیزی شده حاج‌خانم؟"  
حاج‌خانم لب‌خندی زد و دستی به روسری سفید  
رنگش کشید.  
-نه مادر! چی باید می‌شد؟ فقط...  
کمی مکث کرد و بعد نگاهی به زری انداخت و ادامه  
داد:

"نمی‌دونم ناهید در مورد زندگی پسر من چیزی بهت گفته یا نه؛ زنش رو خیلی سال پیش از دست داد! بیچاره عروسم توی اوج جوانی بود که سرطان گرفت و فوت شد".

زری قبل از پری اصل مطلب را درک کرد که لبخندی زد و...

-خدا رحمتشون کنه حاج‌خانم! بچه هم دارن پسر تون؟

پیرزن در جوابش "سلامت باشید" ی گفت و سری به تایید تکان داد.

-آره دخترم! یه پسر داره که الان ماشاءالله بیست و پنج، شش ساله‌ست. نظامی و توی یه شهر دیگه خدمت می‌کنه و سالی چند بار بیشتر به پدرش سر نمی‌زنه! یعنی کارش یه جوریه که نمی‌تونه دم به دقیقه بیاد و بره.

پری اما هنوز گیج از شنیدن این حرف‌ها، فقط نگاه می‌کرد.

نمی‌دانست ربط صحبت‌های پیرزن را با خودش پیدا کند.

بعد از شنیدن تعاریف حاج‌خانم از نوه‌اش، گمان کرد، مقصود پیرزن شاید به شیدااست.



آخر در شهر و دیار پری، دخترها زودتر از آنکه راه  
و رسم زندگی کردن را بیاموزند، باید شیوه‌ی  
شوهرداری را می‌آموختند؛ درست مثل خودش!

تا آمد دهان باز کند و بگوید دخترش هنوز زیادی  
بچه است، حاج‌خانم در ادامه گفت:  
"والا دیدم این پسر من که تنهاست؛ پری جون هم  
که به سلامتی داره دختر بزرگش رو می‌فرسته  
خونه‌ی بخت و دو صبح دیگه هم که شیدا رو  
عروس می‌کنه و اون هم تنها می‌مونه؛ این شد که با  
ناهید خانم مشورت کردم و گفتم یه آستینی واسه  
پسرم بالا بزنم!"

بعد هم نگاه از پری گرفت و نطق بلند و بالایش را  
رو به زری ایراد کرد.

-از کجا دیگه می‌تونم یکی مثل پری پیدا کنم برای  
پسرم؟ ماشالا هزار ماشالا که خوش بر و روئه؛  
خوش اخلاق و خانم و نجیب هم که هست! می‌دونم  
که زن زندگی و بسازه؛ دیگه من و پسرم چی بیشتر  
از این می‌خوایم؟

#قسمت صد\_ شصت\_ هفت

عجب پارادوکسی در وجود پری به راه افتاده بود!

خون در رگ‌هایش منجمد شده و گونه‌هایش گر گرفته و زبانش بند آمده بود.  
قبل از این هیچوقت به ازدواج مجدد حتی فکر هم نمی‌کرد و حالا...

درست زمانی که به عقد موقت مردی ناشناخته درآمده و فرزند او را در بطن داشت، خواستگاری معقول و محترم برایش پیدا می‌شد.  
چه بازی‌هایی که روزگار بر سرش در نمی‌آورد!  
خنده‌دار بود و در عین حال غم‌انگیز...

پیرزن هنوز هم یکی در میان از محسنات پسرش و پری می‌گفت و بر لزوم این ازدواج تاکید می‌کرد که...

-ببخشید حاج‌خانم!

صدای پری، رشته‌ی کلام حاج‌خانم را برید و نگاه زری را به سمت خود کشانید.

با کمی مکث ادامه داد:

"در اینکه پسر تون آدم خیلی خوبیه که شکی نیست؛  
چون زیر نظر مادری مثل شما بزرگ شده! اما...  
من نه می‌خوام و نه می‌تونم که به ازدواج فکر کنم!"

حاج خانم بعد از جواب ردی که در لفافه شنید؛ کمی دیگر اصرار کرد.

اما راه به جایی نبرد که با کمی دلخوری و ناراحتی از کنار دو زن بلند شد و...

-نگران شهریار هم نباش! همین فردا، پس فردا از این محل می‌رن و تو هم خیالت راحت میشه عزیزم. درسته یه کم مثالش بده؛ اما... از قدیم گفتن سگی که واق واق می‌کنه، پاچه نمی‌گیره دخترم. پیرزن گفت و راهش را کشید و به سمت جمع خانم‌ها رفت.

نگاه پری هنوز به قدم‌های کوتاه حاج خانم بود که... -حیف شد! موقعیت به این خوبی از دست رفت. کاش یه کم بیشتر فکر می‌کردی و بعد بهشون جواب می‌دادی.

متحیر از حرف‌های زری، سر چرخاند. در چهره‌ی جدی او، به دنبال ردی از شوخی و خنده بود؛ اما...

-تو که جدی نگفتی این حرف‌ها رو؟! زری سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و انگار پری را آتش زدند که توپید:

"چطوره بهش بگم یه چند ماهی دست نگه دارید تا من این بچه رو که حتی پدرش رو هم نمی‌شناسم، بزام و بعد پیام عروس شما بشم؟!"  
این بار لب‌های زری، انحنایی به شکل لبخند پیدا کرد و در جواب پری گفت:  
"اگه این حاج‌خانم یه کم زودتر پا پیش می‌داشت و بعدش تو یه مقدار با منطق بهش فکر می‌کردی؛ اون موقع شاید الان کلا شرایطت فرق می‌کرد."

### #قسمت صد\_شصت\_هشت

بعد هم چادرش را به سر کشید و قبل از اینکه قامت راست کند؛ کمی به سمت پری متمایل شد و آرام پیچ زد:

"امروز کلینیک بودم؛ خانم رحیمی گفت آماده باشی که هفته‌ی آینده قراره بری سونو!"  
نزدیک شدن کسی را حس کرد که بیشتر خم شد و مثلاً گونه‌ی پری را بوسید و خداحافظی کرد و راه افتاد.

همین که زری، کمی از او فاصله گرفت؛ ناهید خانم به چند قدمی‌اش رسید و...

-دختر چرا داری لگد به بخت خودت می‌زنی؟  
 پری فکر کرد این قصه سر دراز دارد!  
 لبخندی به افکار خودش و حقیقت زندگی‌اش زد و  
 در جواب گفت:  
 "به حاج خانم هم گفتم که برای پسر ایشون خیلی  
 بهتر از من پیدا میشه..."  
 قصد ادامه و توجیه داشت که ناهید خانم کنارش  
 نشست و سری به تاسف تکان داد و...  
 -برای اون آره؛ ولی برای تو چی؟ فکر کردی ممکنه  
 دیگه هیچ وقت همچین موقعیتی نصیب نشه؟  
 پری این بار جدی‌تر جواب داد:  
 "من قصد ازدواج مجدد ندارم ناهید خانم! نه حالا و  
 نه هیچ وقت دیگه".

ناهید کمی در سکوت نگاهش کرد.  
 -چرا پری؟ نکنه منتظری شوهر سابق بعد هشت  
 سال سر عقل بیاد و برگرده بهت؟ اگه اینجوریه که  
 باید بگم از رویا و هپروت بیا بیرون عزیزم! اون  
 هشت سال پیش انتخابش رو کرده و اون انتخاب تو  
 نبودی...  
 باقی حرف‌های او را پری اصلا نشنید!  
 پری هیچگاه به این سناریو اصلا فکر نکرده بود.

بازگشت به زندگی با عطا حتی آخرین چیزی هم نبود  
که پری بخواهد.

برای او گذشته با همه‌ی خوب و بدش گذشته و  
حالا...

ناهید با همه‌ی نیت خیرخواهانه‌ای که داشت، چه بد  
و سخت حقیقت گذشته‌ی زندگی او را به صورتش  
می‌کوبید.

اینکه عطا او را بعد آن همه عاشقانه‌هایشان پس  
زده و دیگری را جایگزینش کرده بود.

دیگر نه حرفی برای گفتن داشت و نه دلش ماندن در  
میان جمع را می‌خواست که با کمی احتیاط از جا  
برخاست و "با اجازه‌ای" رو به ناهید خانم گفت.  
شیدا با دیدنش، از زهرا فاصله گرفت و به سمتش  
آمد.

دستش را گرفت و تا خانه همراهی‌اش کرد.

-تو برو پیش دوستات! من می‌خوام یه کم بخوابم.  
رو به شیدا گفت و راهی‌اش کرد.

خودش مستقیم به سمت حمام رفت.

اولین حالت تهوعش، حاصل تلخی حرف‌های ناهید  
خانم بود یا اعلام وجود مهمانی که در بطن داشت؟!!

## #قسمت صد\_ شصت\_ نه

اولین جلسه‌ی سونوگرافی را در هفته‌ی نهم  
 بارداری‌اش رفت.  
 باز هم زری بود که همراهی‌اش می‌کرد.  
 دلشوره... عذاب... ترس... خجالت و شرم... شاید  
 هم شوق و ذوقی غیرقابل درک...  
 پری تمام حس‌های مختلف و گاهی متضاد انسانی را  
 یکجا با هم تجربه می‌کرد و این بیشتر از همه  
 استرس‌آور بود.  
 بار اولش نبود و خوب می‌دانست در همین جلسه  
 می‌تواند صدای قلب جنین را بشنود.  
 و این خوب بود و نبود!  
 خودش را خوب می‌شناخت.  
 برخلاف تصور دیگران از او، پری زنی پر از  
 احساسات بود.  
 جانش به جان بچه‌هایش بند بود و نفسش به  
 نفس‌شان و همین ترس در دلش می‌انداخت.  
 نگران وابستگی بود که نباید هیچ زمانی در  
 وجودش شکل می‌گرفت!

-چی شده پری؟ توی فکری باز!

با صدای زری به خودش آمد.  
 روی مبل‌های چرمی یک مرکز سونوگرافی  
 خصوصی و مجهز نشسته بودند.  
 سالن کوچک انتظاری که به واسطه‌ی آن مبل‌های  
 بزرگ، کوچکتر هم به نظر می‌رسید!  
 دو اتاق در سمت راست سالن بود که رویشان با  
 تابلوهای کوچکی نوشته شده بود:  
 "اتاق سونوگرافی"

"اتاق رادیولوژی"

دو اتاق دیگر هم در سمت چپ سالن قرار داشت که  
 به نظر سرویس بهداشتی و آبدارخانه بودند.  
 کمی دورتر، آقای راوی \_وکیل آن زوج\_ و خانم  
 رحیمی هم به فاصله‌ی چند مبل از آنها، کنار هم  
 نشسته بودند و با صدایی آهسته در حال گفتگو  
 بودند.

پری در جواب زری، سری تکان داد و "چیزی  
 نیست" ی زمزمه کرد.

زری رد نگاهش را گرفت و...

-به نظرت رابطه‌ی خانم رحیمی و این آقا یه کم  
 بیشتر از چیزی که نشون می‌دن، نیست؟!  
 پری نگاه دوباره‌ای به آن دو نفر کرد.  
 بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.



در آن لحظه کشف روابط فی‌مابین خانم رحیمی و آقای راوی برایش بی‌اهمیت‌ترین قسمت ماجرا بود.

کمی بعد که منشی اسمش را خواند، زری و خانم رحیمی و آقای راوی هم همراه او بلند شدند. پری قدمی به سمت‌شان برداشت و رو به آقای وکیل ناباور پرسید:

"شما که نمی‌خواین بیاین تو؟"

مرد در جوابش، لبخندی زد.

-نه خانم! همین که خانم رحیمی باهاتون میان کافیه. با این حرف، هر سه زن به سمت اتاق مخصوص سونوگرافی رفتند که...

-کجا خانم‌ها؟!

منشی بود که خطاب به زری و خانم رحیمی این جمله را گفت و بعد ادامه داد:

"نوشته‌ی روی در رو بخونید لطفا! نوشته همراه نمی‌تونه بره تو!"

#قسمت صد\_هفتاد

خانم رحیمی قدمی پیش رفت و...

-ما رو خانم دکتر تیموری فرستادن؛ آقای دکتر ما رو می‌شناسن.

توضیحات رحیمی انگار که منشی را که دختری کم سن و سال بود؛ مجاب نکرد که از جا بلند شد و با گفتن "چند لحظه صبر کنید" به سمت همان اتاقی که اشاره کرده بود، رفت.

قبل از اینکه در را باز کند، رو به رحیمی پرسید:  
"گفتین کدوم خانم دکتر؟"

رحیمی اسم دکتر را دوباره و این بار با کمی تندی، تکرار کرد و منشی داخل اتاق شد.

چند دقیقه‌ی بعد، مجوز ورود پری و خانم رحیمی صادر شد و زری پشت در جا ماند.

وارد اتاق شدند و پری همان ابتدای ورود به دستور دکتر، چادر و کیفش را روی صندلی کنار در گذاشت. کفش‌هایش را کنار تخت از پا کند و دکمه‌ی شلوارش را باز کرد و روی تخت دراز کشید.

مرد، بی‌حرف اضافه‌ی دیگری شلوار پری را کمی دیگر پایین کشید و ژل سرد را روی پوست شکمش ریخت.

پروب را روی پوستش لغزاند.

پری چشم‌هایش را نه از شدت اضطراب یا ذوق، که از فرط ترس و واهمه بسته بود.

مانیتور بزرگی درست روبروی نگاهش بود و  
 هرآنچه که دکتر در مانیتور مقابل خودش می‌دید، در  
 آن یکی هم پخش می‌شد و همین پری را می‌ترساند.  
 نمی‌خواست چشمش به موجودی بیفتد که در عین  
 غریبگی، بیش از اندازه با او قرابت داشت!

حدود ده دقیقه‌ای دکتر فقط مانیتور را نگاه می‌کرد و  
 پروب را روی شکم پری می‌چرخاند.  
 گاهی روی یک نقطه کمی بیشتر فشار می‌داد و روی  
 آن متمرکز می‌شد و بعد...

-هر دو حالشون خوبه!

با جمله‌ی اول مرد، پری فکر کرد منظور دکتر به  
 خودش و جنین است؛ اما...

-دو تا جنین سرحال که همه چیزشون نرمال و  
 طبیعی.

دنیا در یک آن بر سر پری ویران شد!  
 به همین راحتی...  
 فقط با یک جنین بیشتر...

#قسمت صد\_هفتاد\_یک

چند ثانیه‌ی بعد، صدای تند تپش قلبی در اتاق اگو شد.

پری اگر می‌توانست، دست‌هایش را روی گوش‌هایش می‌گذاشت که نشنود!

دومین صدای قلب که پخش شد، دیگر می‌خواست فرار کند؛ شاید از خودش...

کار دکتر که تمام شد؛ چند برگه دستمال از جعبه‌ی کنار تخت بیرون کشید و روی شکم پری گذاشت. خاتم رحیمی شروع به پرسیدن چند سوال تخصصی کرد و پری از تخت پایین آمد.

در حال برداشتن چادرش به این فکر می‌کرد که رحیمی اصلاً از شنیدن خبر دوقلو بودن جنین‌ها، شوکه نشد!

با فکری مغشوش، چادر به سر کشید و کیفش را برداشت.

دیگر منتظر همراهی رحیمی نشد که از اتاق بیرون رفت و به زحمت خودش را کنار زری رساند. روی همان مبل قبلی نشست.

لب‌هایش را با کمی تلاش از هم باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما...

حتی دیگر کلمات هم از ذهن و دهانش می‌گریختند!

زری با دیدن حالت چهره و رنگ پریده‌اش نگران،  
به حرف آمد.

-چیزی شده پری؟ بچه سالمه؟  
تا پری بخواهد چیزی بگوید، خانم رحیمی از اتاق  
بیرون آمد و به طرفشان رفت.  
زری وقتی دید که انتظار برای شنیدن جوابی از  
سمت پری، بی‌فایده است؛ به سمت رحیمی چرخید و  
همان سوال‌ها را از او پرسید.  
جواب گرفت:

"مسئله‌ی خاص و حادی نیست! خانم طاهری  
غافلگیر شدن انگار."

نگاه حیران و گنگ زری میان پری و خانم رحیمی  
در گردش بود که...

-شما... می‌دونستین؛ درسته؟  
رحیمی کنارش نشست و سری به تایید تکان داد و  
گفت:

"دکتر تیموری توی همون بررسی‌های اولیه و  
سونوگرافی دو بعدی که توی مطب خودش برات  
انجام داد؛ دو تا ساک حاملگی دیده بود."  
-پس چرا از همون اول بهم نگفتین؟ اصلاً این چطور  
امکان داره؟

رحیمی هنوز جوابی به پری و سوال‌هایش نداده بود  
که زری انگار تازه متوجه ماجرا شد و با حیرت  
پرسید:

"یعنی چی دو تا ساک حاملگی؟"  
بعد رو به پری ادامه داد:  
"دو قلوئن؟"

### #قسمت صد\_هفتاد\_دو

پری تایید کرد و زری درست مثل خود او، وا رفت.  
رحیمی رو به پری جواب داد:  
"می‌خواستیم مطمئن بشیم و بعد شما رو در جریان  
بگذاریم. گفتیم شاید یکی از ساک‌ها پوچ بوده  
باشه!"

این بار زری بود که پرسید:  
"مگه خود شما نبودین که بارها تکرار کردین توی  
لقاح آزمایشگاهی همه چیز کنترل شده‌ست؛ پس..."  
رحیمی کلافه نفسی بیرون داد و...

-طبق روال توی هر بار کاشت تخمک، کم کم دو یا  
سه جنین به رحم مادر منتقل میشه تا دکتر اطمینان  
داشته باشه که حداقل یکی از جنین‌ها توی رحم

می‌مونه. واسه همینه که اکثرا کسانی که با  
آی‌وی‌اف باردار میشن، حاملگی‌های چند قلویی  
دارن.

هنوز پری و زری از شوک دیده‌ها و شنیده‌هایشان  
خارج نشده بودند که دوباره منشی نام "پریناز  
طاهری" را با صدای بلند خواند.

به جای پری، خانم رحیمی به سمت دختر جوان رفت  
و برگه‌ای را که نتیجه‌ی سونوگرافی در آن نوشته  
شده بود را گرفت.

بعد هم هر چهار نفر از آنجا خارج شده و سوار بر  
ماشین شاسی بلند و مشکی رنگ آقای راوی به  
سمت مطب خانم دکتر تیموری حرکت کردند.

نزدیک ظهر بود که به مطب رسیدند.  
سالن انتظار خلوت بود و جز منشی، کس دیگری در  
آنجا دیده نمی‌شد.

این‌بار دیگر نه زری دوستش را تنها گذاشت و نه  
آقای وکیل آن سه زن را که همگی با هم وارد اتاق  
دکتر شدند.

دکتر نتایج را بررسی کرد و رو به پری گفت:  
"خوب حالا مطمئن هستیم که شما دوقلو باردارید!  
شرایطتون خدا رو شکر جوری نیست که بگم

استراحت مطلق؛ ولی استراحتتون باید کافی باشه.  
 خورد و خوراکتون هم باید به اندازه‌ی سه نفر باشه.  
 مکمل‌ها و ویتامین‌هایی هم که براتون می‌نویسم رو  
 دقیق و سر وقت بخورید. تا ماه هفتم هم همون  
 ماهی یکبار رو برای چکاپ بیاید؛ اما..."...  
 کمی مکث کرد و بعد ادامه داد.

-تجربه‌ی اولتون نیست و مطمئنا این چیزهایی رو  
 که می‌گم خودتون بهتر می‌دونید؛ اما من یکبار دیگه  
 هم تکرار می‌کنم! اگه لکه‌بینی، درد و انقباض رحم  
 و حالت تهوع خیلی زیاد داشتین؛ حتما زود زود  
 مراجعه کنید.

بعد هم با رضایت خاطر و لبخندی بر لب هر چهار  
 نفر را راهی کرد.

## #قسمت صد\_هفتاد\_سه

صدای اذان ظهر در آسمان شهر طنین انداخته بود  
 که هر چهار نفر این بار در ماشین آقای راوی  
 نشسته بودند.

او مسئولیت رساندن خانم‌ها را برعهده گرفته بود.  
 کمی از راه را طی کرده بودند که زری رو به مرد  
 کرد و پرسید:



"حالا تکلیف چیه آقای وکیل؟"

پری متعجب چشم به دهان زری دوخت و مرد نگاهی از آینه به او انداخت.

-تکلیف چی خانم؟

زری نیم‌نگاهی حواله‌ی پری کرد و...

-دوست من قرار بود یه بچه به موکلین شما تحویل

بده؛ حالا که شدن دو تا!

او خوب می‌دانست فکر پری آنقدری مشغول و به هم ریخته هست که حالا حالاها به این قسمت ماجرا فکر نکند!

و چه خوب بود داشتن دوستی مثل او...

دوستی که حواسش به همه چیز باشد!

جواب دادن مرد کمی به درازا کشید.

پری گمان می‌کرد او هم تازه پی به موضوع برده؛ اما...

-خوب... موکل بنده از همون اولین جلسه در جریان

این امر بودن و طبق پیشنهاد ایشون، نصف مبلغی

که به خانم طاهری پرداخت شده، به قرارداد اضافه

بشه!

زری چانه زد:

"چرا نصف پول؟ اونا قرار بوده با اون مبلغ صاحب  
یه بچه بشن و حالا که دو تاست؛ باید مبلغ قرارداد  
هم دو برابر بشه دیگه!"  
مرد لبخندی از آینه تحویل زری داد و در جواب  
گفت:

"پیشنهاد موکل بنده منصفانه‌ست! خانم طاهری هم  
قرار نیست کار اضافه‌تری بکنن که".  
پری اما فکرش جای دیگری بود که حواسش را به  
پنجره و خیابان‌ها داد.  
نه حوصله‌ی چک و چانه زدن زری را داشت و نه  
میلی به شنیدن توضیحات راوی.

کمی بعد ماشین مرد، به خواست پری چند کوچه  
مانده به محله‌ی آنها، متوقف شد.  
او نمی‌خواست آتو دست کسی بدهد!  
گرچه در آن ماشین تنها نبود و وجود زری و خانم  
رحیمی همه چیز را خود به خود توجیه می‌کرد؛  
اما... نباید گزک دست یاوه‌گویانی چون شهریار  
می‌داد.

احتیاط شرط عقل بود و لازمه‌ی کار پری.  
هر دو زن با یک خداحافظی کوتاه پیاده شدند و  
راوی خطاب به پری گفت:

"خاتم طاهری! مابقی پولتون رو همین هفته به حسابتون واریز می‌کنم."  
در جوابش سری به تایید تکان داد و این بار مخاطب خاتم رحیمی قرار گرفت.  
-پری جون برای جلسات بعدی ویزیت خودم باهات هماهنگ می‌کنم.  
برای او هم سری تکان داد و ماشین به حرکت در آمد.

## #قسمت صد\_هفتاد\_چهار

چند قدمی از مسیر پیش رویشان را طی کرده بودند که...

-چرا روزهی سکوت گرفتی پری؟ چرا یه کم هم خودت همت نکردی که دستمزد کارت رو دو برابر کنیم؟

پری کلافه نفسی گرفت و جواب داد:  
"زری من توی چه فکری‌ام و تو توی چه فکری هستی؟"

زن دستی به شانه‌ی پری زد و کلامش را برید.

-توی چه فکری هستی؟ مگه چی شده؟ این مردک راست میگه دیگه! اتفاق خاص و بزرگی نیفتاده که. پری از اینکه زری اینقدر مسئله را ساده گرفته، کمی برآشفست که تند شد و توپید:

"راست می‌گی دیگه! اتفاقی نیفتاده که! فقط الان دیگه من مجبورم به جای خرید واسه عروسی آیدا، بشینم کنج خونه و استراحت کنم که نکنه اتفاقی واسه این دو تا بیفته؛ فقط کمی زودتر از موعد این شکم لامذهب قراره بیاد جلو! فقط من دیگه حتی نمی‌تونم الکی هم برم بیرون و بگم دارم دنبال کار می‌گردم! می‌بینی اتفاق خاصی نیفتاده".

گفت و به قدم‌هایش شتاب بیشتری داد. زری هم دیگر حرفی نزد و در سکوت همراهی‌اش کرد.

از این زاویه به موضوع نگاه نکرده بود و حالا به او حق می‌داد که نگران و مضطرب و آشفته باشد!

زری که از او جدا شد و به سمت کوچه‌ی خودشان رفت؛ پری کمی توقف کرد.

بعد هم راهش را به سمت فروشگاه همیشگی کج کرد.

حالا دیگر نگران موجودی کیفش نبود و به راحتی می‌توانست هرآنچه را که برای خانه نیاز دارد، بخرد؛ اما...

دیگر آسودگی خیال نداشت!

وجدان راحت هم همین‌طور.

در این چند هفته، هربار که به چهره‌ی دخترهایش چشم می‌دوخت و نگاه به نگاهشان می‌داد، حس بدی به جانش می‌ریخت!  
شاید شبیه به خیانت...

چند قلم برای خانه خرید کرد.

برای فرونشاندن عذاب وجدانش بود که کیسه‌ای را هم پر از چیپس و پفک و لواشک و ترشک کرد برای دخترها.

همان چیزهایی که آیدا و شیدا عاشقش بودند و حالا خودش هم تمایل زیادی به خوردنشان داشت.

بعد از حساب کردن خریده‌هایش، از فروشگاه خارج شد و این‌بار مقابل میوه‌فروشی توقف کرد.

این درست که تمام حس‌های بد دنیا را نسبت به خودش داشت؛ اما...

نباید امانتدار بدی می‌بود.

چند کیلویی هم میوه خرید و بعد راهی خانه شد.

## #قسمت صد\_هفتاد\_پنج

اواسط شهریور ماه بود و حالا دیگر شکم پری،  
 بیشتر جلوه‌گری می‌کرد!  
 پری این برآمدگی را به بزرگ شدن کیستش ربط  
 می‌داد؛ اما...  
 حالت تهوع‌های وحشتناکش را که نمی‌توانست  
 توجیه کند!

و همین هم شک آیدا را برمی‌انگیخت.  
 آیدایی که این روزها کمی از تب و تاب نامزدی‌اش  
 کاسته شده و بیشتر در خانه بود.

آن روز هم، برای فرار از زیر نگاه مشکوک آیدا  
 بود که دوش گرفتن را بهانه کرده و به حمام پناه  
 برده و در حال بالا آوردن بود که...  
 -خوبی پری؟

داخل آن اتاقک کوچک و پر از بخار هم از دست  
 کنجکاوهای آیدا آسایش نداشت!  
 عقی زد و فلک‌های آب سرد را چند دور دیگر چرخاند  
 تا بلندی صدای آب، بهانه‌ی جواب ندادنش باشد.  
 تقه‌ی دیگری به در خورد و این‌بار پری حالش کمی  
 بهتر بود که جواب داد:

"دارم دوش می‌گیرم با اجازه‌ات آیدا خانم!"

-صبح کله‌ی سحر؟!  
پری بار دیگر اما عصبی‌تر از قبل توپید:  
"دفعه‌ی بعد حتما ازت اجازه می‌گیرم."  
لحن عصبانی پری، آیدا را وادار به عقب‌نشینی کرد؛  
صد البته که موقت!

پری که از حمام بیرون آمد؛ دوباره بازجویی‌های  
آیدا شروع شد.  
-پری؟!  
کلافه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و دخترک ادامه  
داد:

"چرا این همه حالت تهوع داری آخه؟"  
خواست دوباره توجیه کند که...  
-نگو که از کیستته و اینا که خودم در موردش توی  
گوگل سرچ کردم!  
دهان نیمه‌باز پری با همین یک جمله بسته شد و  
آیدا ادامه داد:

"این کیست لعنتی رو هم یه بار بده عمل کنن؛ تموم  
شه بره پی کارش دیگه!"  
شیدا که تازه از خواب برخاسته و نظاره‌گر بحث بین  
مادر و خواهرش بود؛ آنقدری از لحن طلبکار آیدا  
حرصی شد که در جوابش توپید:

"اگه یه کم قد و بالای اون لیست‌هایی که هر روز می‌دی دست مامان، رو کوتاه‌تر کنی؛ شاید بتونه بره دکتر و بده عملش کنن و تو هم اینقدر بهش گیر ندی!"

## #قسمت صد\_هفتاد\_شش

گوش دادن به بحث‌های همیشگی دخترها، از حوصله‌ی نداشته‌اش خارج بود که به سمت کمد لباس‌ها رفت.

حوله‌ای را که به دور بدنش پیچیده بود، باز کرد و همین که خواست لباس زیرش را بپوشد، آیدا وارد اتاق شد و...

-شکمت هم که هر روز بزرگتر از دیروز میشه! آیدا دیگر داشت با سوال و جواب‌هایش، پری را به مرز جنون می‌رساند.

فکر کرد کاش هرچه زودتر مراسم عروسی را بگیرند!

بخش اعظم جهیزیه‌اش را هم که جور کرده و فقط چند چیز کوچک مانده بود.

تازه صبحانه خورده بودند و پری در حال استراحت بود که صدای زنگ تلفن همراه آیدا بلند شد.



دخترک روی گوشی شیرجه زد و برش داشت.  
قبل از جواب دادن، به سمت اتاق قدم تند کرد و رو  
به پری توضیح داد:  
"عرفانه!"

گرچه حتی اگر نمی‌گفت هم پری از برق چشمانش به  
راحتی می‌توانست حدس بزند، مخاطب پشت خط  
کیست!

برخلاف انتظار پری، این‌بار تماس عرفان به درازا  
نکشید و آیدا خیلی زود از اتاق بیرون آمد؛ آن هم با  
چشم‌هایی سرخ!  
پری نگران پرسید:  
"چی شده؟ دعواتون شد؟"

دخترک شانه‌ای بالا انداخت و میان حق هقی که به  
راه انداخته بود؛ بریده بریده گفت:  
"د... دعوا... چی... چیه؟ ب... برادر عز... عزیز  
فو... ت شده!"

عزیز مادر بزرگ عرفان بود!  
خیال پری کمی راحت شد.  
پیرمرد را در مراسم عقد دیده و شناخته بود.  
گفت:

"خدا رحمتش کنه! عمرش رو کرده بود دیگه. حالا تو چرا گریه می‌کنی؟"  
و در جواب، چیزی شنید که اگر می‌شد و می‌توانست، خودش هم زار زار گریه می‌کرد!  
-عرفان گفت حالا باید مراسم عروسی رو حداقل شش، هفت ماه دیگه عقب بندازیم.

### #قسمت صد\_هفتاد\_هفت

حال پری هم بهتر از دخترش نبود!  
با این مصیبت تازه چه باید می‌کرد؟!  
چرا همیشه یک پای چهارچرخ روزگار او می‌لنگید؟!  
تا می‌آمد یک گره از کلاف زندگی‌اش باز کند؛  
هزاران گره کور دیگر در آن می‌افتاد.  
با حالی مشوش، بقچه‌ی دردها و مشکلاتش را در دل جمع کرد و مثل همیشه راه خانه‌ی زری را در پیش گرفت.  
اگر او را نداشت، به چه کسی باید پناه می‌برد؟

پشت در که ایستاد، اول نفسی گرفت و بعد زنگ  
آیفون را فشرد.

چند ثانیه‌ای مکث کرد و دوباره...  
جوابی نگرفت که ناامید و ناراحت چند قدم دور شد.  
اینجا خانه‌ی امیدش بود و آخرین پناهگاهش؛ اما...  
زری که تعهد کتبی نداده بود هر وقت او دچار  
مشکل شد، در اختیارش باشد و حلال مشکلاتش!  
قدمی رو به عقب برداشت تا راه آمده را باز گردد.  
تا ابتدای کوچه چیزی نمانده بود که سمند زرد رنگی  
از کنارش عبور کرد؛ اما پری به قدری درگیر فکر و  
خیال بود که اصلاً متوجه‌اش نشد.

چند ثانیه‌ی بعد، زری از ماشین پیاده شد و...  
-پری!

زن فارغ از دنیای اطرافش بود که صدای زری را  
نشنید و او مجبور شد، شوهرش را از در خانه به  
داخل بفرستد و خودش به دنبال پری برود.  
نفس زنان خودش را به او رساند و بازویش را  
کشید.

پری تازه به خودش آمد.  
-کجایی تو؟! ده بار صدات کردم!

زری بود که توپید و بعد هم او را وادار کرد  
همراهش به خانه برود.

تازه وارد حیاط شده بودند که پری نگاهی به زری  
که هنوز چادر مشکی به سر و مانتو به تن داشت،  
کرد و بعد پرسید:

"خونه نبودی؟ چند بار زنگ آیفون رو زدم!"  
انگار همان یک پرسش اولی کافی بود تا زری داغ  
دلش تازه شود که آهی کشید و روی تختی که کنار  
دیوار، زیر سایه‌ی درخت توت قرار داشت؛ نشست.  
-نه! دنبال کارهای مشدی بودم.

بعد هم لبخند بی‌روحي زد و ادامه داد:  
"زنگ زدن گفتن یه کلیه براش پیدا شده!"  
به جای او، چشم‌های پری برقی از خوشی زد.  
خودش را به زری رساند و کنارش نشست و دست  
روی شانه‌اش گذاشت.  
-این که خیلی خوبه.

#قسمت صد \_ هفتاد \_ هشت

پوزخند زری از چشم او دور نماند.

-خوبه؛ ولی تا همین جاش!  
پری متوجه منظورش نشد که چشم باریک کرد و...  
-یعنی چی؟

زری خوب می‌دانست دوستش به اندازه‌ی کافی  
دردسر و مشغله و گرفتاری دارد و نمی‌خواست او  
را وارد مشکلات خودش هم بکند که این‌بار لبخندی  
واقعی به رویش پاشید و از جا برخاست.

-هیچی بابا! برم شربت، یه لیوان آب خنکی، چیزی  
بیارم که بخوریم.

بعد هم برای پرت کردن حواس پری بود که نگاهی  
به آسمان کرد و گفت:

"انگار نه انگار که پاییز داره از راه می‌رسه! هوا  
قصد خنک شدن نداره که".

او داشت فرافکنی می‌کرد و پری هم آنقدری زری را  
می‌شناخت که این مطلب را خیلی زود دریافت؛ اما...  
چیزی نگفت و زری به داخل خانه رفت.

چند دقیقه‌ی بعد با دو لیوان شربت آبلیموی پر از یخ  
برگشت.

هنوز کامل روی تخت جاگیر نشده بود که...  
-نگفتی مشکل کجاست؟

زری بدون اینکه نگاهش کند، لیوانی به دستش داد.

-گفتم که هیچی! چیزی نیست که تو از پشش  
بربیای. خودم یه جوری حلش می‌کنم.  
کلامش طعنه‌ای در پی نداشت؛ اما حسابی دل پری را  
شکست!

او همیشه و همه‌جا روی دوستی زری حساب باز  
می‌کرد و حالا که وقت جبران بود، زری نمی‌خواست  
حتی مشکلش را به او بگوید.  
کمی مکث کرد و بعد...

-خودم می‌دونم یه زن دست و پاچلفتی و بی‌عرضه‌ام  
که هیچ کاری از دستش برنمیاد و همیشه این تو  
بودی که بهم کمک کردی؛ ولی خوب می‌تونی حداقل  
باهام درد و دل کنی!

لحن پری به اندازه‌ی کافی احساس بدش را منعکس  
می‌کرد و زری این را نمی‌خواست.  
جرعه‌ای از شربتش را نوشید.  
-اهدا کننده یه پولی خواسته که من ندارم! البته  
دارم‌ها؛ ولی کمه.  
-چقدر کم داری؟

زری نگاهی به صورت جدی پری انداخت و...  
-ده میلیون! البته همین امروز اون زمین کشاورزی  
که از بابام لهم رسیده رو گذاشتم واسه فروش؛ ولی

خوب یه کم طول می‌کشه تا خریدار واسه‌اش پیدا بشه و از اون طرف هم می‌ترسم این مورد هم از دست بره.

در تمام مدت دوستی‌شان این اولین باری بود که پری می‌توانست برای زری کاری بکند؛ پس موقعیت جبران را از دست نداد.

-خوب من این پول رو بهت می‌دم...  
زری خواست زبان به مخالفت باز کند که پری دستش را بالا برد و ادامه داد:  
"هر وقت زمینت رو فروختی پول من رو پس بده دیگه!"

## #قسمت صد\_هفتاد\_نه

کمی بعد از آنکه پری توانست، خیال دوستش را راحت کند؛ این بار نوبت زری بود که بپرسد:  
"راستی اتفاقی افتاده؟ ناراحت به نظر می‌رسی!"  
و پری تمام ماجرا را بدون کم و کاست برایش گفت.  
از نگرانی‌های بی‌حد و حصر این روزهای خودش گرفته تا شک به جا و سوال‌های بی‌شمار آیدا.

از مرگ دایی عرفان و به تاخیر افتادن مراسم  
عروسی و عواقبی که در پی داشت.

زری کمی فکر کرد و بعد...

-با این حساب باید زودتر به بهونه‌ای جور کنی و از  
خونه دور بشی؛ وگرنه هیچ از این دختر بعید نیست  
که خیلی زود ته و توی ماجرا رو دربیاره و اون  
وقت...

-خر بیار و باقالی بار کن!

پری ادامه‌ی جمله‌ی زری را با توجه به شناختی که  
از دخترش داشت، ادامه داد و پوزخندی هم تنگ  
جمله‌اش چسباند.

-پس با رحیمی تماس بگیر و بگو زودتر خونه رو  
برات جور کنن.

زن سری به علامت نفی تکان داد و این‌بار جرعه‌ای  
از شربت‌ش را نوشید و بعد گفت:

"نه! اول باید با ستاره حرف بزنم و ببینم اصلا  
می‌تونه پیش بچه‌ها باشه؟! بعدش برم سراغ رحیمی  
و وکیل".

زری که تاییدش کرد، پری هم از جا برخاست.  
برای دیدن ستاره باید راه زیادی می‌رفت.  
به روستای کوچکی در چند کیلومتری شهر.



قبل از اینکه راهی ترمینالی شود که مختص اتوبوس‌هایی بود که به روستاهای اطراف می‌رفتند؛ کمی خرید کرد.

یک شال برای ستاره و یک پیراهن چین‌دار صورتی رنگ برای دختر هشت ساله‌اش؛ مقداری میوه و تنقلات هم خرید و بعد راهی شد.

خواهر شوهر سابقش، ده سالی می‌شد که با یکی از اقوام دور مادری‌اش ازدواج کرده و در روستای آبا و اجدادی‌شان زندگی می‌کرد.

البته که پری بعد از طلاقش کمترین خبر را از احوال او داشت؛ اما همان خبرهای مختصر و کوتاهی هم که از طریق آیدا به سمع و نظرش می‌رسید، چندان خوشایند نبود.

شوهر ستاره از همان ابتدا مرد موجهی نبود و بعدها هم به دام اعتیاد گرفتار آمده بود.

عطا هم جزو اولین و سرسخت‌ترین مخالفان ازدواج ستاره با او بود.

ستاره‌ای که همسن پری بود و دوست صمیمی دوران مدرسه‌اش.

همان کسی که باب آشنایی پری و عطا را باز و مسبب ازدواج‌شان شد.

## #قسمت صد\_هشتاد

اتوبوس که در میدان اصلی روستا توقف کرد، پری  
از فکر و خیال بیرون آمد.  
خیال شیرین روزهای خوش نوجوانی که در کنار  
ستاره گذرانده بود.  
خاطره‌های دور و دراز دیدارهای یواشکی‌اش با عطا  
که ستاره ترتیب آنها را می‌داد و شرایط را برایشان  
مهیا می‌ساخت.  
نامه‌های عاشقانه‌ای که میانشان زد و بدل می‌کرد.

با صدای کمک راننده که نام روستا و آخرین  
ایستگاه را فریاد می‌زد؛ خریدهایش را برداشت و با  
پرداخت کرایه‌اش، پیاده شد.  
به محض اینکه قدم روی خاک روستا گذاشت، بوی  
زننده‌ی پهن در شامه‌اش پیچید و صدای گوسفندان  
در گوشش اکو شد.

کم مانده بود همانجا بالا بیاورد!  
قبلا این همه به بوهای اطرافش حساس نبود و  
حالا...

چادرش را کمی بالاتر، تا روی تیغهی بینی‌اش کشید  
و راه منزل ستاره را در پیش گرفت.

کمی در پیدا کردن آدرس به مشکل برخورد و میان  
کوچه، پس‌کوچه‌های روستا گنج می‌زد که...

-دنبال کسی هستین آجی؟

صدای دورگه و خشدار پسری حدوداً پانزده،  
شانزده ساله‌ای توجه پری را جلب کرد.

پسر شلوار کردی گشادی به پا و پیراهن چرکی به  
تن داشت.

در جواب سوالش، لبخندی زد و نام و نشان همسر  
ستاره را بر زبان آورد.

-همراهم بیاین! یه کم از اینجا دوره.

و اینگونه بود که پری، برای لحظاتی همسفر پسری  
شد که به گفته‌ی خودش چوپان روستا بود.

در راه از حال و روز بد اسماعیل\_همسر ستاره\_  
برای پری گفت.

از مشکلاتی که ستاره خود به تنهایی باید به دوش  
می‌کشید!

از کار در زمین‌های زراعی دیگران گرفته تا دوخت  
و دوز برای زن‌ها؛ آن هم نه فقط برای امرار معاش  
خود و دخترش.

بلکه برای رساندن پول به اسماعیل برای تهیه‌ی  
موادش.

حالا پری بیشتر از اینکه نگران حال و روز خودش باشد، برای احوال ستاره دل‌نگران بود و خدا خدا می‌کرد زودتر به او برسد!

-از قوم و خویش‌های ستاره خانم هستین؟  
نکته‌سنجی‌اش، لبخندی دوباره بر لب پری نشاند و پرسید:

"از کجا فهمیدی از اقوام ستاره هستم؟"  
و جواب گرفت:

"اسی م‌فنگی که ما می‌شناسیم جد اندر جدش توی همین روستا بودن و همینجا هم مردن و خاک شدن دیگه!"

پری با سر تایید کرد و کمی بعد پسرک مقابل خانه‌ای کاه‌گلی، که فقر و فلاکت از سر و رویش می‌بارید، متوقف شد.

-این هم خونه‌ی ستاره خانم.  
پری نگاهی به خانه‌های دیگر که اکثر نوساز و آجری بودند، انداخت و غم روی دلش سنگین‌تر شد.  
حق ستاره‌ی شاد دیروز، این همه مصیبت و بدبختی برای امروز نبود!

#قسمت‌صد\_هشتاد\_یک

پسرک چوپان که رفت؛ پری کمی ایستاد و نفسی گرفت و بعد در زد.

انتظارش برای باز کردن در کمی به طول انجامید.  
دیگر کم کم داشت از آمدنش پشیمان می‌شد که اول  
صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین آمد و بعد  
صدای توی دماغی مردی!  
-کیه؟

مرد که برای بار دوم و این بار بی‌اعصاب‌تر از قبل  
سوالش را تکرار کرد، پری ترس و دلهره را کنار  
زد و...

-پری هستم آقا اسماعیل! با ستاره کار دارم.  
-پری؟!  
و بعد در باز شد.

دیدن اسماعیل در آن وضعیت، پری را زیاد از حد  
متاثر کرد.

اسماعیل اما، انگار که تازه پری را شناخته باشد؛  
آب دماغش را بالا کشید و کمی از در فاصله گرفت.  
-به‌به! چه عجب نازی خانم؟ راه گم کردین.  
پری هنوز جوابی به او نداده بود که مرد دوباره  
کمی از در دور شد و...

-فرمایید تو!

پری نگاهی به داخل حیاط انداخت و پرسید:

"ستاره نیست؟"

لحنش گویای نگرانی و ترسش از این مرد بود که او پوزخندی زد و در جواب گفت:

"ستاره یه سر رفته تا سر کوچه و الان برمی‌گرده!

ولی نگران نباشین نازی خانم! درسته از اسب افتادم؛ ولی از اصل که نیفتادم. اونقدری هم نامرد نیستم که قصد و نیت بدی داشته باشم نسبت به زنی که یه زمانی ناموس برادرزنم بوده. البته مادرم و مهتاب هم خونه هستن!"

پری کمی از اینکه، علت ترسش این همه عیان بوده است، معذب شد و خجالت کشید!

هنوز هم میان داخل شدن و ایستادن، مردد بود که...

-چه خبره باز اسماعیل؟

با شنیدن آن صدای آشنا، گل از گل پری شکفت که سریع به سمتش چرخید.

ستاره اول نشناختش؛ اما...

رنگ چشم‌های پری، چیزی نبود که از خاطر کسی برود!

-پری؟!!

ستاره گفت و هر دو زن بدون اتلاف وقت، در  
آغوش هم فرو رفتند.  
چقدر دلتنگ هم بودند.  
دلتنگ رفاقت‌های بی‌آلایش...  
درد و دل‌های شبانه...  
خنده‌های بی‌تکلف...  
صمیمیت‌های به دور از تظاهر...

### #قسمت صد\_هشتاد\_دو

دقایق زیادی بود که دو دوست، مقابل هم نشسته و  
بی‌حرف خیره به هم بودند!  
آنقدری دلتنگ که هنوز بعد از این همه نگاه کردن،  
هیچ از حجمش کاسته نشده بود.  
تا آن روز پری فکر می‌کرد، فقط خودش زیر سنگ  
آسیاب روزگار قد خمیده و پیر شده؛ اما...  
دیدن ستاره‌ی شاداب و پر از شور و شوق گذشته  
که حالا هیچ ردی از خوشی و جوانی در چهره‌اش  
موجود نبود، او را از این سراب رهانید.

-پیر شدیم!

پری بود که از خیرگی خسته شد و به حرف آمد.

و ستاره خندید و تایید کرد:  
"پیر نشدیم که... پیرمون کردن!"  
چهره‌ی شرقی‌اش که بی‌اندازه شبیه به عطا بود؛ در  
عین شکستگی هنوز هم با لبخند دل می‌برد!  
ستاره گفت و از جا برخاست.  
-برم یه چایی بیارم و بعدش بساط ناهار رو پهن  
کنم.

پری تعارف کرد:  
"بشین! نیومدم که توی زحمت بندازمت!"  
البته که زحمت بزرگتری برایش در نظر گرفته و به  
اینجا آمده بود.

ستاره که بدون جواب از اتاق خارج شد، پری اول  
نگاهی به دور تا دور آن اتاق کاهگلی انداخت و بعد  
از پنجره‌ی چوبی‌اش نظری به حیاط خاکی پر از دار  
و درخت کرد.

کف اتاق با فرش ماشینی رنگ و رو رفته‌ای  
مفروش شده و دو کنج از آن با پتو و پشتی مزین.  
روی تنها طاقچه‌ی اتاق هم عکسی چهارنفره از  
خانواده‌ی عطا و ستاره گذاشته شده بود؛ همه از دم  
دست به سینه!



پدر و مادری با چهره‌ای خندان و پسرکی لاغر و  
اخمو و دختری با موهای پریشان و چشم‌های  
گریان؛ آن هم پشت به تصویری از حرم امام رضا.  
حسی که میان عکس موج می‌زد، دل پری را هوایی  
کرد.

داشتن خانواده، حتی اگر تو را ناراحت کرده و به  
اخم و گریه انداخته باشند هم دوست داشتی بود.

ستاره که با سینی چای دوباره وارد اتاق شد؛ پری  
چشم از قاب عکس گرفت و...

-خدا بیامرزه پدر و مادرت رو!

ستاره هم نگاهی به عکس انداخت و گفت:

"خدا لعنت کنه عطا رو!"

دل ستاره انگار قرار نبود تا ابد با یگانه برادرش  
صاف شود!

پری بی‌حس توپید:

"اینجوری نگو ستاره! هرچی نباشه برادرته".

و جواب گرفت:

"چه برادری وقتی می‌دونه توی چه شرایطی هستم

و حتی یه حالی ازم نمی‌پرسه!"

گفت و استکان چایی را که علت کمرنگی‌اش، کمبود  
چای بود را مقابل پری گذاشت.

قند را هم درون یک پیاله‌ی کوچک ریخته بود تا کم  
بودنش زیاد به چشم نیاید.

## #قسمت صد\_هشتاد سه

-یادته چقدر گفت این مرد به درد تو نمی‌خوره؟  
ستاره پوزخندی زد و در جوابش گفت:  
"می‌خوای بگی بدبختی ما دو تا واسه اینه که به  
حرف اون گوش نکردیم درسته؟ آخه یادمه هشت  
سال پیش هی به تو هم گفت که نکن!"  
ستاره اهل زخم زدن نبود؛ اما...  
سختی روزگار گاهی زبان و کلام را هم همزمان تلخ  
می‌کند!

پری لبخندی به کنایه‌ی او زد.  
دیدن شرایط ستاره دلش را نرم کرده بود که طعنه و  
تلخی‌اش به چشم او نیامد.  
جواب داد:

"مسئله‌ی من فرق داشت!"  
-من و تو اسیر انتخاب‌های اشتباهمون شدیم پریناز!

این بار پری دیگر نتوانست چشمپوشی کند که کمی  
لحنش تند شد.

-من چه اشتباهی کردم ستاره؟ اینکه نخواستم با  
هوو داشتن کنار پیام، اشتباه بود؟  
و ستاره در جوابش چیزی را گفت که کم از شعار  
نداشت!

-اون زن اوامده بو توی زندگی تو! می‌تونستی سفت  
و سخت پای شوهرت وایستی و اون رو از زندگی‌ات  
بیرون کنی پریناز. این چیزها رو بهت می‌گم چون  
خوبی تو و بچه‌هات و صد البته برادرم رو  
می‌خواستم و می‌خوام! تو عشق عطا بودی؛ ولی  
اون زن فقط برای رفع مشکلات مالی‌اش بود.  
-نمی‌تونستم کسی رو که عاشقش بودم برای یه  
لحظه هم کنار کس دیگه‌ای ببینم ستاره! درک این  
موضوع خیلی سخته؟!  
پری گفت و چشم‌هایش شب‌نم اشک زد.

ستاره کمی مکث کرد!  
خوب می‌دانست که کمی تند رفته است.  
-قربونت برم! ببخشید اگه با حرف‌هام اذیت کردم.  
خدا من رو بکشه؛ بعد این همه وقت دیدمت و باعث  
شدم به گریه بیفتی.

بعد هم بوسه‌ای روی گونه‌ی پری نشاند و در ادامه گفت:

"نگفتی آفتاب از کدوم طرف دراومده که یاد من کردی دختر!"

پری با این تغییر موضع ستاره، تازه یاد بدبختی‌های بزرگترش افتاد و دلش بیشتر گرفت. حالا چه باید می‌گفت؟!

کمی این پا و آن پا کرد و وقتی دید هنوز آمادگی گفتن ندارد، بحث را به سمت و سویی دیگر کشانید. -آقا اسماعیل کجا رفت؟!

ستاره آهی کشید و نگاهی به حیاط انداخت. -رفت خودش رو بسازه؛ رفته بودم براش جنس بگیرم!

قلب پری چنگ شد از غمی که در لحن دوستش بود. دوباره پرسید:

"گفت که مادرش خونه‌ست؛ پس کو؟"

-توی اتاق خودش! پیرزن دیگه حتی جواب سلام من رو هم نمیده! انگار که من پسرش رو به زور پای منقل نشوندم و به این روز انداختم.

و پری از مهتاب \_دختر ستاره\_ هم پرسید و او در جواب گفت که خانه‌ی دوستش است و برای ناهار می‌آید.

## #قسمت صد\_هشتاد\_چهار

بعد از ناهار مختصری که ستاره تدارک دیده بود؛ او دوباره پیگیر علت آمدن پری شد.  
زن کمی مکث کرد و بعد...  
-راستش... یه گیر و گرفتاری برام پیش اومده که... فقط گره اش به دست تو باز میشه.  
ستاره تکانی به خودش داد و سفره را جمع کرد و کناری گذاشت و گفت:  
"انشاءالله که خیره عزیزم! خوشحال میشم بتونم کاری برات بکنم! حالا چی هست؟"  
پری دوباره کمی این پا و آن پا کرد!  
چیزی که در ذهن داشت را نمیتوانست با ردیف کلمات بر زبان بیاورد.  
اصلا از کجا شروع می کرد؟!!

نگاه منتظر ستاره که روی چهره ی گرفته و مشوشش سنگینی کرد؛ دل به دریا زد.  
-والا... یه مدته که بیکارم و خرج و مخارج عقد و عروسی آیدا هم شده قوز بالای قوز! یه دوستی دارم که توی کارخونه ای برام کار پیدا کرده. باید برای

کار با دستگاه‌ها، شش، هفت ماه توی یه شهر دیگه  
دوره ببینم .

قطار جملاتش را متوقف کرد و نیم‌نگاهی به ستاره  
انداخت.

او چشم‌هایش را باریک کرده و با دقت گوش می‌داد  
که پری در ادامه گفت:

"می‌خواستم این مدت که نیستم دخترها رو به تو  
بسپریم! بیای خونه‌ی ما و پیششون باشی و چشمت  
روشون باشه. خودت خوب می‌دونی که جز تو کسی  
رو نداریم که بتونم بهش اطمینان کنم".

-چرا از عطا نمی‌خوای که این مدت نگه‌شون داره؟  
به هر حال پدرشونه و...

پری پوزخندی زد و به میان حرفش پرید و جواب  
داد:

"عطا؟! خودت خوب می‌دونی چرا ازش نمی‌خوام.  
اون اختیار خودش رو هم نداره!"

بعد هم با دلخوری آشکاری در ادامه گفت:

"اگه بگی نمی‌تونم کمتر ناراحت میشم تا اینکه  
حواله‌ام کنی به عطا!"

-ببین پری! نه اینکه نخوام؛ نمی‌تونم. مدرسه‌ی  
مهتاب تا چند روز دیگه شروع میشه.

به نظر پری این توجیه، بیشتر بهانه بود.  
در جوابش گفت:  
"خوب بیارش توی یکی از مدارس نزدیک خونه‌ی  
ما ثبت‌نامش کن!"  
-با این لندهور چه کنم؟ به نظرت می‌ذاره؟!  
پای منافع خود آدمی که در میان باشد، او  
خودخواه‌ترین موجود روی زمین می‌شود و پری هم  
از این قضیه مستثنا نبود که حق به جانب گفت:  
"دلت رو به چی این آدم خوش کردی تو؟ چرا طلاق  
نمی‌گیری؟"  
-طلاق بگیرم که چی بشه؟ کجا برم؟  
این بار لحن پری، وسوسه برانگیز بود.  
-خودم کمکت می‌کنم که هم طلاق رو بگیرم و هم  
یه پولی بهت می‌دم که از اول زندگیا رو بسازی.  
و همین یک جمله‌ی آخر کافی بود تا ستاره به شک  
بیفتد!

## #قسمت صد\_هشتاد\_پنج

کمی بیشتر به پری نزدیک شد و با صدایی آهسته و  
لحنی که شک در آن به خوبی پیدا بود، پرسید:

"قضیه یه چیز دیگه‌ست؛ درسته پری؟"  
بعد هم طعنه زد:

"اون پولی که می‌خوای به من بدی رو خرج  
عروسی و جهیزیه‌ی آیدا کن! بالاخره خدای ما هم  
بزرگه و یه برنامه‌ای برامون داره دیگه".  
گفت و بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب  
پری باشد، از جا برخاست.  
سینی حاوی ظرف‌های غذا را برداشت و از اتاق  
خارج شد.  
حالا پری مانده بود و تیری که به سنگ خورده!

هنوز گیج و گنگ، تنها در اتاق بود که صدای گوشی  
همراهش بلند شد.  
آیدا بود با توپی پر!  
همین که پری دکمه‌ی وصل تماس را فشرد؛ دخترک  
توپید:

"معلوم هست کجایی پری؟"  
پری کلافه نفسی گرفت و...  
-چطور؟ چی شده آیدا؟

دخترک را اتگار با این جواب آتش زد که صدایش  
کمی دیگه بالا رفت و لحنش تندتر.



- تازه می‌پرسی چی شده؟ نباید یه سر به اینجا  
می‌زدی برای تسلیت؟ مثلاً من عروس این خونواده‌ام  
و تو هم مادرم!  
پری تازه پی به اصل ماجرا برد.  
پرسید:

"مگه امروز مراسم تشییع بود؟!"  
- نه! ولی...

همان یک کلمه‌ی اول خیال پری را راحت کرد که به  
میان جمله‌ی پر از حرص و عصبانیت آیدا پدید.  
- خوب دیگه! جایی کار واجب داشتم؛ حالا عصری  
برگشتم میام یه سر.  
بعد هم با ورود دوباره‌ی ستاره، تماس را با یک  
خداحافظی کوتاه به پایان رساند.

- آیدا بود؛ سلام رسوند.  
نگاه کنجکاو ستاره، وادارش کرد یک توضیح  
مختصر بدهد.  
- سلامت باشه.

ستاره در جواب پری گفت و پیشدستی‌های چینی گل  
سرخ و بشقاب پر از سیب و انگور را روی زمین  
گذاشت.

در جواب "دستت درد نکنه" و "به زحمت  
 انداختمت" پری، لبخند بی‌روحي زد و گفت:  
 "زحمتی نبود؛ از حیاط چیدم!"  
 همین که نشست، پری بی‌طاقت پرسید:  
 "حالا چی می‌گی ستاره؟ می‌تونی کمک کنی؟"

### #قسمت صد\_هشتاد\_شش

با سوال او، شرم در نگاه ستاره درخشید و ناامیدی  
 در صورت خود پری حلول کرد و با جوابش...  
 -پری نه اینکه نخوام؛ واقعا نمی‌تونم! خونه و  
 زندگی‌ام همین جوری هم روی هواست؛ خودت هم  
 که داری می‌بینی...  
 زن به قصد اصرار به میانه‌ی حرفش پرید.  
 -گفتم که کمکت می‌کنم از این وضع دربیای!  
 -چطوری می‌خوای کمک کنی پری؛ هان؟ یه نگاه به  
 وضعیت خودت بکن! تو خودت بیشتر از من به  
 کمک نیاز داری؛ اگه این جوری نبود که به من رو  
 نمی‌انداختی.  
 ستاره این بار حقیقت را سیلی‌وار به صورت پری  
 زد!

خودش هم از این صراحت کلامش ناراحت بود؛  
اما...

ادامه داد:

"اونی که باید پشت من و تو می ایستاد؛ خودش رو  
خیلی وقته کشیده کنار پری!"  
پری هم دیگر اصرار و پافشاری را بی نتیجه دید که  
ساکت شد.

شاید هم حق با ستاره بود و او زیادی حساب باز  
کرده بود روی دوستی هایی که سال ها پیش منقصی  
شده بود.

روی پیوند قوم و خویشی که دیگر وجود نداشت...

یک ساعت بعد پری با دستی خالی و قلبی ناامید  
عزم رفتن کرد.

ستاره تعارف به ماندنش کرد و او مراسم دفن و کفن  
دایی عرفان را بهانه ی عجله اش قرار داد.  
در راه بازگشت هم فکرش مشغول پیدا کردن راه  
چاره بود.

حال باید چه می کرد؟!

تنها امیدش ستاره بود که ناامیدش کرد!

نزدیک غروب بود که به خانه رسید.

شیدا به محض دیدنش، گلایه کرد:  
 "کجا بودی مامان؟ دق کردم از بس تنهایی کشیدم  
 توی این خونه! آیدا هم که از صبح با عرفان رفته و  
 اصلا دیگه یادش هم نیست که یه خواهری هم  
 داره".

پری به زحمت توانست لب‌هایش را کمی کش  
 بیاورد؛ آن هم فقط محض خاطر دخترک  
 بی‌حوصله‌اش.

نگاهی به ساعت گرد و قدیمی روی دیوار کرد و بعد  
 بدون اینکه چادرش را در بیاورد؛ رو به دختر گفت:

"پاشو لباس بپوش بریم بیرون!"  
 دل خود زن بیشتر از هرکسی دیگری گرفته بود و  
 چهاردیواری خانه برایش تنگ‌تر از قبر می‌آمد که  
 این پیشنهاد را داد.

می‌خواست فرار کند!  
 از بی‌کسی و تنهایی و بدبختی.

## #قسمت صد\_هشتاد\_هفت

با پیشنهادش گل از گل شیدا شکفت!  
 سریع لباس به تن کرد و پرسید:  
 "حالا کجا می‌خوایم بریم مامان؟"

پری بی خیال آن حکم استراحت مطلقى شد که دکتر  
رویش تاکید داشت و گفت:  
"بریم یه کم بگردیم؛ بعدش یه چیزى هم بخوریم و  
بریم یه فاتحه بخونیم برای دایى عرفان و آخر شب  
با آیدا برگردیم خونه!"  
برنامه‌ی جامع و کاملی را برای رهایی از  
بدبختی‌هایی که تمامی نداشت، ریخته بود.  
یک امشب را می‌خواست به یاد ایام گذشته، خوش  
بگذراند!  
رها از هر فکر و خیالی...

همانطور که می‌خواست کمی با شیدا بازار و  
خیابانهای اطرافش را گشتند؛ شام خوردند و بعد  
آدرس منزل متوفی را از آیدا گرفتند و خود را به  
آنجا رساندند.  
وارد مجلس زنانه شدند و به هرکسی که می‌شناختند  
تسلیت گفتند.  
مادر عرفان کنار خودش برای پری جا باز کرد و  
شیدا همراه آیدا رفت.  
پری به زن تسلیتی دوباره گفت و او حالی پرسید.  
چند دقیقه‌ای از نشستنش نگذشته بود که...  
-آیدا می‌گفت مریضی پری خانم!  
و پری تایید کرد و زن ادامه داد:

"یکی از اقوام ما دکتر زنانه! آگه بخوای می‌تونم  
 بهش معرفی‌ات کنم تا زودتر عملت کنه؛ نگران  
 پولش هم نباش..."  
 پری دیگر نتوانست رعایت کند و خوددار باشد که به  
 میانه‌ی حرف‌های پری از طعنه و کنایه‌ی زن پرید:  
 "ممنون از لطفتون! دکتر خودم یکی از  
 بهترین‌هاست! نگران پولش هم نیستم. فقط منتظر  
 بودم آیدا رو راهی کنم و بعد یه فکری برای خودم  
 بکنم."

زن پوزخندی زد و رو از پری گرفت.  
 این‌بار خواهر بزرگتر عرفان که سن و سالش شاید  
 بیشتر از پری هم بود؛ مداخله کرد.  
 -ولی شما بیشتر از اینکه مریض باشین؛ شکل  
 زن‌های حامله شدین پری جون!  
 با حرف آخرش، رنگ از صورت پری گریخت و  
 نفسش به شماره افتاد.  
 مثلاً می‌خواست همین یک شب همه چیز را به  
 فراموشی بسپارد؛ اما مگر می‌گذاشتند؟!  
 یکی با طعنه و دیگری با کنایه چنان بدبختی این  
 روزهایش را به یادش آوردند که پری دیگر حتی  
 نتوانست در مجلس بنشیند!

دقایقی بعد دخترها را صدا زد و با هم از آن خانه بیرون آمدند؛ البته بدون آیدا.  
چون مادرشوهرش دستور ماندن داد و دخترک با کمال میل اطاعت امر کرد.  
عرفان برایشان تاکسی گرفت و پری در طول راه، به این فکر می‌کرد که باید هرچه زودتر چاره‌ای بیندیشد و از این قوم دور شود!

### #قسمت صد\_هشتاد\_هشت

صبح روز بعد اول به خانم رحیمی زنگ زد و وقتی تماس‌هایش بی‌جواب ماند؛ راه مطب را در پیش گرفت.

در آنجا هم خبری از رحیمی نبود و همین نگرانی پری را بیشتر می‌کرد!  
دلش به شور افتاده بود و صمیر ناخودآگاهش خبر از حادثه‌ای پیش‌بینی نشده می‌داد؛ اما...

با دست خالی و دلی بی‌قرار از مطب خارج شد و به ناچار راه آن کلینیک منحوس را در پیش گرفت.  
آن مرکز شاید برای خیلی‌ها آخرین پناه و تنها روزنه‌ی امید بود؛ اما حس پری نسبت به آن

ساختمان قدیمی و فرسوده، با آن راه‌پله‌های تنگ و تاریک، اصلاً خوب نبود.

وارد طبقه‌ی اول که شد، با دیدن رحیمی، نفسی از سر آسودگی گرفت!

هیچ گاه فکر نمی‌کرد دیدن رحیمی هم بتواند راحتی خیال برایش به ارمغان بیاورد.

زن و مرد جوانی مقابل میز او ایستاده بودند و رحیمی با دقت مشغول خواندن چند برگه بود. پری نزدیک‌تر رفت و با صدایی نه چندان بلند، سلام کرد.

رحیمی که انگار انتظار شنیدن صدا و دیدن چهره‌ی پری را در آن زمان و آن مکان نداشت؛ با کمی دستپاچگی سرش را از روی برگه‌ها بلند کرد و... -شما اینجا چکار می‌کنید خانم طاهری؟! -

گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پری باشد؛ به سرعت از جا برخاست و به سمتش رفت. بازوی پری را چنگ زد و با خود به سمت آبدارخانه‌ی کوچکی که گوشه‌ی سالن قرار داشت، کشاند.

وارد که شدند در را بست و دوباره پرسید:  
"واسه چی اومدین اینجا؟!"



پری متعجب از رفتار و لحن او، جواب داد:  
"وقتی زنگ می‌زنم جواب نمیدین؛ چکار باید بکنم؟! البته قبل از اینجا، رفتم مطب خانم دکتر که اونجا هم نبودین؛ نگران شدم ناچار اومدم اینجا".

رحیمی دستی به صورتش کشید و...  
-نمرده بودم که؛ عصر خودم باهاتون تماس می‌گرفتم.

او گفت، اما پری فقط ناراحتی چهره‌اش را دید!  
نگران پرسید:

"اتفاقی افتاده خانم رحیمی؟ انگار مشکلی هست؛  
درسته؟"

زن کمی از او فاصله گرفت و نگاه دزدید.  
-چیزی نشده! شما زودتر برید؛ من خودم باهاتون تماس می‌گیرم.  
و جواب گرفت:

"نمی‌تونم! یه مشکلی هست که باید زودتر فکری به  
حالم بکنید".

انگار نفس رحیمی گرفت که رنگش به سرخی زد و  
این بار او با کلافگی و نگرانی پرسید:  
"چی شده؟"

-لطفا از اون خانواده بخواین زودتر برام یه خونه جور کنن! دخترم بهم شک کرده و نمی‌خوام بیشتر از این مشکوک بشه.

## #قسمت صد\_هشتاد\_نه

-الان نمیشه خانم طاهری! قرارمون پایان چهار ماهگی بوده؛ الان شما هنوز سه ماهتون رو هم پر نکردین.

جوابش، پری را عصبانی کرد.

-قرارمون خیلی چیزها نبوده خانم رحیمی! من قرار نبود دوقلو باردار باشم؛ ولی هستم!  
صدایش کمی بالا رفته بود که رحیمی دستپاچه شد و حساب برد که خواست آرامش کند و از سر باز.  
-باشه خانم! شما برید؛ من حرف می‌زنم باهاشون و با شما تماس می‌گیرم. اما...

تردیدش را برای ادامه‌ی حرفش، پری از لحنش خواند که بی‌طاقت پرسید:

"اما چی خانم رحیمی؟ دارید نگرانم می‌کنید".

زن انگار برای گفتن، دچار شک بود که کمی این پا و آن پا کرد.

-نمی‌دونم درسته این چیزها رو به تو بگم یا نه؛ اما... می‌گم چون نمی‌خوام فعلا زیاد پا پیچ من بشی!

بعد هم به در بسته نگاهی انداخت و ادامه داد:  
"اون زوج دچار مشکل شدن و انگار می‌خوان از هم جدا بشن! حالا"...

پری با ناباوری به میانه‌ی حرفش آمد.  
-یعنی چی؟ حالا تکلیف من چیه خانم رحیمی؟  
این بار رحیمی دست پیش را گرفت.  
-تکلیف چی؟ به تو اصلا ربطی نداره این موضوع!  
پولت رو هم که گرفتی.

گفت و پشت چشمی هم برایش نازک کرد و پری جواب داد:

"من پولم رو گرفتم؛ ولی سرنوشت این بچه‌ها چی میشه این وسط؟"

رحیمی در را باز کرد و در همان حین گفت:  
"تو فقط اون دو تا بچه رو به دنیا بیار و بسپر دست خودشون! باقی‌اش نه به من ربط داره و نه به تو."  
بعد هم با یک "خبرت می‌کنم" خشک و خالی زن را راهی کرد.

حالا پری مانده بود و تکلیف نامشخص خود و  
سرنوشت نامعلوم دو جنین بی‌گناهی که در بطن  
داشت!

بی‌هدف فقط داشت خیابان‌ها را گز می‌کرد که صدای  
گوشی ز هوار در رفته‌اش بلند شد.  
دست در کیفش کرد و گوشی را بیرون کشید.  
دیدن شماره‌ای بدون نام، اما آشنا تعجب را همان  
نگاهش کرد.  
تردید داشت برای جواب دادن؛ اما...  
-بله؟! -

-سلام؛ خوبی پریناز؟  
حالش گرفته بود و دلش می‌خواست دق و دلی‌اش را  
بر سر کسی آوار کند و چه دیواری کوتاه‌تر از دیوار  
این مرد!

-نگو که زنگ زدی فقط حالم رو بپرسی! حرف  
اصلیات رو بگو و قطع کن که کار دارم.  
مرد نفسی گرفت و کمی مکث کرد.  
-پس میرم سر اصل مطلب! شنیدم رفتی سراغ ستاره  
تا بچه‌های من رو چند وقتی نگه داره؛ اون دو تا  
دختر خودشون پدر دارن و تو نمی‌خواد برای از سر  
باز کردنشون دست به دامن هرکس و ناکسی بشی!  
همین چند روز آینده میام و میارمشون پیش خودم...

هنوز قصد ادامه داشت که پری طعنه زد:  
 "سرت به جایی نخورده که پدر نمونه؟! اول از زنت  
 اجازه بگیر، بعد غیرت خرج کن".

## #قسمت صد\_نود

-تو بهتره به فکر گیر و گرفتاری های خودت باشی!  
 بهشون بگو زودتر وسایلشون رو جمع کنن تا تو با  
 خیال راحت بتونی به کارهات برسی.  
 عطا گفت و طعنه زد و بعد هم بدون اینکه منتظر  
 جواب پری باشد؛ تماس را قطع کرد.  
 یک مصرع کوتاه، شرح حال کاملی از آن لحظه‌ی  
 زندگی پری بود!  
 همانی که او با خودش زمزمه کرد:  
 "هر دم از این باغ بری می‌رسد!"  
 و بعد فکر کرد:  
 "کی قراره از این همه بدبختی و بدبختی خلاص  
 شم؟!"

کمی روی نیمکتی که کنار پیاده‌روی خیابان بود،  
 نشست و بیشتر فکر کرد.  
 با زری تماس گرفت.

تنها کسی که همه‌ی قصه‌ی زندگی‌اش را می‌دانست  
و می‌توانست با او همفکری کرده و به خوبی  
راهنمایی‌اش کند.

زری وقتی خواسته‌ی عطا را شنید، گفت:  
"حالا که خود عطا پیش‌قدم شده برای نگهداری و  
مراقبت از دخترها، تو چرا باید ساز مخالف کوک  
کنی پری؟! هشت سال این مسئولیت برعهده‌ی تو  
بوده؛ حالا به چند ماه هم اون خودش رو وقف  
بچه‌هاش بکنه! به کجای دنیا برمی‌خوره؟!"  
بعد هم فکری کرد و ادامه داد:

"الان هم که خیالت از بابت دخترها راحته؛ برو  
سراغ وکیله! پیگیر شو؛ نذار تو رو از سرشون و  
بکنن پری! پيله كن بگو باید خود اون زن و مرد رو  
ببینی! این جریان کم چیزی نیست‌ها؛ اگه ببینن تو  
خیلی راحت گرفتی قضیه رو بعید نیست فردا روزی  
که بچه‌ها به دنیا اومدن، نیان سراغشون!"  
ته دل پری را که حسابی خالی کرد؛ پرسید:  
"آدرس دفتر وکیلشون رو داری؟"

پری که جواب مثبت داد؛ دوباره سوال کرد:  
"می‌خوای من هم باهات بیام؟"

این بار پری پاسخ منفی داد و تماس را قطع کرد.

یک ساعت بعد، او مقابل ساختمان چند طبقه‌ای که نمای آن تماماً شیشه‌ای بود؛ ایستاده و تابلوهای کناری‌اش را می‌خواند.

با دیدن نام "محمدحسین راوی؛ وکیل پایه‌ی یک دادگستری" خیالش راحت شد که آدرس را درست آمده است.

وارد ساختمان شد و با آسانسور خود را به طبقه‌ی پنجم آن ساختمان هشت طبقه رساند.  
زنگ واحد شانزده را زد و منتظر ایستاد.  
زن جوانی در را به رویش باز کرد و...  
-آقای راوی تشریف دارن؟

زن سوالش را با سوال، جواب داد!  
-وقت قبلی داشتین؟

-نه‌خیر! ولی... بهشون بگید طاهری اومده. همین امروز باید ببینمشون.

لحن جدی و کلام بدون انعطاف پری، زن را متقاعد کرد که گفت:

"چند لحظه صبر کنید!"

بعد هم در را بست و پری را پشت آن جا گذاشت.

چند دقیقه‌ی بعد، پری مقابل آقای راوی نشسته بود.

مرد تایید کرد که موکلینش با هم به مشکل خورده و حالا قصد جدایی دارند.

حال مشوش پری را هم خوب فهمید که گفت:  
"شما نگران چیزی نباشید خانم طاهری! موکلم از هر چیزی بگذره از این دو تا بچه نمی‌گذره!"  
پری فکر کرد، زن را می‌گوید که در جواب گفت:  
"پس میشه زنگ بزنی اون خانم بیان و من این قول رو از خودشون بگیرم؟"  
راوی لبخندی زد و...

-منظورم به پدر بچه‌ها بود خانم! به هر حال خانم ایشون هیچ نقشی در شکل‌گیری این بچه‌ها نداشتن. تخمک و رحم هر دو از شما بوده. پدر بچه‌ها رو عرض کردم.

## #قسمت صد\_نود\_یک

با این حرف‌ها، پری بیش از پیش به هم ریخت!  
راست می‌گفت این مرد.  
آن زن هیچ نقشی در به وجود آمدن این جنین‌ها نداشت؛ پس چرا باید قول مراقبت از آنها را می‌داد و نگران آینده و سرنوشت‌شان می‌شد؟!!



همین فکرها کافی بود تا پری خواسته‌ی دیگری داشته باشد.

-پس لطفا زنگ بزنید به اون آقا و بخوااین که همین الان بیان اینجا!

وکیل فنجان چایی که لحظاتی پیش، منشی برایشان آورده بود را مقابل پری گذاشت.

-همین الان که همیشه خانم. ایشون هم کار و زندگی دارن! من نگرانی شما رو درک می‌کنم و قول می‌دم یه قرار ملاقات ترتیب بدم. حالا شما تشریف ببرید، من خبرتون می‌کنم.

و پری سماجت کرد:

"من امروز تا اون آقا رو نبینم و تکلیفم رو مشخص نکنم؛ از جام تکون نمی‌خورم!"

گفت و چادرش را روی سر مرتب کرد و سفت و سخت به پشتی مبل تکیه داد.

راوی که دید، پری دست بردار نیست؛ از روی مبل بلند شد و پشت میز کارش نشست.

گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت.

کمی منتظر ماند و بعد مشغول احوال‌پرسی گرم و صمیمانه‌ای شد.

نیم‌نگاهی به پری انداخت و...

- غرض از مزاحمت اینکه... انگار خانم طاهری شنیدن تو و همسرت دارین از هم جدا می‌شین و حالا نگران و دلواپس اومدن اینجا و می‌گن تکلیفشون چیه؟

چند لحظه گوش کرد و بعد رو به پری گفت:  
"می‌گن مشکل ایشون و همسرشون هیچ ربطی به شما و اون بچه‌ها نداره! طبق قرارداد عمل می‌کنیم".

پری اما لجبازتر از این حرف‌ها بود که با چند کلمه حرف و طبق یک قول و قرار آبکی، پا پس بکشد! جواب داد:

"از کجا مطمئن باشم؟ بگید خودشون باید بیان و تعهد قانونی دوباره‌ای بدن تا خیال من راحت باشه!"

مرد حرف‌های پری را به مخاطب پشت خطش رساند و پری نفهمید چه از پشت تلفن شنید که با صدایی بلند خندید!

لحظاتی بعد، تماس را قطع کرد و به جای قبلی‌اش بازگشت.

خطاب به پری گفت:

"تا چند دقیقه‌ی دیگه خودشون رو می‌رسونن!"

در این بین تا رسیدن پدر جنین‌ها، پری به در و دیوار دفتر نگاه کرد و راوی چایش را با صبر و حوصله نوشید.

نیم ساعت بیشتر گذشته بود که چند تقه به در اتاق خورد و منشی وارد شد و چیزی در گوش آقای راوی گفت.

مرد هم با "ببخشید"ی از اتاق خارج شد. نگاه پری هنوز هم به در و دیوار و تابلوهای مدارک داخلی و بین‌المللی جناب وکیل بود که دوباره چند ضربه‌ی کوتاه به در خورد و پشت بندش کسی وارد شد.

نگاه پری هنوز روی صورت مرد کت و شلوار پوش ننشسته بود که...

-گفته بودم دوباره به هم می‌رسیم؛ یادته؟! -

#قسمت صد\_نود\_دو

بهار سال یک‌هزار و سیصد و نود

-آخ!

-چی شد؟ درد داره؟! -

سرش را با کمی مکث به سمت ستاره‌ای که این سوال را پرسیده بود، چرخاند و چشم‌غره‌ای مهمانش کرد.

هنوز جوابی به سوال او نداده بود که دوباره درد در تمام جانش پیچید و صدای ناله‌اش باز هم بلند شد.

-پریناز! من که کلی بی‌حسی زدم روی پوستت! چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و این‌بار با لحنی طلبکار، رو به زن جوان گفت:

"پولش رو می‌گیری؛ یه کم بیشتر بزن خوب! اون موقع نه صدای من در میاد و نه تو و نه ستاره خانم اذیت میشین".

بعد هم نگاه از زن جوان گرفت و چشم‌هایش را بست.

-چه نازک، نارنجی شدی پریناز.

برعکس او که قصد جواب دادن به زن را نداشت؛ ستاره پشت چشمی نازک کرد و...

-این جوری نبود که آیسو جان! برادر زن ذلیل من از بس نازش رو کشیده، این مدلی‌اش کرده.

گفت و بعد هم صدای خنده‌اش بلند شد.

ستاره حقیقت را گفته بود که پری با ناز و عشوه، کنایه زد:

"حسود هرگز نیاسود ستاره جان!"

و چه حقیقت تلخ و شیرینی...

راست بود که پریناز که در خانه‌ی پدری‌اش فقط

پری بود؛ آن هم بدون ناز!

البته نازکشی هم برای پری کوچک خانه‌ی حاج

طاهری بزرگ موجود نبود!

تا اینکه عطا آمد.

آمد و شد تنها کسی که پری را، پرینازش کرد!

همانی که از پری تنها و غمگین و خجالتی آن

خانه‌ی بزرگ و پرجمعیت، زنی ساخت که حالا نه از

سر خجالت در جواب طعنه و کنایه‌ی کسی وا می‌ماند

و نه اعتماد به نفسش پایین بود که خودش را دست

کم بگیرد.

عشق عطا، از آن دخترک ساده، حالا زنی به تمام

معنا ساخته بود.

پری، همه‌ی خاطرات گذشته را با چشم‌هایی بسته،

روی پرده‌ی ذهنش به نمایش درآورده بود.

همین که تصویر مرد با آن لبخند جذاب، پشت

پلک‌هایش قاب گرفته شد، قلب زن برای هزارمین

بار در سینه لرزید و دلش تنگ دیدارش شد!

چقدر دوست داشت همین حالا، عطا در دسترسش

بود و او خود را همان ناخوانده‌ی آغوش همیشه

امنش می‌کرد و عطر دل‌انگیز تنش را به مشام می‌کشید.

-تموم شد!

با جمله‌ی آیسو، آرایشگر جوان، پلک‌هایش را باز کرد و روی صندلی نیمخیز شد.

از آینه‌ی بزرگ مقابلش، چشم به قلب قرمز رنگ کوچکی دوخت که حالا روی سینه‌ی سمت چپش، درست جایی که قلبش تپش داشت، حک شده بود.

#قسمت صد\_نود\_سه

آن لحظه نه به زیبایی آن تتو روی پوست سفید و صافش توجه داشت و نه به دلفریبی‌اش!

فقط... ذوق فراوانی در وجودش حس می‌کرد برای دیدن برق نگاه عطا در آن لحظه‌ای که این نقطه از بدن او را به تماشا می‌نشست.

حاضر بود برای رضایت و لذت او هر دردی را به جان بخرد.

-خوشت اومد؟ همون چیزی هست که خودت می‌خواستی؟!!

ستاره باز هم خودش را نخود آش کرد و به جای پری جواب داد:

"لبخند ژکوندش رو نمی‌بینی؟ خوشش اومده که  
نیشش اینجوری باز شده دیگه!"

پریناز برایش پشت چشمی نازک کرد و این‌بار با  
لوندی گفت:

"داشتم چهره‌ی عطا رو موقع دیدن این تتوها روی  
بدنم، تصور می‌کردم!"

-شوهرت باید خیلی دوستت داشته باشه که اجازه‌ی  
همچین کارهایی رو بهت می‌ده! من یه بار به  
شوهرم گفتم می‌خوام ابرو هام رو که توی بارداری ام  
ریخت و دیگه هم درنیومد، تاتو کنم؛ نمی‌دونی چه  
قشقرقی به پا کرد! می‌گفت این کارها واسه زن‌های  
خرابه.

زنی که از همان ابتدای حضور پری و ستاره در  
سالن، گوشه‌ای نشسته و شاهد مکالمات و کارهای  
آنها بود، صدایش را بالا برده و این جملات را پشت  
سر هم ردیف می‌کرد!

پری نگاهی کوتاه به زن انداخت و...

-همسر من بیشتر از هرچیزی به رضایت من و  
خوشحالی‌ام فکر می‌کنه.

و کاش پری آن روزها کسی را داشت که در گوشش  
بگوید:

"خوشبختیات را با صدای بلند، جار زن! چشم دنیا  
 بخیل‌تر از آن است که تاب خوشی کسی را داشته  
 باشد".

با لذت نگاه دوباره‌ای به آن قلب کوچک انداخت و  
 بعد مقابل آینه چرخ‌ی زد.  
 این‌بار مسیر نگاهش، کمر باریک و خوش‌فرمش  
 بود.

نقش گل‌های کوچک و بزرگی که به ردیف روی  
 کمرش حک شده و حالا که وَرَمِ اولیه‌اش خوابیده  
 بود، بهتر جلوه‌گری می‌کرد.

رضایت از تمام وجناتش چکه می‌کرد و همین به  
 آیسو، جرات داد که کمی جلوتر بیاید و دوباره  
 بپرسد:

"خیلی قشنگ شدن؛ مگه نه؟!"

بعد هم لب‌خندی به پری زد و در ادامه رو به همان  
 زن که گوشه‌ای نشسته بود، ادامه داد:

"البته پوست پریناز جون از بس بلوری و صافه که  
 هر نقشی می‌زدم، همین قدر قشنگ درمی‌اومد!"

#قسمت‌صد\_نود\_چهار



بعد از آن، پریناز هزینهای خالکوبی‌ها و اصلاح صورت و اپیلاسیون بدنش را حساب کرد و ستاره دستی به موهایش کشید.

نزدیک ظهر بود که دو زن، سوار بر پرایدی که هدیه‌ی عطا به مناسبت تولد پری بود؛ به سمت خانه‌ی مادر عطا راه افتادند.

-پریناز؟!!

پشت چراغ قرمز متوقف شده بودند که ستاره مورد خطاب قرار دادش.

نیم‌نگاهی به جانب او انداخت و ستاره ادامه داد:

"خبر داشتی دیروز خانجونت اومده بود خونه‌ی

مامان؟"

این‌بار نگاه پریناز پر از تعجب بود و سوال!

پرسید:

"واسه چی؟"

و جواب گرفت:

"ظاهرا نگران تو بود!"

بوق ماشین‌های پشت سری که درآمد؛ تازه حواس رفته‌ی پری جمع شد.

ترمز دستی را کشید و دنده را جا انداخت؛ به راه افتاد.

بعد هم پوزخندی گوشه‌ی لبش نشانده و زیر لب به طعنه گفت:

"نگرانی اون زن برای من، مصداق بارز قصه‌ی دوستی خاله خرسه‌ست!"

سپس رو به ستاره کرد و با استهزاء پرسید:  
"حالا نگران چی من بود؟"

-می‌گفت چرا عطا برای پریناز ماشین خریده؟ اگه خدایی نکرده این دختر رفت و جایی تصادف کرد و بلایی سرش اومد، کی می‌خواد جواب حاج‌آقا رو بده که جونش به جون این دختر بنده؟!

هر کلمه‌ای که از دهان ستاره، به نقل از آن پیرزن، بیرون می‌آمد؛ چندین مرتبه، پوزخند پری را عمیق‌تر می‌کرد.

چه حرف‌ها!

مثلا باید باور می‌کرد که آن زن، نگران حال اوست؟!

خوب می‌دانست آن گفتار پیر از چه می‌سوزد.

ستاره اما بی‌توجه به حال پری، ادامه داد:

"می‌گفت رفته دم در مغازه و این حرف‌ها رو به خود عطا هم گفته؛ ولی اون هیچ توجهی نکرده! از

مامان می‌خواست که اون مداخله کنه و کاری کنه که  
تو از خیر ماشین بگذری."  
این بار پری خندید!  
با صدا...

### #قسمت صد\_نود\_پنج

-چرا می‌خندی؟  
ستاره از پری پرسید و او کمی بعد که خنده‌اش ته  
کشید، جوابش را داد.  
-اون نگران من و تصادف کردم نیست! از این داره  
می‌سوزه که من ماشین زیر پامه و دخترهای اون  
هنوز گواهینامه هم ندارن.  
ستاره تاییدش کرد و...  
-حالا مامانت چی گفت؟  
او شانه‌ای بالا انداخت و جوابش را داد.  
-هیچی! گفت هرکسی قبله‌ی خونه‌ی خودش رو بهتر  
می‌شناسه! عطا و پری هم بچه نیستن و صلاح  
خودشون رو بهتر می‌دونن.

کیف پری با شنیدن جواب دندان شکنی که خانجون گرفته بود، کوک شد و حالش خوش که چندین و چند بار قربان صدقه‌ی مادرشوهرش رفت!

نزدیک محله‌ی قدیمی‌شان بودند که ستاره پرسید:

"خبر داری عطا کی می‌رسه؟"

پری با ناز پشت چشمی نازک کرد و...  
-مگه میشه خبر نداشته باشم؟ پس فردا میاد به امید خدا.

دقایقی بعد پری پراید سفید رنگش را مقابل در زنگ زده‌ی خانه‌ی پدری عطا متوقف کرد.  
هر دو با هم پیاده شدند و ستاره زنگ در را به صدا درآورد.

صدای بازی و خنده و شیطنت آیدا و شیدا تا پشت در هم می‌رسید و همین لبخند را دوباره مهمان لب‌های پری کرد.

چقدر این خانه و اهالی‌اش را دوست داشت.  
چقدر این خانه پر بود از صفا و صمیمیت و یکرنگی!

درست برعکس خانه‌ی پدری خودش...  
خانه‌ی پدری عطا کوچک بود و کم‌جمعیت.

پدرش چندین سال قبل فوت شده بود.  
 مادرش-نجمه- زنی آرام و مهربان بود که عطا و ستاره را با عشق بزرگ کرده و به ثمر رسانده بود.  
 بعد از ازدواج ستاره، هرچه عطا و پری اصرار کرده بودند که پیرزن تنها نمانده و به خانه‌ی آنها برود تا با هم زندگی کنند؛ او نپذیرفته و گفته بود به این که هفته‌ای یکی، دوبار به او سر بزنند هم راضی‌ست و دوست ندارد سربار کسی باشد؛ یا کسی را به خاطر حضورش معذب کند.

### #قسمت صد\_نود\_شش

ناهار را در فضای صمیمی و شادی که بر خانه‌ی نجمه خاتون حاکم بود، خوردند و بعد از آن پری دست دخترهایش را گرفت و راهی خانه‌ی خودشان شد.

دو روز دیگر عطا از سفر کاری که به دبی داشت، می‌رسید و پری هنوز کارهای ناتمام زیادی داشت. در راه، چند خرید ضروری هم انجام داد و بعد مستقیم به سمت خانه به راه افتاد.

فاصله‌ی خانه‌شان از خانه‌ی پدری عطا، کمی زیاد بود!

باید از شرق شهر به سمت غرب می‌رفت.

همین که ماشین را در پارکینگ حیاط متوقف کرد؛ دخترها به مانند تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، از آن پیاده شده و به سمت تابی که عطا گوشه‌ی حیاط برایشان درست کرده بود، رفتند. از همان ابتدا هم صدای جیغ و دادشان بلند شد! بر سر اینکه کدام یک اول سوار تاب شوند، دعوا می‌کردند.

پری اما هیچ گاه خودش را درگیر دعواهای کودکانه‌ی دخترها نمی‌کرد.

تجربه ثابت کرده بود تا وقتی او یا عطا دخالتی در این دعواها نداشته باشند؛ همه چیز خیلی زود به خوبی و خوشی پایان می‌گیرد؛ اما... امان از وقتی که یکی از این دو نفر بخواهد طرفداری آیدا یا شیدا را بکند!

آن وقت بود که دیگر زمانی برای اتمام این معرکه وجود نداشت.

دقایقی مقابل در ورودی خانه ایستاد و فقط تماشایشان کرد.

می‌خواست از پایان گرفتن دعوایشان مطمئن شود و بعد وارد خانه شود.

دخترها که تاب بازی را در زیر درخت سیب گلاب،  
نوبتی کردند، پری هم با خیال راحت وارد خانه شد.  
خانه‌ای کوچک اما پر از عشق...  
خریده‌هایش را در آشپزخانه جابجا کرد و کیف به  
دست راهی اتاق خواب خودش و عطا شد.  
مانتوаш را از تن بیرون کشید و این بار مقابل میز  
آرایش ایستاد.  
یقه‌ی تاب سفید رنگش را کمی پایین‌تر کشید.  
هنوز هم آن قلب کوچک قرمز رنگ، متورم بود و  
پوست دورش سرخ؛ اما...  
این همه درد را به جان خریدن، ارزش داشت!  
ارزشش به لذتی بود که شوهرش می‌برد.

## #قسمت صد\_نود\_هفت

یقه‌ی تاب را بالا داد و این بار به سمت پاتختی رفت.  
گوشی تلفن را برداشت و یک شماره را ریپلای کرد.  
تنها شماره‌ای که در این چند روز به وفور با آن  
تماس گرفته بود.  
کمی زمان برد تا صدای "الو" گفتن کسی که تمام  
دنیای آن روزهای پری بود، در گوشی بپیچد.

صدای دورگه و خمارش، کمی پری را معذب کرد که  
قبل از هر چیزی گفت:

"خواب بودی؟"

این بار صدای خنده‌ی کم جان مرد در گوشی پیچید و  
بعد...

-خواب یا بیدار! وقتی توی هر دوش، تنها کسی که  
حضور داره تویی، پس چه بهتر توی واقعیت صدات  
رو بشنوم تا اینکه توی خواب رویات رو ببینم.

مرد به خوبی توانست حال پری را با چند جمله  
عوض کند و لبخندی پررنگ بر روی لب‌ها و حس  
خوشبختی عمیقی در قلبش ایجاد کند؛ اما...

به همان میزان هم دلتنگی‌اش را افزایش داد که با  
ناز و بی‌قراری پرسید:

"عطا! پس کی برمی‌گردی؟!"

مرد این بار با صدای بلندتری خندید و جوابش را با  
شوق و ذوق داد.

-اینجوری که تو صدام کردی، اگه به اختیار من بود  
و می‌تونستم همین حالا خودم رو بهت می‌رسوندم و  
حسابت رو می‌رسیدم نازی خانم! ولی... حیف که  
فاصله زیاده و دست من کوتاه.

کمی دیگر هم حرف زدند و پری به ناچار تماس را  
قطع کرد!



به قول عطا اگر دست پری بود و می‌توانست، همه‌ی  
ساعات روز و شبش را، حالا که از دیدارش محروم  
بود، به حرف زدن با او می‌گذراند!  
بلکه اندکی از حجم دلتنگی‌هایشان کم شود.

نزدیک غروب بود که اول از فکر و خیال و بعد از  
اتاق خارج شد.

سری به دخترها که هنوز هم مشغول تاب‌بازی بودند  
و گاهی صدای جر و بحث و دعوایشان بلند می‌شد،  
زد و سپس به آشپزخانه بازگشت.  
عصرانه‌ای تدارک دید.

سه فنجان چای ریخت و چند تکه کیک در بشقاب  
گذاشت. سه لقمه نان و پنیر و کره هم گرفت و سینی  
به دست راهی حیاط شد.

زیر درخت سیب، کنار تاب، تختی هم گذاشته بودند  
برای عصرهای دل‌انگیز بهار و تابستان.

پاتوق دنجی بود.

با دیدنش دخترها، دست از بازی کشیده و به سمتش  
حمله‌ور شدند.

با خنده و شادی عصرانه را خوردند و هوا رو به  
تاریکی بود که به داخل خانه بازگشتند.

## #قسمت صد\_نود\_هشت

جایی میان خواب و بیداری، حضور کسی را در کنارش حس می‌کرد. دستی موهای بلند و طلایی‌اش را به بازی گرفته بود.

با هر نوازشی، هوشیارتر می‌شد و ترس بر جان‌ش می‌نشست.

چه کسی، آنوقت شب، جرات آمدن به اتاق خواب او را داشت؟! اتاقی که فقط مختص خودش بود و ... عطا! ترس بر همه‌ی وجودش نشست.

رطوبت عرق را روی پیشانی و پشت لب‌هایش حس می‌کرد.

پشتش به کسی بود که هنوز هم دست از نوازش موهایش نمی‌کشید.

با وحشت، پلک‌های لرزانش را کمی از هم فاصله داد و...

هجوم عطری آشنا به شامه‌اش، تمام ترسی که در جان‌ش رخنه کرده بود را پس زد و به جایش شور و شوقی وافر دمید!

حالا دیگر نه دست و دلش می‌لرزید و نه واهمه‌ای بود.

زبان زن، قبل از تنش چرخید.

-کی اومدی تو؟!!

و بعد با لبی پر از خنده و نگاهی لبریز از عشق و شور و ناباوری به مخاطبش رو کرد.  
مرد قبل از جواب، کام عمیقی از لب‌های او گرفت و بعد...

-مگه می‌شد با اون همه ناز و عشوه صدام بزنی و من دور از تو دووم بیارم نازی خانم؟!!

این بار پری بود که دست دور گردن مردش حلقه کرد و خودش را باز هم نزدیک‌تر کشید و با خنده پرسید:  
"یعنی اونقدر تاثیر گذار بوده که از دبی تا اینجا رو توی چند ساعت طی کنی؟"

عطا قبل از جواب دادن، برای بار دوم صورت او را آماج بوسه‌هایش قرار داد و بعد در جوابش گفت:

"پرواز مستقیم به اینجا نداشتن؛ از طرفی هم می‌خواستیم یه سر هم به بازار پوشاک تهران بزنیم؛ برای همین دیروز از دبی اومدیم تهران و من هم که دیگه نتونستم دوری‌ات رو تحمل کنم و عصری یه بلیط گرفتم و اومدم."

پری آنقدر مشتاق چشیدن هزارباره‌ی شیرینی عشق  
بود که دیگر میلی به شنیدن هیچ حرفی نداشته  
باشد!

دلتنگی و عشق، مهر و علاقه، دوری چند روزه و  
شوق وصال، همه با هم، دست به دست داده و  
معجونی به نام بی‌قراری و عطش ساخته بودند!  
برای همین هم بود که او میدان‌داری کرد و با چند  
شگرد کوچک و ترفندهای زنانه، توانست عطا را به  
همان نقطه‌ای بکشانند که هر دو می‌خواستند.  
ثانیه‌هایی بعد چنان درگیر هم بودند که انگار جهان  
پیرامون‌شان، هیچ وجود خارجی ندارد و هرآنچه که  
هست فقط عشق است و عشق است و عشق...

### #قسمت صد\_نود\_نه

مدت زمان زیادی از رسیدن وجود پری از تلاطم زن،  
به ساحل آرامش نرسیده بود و تمام تنش کم کم  
داشت مست باده‌ی خواب می‌شد که...

-پری!... پری...

کمی جابجا شد و از آغوش مردش فاصله گرفت.  
نگاهی به بدن‌های برهنه‌شان انداخت و بعد صدایش  
را تا حد ممکن پایین آورد تا مخلّ خواب عطا نشود.

-همونجا باش؛ اومدم.  
گفت و به سرعت از تخت پایین آمد.  
ملحفه را روی تن عطا کشید.  
لباس خواب ساتن سفید رنگش را که همان پایین  
تخت رها شده بود، تن زد و در آینه‌ی میز آرایش  
نگاهی به سر و وضعش انداخت.  
با دیدن ردهای به جا مانده روی پوست سفید  
گردنش، اخم و لبخند همزمان مهمان صورتش  
شدند!  
حالا چطور باید آنها را از چشم تیزبین آیدا پنهان  
می‌کرد؟!!

هنوز در حال تجزیه و تحلیل بود که...  
-بیام تو؟!  
از قفل بودن در مطمئن بود که جوابی نداد و از  
کشوی کمد شالی بیرون کشید و حین رفتن به سمت  
در، دور گردنش بست.  
تا به در برسد، چند باری دستگیره بالا و پایین شد.  
کلید را در قفل چرخاند و به محض باز شدن در، آیدا  
داخل اتاق سرک کشید و سوال کرد:  
"عطا اومده؟"

پری، سری به تایید تکان داد و قبل از اینکه دخترک  
مجال ورود به اتاق را پیدا کند، از آن خارج شد و  
در را هم پشت سرش بست.  
دست آیدا یازده ساله‌اش را کشید و با خود همراه  
کرد و در همان حین پرسید:  
"از کجا فهمیدی که عطا برگشته؟"  
-چمدون و کیفش توی راهرو بود! بعد هم در اتاق  
شما زمانی قفله که عطا باشه.  
دخترک زیاد از حد روی حرکات و رفتار پدر و  
مادرش اشراف داشت.

لبخندی رو به آیدا زد و به سمت آشپزخانه هدایتش  
کرد.  
روی صندلی نشاندش.  
-بشین تا دست و صورتم رو بشورم و پیام صبحانه  
رو آماده کنم.  
گفت و به سمت همان مسیری که لحظاتی قبل با  
دخترک پیموده بودند، بازگشت.  
کاش می‌توانست به جای شستن دست و صورت،  
یک دوش حسابی بگیرد!

## #قسمت دویست

-نمی‌خواهی بابا رو واسه صبحانه بیدار کنی؟  
 در حال دم کردن چایی بود که دخترک کوچکترش، با  
 آن صدای بچگانه مورد خطاب قرارش داد.  
 نگاهی به اوایی که موهای آشفته‌اش روی صورتش  
 ریخته و چشم‌هایش نیمه‌باز بود، انداخت و جوابش  
 را با کمی نرمش داد!  
 -بابا تازه خوابیده! شما صبحونه‌تون رو بخورید.  
 حساب ته‌تغاری‌اش سوای از همه‌ی دنیا بود.

قوری را روی سماور گذاشت و صندلی کناری آیدا  
 را بیرون کشید و نشست.  
 لقمه‌ای از شکلات صبحانه گرفت و به دست شیدا  
 داد.

-چرا گردنت رو بستی؟  
 نگاهی به دخترک کناری‌اش انداخت.  
 لحن تخس آیدا و نگاه متعجب شیدا، باعث شد  
 لبخندی گذرا بزند و از روی مصلحت، سرفه‌ای  
 دروغین تحویلشان بدهد و بعد...  
 -فکر کنم سرما خوردم! گلویم درد می‌کنه.

گفت و خودش را با گرفتن لقمه‌ی دیگری مشغول  
کرد و نفهمید که دخترها، دروغش را راست  
پنداشتند یا نه!

بعد از صبحانه، دوشی گرفت و با کمترین سر و  
صدا، بچه‌ها را حاضر کرد تا به کلاس نقاشی و  
زبان برساند.

برای امروز کارهای زیادی داشت.  
تا همین چند ساعت پیش فکر می‌کرد، با نبودن  
عطا، جز یک تماس تلفنی و تبریک، کار دیگری  
نمی‌تواند انجام بدهد؛ اما حالا که او آمده و به  
احتمال زیاد، مثل هر سال مناسبت این روز را  
فراموش کرده بود؛ باید در فکر یک غافلگیری  
اساسی می‌بود!

دخترها را اول به کانون پرورش فکری برد و بعد  
سراغ گلفروشی و قنادی رفت.  
چند ده شاخه گل رز سرخ سفارش داد و خواست که  
سر ساعت شش در خانه تحویلشان بگیرد.  
کیک کوچک قلبی شکلی را هم همین‌طور.



آیدا و شیدا را که به کلاس زبان رساند با ستاره که این روزها، به قهر آمده و در خانه‌ی مادرش ساکن بود، تماس گرفت.

گفت که عطا زودتر برگشته و خواست که سر ساعت به دنبال دخترها بیاید و آن‌ها را به خانه‌ی مادرش ببرد. شب را هم کنار خودشان نگه‌شان دارد. بعد از آنکه از جانب دخترها خیالش راحت شد، به سمت خانه رفت!

چه نقشه‌ها که برای آن شبشان داشت.

## #قسمت‌دویست\_یک

در راه به این فکر می‌کرد که وقتی به خانه برسد، هنوز هم عطا را غرق در خواب خواهد یافت. بعد هم بساط ناهار مورد علاقه‌ی او را به راه می‌اندازد و راهی مغازه‌اش می‌کند و خودش به کارهایی که نقشه‌اش را در ذهن داشت، می‌رسد.

نزدیک ظهر بود که پراید سفید رنگش را مقابل در خانه پارک کرد. پاکت‌های خریدش را به دست گرفت و پیاده شد.

قبل از اینکه وارد خانه شود؛ با زنهای همسایه که طبق عادت همیشگی‌شان، مقابل در یکی از خانه‌ها جلسه تشکیل داده بودند، سلام و علیک کرد. حیاط پر از طراوت خانه، انرژی مضاعفی بر جاناش می‌ریخت!

عطر دل‌انگیز گل‌های رز کنار دیوار هم که از ابتدای سال، زینت‌بخش حیاط شده بودند، روح هر بیننده‌ای را جلا می‌داد.

کنار بوته‌ی گل رز سرخ ایستاد. شاخه‌ای را نزدیک‌تر کشید و... دلش نیامد گل را بچیند و فقط به نگاه کردنش بسنده کرد و بعد راهی خانه شد.

در ورودی را به آهستگی باز کرد. هنوز به طور کامل وارد خانه نشده بود که... با دیدن صحنه‌ی پیش رویش میخکوب شد! کف پارکت شده‌ی سالن پر از گلاب‌های سرخ و سفید و آبی بود و کیک قلبی شکلی روی میز وسط سالن.

و عطایی که با آن تیپ مکش مرگ مایی که به هم زده، دست به سینه پشت میز ایستاده و با لبخند، حیرتش را به تماشا نشسته بود.

دست‌های عطا که از هم باز شد و برای او آغوش  
گشود، پری پاکت‌های خریدش را همانجا کنار در رها  
کرد و به سمت مردش پرواز کرد.  
پری غرق در گرمای آغوش عطا بود که او خم شد  
و کنار گوشش زمزمه کرد:  
"سالگرد ازدواجمون مبارک نازی خانم!"  
زن با خنده‌ای که حالا تا چشم‌هایش هم سرایت کرده  
بود، کمی از او فاصله گرفت و پرسید:  
"چطور امسال فراموش نکردی؟"

## #قسمت‌دویست\_دو

عطا بوسه‌ی عمیقی روی گونه‌اش کاشت و بعد  
همراه خودش، پری را هم روی مبل نشاند و حین  
اینکه کیک را پیش می‌کشید؛ جواب داد:  
"تا حالا زبونم به دروغ، واسه تو نچرخیده و از این  
به بعد هم همینه! راستش امسال هم فراموش کرده  
بودم؛ اما..."  
کمی مکث کرد و نگاهی به صورت منتظر پری  
انداخت.  
شمع‌های روی کیک را که عدد دوازده را نشان  
می‌دادند، با فندک روشن کرد.

خنده را روی صورتش نشانده و لحن طنز در کلامش ریخت و ادامه داد:

"یه وروجکی همین یک ساعت پیش زنگ زد و اعتراض کرد که نازی خانم من به مناسبت سالگرد ازدواجمون، پیچوندتشون!"

گفت و با صدای بلند خندید و شال را از سر پری کشید و بوسه‌ی دیگری روی موهای زن نشانده.

عطا کیک را پیش کشید و نگاه دیگری به چهره‌ی دماغ پری انداخت.

با دیدن لب و لوچه‌ی آویزان زن، خنده‌ی پر صدای دیگری کرد و...

-دیگه ببخشید که توی این یک ساعت نتونستم بیشتر از این برات تدارک ببینم!

بعد هم نگاهی به سر و وضع خودش کرد و...

-حتی نشد یه لباس درست و حسابی بپوشم!

گفت و نگاه پری را هم معطوف خودش کرد.

مرد حتی پوشیده در آن رکابی سفید و شلووارک مشکی طرح نایکش هم می‌توانست دل از پری ببرد!

این بار پری هم خندید و در حالی که دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد، گفت:

"خیلی هم عالیه!"

بعد هم غر زد:

"آیدا باز از سر لجبازی، تمام برنامه‌های من رو به هم زد! می‌خواستم امشب سورپرایزت کنم مثلاً".

عطا نتوانست بیشتر از آن، خوددار باشد که دوباره تن زن را به آغوش کشید و ابتدا کنار گوشش "فدای سرت" را زمزمه کرد و بعد لب‌های زن را شکار کرد.

این زن به قدری برایش جذابیت داشت و شیرین بود که هرچه از آن کام می‌گرفت، نه تنها سیراب نمی‌شد که عطشش بیشتر می‌شد.

عطا، نازی خانمش را بیشتر از جانش دوست می‌داشت.

#قسمت‌دویست\_سه

ساعتی بعد بود که پری مشغول مهیا کردن ناهار بود و عطا در حمام آواز می‌خواند.

همین چند دقیقه‌ی پیش بود که بعد از فراغت، کیکی را بریده بودند؛ اما بدون بچه‌ها چیزی از گلویشان پایین نرفته بود که به پیشنهاد عطا آن را در یخچال گذاشتند، تا همراه با آنها بخورند.

-به به چه بویی راه انداختی نازی خانم! من که تو  
این چند روز دلم لک زده بود واسه دستپختت؛ واسه  
عطر تنت؛ واسه ناز نگاهت؛ واسه...

عطا هنوز هم در حال شمردن دلایلش برای دلتنگی  
بود که پری دست از سرخ کردن مرغها کشید و  
نگاهی به اویی انداخت که آب از موهایش چکه  
می کرد.

اگر می خواست راستش را بگوید و اعتراف کند، دل  
او هم لک زده بود برای بودن این مرد.  
عطا که نبود نه دلگرمی داشت و نه نازکشی.

او تنها مردی بود که لی لی به لالای پری خانه ی  
حاج طاهری و نازی خانم خانه ی زندها می گذاشت!

زیر تابه را خاموش کرد و حوله ی کوچک روی میز  
را برداشت.

قدش کوتاه تر از آن بود که بخواهد بدون زحمت آن  
را روی موهای عطا بیاندازد!

پس نزدیک او که کنار میز غذاخوری چهارنفره ی  
وسط آشپزخانه، ایستاده بود، شد و خودش را روی  
پنجه ی پاهایش، بالا کشید.

حوله را روی سر او انداخت.

عطا با لذت نگاهش می کرد.

برای اینکه کار پری را راحت‌تر کند، یکی از  
صندلی‌ها را بیرون کشید و نشست.

-نظرت چیه بریم دنبال بچه‌ها و بعدش هم یه کم  
خوش بگذرونیم و شام رو بیرون بخوریم؟  
عطا بود که پرسید و پری حین خشک کردن موهای  
او، با کمی دلخوری که هنوز هم از آیدا به دل  
داشت، جواب داد:

"کیک و گل سفارش دادم؛ آدرس خونه رو هم دادم  
که عصری بیارن!"

مرد این‌بار دست‌های پری را گرفت و بوسه‌ای روی  
آنها زد.

صندلی کناری‌اش را هم بیرون کشید و زن را روی  
آن نشاند.

حالا در نگاهش فقط عشق بود و علاقه!  
-خوب تا عصر می‌مونیم خونه! بعد که سفارش‌های  
تو رو تحویل گرفتیم، می‌ریم دنبال دخترها.  
گفت و دوباره شیطنت کرد که ادامه داد:  
"خدا رو چه دیدی! شاید تا اون موقع یه حموم دو  
نفره هم با همدیگه رفتیم".

خواسته‌ی مرد، جز چشم‌غره از جانب پری، جواب  
دیگری نداشت.

## #قسمت دویست\_چهار

تمام آن روز را می‌خواست با دل عطا راه بیاید!  
 برای همین بود که طبق خواسته‌ی او عمل کرده بود  
 و حالا داشت موهایش را خشک می‌کرد.  
 حوله به تن، مقابل آینه‌ی میز آرایش ایستاده بود و  
 با حوصله، سشوار می‌کشید که عطا چمدان به دست  
 وارد اتاق شد.

همان چمدانی که از دیشب، کنار جاکفشی دم ورودی  
 سالن مانده بود.

نگاهی به پری کرد و لبخندی از آینه تقدیمش.  
 چمدان را روی تخت گذاشت و خودش پایین آن  
 نشست و زیپش را باز کرد.

چند دقیقه‌ای مشغول گشتن شد و بعد از جا برخاست.  
 پری سشوار را خاموش کرد و عطا از پشت در  
 آغوشش کشید و...

-قابل شما رو نداره!

گفت و جعبه‌ی مخمل قرمز رنگی را مقابل زن  
 گرفت.



پری تشکری کرد و جعبه را گرفت.  
مرد کمی از او دور شد و اشاره‌ای به چمدان کرد و  
گفت:

"بیشتر وسایلی که توی چمدونه، برای توئه؛ اما..."  
جعبه را از دست پری گرفت و حین باز کردنش ادامه  
داد:

"این یه کادوی ویژه‌ست!"  
چشم‌های پری حالا برقی از کنجکاوی و ذوق داشت.

عطا یک ساعت طلایی، با صفحه‌ی گرد، که دور تا  
دورش پر از نگین بود، از جعبه بیرون کشید.  
کمی با ساعت کلنجار رفت و بعد...  
-دستت رو بیار جلو.

پری دست چپش را پیش برد و عطا حین بستن آن  
به مچ ظریف او، ادامه داد:  
"تا وقتی این ساعت کار می‌کنه، یعنی عشق بین من  
و تو همچنان جاریه!"

از بستن قفل ساعت که فارغ شد، این پری بود که  
نگاهی به دستش کرد و بعد با عشق، خودش را  
مهمان آغوش گرم مردش کرد.

آن روزها نمی‌دانست خوشبختی هم مانند همه‌ی  
چیزهای دیگر در دنیا، تاریخ انقضا دارد و یک  
روز، بالاخره عمرش به پایان می‌رسد!

یک ساعت بعد، هر دو با دلی پر از عشق، سوار بر  
سمند مشکی رنگ عطا، به سمت خانه‌ی مادری او  
می‌رفتند.

پری با وجود مخالفت‌های عطا، از میان  
سوغاتی‌های موجود در چمدان، یک ست خوش  
دوخت کیف و کفش برای ستاره و یک عروسک  
برای دخترش جدا کرد.  
برای مادرشوهرش هم که خود عطا زحمت کشیده و  
یک روسری و شومیز شیک آورده بود.

### #قسمت‌دویست\_پنج

هنوز چند خیابان تا رسیدن به خانه‌ی مادر عطا باقی  
مانده بود که...

-میشه کنار یه ساعت فروشی نگه داری؟!  
پری بود که پرسید و عطا متعجب پرسید:  
"واسه چی؟"

زن نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و...

-می‌خوام از فروشنده بخوام یه باطری روی این  
ساعت بندازه که هیچ وقت از کار نیفته!  
عطا در جوابش لبخندی زد و "چشم" بلند بالایی  
گفت.

دقایقی بعد، ماشین را مقابل یک ساعت فروشی  
بزرگ و مجهز نگه داشت.  
همراه هم از آن پیاده شدند و به سمت ساعت‌فروشی  
رفتند.

به محض ورودشان، پری ساعت را از دستش باز  
کرد و مقابل پیرمردی که پشت پیشخوان ایستاده  
بود، گرفت و...  
-سلام آقا! میشه واسه این ساعت یه باطری بذارید  
که هیچ وقت تموم نشه؟!  
می‌خواست با این کار عمر با هم بودنشان را  
جاودانه کند؛ اما...

دریغ از روزگار و بازی‌هایش!  
امان از چشم بخیل دنیا!

پری ساعت را به دست پیرمرد داد و عطا با لبخند،  
کنارش ایستاد و چشم به صورت زیبای زنش  
دوخت!

نمی‌خواست حتی ثانیه‌ای، چشم از او و  
عکس‌العمل‌هایش بردارد.  
پیرمرد نگاه دقیقی به پشت و روی ساعت انداخت و  
بعد...

-دخترم این که با باطری کار نمی‌کنه؛ این مدل  
ساعت‌ها با نبض آدم کار می‌کنن! پس اگه می‌خوای  
هیچ وقت از کار نیفته؛ نباید از دستت درش بیاری.  
گفت و ساعت را به پری بازگرداند.  
نگاه عطا هنوز هم روی صورت پری بود و او مات  
حرف پیرمرد!

به جای پری، عطا بود که ساعت را گرفت و از  
پیرمرد تشکر کرد.  
بعد هم دست پری را گرفت و به همراهی وادارش  
کرد.

در ماشین که نشستند، هنوز هم پری در سکوت  
کامل به سر می‌برد.  
عطا برای دومین بار در آن روز، مچ او را پیش  
کشید و ساعت را به آن بست و گفت:  
"نازی جان! تا وقتی تو، توی این دنیا هستی و نفس  
می‌کشی، عشق من نسبت به تو جریان داره! من تا  
آخر عمرم در اسارت چشم‌هایی هستم که خدا سبزی  
جنگل و طراوت زندگی رو توش به ودیعه گذاشته!"

## #قسمت دویست\_شش

چند روزی از بازگشت عطا می‌گذشت.  
 در این مدت بار لباس و کیف و کفشش هم رسیده بود و او این روزها به شدت مشغول دیزاین جدید مغازه‌اش بود.  
 از پری هم کمک خواسته و او تازه آن روز فرصت پیدا کرده بود تا سری به فروشگاه کوچک اما پردرآمد همسرش بزند.  
 دخترها را راهی کلاس نقاشی کرد و بعد خودش به سمت یکی از پرترددترین خیابان‌های شهر راند.  
 خیابانی که پر بود از فروشگاه‌های کوچک و بزرگ لباس و کیف و کفش و شال و روسری.  
 پرایدش را در پارکینگ طبقاتی سر خیابان پارک کرد و پیاده راهی فروشگاه شد.  
 فاصله‌ی پارکینگ تا مغازه‌ی عطا چند ده متر بیشتر نبود؛ اما... طی همان مسافت کوتاه هم، برای پری با آن کفش‌های پاشنه بلند، کمی دشوار به نظر می‌رسید.  
 ولی به خیال پری، این سختی، ارزشش را داشت!

هر کاری لازم بود انجام می‌داد تا فقط خودش به چشم عطا بیاید؛ البته که داشتن مشتری‌های آنچنانی همسرش در این میان کم‌تاثیر نبود.

بیشتر از صد متر به مقصدش نمانده بود که با قدم‌های کوتاه عرض خیابان را طی کرد. چند مغازه مانده به فروشگاه عطا، مانتوی سبز رنگی تمام توجه‌اش را معطوف به خودش کرد. نگاهی به ساعت طلایی روی مچش انداخت. ساعتی که در همین چند روز، حسابی برایش عزیز شده بود.

یکی، دو ساعت بیشتر فرصت نداشت؛ برای همین بود که بی‌خیال آن مانتوی خوش‌دوخت شد و خودش را به فروشگاه عطا رساند. پشت شیشه‌ی لک‌گرفته‌ی آن ایستاد و به داخل چشم دوخت.

برخلاف تصورش، عطا تنها نبود و مرد دیگری هم همراهی‌اش می‌کرد.

مردی که پری نمی‌شناختش.

شال عقبرفته‌ی روی موهایش را مرتب کرد و لب‌های رژخورده‌اش را به هم مالید. کیفش را دست به دست کرد و بعد لبخند ملیحی روی صورتش نشان داد.

با قدم‌های محکم، وارد شد و با صدای رسایی سلام داد.

عطا با شنیدن صدایش دست از کار کشید و سلامش را با لبخند جواب داد.

مرد غریبه هم به سمتش چرخیده و با دقت سر تا پایش را آنالیز می‌کرد که...

-خوش اومدی عزیزم.

عطا بود که گفت و خودش را به پری رساند و دست دور کمرش انداخت.

بعد هم وظیفه‌ی معارفه‌ی آن دو نفر به هم را عهده‌دار شد و رو به مرد ادامه داد:

"شهروز جان! ایشون همسرم هستن".

## #قسمت دویست\_هفت

شهروز که رو به پری، واژه‌ی "خوشوقتم" را ادا کرد؛ عطا دوباره به سمت زن چرخید و...

-نازی جان! ایشون هم آقا شهروز از دوستان جدید بنده هستن که توی همین سفر آخرم به دبی باهاشون آشنا شدم.

عشق از نگاه عطا نسبت به پری چکه می‌کرد و این  
از نظر تیزبین مرد دور نماند!

این بار کمی دقت و کنجکاوی چاشنی نگاه پری به  
مرد بود.

می‌خواست بیشتر از مردی بداند که به تازگی جزو  
اندک دوستان همسرش شده بود.

آن هم عطایی که اهل رفیق‌بازی نبود و هرکسی را  
در دایره‌ی محدود روابطش جا نمی‌داد!  
لبخندی مصلحتی زد و او هم "خوشبختم" دیگری را  
تکرار کرد.

بعد هم ظاهر بی‌عیب و نقص مرد را مورد ارزیابی  
قرار داد.

قد بلند بود و صورت کشیده و چشم‌های قهوه‌ای  
رنگ و موهای خرمایی‌اش زیبایی چهره‌اش را  
تکمیل می‌کرد؛ شلوار جین مشکی رنگش هم با آن  
پیراهن سفید آستین کوتاه، تیپ جذابی برایش رقم  
زده بود.

در کل هیچ چیز منفی در ظاهرش وجود نداشت و  
همین، کمی خیال پری را راحت می‌کرد که این مرد،  
آدم موجهی است.

و اما... نگاهش!



پری نگاه مردها را هم به لطف گذشته‌ی سختی که در خانه‌ی پدری‌اش داشت؛ به خوبی می‌شناخت. از همان وقت‌ها که برادرهای جوان خانم‌جان گهگاهی سری به خانه‌ی آنها می‌زدند و در این میان به هر بهانه‌ای سروقت پری هم می‌آمدند. گرچه پری آن روزها خوب یاد گرفته بود که چگونه خودش را از دسترس آنها خارج کند؛ اما... نگاه هیزشان که روی تن و بدن ضعیف و ظریف او هرز می‌رفت، تمام حس‌های بد جهان را به جان‌ش می‌ریخت و پری نه، ده ساله بیشتر از هرکسی نسبت به خودش احساس انزجار می‌کرد. بعدها به لطف عشق و علاقه و صبوری‌های عطا بود که آن حس‌های بد نسبت به مردها و خودش، از وجودش رخت بربست و پری کم‌کم آن روزها را، نه که فراموش کند؛ ولی در ذهنش کمرنگ کرد و بی‌اهمیت انگاشت.

نگاه مرد را هم آنالیز کرد و از آن هم به هیچ نتیجه‌ی بدی نرسید. حالا دیگر می‌توانست با خیال راحت پی‌کاری برود که برای انجام دادنش به اینجا آمده بود. کیفش را روی میز شیشه‌ای کنار در گذاشت و خطاب به عطا گفت:

"تا تو از دوستت پذیرایی می‌کنی، من هم به کارها  
برسم!"

بعد هم لبخندی به شهر روز زد و به سمت انتهای  
فروشگاه رفت.

## #قسمت دویست\_هشت

گونی‌های ته مغازه و کارتن‌های روی هم تلنبار  
شده، نشان از ساعت‌ها کار بی‌وقفه داشت.  
پری شال را دور گردنش محکم کرد و مشغول  
بازرسی محتویات گونی‌های محتوی شال و روسری  
شد.

بعد هم نگاهی به کارتن‌های کیف و کفش انداخت.  
ست کیف و کفش طرح باربری را همراه با شالش به  
دست گرفت و به سمت ویتترین رفت.

عطا و شهر روز هنوز هم در حال گفتگو بودند که او  
شال قهوه‌ای رنگ را

پشت ویتترین، روی زمین پهن کرد و وسطش را به  
شکل گل طرح داد؛ بعد هم کیف و کفش ستش را  
روی آن گذاشت.

هنوز مشغول دیزاین بود که...

-نازی خانم؟!

دست از کار کشید و به سمت دو مرد چرخید.  
 هنوز "بله" ای در جواب مرد نگفته بود که شهروز  
 خودش ادامه داد:  
 "پنجشنبه شب یه دورهمی کوچیک گرفتم؛ خوشحال  
 میشم شما و عطا هم تشریف بیارید!"

پری نگاهی به صورت عطا انداخت.  
 -والا من چی بگم؟! عطا خودش باید...  
 میخواست دادن جواب را بر گردن عطا بیاندازد که  
 شهروز مداخله کرد.  
 -ای بابا! عطا هم می‌گه شما باید موافقت کنید که.  
 گفت و شاکي و کلافه، به سمت عطا چرخید.  
 او با خنده دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.  
 -باشه! چشم... پنجشنبه خدمت می‌رسیم.  
 شهروز که به مراد خود رسیده بود، آدرس خانه‌اش  
 را داد و بعد با یک خداحافظی گرم و صمیمی از عطا  
 و احترام به پری، از آنجا رفت و زن و شوهر را  
 تنها گذاشت.

-چقدر این آقا رو می‌شناسی عطا؟  
 پری این جمله را درست زمانی بر زبان آورد که چند  
 ثانیه بیشتر از رفتن شهروز نمی‌گذشت و او ست

دیگری را به دست گرفته و به سمت ویتترین می‌رفت.

عطا دستی به کمر زد و حین اینکه میزان کاری که تا شب باید انجام می‌داد را بررسی می‌کرد؛ جوابش را داد:

"گفتم که تازه باهاش آشنا شدم؛ ولی پسر خوبیه!"  
 -پس چرا دعوتش رو قبول کردی؟ تازه می‌خوای  
 بچه‌ها رو کجا بذاریم و بریم؟  
 و عطا با گفتن "تا اون روز یه فکری هم به حال  
 بچه‌ها می‌کنیم." قائله را ختم کرد.

## #قسمت دویست\_نه

خیلی زود، روزی که برای دورهمی دعوت شده بودند؛ از راه رسید.  
 عصر بود و کم کم باید برای رفتن، آماده می‌شدند.  
 پیشنهاد پری بود که دخترها را شب پیش نجمه  
 خاتون بگذارند.  
 البته که این پیشنهاد خلاف خواسته‌ی آیدا و شیدا  
 بود!

آنها دوست داشتند و مسر بودند که همراه پدر و  
 مادرشان به آن مهمانی بروند؛ اما... پری که

تصمیمی می‌گرفت و عطا موافقت با آن موافقت می‌کرد، دیگر یک دنیا هم نمی‌توانستند آن دو را از انجام خواسته‌شان منصرف کنند.

-تا تو آماده می‌شی، من بچه‌ها رو ببرم بذارم و پیام. پری تازه از حمام خارج شده و مشغول شسوار کشیدن به موهای بلند و استخوانی رنگش بود که عطا این جمله را گفت. سشوار را خاموش کرد و از آینه نگاهی به مرد انداخت.

دست در جیب، به چهارچوب در تکیه زده بود و با عشق و علاقه سر تا پایش را برانداز می‌کرد. آن روزها فکر می‌کرد شیطنت چشم‌های این مرد را تا ابد نه که دوست داشته باشد، خواهد پرستید! لبخندی به افکار خودش زد و سری برای عطا به نشانه‌ی تایید تکان داد و بعد مشغول کار خودش شد.

هیچ بعید نبود اگر تا چند ثانیه‌ی دیگر اتصال نگاهشان را قطع نمی‌کرد، عطا بی‌خیال رفتن نمی‌شد و او دست از خشک کردن موهایش نمی‌کشید و خود را به یک بزم عاشقانه دعوت نمی‌کردند!

آن هم وقتی که دخترها با چند قدم فاصله پشت سر  
عطا ایستاده بودند و با دلخوری و عصبانیت  
نگاهشان می‌کردند.

عطا که رفت و برگشت؛ پری تقریباً آماده بود.  
آرایش ملایمی روی صورتش نشانده و موهایش را  
دم اسبی بالای سرش بسته و فقط رژ لبش مانده  
بود.

چتری‌هایش را هم با دقت و وسواس حالت داد و کج  
روی صورتش ریخت.  
شومیز سفید رنگ و شلوار چرم مشکی‌اش هم تیپ  
جالبی را برایش رقم زده بود.

صدای باز شدن در که آمد، پری در آشپزخانه،  
سرگرم درست کردن قهوه برای خودش بود.  
نمی‌دانست سردرد شدیدی که از نیم ساعت پیش  
دچارش شده، حاصل محکم کشیدن موهایش بوده یا  
عوارض ترکیب رنگ‌های روشن و دکلره‌ی قوی  
صبح!

-نازی خانم! آماده‌ای؟

عطا بود که حین وارد شدن به خانه، صدایش را بالا  
برده و این سوال را پرسید.  
-توی آشپزخونه‌ام.

## #قسمت دویست\_ده

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که عطا خودش را به پری رساند و از پشت در آغوشش کشید. سرش را میان گودی گردن زن فرو برد و نفس عمیقی گرفت.

همین که بازدم داغش روی پوست پری فرود آمد؛ او کمی خودش را عقب کشید و...  
-نکن عطا!

مرد آنقدری او را می شناخت که بی حوصلگی اش را از روی لحن صدایش تشخیص دهد. پس بدون اینکه دست هایش را از دور کمر پری باز کند، دوباره خودش را جلو کشید و سرش را خم کرد و نگاهی به صورت زن انداخت.  
بعد هم با نگرانی پرسید:

"چیزی شده نازی؟ داشتم می رفتم که حالت خوب بود!"

پری این بار دست های او را از دور کمرش باز کرد و قهوه ی جوشیده را درون ماگ ریخت و پشت میز نشست.

جوابش را با چشم‌های بسته داد.

-سرم داره می‌ترکه!

عطا صندلی کناری‌اش را بیرون کشید و این‌بار  
لحنش کاملاً جدی بود، وقتی گفت:

"هزار بار بهت گفتم روزی حداقل یه بار واسه  
خودت اسپند دود کن! چشمت زدن خوب!"  
برخلاف او، پری خندید و حرفش را به شوخی  
گرفت.

چشم باز کرد و...

-نه که خیلی خوشگلم! واسه همون چشمم زدن.  
گفت و باز هم با درد خندید و جرعه‌ای از قهوه‌اش  
را نوشید.

عطا دست آزاد پری را میان انگشت‌هایش قفل کرد و  
صورتش را با نگاهی سرشار از عشق و محبت  
طواف کرد.  
گفت:

"اولا که شما خوشگلترین زن روی زمین هستی!  
دوما..."

بوسه‌ای به پشت دستش زد و ادامه داد:



"اوتور منیم گوزومده؛ باخ اوز اوزوین! \* اون وقت به این نتیجه می‌رسی که خدا زیباتر از تو خلق نکرده".

(بشین در چشم من و به خودت نگاه کن)

همین حرف‌ها و کارهای عطا بود که او را در نظر پری برترین مرد روی زمین می‌کرد.  
اصلا مگر می‌شود زن باشی و اینگونه مورد لطف و محبت قرار بگیری و از خود بی‌خود نشوی؟!  
عاشق و شیفته نشوی؟!  
دیوانه و مجنون نشوی؟!  
سردرد هم انگار فراموشش شد که ماگ را روی میز گذاشت و خودش پیش‌قدم شد برای شروع یک عشقبازی دلچسب!

#قسمت‌دویست\_یازده

نزدیک ساعت نه شب به آدرسی که شهروز همین امروز صبح برای عطا فرستاده بود، رسیدند.  
خانه باغ بزرگی در یکی از روستاهای معروف شهر.

روستایی که به داشتن خانه‌های بزرگ و  
 ویلاهای آنچنانی‌اش شهرت داشت.  
 یک روستای سرسبز با باغ‌های انگور فراوان و  
 ساکنین پولدار و مرفه!  
 ماشین را مقابل در پارک کردند و دوشادوش هم به  
 سمت دروازه‌ی بزرگ ویلا، به راه افتادند.  
 صدای موسیقی تا پشت دروازه هم می‌رسید.  
 و این اولین بار بود که آن دو نفر، می‌خواستند در  
 یک مهمانی این چنینی شرکت کنند.

عطا چند بار زنگ آیفون را فشرد؛ اما بعید به نظر  
 می‌رسید میان این همه سر و صدا، کسی متوجه  
 شود.

برای همین بود که گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید  
 و با شهروز تماس گرفت و گفت که پشت در هستند.  
 در به آنی باز شد و پری قبل از اینکه وارد باغ  
 شوند، دست عطا را گرفت و...  
 -به نظرت لباس مناسب هست؟

عطا لبخندی به استرس افتاده به جان همسرش زد تا  
 قوت قلبش باشد و بعد با سرخوشی جواب داد:  
 "تو گونی هم بپوشی بهت میاد خانم‌ها!"  
 گفت و دست پری را کشید و با خود همراهش کرد.

-کمتر از من تعریف کنی، بیشتر به نفع خودته‌ها!  
پری بود که حین همقدم شدن با عطا، این جمله را  
گفت و در جواب شنید:  
"ضرر که نمی‌کنم! نمونه‌اش همین یکی، دو ساعت  
پیش".

عطا بود که گفت و بعد هم برای شہروز که مقابل در  
ورودی ویلا به استقبالشان ایستاده بود، دستی تکان  
داد.

پری با کمی شرم ضربه‌ای به بازویش زد.  
این‌بار مقصد نگاه پر از تفریح عطا، صورت گر  
گرفته‌ی پری بود.

دلش کمی اذیت بیشتر این زن را می‌خواست که  
سرش را نزدیک گوش او برد و قبل از رسیدن به  
چند قدمی شہروز، زیر گوش پری با لحن اغواگری  
ادامه داد:

"البته تو هم کم سود نکردی که! ببین سردردت  
خوب شد".

جوابش را پری با رسیدن به شہروز فرصت نکرد  
که بدهد.

#قسمت‌دویست\_دوازده

بعد از استقبال گرم شهروز، وارد ویلا شدند.  
داخل ساختمان هم کم از بیرون آن نداشت. مجلل بود  
و باشکوه.

به سبک مدرن، دیزاین شده و تمام وسایلش لوکس  
بود.

صدای موزیک، مانع از آن می‌شد که سلام بلند آن  
دو نفر به گوش افراد حاضر در جمع برسد.  
با اشاره‌ی شهروز به زنی که کنار دستگاه پخش  
ایستاده بود؛ موزیک قطع شد و توجه حضار به تازه  
واردین جمع.

پری و عطا توسط شهروز به آن جمع بیست نفره  
معرفی شدند.

جمعی که حدود هشت نفر از آن خانم بودند و الباقی  
آقا!

همه هم جوان، با ظاهری شیک و امروزی.

-شهره جان! نازی خانم رو راهنمایی کن.  
شهروز این جمله را رو به زن خوش سیمایی که  
همین چند دقیقه‌ی پیش به عنوان خواهر  
کوچکترش، معرفی کرده بود، گفت و او با لبخند به  
سمت پری آمد.

دست روی بازوی او کشید و...

-عزیزم بیا بریم لباست رو عوض کن.  
 با صدایی نازک و لحنی پر از عشوه، این جمله را  
 خطاب به پری گفت و لبخند دیگری هم تقدیم عطا  
 کرد.  
 بعد هم همراه با پری راهی طبقه‌ی بالا شدند.

-من هم مثل شهروز از شنیدن اینکه آقای زند متاهل  
 هستن، تعجب کردم!  
 حین بالا رفتن از پله‌های فلزی و مارپیچ انتهای  
 سالن بود که شهره این جمله را هم بر زبان آورد.  
 پری هم تعجب کرد!  
 عطا به او چیزی از شناخت این زن نگفته بود.  
 تا پری آمد دهان باز کند و کلامی بگوید؛ شهره  
 دوباره خودش به حرف آمد و توضیح داد:  
 "البته من بیشتر از دو سه بار ایشون رو ندیدم!"  
 حالا دیگر به اتاقی که برای تعویض لباس در نظر  
 گرفته شده، رسیده بودند.  
 برای همین هم پری بی‌خیال جواب دادن شد و  
 خودش را با دکمه‌های مانتویش مشغول کرد.  
 برعکس شهروز که هیچ حس بدی را در وجودش  
 برنمی‌انگیخت، این زن، در همین چند دقیقه‌ی  
 ابتدایی آشنایی‌شان از سلول به سلولش، موج منفی  
 بود که به سمت پری روانه می‌کرد.

و پری نمی‌توانست تمیز دهد که این دافعه در اثر حرف‌های چند دقیقه‌ی قبل اوست یا آن لبخندهای پر از عشوه‌ای که از همان بدو ورود تقدیم نگاه عطا می‌کرد.

### #قسمت‌دویست\_سیزده

لباس‌های باز و رفتار بی‌تکلف تمام خانم‌های حاضر در جمع، خیال پری را هم بابت مناسب بودن لباس‌هایش، راحت کرد.

برای همین بود که بدون هیچ فکر دیگری مانتو را از تنش بیرون کشید و شال را از روی سرش برداشت.

شومیز سفید رنگش را مرتب کرد و دستی به موهای دم اسبی استخوانی رنگش کشید.

شهره اما انگار که هنوز بی‌خیال بحث قبلی‌اش نشده بود که حین اینکه مانتوی پری را آویزان جالباسی می‌کرد؛ ادامه داد:

"البته اصلاً به آقای زند نمیاد که زن و زندگی داشته باشه!"

حرف‌های او دو پهلوی بود یا پری اینگونه برداشت می‌کرد؟!

هرچه که بود، حالا نه وقت کنجکاو بود و نه شک!

باید از در دیگری وارد می‌شد!  
درست مثل خود شهره.

برای همین بود که لبخندی مصلحتی زد و در جوابش گفت:

"حالا اگه بشنوی که آقای زند دو تا دختر یازده و شش ساله داره، چی می‌گین؟"

-نه! دارین شوخی می‌کنین دیگه؟

لبخند پری با حیرتی که در نگاه زن حلول کرد، عمیق‌تر شد.

-مگه چند سالگی ازدواج کردین؟

یادآوری آن روزهای شیرین، همه‌ی حس‌های بد را از وجود پری بیرون ریخت.  
گفت:

"من پونزده ساله بودم و عطا هجده ساله!"

با حرکت پری به سمت در اتاق، شهره کمی خود وارفته‌اش را جمع و جور کرد و بعد حین اینکه از اتاق بیرون می‌رفتند، جواب داد:

"ولی نه به شما میاد که دختر یازده ساله داشته باشین، نه به آقا عطا!"

به سالن پایین که برگشتند، دیگر اثری از صدای بلند موسیقی نبود.

برعکس، همه روی مبل‌های دور تا دور سالن نشسته بودند و هرکس مشغول صحبت با دیگری بود.

آقایان یک سمت و خانم‌ها سمت دیگر. پری هم به تبعیت از جمع، به سمت خانم‌ها رفت و روی یکی از مبل‌های تکی نشست.

در جمع چشم چرخاند و عطا را در حال صحبت با شهروز و یکی دیگر از مردها یافت. از دست او هم شاکی بود.

اصلاً چه دلیلی داشت که از وجود شهره در آن سفر و آشنایی‌اش با او، چیزی به پری نگوید؟!

#قسمت‌دویست\_چهارده

-چرا بیکار نشستین؟

شهره بود که با نگاهی به جمع این سوال را پرسید.



بعد هم با عشوه خندید و یقه‌ی افتاده‌ی پیراهن  
آستین حلقه‌ای زرد رنگش را کمی بالا کشید و ادامه  
داد:

"انگار دوباره باید بسازمتون و بعد بفرستمتون  
هوا!"

این جمله را گفت و به سمت آشپزخانه رفت.  
با هر قدم دامن کوتاهش بالاتر از قبل می‌رفت و  
پاهای کشیده و خوش‌تراشش را بیشتر در معرض  
تماشا می‌گذاشت!  
دقایقی بعد، با دو بطری بزرگ و چند پیک اضافه به  
جمع برگشت.

از همان ابتدا شروع به پر کردن پیک‌ها کرد.  
مقابل پری که ایستاد، لیوان کوچکی را در برابرش  
گذاشت و تا خواست کمی از محتوی زرد رنگ بطری  
را در آن خالی کند؛ پری به حرف آمد:  
"ممنونم! من اهلش نیستم".

پوزخند شهره پر از حس تمسخر بود و پری این را  
خوب فهمید؛ ولی برایش اهمیتی نداشت.  
تنها چیزی که آن لحظه توجه پری را جلب می‌کرد،  
آن یقه‌ی زیادی باز شهره و خط سینه‌ی نمایانش  
بود.

راحتی تا این حد، برایش تازگی داشت.

با نگاهی پر از حیرت و ناباوری، شهره را دنبال کرد.

می‌خواست ببیند که در برابر مردها هم همانگونه که در برابر او خم شده بود، عمل خواهد کرد یا نه! حالا دیگر کوتاهی دامنش زیاد به چشم نمی‌آمد. شهره با همان استایل قبلی، پیک‌های روی میز را یک به یک پر کرد.

کمی پیش رفت و درست در مقابل عطا ایستاد. پیک را روی میز گذاشت و خم شد و آن را پر کرد. پری نگاه عطا را که برای لحظه‌ای روی یقه‌ی شهره جولان داد؛ شکار کرد. تا آن لحظه فکر می‌کرد که عطا هم نوشیدنی را رد خواهد کرد؛ اما...

وقتی مرد با لبخندی تشکر کرد و پیک را به دست گرفت؛ تمام باورهای دوازده ساله‌ی او را در هم شکست.

امشب انگار شب شگفتی‌ها بود برای پری. دیگر جایی برای بهت و حیرت نداشت که سر برگرداند و وانمود کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است! اینجا نه جای اعتراض بود و نه محلی برای عصبانیت.

## #قسمت دویست\_پانزده

پری دیگر بعد از آن هنرنمایی شهره، نه از ادامه‌ی  
مهمانی چیزی فهمید و نه از مزه و طعم غذاهای  
رنگارنگی که به وقت شام، روی میز گرد گوشه‌ی  
سالن چیده شد.

آنقدری ذهنش درگیر آن نیم‌نگاه عطا بود که حتی  
بشقاب غذای پُری که او به دستش داد و توجه وقت  
و بی‌وقتش هم نمی‌توانست افکارش را منحرف  
سازد.

-چیه عزیزم؟ توی فکری!

عطا بود که با لیوانی نوشابه در کنارش نشست و  
پرسید.

و این اولین باری بود که پری به مهر و علاقه‌ی  
زیادی بارزی که در کلام او موج می‌زد، توجهی  
نشان نمی‌داد.

البته که بوی بد ناشی از آن ماده‌ی زرد رنگ که به  
زعم پری، مرد امشب در خوردنش زیاده‌روی هم  
کرده بود، در این بی‌تفاوتی و نادیده گرفته شدنش  
توسط او، چندان کم تاثیر نبود!

با این همه، زن تمام تلاشش را کرد تا لحن و  
کلامش عاری از هرگونه دلخوری باشد.

حالا وقت گلایه نبود که گفت:

"من خوبم؛ اما..."

لحظه‌ی آخر نتوانست از خیر طعنه زدن بگذرد که  
ادامه داد:

"انگار تو حالت خیلی بهتره!"

به قول پری حال عطا آنقدری خوب بود که متوجه  
کنایه‌ی او نشد و به جای اخم یا دفاع از خودش، با  
صدایی نه چندان آهسته، خندید.

مستِ مست نبود؛ اما سرخوش چرا!

و این حال او نشان از آن داشت که اولین بارش  
نیست که چنین چیزی می‌نوشت و همین پری را  
کفری‌تر می‌کرد.

خنده‌ی مرد که تمام شد، خود را به پری نزدیکتر  
کرد و دست دور شانه‌اش انداخت.  
بی‌تردید این بی‌پروایی‌ها هم اثرات آن نوشیدنی بود؛  
وگرنه عطا کجا و این کارها کجا!  
-چیزی شده؟! -

لحن شل و ول و کلمات کمی کشدارش، پوزخند را  
روی لب پری نشانده.

دست مرد را از دور شانه‌اش باز کرد و...  
-چرا بهم نگفته بودی که خواهر آقا شهروز هم توی  
اون سفر بوده و باهاش آشنایی؟  
پری بود که پرسید؛ بدون آنکه بخواهد حتی نام  
کوچک آن زن را بر زبان بیاورد.  
عطا کمی مکث کرد تا سوال پری را بهتر پردازش  
کند.  
تمرکزش کم شده و خودش واقف به این موضوع  
بود.

## #قسمت دویست\_شانزده

جواب داد:  
"نگفتم چون مهم نبود! از طرفی هم بیشتر از یکی،  
دوبار ندیدمش توی اون سفر."  
پری زیر لب، طوری که بیشتر به زمزمه شبیه بود،  
گفت:  
"ولی انگار تو برای اون خانم مهم بودی که خیلی  
خوب توی خاطرش ثبت و ضبطت کرده!"  
عطا شنید و خودش را به نشنیدن زد.

برای او در آن لحظات، نه شهره مهم بود و نه هیچ جنس مونت دیگری.

تنها زن زندگی او، در آن روزها فقط پریناز بود و بس.

تمام فکر و ذکرش...

همه‌ی دلخوشی و امید زندگی‌اش...

بیشتر از آن تحمل دلخوری نازدارش را نداشت که از در دلجویی وارد شد تا کمی اوقات تلخ شده‌ی او را شیرین کند.

-نبینم ناراحتی عزیزدلم رو! واسه همین موضوع این قدر گرفته‌ای؟

این بار پری پشت چشمی نازک کرد.

نازش خریدار داشت دیگر!

وقتش بود تا اعتراضش را به گوش او برساند.

-یه مرد وقتی دست زنش رو می‌گیره و میاره میون

یه جمع غریبه؛ تا خرخره نمی‌خوره! این بیشتر

ناراحتم کرده.

عطا هنوز جوابی به پری نداده بود که...

-چرا تنها نشستین؟ غریبی می‌کنید؟

شهر روز بود که با پیک دیگری در دست، به سمت آن

دو نفر که گوشه‌ای از سالن نشسته و سرگرم

احوالات خودشان بودند، آمد و این دو جمله‌ی  
پرسشی را به زبان آورد.  
پری با نزدیک شدن او، کمی از عطا فاصله گرفت و  
عطا خودش را جمع و جور کرد.  
لبخندی به مرد زد و...  
-نه شهروز جان! اتفاقاً جمع صمیمی و دوستانه‌ای  
دارید.  
بعد هم نیم‌نگاهی به پری کرد و ادامه داد:  
"داشتیم میومدیم پیشتون".

-خوشحالم که نظرت در مورد دوستان اینه !  
شهروز در جواب عطا گفت و شهره خودش را به  
آنها رساند.  
از بازوی شهروز آویزان شد و...  
-داداش؟! بچه‌ها دارن بازی رو شروع می‌کنن‌ها!  
این همایون هم حسابی داره کُری می‌خونه.  
بعد هم رو به عطا کرد و پرسید:  
"شما نمی‌خوااین توی بازی باشین؟"

#قسمت دویست \_ هفده

-بازی چی؟!-

عطا در جواب شهره گفت و او با لبخندی به لب ادامه داد:

"تخته نرد!"

بعد هم هیجانی به لحنش داد و...

-همایون استاد این بازی؛ تا به امروز کسی توی جمع ما نتونسته روی دستش بلند بشه و ازش بیره. عطا از روی مبل برخاست و دست پری را هم گرفت و با خود کشید.

بادی به غیغ انداخت و گفت:

"تا حالا برنده بوده این همایون خان؛ چون با اهلش بازی نکرده! یکی دو بار که به من بیازه، حساب کار دستش میاد".

گفت و همراه با شهروز و شهره راهی میدان کارزار شد.

البته که پری را هم، با خود کشید!

و زن بدون هیچ مخالفتی دوشادوش او به راه افتاد. پری خوب می‌دانست پای بازی تخته نرد که در میان باشد، هیچ کس حریف عطا نخواهد شد!



چند ثانیه‌ی بعد، دو طرف میزی که بساط بازی  
رویش پهن شده بود را عطا و همایون پر کرده  
بودند!

دو مرد که هر کدام ادعای برتری بر دیگری را  
داشتند.

پری هم چند متر آن طرف‌تر، روی یکی از  
صندلی‌های میز غذاخوری نشسته و با دقت و بدون  
هیچ دلهره‌ای این صحنه‌ها را تماشا می‌کرد.  
مطمئن بود همسرش در این بازی، به احدی نمی‌بازد  
؛ حتی اگر اندکی مست باشد!

عطا در حال چیدن مهره‌های سیاه بود که...  
-حالا چقدر بذاریم وسط جناب؟  
برای ثانیه‌ای دست عطا، روی هوا خشک شد؛ اما...  
خیلی زود توانست به خود مسلط شود که بعد از  
نیم‌نگاهی به پری و بعد با لحنی کمی مردد گفت:  
"هر چقدر شما بگین!"

به خود و مهارتش اطمینان داشت و تنها چیزی که  
تردید را به جانش می‌انداخت، عکس‌العمل پری بود.  
امشب از هرچه که او بدش می‌آمد، استقبال کرده  
بود و همین ترس هم داشت!

جمع در سکوت کامل فرو رفته بود که بازی با  
ریختن تاس‌ها شروع شد!  
آن هم با وجود ده تراول پنجاه هزار تومانی در  
کنارش.  
ده تراولی که نیمی را عطا و نیم دیگرش را همایون  
کنار گذاشته بودند.  
"آز اویناسین!"  
(اونی که کمتر آورد؛ بازی رو شروع کنه!)

## #قسمت دویست\_هجده

سه روزی می‌شد که پری در سکوت کامل به سر  
می‌برد و در واقع قهر کرده بود.  
چیزی که طی ده، دوازده سال زندگی مشترکشان،  
سابقه نداشت!  
جای خوابش را هم کمی تغییر داده بود.  
نه اینکه جدا از عطا بخوابد؛ نه!  
فقط هر شب پشت به او می‌کرد و بی‌توجه به او و  
ناز و نوازش و حتی التماس‌ها و منت‌کشی‌هایش به  
خواب می‌رفت.

پری در حال چیدن میز صبحانه بود که...  
 - نمی‌خوای بس کنی پریناز؟!  
 توجه‌ای نشان نداد و مشغول کار خودش بود که مرد دوباره به حرف آمد.  
 - یه خرده هم به فکر بچه‌ها باشی بد نیست‌ها! دیدی این چند روز چه حالی دارن؟  
 و این جمله‌ی آخر درست همان تلنگری بود که پری برای شکستن سکوت و پایان دادن به قهرش لازم داشت.

راست می‌گفت عطا!

در تمام این مدت که میانه‌ی پری و عطا شکرآب بود، دخترها بیشتر از همه در عذاب بودند؛ به حدی که آیدای حرّاف و بازیگوش هم جوّ متشنج میان پدر و مادرش را به خوبی درک کرده و حالا بیشتر سکوت می‌کرد یا در اتاقش پناه می‌گرفت.

قالب کره را در پیشدستی گذاشت و بعد از سه روز نیم‌نگاهی خرج عطا کرد.

حوله به تن، با موهایی نمدار، به دیوار آشپزخانه تکیه زده بود و مغموم تماشایش می‌کرد.  
 سنگینی نگاهش، مرد را وادار کرد دوباره از در ندامت وارد شود.

- من که هزار بار معذرت خواستم بابت اشتباهم!

پری دیگر نتوانست جلوی زبانش را بگیرد که  
توپید:

"بابت کدوم اشتباهت؟ آخه ماشالا اون شب تو کم  
اشتباه نداشتی".

عطا خودش خوب می‌دانست که آن شب پا روی تمام  
خط قرمزهای پری گذاشته و به این زودی‌ها هم قرار  
نیست او، چیزی را فراموش کند!  
پریناز را بهتر از هرکسی می‌شناخت؛ زن سرسختی  
بود و به این زودی‌ها رام نمی‌شد.

مرد کمی جرات به خرج داد و چند قدمی پیش رفت.  
دست پری را گرفت.

-حق با توه! ولی خوب... دیدی که... من اصلا خبر  
نداشتم شرطی می‌خوان بازی کنن. با این حال بردم  
و پولی از دست ندادم.

پوزخند پری همراه شد با کناره‌گیری‌اش.  
جواب داد:

"واقعا فکر کردی درد من از دست دادن اون پول  
بود؟!"

#قسمت‌دویست\_نوزده

پرسید و مجال جواب به عطا نداد.  
 -درد من مشروب خوردن اون شبت بود! آشنایات  
 با زنی بود که هیچ خط قرمزی نداشت! از همه  
 مهم‌تر قمار کردنت بود.

بعد هم فاصله‌اش را دوباره بیشتر کرد و حین رفتن  
 به سمت سمور روی کابینت کناری یخچال، ادامه  
 داد:

"آقاجون یه حرف خیلی خوبی می‌زنه! می‌گه حروم  
 خدا همیشه برای بنده‌هاش شیرینه؛ اصلاً واسه  
 همون بود که حوا سبب خورد و آدم تبعید شد. خدا  
 نیاره اون روزی رو که این حرومی به دهن بنده‌ای  
 مزه کنه. من از مزه‌ای که زیر زبونت رفته می‌ترسم  
 عطا!"

مرد تا آمد لب از لب باز کند و چیزی در دفاع از  
 خود بگوید، آیدا با چشم‌هایی نیمه باز وارد  
 آشپزخانه شد و...

-دارین دعوا می‌کنین؟

دخترک با شک و تردید پرسید و پری مجبور شد  
 برخلاف میل باطنی‌اش لبخند بزند و حین پر کردن  
 استکان‌ها از چای، جوابش را بدهد.  
 -نه دخترم! داشتیم صحبت می‌کردیم.

و این پایانی شد بر بحثی که آن دو نفر تازه شروع کرده بودند.

عطا اول بوسه‌ای روی موهای دخترک نشاند و بعد به سمت پری رفت.

تنش را در آغوش کشید و کنار گوشش آرام نجوا کرد:

"تو درست می‌گی! ولی من قول می‌دم دیگه تکرار نشه!"

گفت و بوسه‌ای هم روی موهای لخت او نشاند. اما خواسته‌ی پری و رای این قول و قرارها بود که عطا در جواب شنید:

"قول بده که دور اون دوست‌های تازه‌ات رو خط بکشی!"

عطا مکثی کرد و بعد وقتی به سمت در آشپزخانه می‌رفت، با صدایی نیمه بلند و لحنی بدون تردید گفت:

"هر چی نازی خانم دستور بده!"

هنوز سر سفره‌ی صبحانه، دور هم جمع بودند که عطا برای راحتی خیال پری، شماره‌ی شهر روز را در لیست سیاه گوشی‌اش وارد کرد.

به هیچ عنوان دیگر دلش نمی‌خواست موجبات  
ناراحتی و دلخوری او را فراهم کند و زندگی آرامش  
را دستخوش طوفان.

ساعتی بعد بود که عطا لباس پوشیده و به سمت  
مغازه‌اش رفت و پری دخترها را در حالی به کلاس  
نقاشی برد که دیگر نه از عصبانیت چند روز گذشته  
خبری بود و نه از نگرانی‌هایش.

### #قسمت‌دویست\_بیست

دو هفته‌ای می‌شد که عطا به شدت درگیر کار بود.  
بازار خرید و فروش، آن روزها رونق داشت!  
از تورم و گرانی دلار و قیمت‌های نجومی هم که  
خبری نبود و مردم با فراغ بال و آسودگی خیال  
خرید می‌کردند.

مرد مشغول چانه زدن بر سر قیمت ست کیف و  
کفشی با یک دختر جوان بود که...  
-بازار اولسون!  
(کسب و کارت پر رونق)

عطا با کمی مکث و تعجب و شاید شرم، سرش را به سمت صدا چرخاند.

به اجبار شوق در نگاه و ذوق در کلامش ریخت و خوش آمد گفت.

-به به! ببین کی اینجااست. خیلی خوش اومدی شهروز جان.

بعد هم به سمتشان رفت و حین دست دادن، با مرد کنار شهروز هم خوش و بشی کرد.

-خوشحالم که دوباره می بینمتون همایون خان.

احوال پرس و پرسی هایشان که تمام شد، شهروز اشاره ای به دختر که کلافه ایستاده بود، کرد و...

-ما هستیم حالا! کار مشتری ات رو راه بنداز.

و با این حرفش فرصتی به عطا داد که نفسی بگیرد.

اول با دست اشاره ای به اتاقک پرو کرد و گفت:

"دو تا چهارپایه اونجا هست؛ بیار بشین تا من

بیام".

بعد هم به سمت میزش رفت و قبل از اینکه دخترک بحث قیمت و تخفیف را پیش بکشد، گوشی اش را به

دور از چشم آن دو مرد، سایلنت کرد و داخل کشوی میز انداخت.



روی این را نداشت که مستقیم به شهروز بگوید که پری رابطه با او را برایش قدغن کرده است! هرچه نباشد مرد بود و غرورش اهمیت خاص و ویژه‌ای برایش داشت.

دیگر حوصله‌ی چانه زدن نداشت که دخترک را با یک تخفیف حسابی و کیسه‌های خریدش راهی کرد و بعد باز لبخند روی لبش کشید و به سمت دو مرد رفت.

-خوب چه خبرا؟ منور کردین اینجا رو! گفت و دستی به شانه‌ی شهروز زد و کنارش ایستاد. از شهروز شنید:

"خبرا که پیش توئه آقا عطا! هرچی هم باهات تماس می‌گیرم رد تماس می‌زنی. گفتم حتما دیگه دوست نداری با ما در ارتباط باشی".

#قسمت‌دویست\_بیست\_یک

-این چه حرفیه مرد مومن؟!

بعد هم دروغی را به زبان آورد که همان لحظه‌ی ورود شهرورز به مغازه، در ذهن جفت و جورش کرده بود.

-گوشی‌ام رو درست یکی دو روز بعد از مهمونی تو دزدیدن!

"آهانی" که شهرورز در جوابش گفت کاملاً نشان از ناباوری‌اش داشت؛ اما دیگر بحث را ادامه نداد. عطا از کافی‌شاپ کناری مغازه‌اش سفارش آبمیوه داد و شهرورز اینگونه آمدنشان را توجیه کرد: "والا غرض از مزاحمت این بود که پنجشنبه‌ی هفته‌ی آینده رو مهمون آقا همایون هستیم! ایشون هم اصرار داشتن که تو هم باشی؛ نشد تلفنی دعوتت کنم؛ واسه همون حضوری خدمتت رسیدیم".

عطا مانده بود چه جوابی به این دعوت بدهد! بپذیرد و دوباره قهر و دلخوری پری را به جان بخرد؛ یا بهانه‌ای بیاورد و دروغ دیگری بگوید و آرامش خانه‌اش را حفظ کند.

راه دوم را مناسب‌تر ارزیابی کرد که گفت: "والا من که از خدومه پیام؛ ولی پنجشنبه خونه‌ی پدر زنم دعوتیم و خوب..."  
خندید و ادامه داد:

"کی جراتش رو داره کنسلش کنه؟!"  
تا چند دقیقه‌ی بعد از شہروز و ہمایون اصرار بود  
و از عطا انکار کہ...  
-اصلا شمارہ‌ی پریناز خانم رو بدہ خودم باہاش  
تماس بگیرم و دعوتتون کنم.  
دست و بال عطا لرزید و رنگ از رخس پرید؛ اما...  
-نہ بابا احتیاجی نیست.

-عطا خان نکنہ می‌ترسی این بار ببازی؟  
ہمایون ندانستہ دست روی نقطہ ضعف عطا گذاشت.  
با یک جملہ مرد را تحریکش کرد و دو دل.  
ہمایون کہ تردید را در نگاہ عطا خواند، با لحن  
وسوسہ برانگیزی ادامہ داد:  
"یکی از دوستانم رو دعوت کردم کہ توی بازی تخته  
نرد دومی ندارہ! بیا و یہ دست ہم با اون بازی کن  
تا ببینی چطور بازی می‌کنہ؛ کارش حرف ندارہ."  
و این جملات آخر تیر خلاصی بود بر ارادہ‌ی عطا بر  
نرفتیش.

حالا دیگر بہ ہر بہانہ‌ای بود باید می‌رفت و برندہ‌ی  
این بازی می‌شد و بہ ہمایون مغرور ثابت می‌کرد،  
ہمانطور کہ توانستہ او را ببرد، دوستش را ہم با  
باخت آشنا خواہد کرد.

## #قسمت دویست\_بیست\_دو

تمام طول هفته را نقشه کشیده و برنامه ریخته بود تا ببیند با چه ترفندی می‌تواند پری را دور زده و به آن مهمانی برود.

ظهر روز پنجشنبه بود و عطا هنوز اندر خم یک کوچه سرگردان می‌چرخید که...

-عطا خان! میشه یه خواهشی بکنم؟

پشت میز نشسته بود و با ریموت ماشین بازی می‌کرد که شاگرد جوان مغازه‌اش این سوال را پرسید.

دست از تکان دادن ریموت برداشت و نگاهی به پسرک انداخت.

و او ادامه داد:

"امشب می‌تونم یه کم زودتر مغازه رو تعطیل کنم؟"

عطا "چرایش" را پرسید و جواب گرفت:

"امشب با دوستانم می‌خوایم بریم استخر!"

هنوز جوابی به درخواست پسرک نداده بود که فکری در ذهنش جرقه زد.

کلید مغازه و ریموت ماشین و گوشی‌اش را برداشت  
و حین رفتن به سمت در مغازه گفت:  
"زودتر از نه تعطیلش نکن! من بعد از ظهر نمیام".

در راه، دسته گلی از رزهای قرمز و سفید و آبی  
خرید و بعد راهی خانه شد.  
کاش پری این همه به او سخت نمی‌گرفت تا او  
مجبور نشود برای رسیدن به خواسته‌اش باج بدهد!  
چند خیابان مانده به خانه، با پری تماس گرفت و  
گفت که نهار را هم خودش از بیرون تهیه می‌کند.

به خانه که رسید، پری میز را چیده و با ظاهری  
آراسته منتظر رسیدن او بود.  
دسته گل را برخلاف نیتی که داشت، با عشق تقدیم  
همسرش کرد و یک بوسه در قبال آن دریافت کرد.  
تصمیم داشت تمام بعد از ظهرش را به پری و  
دخترهایش اختصاص بدهد و شب را برای خودش  
داشته باشد.  
بهانه‌اش هم که جور بود و خوب می‌دانست پری  
مخالفتی با آن نخواهد کرد.

#قسمت‌دویست\_بیست\_سه

-ممکنه شب دیر پیام؛ می‌خوای شما رو هم پرسونم  
خونه‌ی مامان نجمه یا...

مایو و حوله‌اش را درون ساک کوچک ورزشی  
گذاشت و به سمت پری که به چهارچوب در تکیه  
زده و تماشایش می‌کرد، چرخید.  
ادامه داد:

"اصلاً حاضر شید ببرمتون خونه‌ی پدرت!  
پنجشنبه‌ست و الان همه اونجا جمع هستن".  
زن شانه‌ای بالا انداخت.

بدون عطا نه حوصله‌ی بودن در جمع را داشت و نه  
تحمل تنهایی را...

-پا...ری؟! بریم خونه‌ی آقاجون دیگه.  
آیدا بود که باز هم گوش ایستاده بود و در مواقع  
لزوم دخالت می‌کرد.

شیدا هم که با آن لحن بچگانه و چهره‌ی معصومش  
به جمع اصرارکنندگان پیوست؛ سد مقاومت پری در  
هم شکست.

کمتر از نیم ساعت بعد بود که هر چهار نفر در  
ماشین عطا نشسته و به سمت منزل پدری پری  
می‌رفتند.

ماشین که در مقابل دروازه‌ی بزرگ خانه متوقف شد؛ دخترها با شتاب از ماشین پیاده شدند و پری رو به عطا کرد.

-خوش بگذره!

گفت و تا خواست از ماشین پیاده شود؛ مرد بازویش را گرفت.

دو دل شده بود و تردید کم کم داشت، خودی نشان می‌داد!

-اگه بگی نرو؛ نمی‌رم نازی.

پری برخلاف میلش خندید.

هیچ حس خوبی نسبت به این استخر رفتن شبانه نداشت؛ اما...

-نه عزیزم! چرا نری؟!

هنوز هم بابت اینکه روابط او را محدود کرده بود، عذاب وجدان داشت و همین باعث شد که آن حس مرموز را در نطفه خفه کند.

چند ثانیه‌ای زمان برد تا عطا هم توانست نقاب خونسردی را به چهره‌ی مشوشش بکشد و بگوید:  
"پس... امشب رو همینجا بمونید! ممکنه دیر پیام؛ نمی‌خوام بچه‌ها بدخواب بشن".

"باشه‌ای" در جواب عطا گفت و با لبخندی مصلحتی از ماشین پیاده شد و با خوشرویی همسرش را بدرقه کرد.

خوب می‌دانست شب خوبی در پیش نخواهد داشت و جمله‌ی آخر عطا به این یقین دامن زد.

ماشین که در پیچ کوچه گم شد؛ به سمت خانه‌ی بزرگ اما قدیمی پدرش رفت. دخترها چند دقیقه‌ی قبل، زنگ را فشرده و به خانه رفته بودند و حالا در باز بود. نفسی گرفت و وارد حیاط شد. سر و صدای زیادی که از داخل به گوش می‌رسید، نشان از آن داشت که جمع خانوادگی جمع است! شال را کمی جلوتر کشید تا گرزک دست حاج بابا و برادرهای به ظاهر باغیرتش ندهد.

#قسمت‌دویست\_بیست\_چهار

ظاهرش همیشه دست‌آویز خوبی برای جواد و سجاد و صد البته پدر زیادی معتقدش بود تا او را شماتت کنند و عطا را سرزنش! تا رسیدن به ساختمان، نگاهی هم به قد مانتواش انداخت.



کوتاهی آن را که نمی‌توانست چاره کند؛ پس بی‌خیال  
شانه‌ای بالا انداخت و قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت.  
با خود گفت:

"به هر حال اونا یه بهانه‌ای واسه سرکوفت زدن  
پیدا می‌کنن!"

نگاهی به ایوان خالی انداخت و پله‌ها را بالا رفت.  
کسی به استقبالش نیامده بود!  
فکر کرد اگر مادر خودش هم زنده بود، اینگونه  
غربت را در خانه‌ی پدری‌اش تجربه می‌کرد؟!  
همیشه آمدن به این خانه، جای اینکه سرحالش کند؛  
دلگیرترش می‌کرد!  
غم بی‌مادری را به جانش می‌انداخت و درد  
بی‌کسی‌اش را عمیق‌تر می‌کرد.

وارد شد و با صدای بلند سلام کرد.  
پدرش در خانه حضور داشت و همین دلیل خوبی بود  
تا خانم‌جان به جای اخم و تخم همیشگی، این‌بار با  
لبخندی ظاهری جواب سلامش را بدهد و خوش‌آمد  
بگوید.  
با پیرزن دست داد و به سمت پدرش رفت.

درست در بالاترین نقطه‌ی سالن نشسته بود و تکیه داده به پشتی و تسبیح در دست، با آن نگاه جدی و نفوذ ناپذیر، سرتا پایش را رصد می‌کرد. در برابرش نشست و به عادت همیشه دستش را بوسید.

-خوش اومدی دختر!

بعد از آن هم با اهالی خانه، سلام و احوال‌پرسی کرد و به قصد تعویض لباس، سمت یکی از اتاق‌ها قدم تند کرد.

قبل از ورود به اتاق شنید:

"شوهرخواه‌رات هم قراره که بیان!"

پیرزن بود که گوشزد کرد و مثلاً می‌خواست با زبان بی‌زبانی به پیرمرد بفهماند که دخترش مراعات کسی، یا چیزی را نمی‌کند.

این‌بار هم می‌خواست با این بهانه، آتش اختلاف را میان پدر و دختر بیاندازد؛ اما...

تجربه‌ی سال‌ها زندگی در کنار این جماعت، پری را پخته کرده بود.

آنقدر پخته و باتجربه که مانتو را از تن خارج کرد و چادرنماز خود پیرزن را به کمر بست.

شال را هم دوباره روی سرش مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

آیدا و شیدا پی بازی با دخترخاله‌ها و  
 پسرخاله‌هایشان بودند و جواد و سجاد کنار پدرشان  
 نشسته و گپ می‌زدند.  
 فرناز و فرانک هم همراه با عروس‌ها کنار مادرشان  
 در آشپزخانه سنگر گرفته بودند.

### #قسمت دویست\_بیست\_پنج

کمی این‌پا و آن‌پا کرد و در آخر ماندن کنار پدر و  
 برادرها و شنیدن اخبار بازار و اقتصاد را به شنیدن  
 نیش و کنایه‌ی عروس‌ها و خواهرها ترجیح داد که  
 به سمت سالن رفت و با چند متر فاصله از آنها  
 نشست.

-شوهرت کجاست؟ چرا نیومد تو؟  
 پدرش بود که پرسید و پری جواب داد:  
 "شب با دوستاش قرار استخر داشتن!"  
 هنوز قصد توضیح و توجیه داشت که...  
 -کدوم استخر؟! خوب می‌گفت شاید ما هم باهاش  
 می‌رفتیم.  
 لبخندی به سجاد که این جمله را گفت، زد.

-نمی‌دونم کدوم استخر رفتن؛ ولی اگه بخوای  
می‌تونم زنگ بزنم و...

-لازم نکرده! همین که عطاخان خوش گذرونی رو به  
دور هم بودن ترجیح داده؛ کفایت می‌کنه. اصلا چه  
معنی داره؟!

خانم‌جان بود که گفت و عصازنان کنار پیرمرد  
نشست و چشم‌غره‌ای هم نثار سجاد کرد.  
حاج‌آقا هم که تاییدش کرد؛ دیگر کسی جلودار پیرزن  
نبود!

-مرد که دلش به زنش خوش نباشه؛ از خونه و  
زندگی‌اش فراری میشه.

گفت و تیر نگاه و مقصد کلامش این‌بار مستقیم  
سمت پری نشانه رفت.

-ماشین رو انداختی زیر پات و هر روز توی یه  
آرایشگاه و یه مزون لباس سرت گرمه و خبر از  
شوهرت نداری! معلومه که دیر یا زود ازت دلزده  
میشه و میره پی دل خودش.

آنقدر گفت و گفت که پری دیگر نتوانست، ساکت  
بنشیند و فقط گوش بدهد.  
طعنه زد:

"شما نگران چی هستین حالا؟ مطمئن باشید حتی اگه این جوری هم که شما می‌گین باشه، من همیشه یادم هست که توی این خونه، جایی برای من نیست!"  
 "لا اله الا الله" که پیرمرد با خشم بر زبان آورد؛ هم نطق خانم‌جان را کور کرد و هم زبان پری را کوتاه.

پری در دل خود را بابت آمدن ملامت می‌کرد.  
 از جا برخاست و به سمت گوشی تلفن رفت.  
 می‌خواست با عطاتماس بگیرد و بگوید با آژانس به خانه باز می‌گردند که...

-چکار می‌کنی پری؟

نمی‌توانست سوال پدرش را بی‌جواب بگذارد.  
 نیتش را که گفت، پیرمرد تشر زد:

"بیا بگیر بشین! بعد مدت‌ها، یه شب اومدی اینجا.  
 امشب اگه پات رو از در این خونه گذاشتی بیرون،  
 دیگه باید دور من رو خط بکشی"

همیشه‌ی خدا همین بود!

همه چیز باید با تهدید حاج‌آقا و کوتاه آمدن پری و سکوت چند ساعته‌ی پیرزن به پایان می‌رسید.

#قسمت‌دویست\_بیست\_شش

اولین ماه پاییز به اتمام رسیده و ماه آبان، با آن باران‌های معروفش خودی نشان می‌داد. آیدا کلاس پنجم را سپری می‌کرد و شیدا تازه راهی مهد کودک شده بود. در خانه‌ی پریناز، همه چیز مانند سابق بود؛ جز... مرد خانه‌اش!

عطای این روزها، با عطای ماه‌ها و سال‌های قبل زمین تا آسمان فرق می‌کرد و پری بیشتر و بهتر از هر کسی این را متوجه شده بود؛ اما... حالا دیگر آن مرد آرام و مهربان رفته و جایش را یک آدم پرخاشگر و عصبی پر کرده بود! مردی که بهانه‌گیری‌هایش دیگر داشت همه‌ی اعضای خانواده را کلافه می‌کرد. البته که قرارهای استخر پنجشنبه شب‌هایش همچنان به راه بود و پری با خوش خیالی فکر می‌کرد، شاید این یک تفریح کوچک بتواند حال او را کمی مساعدتر کند؛ اما دریغ...

صبح شنبه بود و از شب قبل عطا اعلام کرده بود که به مغازه نخواهد رفت! وقتی هم که آیدا طبق ذات کنجکاوش، پایپچ شده و علت را پرسیده بود؛ مرد از کوره در رفته و با پرخاش و صدایی بلند از خجالتش در آمد.

دخترک که تا آن زمان چنین برخوردی از جانب پدر ندیده بود، با چشمی گریان به خواب رفت و پری... با فکری مشغول تا صبح ستاره شمرد. آخر سر هم به این نتیجه رسید که حتما از این فرصت پیش آمده استفاده کند و دلیل این تغییر خلق و خو را بداند.

طبق معمول هر روز، ساعت هفت دخترها را به مدرسه رساند. نان سنگکی گرفت و کمی پنیر کوزه‌ی مورد علاقه‌ی عطا را. بعد هم راهی خانه شد. تصمیم نداشت عطا را بیدار کند؛ تا مبادا کم‌خوابی یا بدخوابی مانع گفتگوی مسالمت‌آمیزشان شود. پس خود را با کارهای خانه مشغول کرد. سفره‌ی صبحانه را آماده کرد و چای را دم داد. لباسشویی را به کار انداخت و چند پیاله و پیش‌دستی کثیفی که از صبحانه‌ی دخترها باقی مانده بود؛ با کمترین سر و صدا شست. حتی توانست دستی هم به سر و روی خودش بکشد. موهایش را بافت و آرایش ملایمی روی صورتش نشانده.

می‌خواست شرایط گفتگو را به بهترین نحو ممکن آماده کند.

## #قسمت دویست\_بیست\_هفت

پشت میز غذاخوری چهارنفره‌ی میان آشپزخانه نشسته و در حال نوشیدن چای بود که...  
صبح بخیر.

لحن مرد حین ادای این جمله، نه گرم بود و نه سرد! پری تمام سعی‌اش را کرد تا برخلاف آنچه که در دل داشت، لحنش گرم باشد و کلامش شیرین.  
هنوز بابت دیشب و رفتارش با آیدا، از او دلخور بود.

فنجان را با کمی مکث روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

جواب "صبح بخیر" مرد را با بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌اش داد و بعد...

-بشین برات چای بریزم!  
گفت و به سمت سماور در حال جوش رفت.

جایش را عطا پر کرد و این‌بار او بود که به اجبار لبخندی روی لب‌هایش نشاندد.



"دستت درد نکنه" ی آرامی هم در جواب زن گفت.  
 شرمندگی و عذاب وجدان از یک سو و فشار زیادی  
 که این روزها متحمل می‌شد، اجازه‌ی بیشتر از این  
 را نمی‌داد!

-برات از لبنیاتی آقای سلماسی، همون پنیری رو  
 گرفتم که دوست داری .  
 پری بود که گفت و بعد هم لیوانی چای در برابرش  
 گذاشت.  
 قصد نداشت صبحانه‌ی مورد علاقه‌ی مرد را  
 زهرمارش کند!

حس ششم زن‌ها، هیچگاه اشتباه نمی‌کند و پری  
 خوب می‌دانست که در این گفتگو، قرار بر شنیدن  
 چیزها و اتفاق‌های خوب نخواهد بود.  
 پس همه چیز را موکول به بعد از صبحانه کرد.

نیم ساعت بعد هر دو، در سالن نشمین، روبروی  
 تلویزیون نشسته و در حال تماشای فیلم بودند که...  
 -عطا؟!!

مرد نگاه از تلویزیون گرفت و به سمتش چرخید.  
 پری بدون آنکه منتظر جوابی از جانب او باشد؛  
 گفت:

"از روز اول زندگی مون یه قراری با هم داشتیم؛  
اون قرار هنوز یادت هست؟"  
ابروهای پر و مشکی مرد که به هم نزدیک شد به  
نشانه‌ی فکر کردن؛ دوباره این خود پری بود که  
ادامه داد:  
"قرارمون این بود که هر مشکلی، هر اتفاقی چه  
خوب و چه بد برای هر کدوممون افتاد؛ اون یکی رو  
در جریان بذاریم!"

### #قسمت دویست\_بیست\_هشت

کمی زمان برد تا عطا توانست حرف‌های او را  
حلاجی کرده و در جواب فقط یک "خوب" ساده  
بگوید.  
و همین پری را کمی عصبی کرد که لحنش تند شد و  
برخلاف آنچه که در نظر داشت، توپید:  
"خوب چرا نمی‌گی این روزها چی شده و چه اتفاقی  
افتاده که حال و روزت شده این؟"  
عطا دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید و به  
سمت تلویزیون چرخید.

نمی‌خواست وقتی زبان به دروغ می‌گشاید، چشم در چشم پری باشد.

-چیزی نشده! فقط کمی خسته‌ام این روزها!  
بعد هم خواست دست پیش را بگیرد که با پوزخند ادامه داد:

"فکر نمی‌کردم یه روز خونه موندنم اینقدر برای تو سخت و بد باشه که این فکرها به سرت بزنه!"

زن حالا دیگر به مرز انفجار رسیده بود که از جا برخاست و روبروی مرد قد علم کرد.  
دست به کمر شد و...

-چی رو داری پنهون می‌کنی عطا؟ دوازده ساله که شب و روزم رو کنارت گذروندم؛ اونقدری می‌شناسمت که بدونم این نگاه دزدیدنت یعنی چی؟  
اون دادی که دیشب سر آیدا زدی، یعنی چی؟ فقط علت این رفتارها رو نمی‌تونم درک کنم!  
بعد هم کنار پاش زانو زد و ادامه داد:  
"بهم بگو چی شده؛ قول می‌دم کمک حالت باشم!"

از روی کلافگی بود که عطا دوباره چنگی به موهایش زد.

پری را بهتر از خود او می‌شناخت و می‌دانست تحمل شنیدن اصل ماجرا را ندارد و در صورت فهمیدنش،

اول حسابی داد و بیداد راه می‌اندازد و بعد قهر می‌کند و او را از گفتن پشیمان خواهد کرد. برای همین هم بود که دوباره به دروغ متوسل شد؛ اما این بار کمی جسارت به خرج داد و خیره در چشم‌های منتظر زن گفت:

"راستش اینه که این روزها بازار حسابی کساده و چند تا چک من برگشت خورده!"

بعد هم نگاهش را به زمین دوخت و این بار راست و دروغ را در هم آمیخت و تحویل پری داد.

-چند روز بهم مهلت دادن؛ اگه نتونم توی این چند روز چک‌ها رو پاس کنم، حکم جلبم رو می‌گیرن.

### #قسمت دویست\_بیست\_نه

گفت و بیشتر از آن نتوانست زیر نگاه‌های دقیق زن، تاب بیاورد که از جا برخاست و به سمت اتاق رفت.

سیگاری از جیب شلوار جینش بیرون کشید و آتش زد. به سالن برگشت و پری را با شمه‌ای دیگر از عجایب این روزهایش آشنا کرد.

سابقه‌ی سیگار کشیدن در خانه را نداشت!

زن اما آنقدری ذهنش مشغول شده بود که آن لحظه،  
این شاهکار دیگر به چشمش نیاید.  
زندان رفتن عطا فراتر از آن چیزی بود که در  
مخیله‌اش بگنجد.  
اصلا مگر زندگی بدون او امکان داشت؟!!

عطا که پشت به او و رو به پنجره‌ای که به حیاط  
دید داشت؛ مشغول دود کردن سیگارش شد؛ پری  
خود را به او رساند.  
با گنگی لب زد:  
"خوب... حالا چکار کنیم؟"

پری هم مانند عطا خوب می‌دانست که بعد از آن  
سفر به دوبی و خرید برای مغازه، هیچ پس‌اندازی  
برایشان باقی نمانده و همین ترسانده بودش.  
عطا که شانه‌ای بالا انداخت؛ پری کمی در فکر فرو  
رفت و بعد...

-می‌خوای برم از آقاجون کمک بخوام؟  
و این یعنی او حاضر بود برای رهایی مردش از این  
گرفتاری، تن به هر کاری بدهد!  
حتی اگر آن کار شکستن غرورش باشد.

کمی زمان برد تا مرد بر خود و افکارش مسلط شود  
و بعد آن چیزی را که در ذهن داشت، بر زبان  
بیاورد.

-نه! فعلا با فروش ماشینم کارم راه میفته.  
ولی انگار عقل پری بهتر از او کار می‌کرد که گفت:  
"چرا ماشین تو؟! دوتا ماشین می‌خوایم چکار؟ پراید  
من رو بفروش!"!

عطا هیچ دلش نمی‌خواست با این پیشنهاد موافقت  
کند که سرباز زد و پری اصرار کرد.  
آن ماشین هدیه‌ی سالگرد ازدواجشان بود.  
پری اما انقدر گفت و گفت که عطا را راضی به  
فروش ماشین کرد.  
و اینگونه اولین تبعات آن پنجشنبه‌های منحوس، در  
زندگی آن دو نفر خودی نشان داد.

## #قسمت دویست\_سی

چند هفته‌ی جهنمی دیگر هم گذشت و اوضاع بهتر  
نشد که هیچ... بدتر از قبل هم شد!  
و چه خوش خیال بود پری که گمان می‌کرد بعد از  
فروش ماشین و پر کردن نسبی حساب عطا، دیگر  
خبری از آن روزهای بد و اعصاب متشنج و  
بداخلاقی‌های مرد نخواهد بود؛ اما...

نزدیک ظهر بود و پری مشغول حاضر کردن نهار  
مورد علاقه‌ی عطا.  
تا یک ساعت دیگر سرویس مدرسه، دخترها را به  
خانه می‌رساند و عطا از مغازه برمی‌گشت.  
این روزها بیشتر با دل عطا راه می‌آمد؛ بلکه هم جو  
خانه آرام شود و هم اعصاب مردش.

در حال سرخ کردن کلم بروکلی‌های خوشرنگ بود  
که زنگ خانه به صدا در آمد.  
مانتوی مخمل پائیزه‌اش را تن کرد و شال را به سر  
کشید.  
آیفون چند وقتی بود که خراب شده و عطا نه وقت  
تعمیرش را داشت و نه حوصله‌اش را.  
تا خود را به در برساند؛ چند بار دیگر و این بار  
پشت سر هم زنگ فشرده شد و صدایش اول در خانه  
پیچید و بعد تا حیاط آمد.  
و این نشان از عجل بودن کسی داشت که پشت در  
خانه بود!  
پس او هم قدم‌هایش را تندتر برداشت.

هنوز به در نرسیده بود که این بار کسی با یک جسم  
فلزی به جان در افتاد.

پری کلافه صدایش را بالا برد.  
-چه خبره؟! چند لحظه صبر کنید او...  
با گشودن در و دیدن افرادی که پشت آن به انتظار  
ایستاده بودند؛ حرف در دهانش ماسید و نفس در  
سینه‌اش گره خورد.

چشم‌هایش از کاسه بیرون زد و ترس بر جانش  
نشست؛ وقتی یکی از مردها پرسید:

"خونه‌ی آقای عطا زند همین‌جاست؟!"

زبان زن به کلامی نچرخید که سرش را به تایید  
تکان داد.

این‌بار مرد جوانی که لباس نظامی به تن داشت؛  
پیش آمد.

-خانم! آقای زند خونه هستن؟

پری دستش را بند چهارچوب در کرد تا پس نیفتد.  
کمی زمان برد تا توانست بر خودش مسلط شود و  
در جواب مامور جوان، "نه" بی‌جانی بگوید.

-مغازه هم که نبود؛ پس کجاست؟!

این را هم مرد سومی که در کنار آن دو نفر دیگر  
بود؛ با عصبانیت و لحنی طلبکارانه پرسید و پری را  
بیش از پیش ترساند.



## #قسمت دویست سی یک

آب دهانش را با کمی زحمت بلعید و با لکنت در جوابش گفت:

"ه... هنوز ب... برای ناهار هم نیومده! م... من خبر ندارم ک... که کجاست!"  
-دروغ میگه سرکار!

همان مرد اولی بود که این بار با صدایی بلند و لحنی خشن این جمله را گفت و قدمی به پری نزدیکتر شد.

تهدید کرد:

"خانم بهتره شوهرت هر چه زودتر بیاد و بدهی اش رو صاف بکنه؛ وگرنه..."

مامور جوان انگار ترس و صداقت را همزمان از چشمهای هراسان پری خواند که دستش را مقابل مرد حائل کرد و بعد رو به پری گفت:  
"خانم ما حکم جلب آقای زند رو داریم! اگر اومدن بهشون اطلاع بدین که یه سر بیان پاسگاه!"  
بعد هم برگه‌ای را به دست زن داد و دفتری در مقابلش گرفت.

-لطفا اینجا رو امضا کنید.

پری با خودکاری که در میان دفتر بود، جایی که مامور اشاره کرد را امضا زد و سه مرد را راهی کرد.

نگاهی در کوچه انداخت.

صدای داد و بیداد مردها، چند تن از همسایه‌ها را به کوچه کشانده بود.

با خجالت، سلام و احوال‌پرسی کرد و در جواب سوال‌هایشان دروغی به هم بافت و سریع به خانه برگشت.

باید هرچه زودتر با عطا تماس می‌گرفت! قبل از اینکه مانتو و شالش را در بیاورد؛ به سمت تلفن رفت.

دو تماسی که گرفت؛ بی‌پاسخ ماند و همین بیشتر کفری‌اش می‌کرد.

با مغازه هم تماس گرفت و از شاگرد عطا شنید که صبح سری به مغازه زده و رفته و دیگر خبری از او نشده است.

با خانه‌ی نجمه خاتون هم تماس گرفت و پیرزن هم اظهار بی‌اطلاعی کرد.

حالا دیگر نگرانی هم به تمام حس‌های بدی که در وجودش رخنه کرده، اضافه شده بود.

## #قسمت دویست سی دو

آسمان کم کم داشت چادر سیاه و پر ستاره اش را  
روی سر می کشید و هنوز هم خبری از عطا نبود!  
حالا دیگر دلشوره امان پری را بریده بود و دلهره ی  
این بی خبری لحظه ای رهایش نمی کرد.  
برای هزارمین بار تلفن را برداشت و شماره ی عطا  
را گرفت و باز هم تماسش بی پاسخ ماند.

-مامان؟! !

با صدای شیدا از فکر بیرون آمد و چشم از تاریکی  
حیاط گرفت.  
گوشی تلفن را روی میز گذاشت و به سمتش چرخید.  
کلمات روی زبانش جاری نمی شدند که سری تکان  
داد و شیدا با همان لحن بچگانه اش گفت:  
"من گشتمه"!

از ظهر آنقدری درگیر ماجرای آن سه مرد و حکم  
بازداشت و نیامدن عطا بود که اصلا بچه ها و  
گرسنگی شان به چشمش نمی آمد.  
مقابل شیدای بی حال زانو زد و روی موهای  
مشکی اش را بوسید.

بعد هم دستش را گرفت و به سمت آشپزخانه برد.

وضعیت آشپزخانه کم از میدان جنگ نداشت!  
انگار آیدا ظهر به جای او دست به کار شده و  
نهارشان را سرو کرده بود.

البته که این را از روی ظرف‌های زیادی که درون  
سینک ظرفشویی تلنبار شده بود، فهمید.  
شیدا را روی صندلی نشاند و شعله‌ی زیر قابلمه‌های  
روی گاز را روشن کرد.

مقداری سیب‌زمینی سرخ‌کرده درون پیش‌دستی  
گذاشت و مقابل شیدا قرار داد تا فعلاً مشغول باشد.  
بعد هم به سمت سینک رفت و مشغول سابیدن  
ظرف‌ها شد.

دقایقی بعد آیدا را هم فراخواند و شام از ظهر مانده  
را به خورد دو دختر داد.  
آن دو نفر هم انگار پی برده بودند که جوّ خانه مانند  
همیشه آرام نیست که غرغره‌ایشان زیرلبی بود!

#قسمت‌دویست\_سی\_سه

نزدیک به نیمه‌های شب بود که صدای باز شدن در  
حیاط به گوش پری رسید.

بچه‌ها را چند ساعت پیش به ضرب و زور خوابانده  
و خودش همچنان منتظر عطا بود.  
و حالا انگار انتظار به سر رسیده و عطا قدم رنجه  
فرموده بود.

مرد که ماشین را در حیاط پارک کرد؛ پری با  
عصبانیت و کلافگی و خشم از جا برخاست و به  
سمت در ساختمان رفت و میان چهارچوب آن  
ایستاد.

عطا با دیدنش ماشین را خاموش کرد و از سر  
استیصال بود که چنگی به موهایش زد.  
پیاده شد و بی‌حرف به سمت در حیاط رفت و آن را  
بست!

و البته که این کار را با صبر و حوصله‌ای مثال  
زدنی انجام می‌داد.

می‌خواست زمان بخرد.

خوب می‌دانست که برخورد مناسبی از جانب پری در  
انتظارش نیست؛ اما...

به هر حال باید این رویایی انجام می‌شد!

چه حالا و چه چند دقیقه‌ی بعد...

با این فکر کمی به دست‌هایش سرعت داد و بعد با  
قدم‌هایی نامطمئن به سمت زن رفت.  
به چند متری‌اش رسیده بود که...  
-چه عجب! بالاخره رضایت دادی و تشریف آوردی  
آقا عطا.

شروع شد.  
خود را برای هر زخم زبان و هر طعنه و کنایه‌ای  
آماده کرده بود.  
با سری به زیر افتاده پیش رفت و وقتی از کنار زن  
می‌گذشت؛ جوابش را داد:  
"اول اجازه بده پام برسه به خونه؛ بعد شروع کن  
لطفا!"

گفت و خودش قبل از زن وارد خانه شد.  
بی‌حرف دیگری روی یکی از مبل‌های راحتی مقابل  
تلویزیون نشست و منتظر شروع جلسه‌ی  
محاکمه‌اش شد.

پری بوی تند سیگاری را که از مرد متصاعد می‌شد،  
به خوبی حس کرد؛ اما توجه‌ای نشان نداد.  
حالا مشکلات و مصائب بزرگتری بر سر زندگی‌شان  
نازل شده بود که اول باید تکلیف آنها را مشخص  
می‌کرد!

مقابل مرد نشست.

-مگه نگفتی با فروش ماشین می‌تونی چک‌هات رو پاس کنی؟

چند ثانیه‌ای برای گرفتن جوابی از جانب مرد، مکث کرد و وقتی جز سکوت چیزی عایدش نشد؛ ادامه داد:

"پس امروز مامور برای چی اومده بود دم در خونه‌ی من؟"

#قسمت‌دویست\_سی\_چهار

صدایش کمی بالا رفته بود که عطا با لحنی تحلیل رفته و مردد مداخله کرد.

-درستش می‌کنم پری! بهت قول می‌دم.  
جمله‌اش که تمام شد، سرش را به زیر انداخت؛ اما صدای پوزخند زن را رساتر از هر زمان دیگری شنید و بعد...

-تو از زیر بار مسئولیت‌هات فرار نکن؛ درست کردنش پیشکش!

مرد به اندازه‌ی کافی این چند وقت تحت فشار بود و دیگر تحمل سرزنش‌های او را نداشت که از کوره در رفت و صدای بلندش سکوت خانه را در هم شکست.

-اصلا حرف حساب تو چیه پری؟ به جای اینکه توی این شرایط کمک حال من باشی، داری با حرف‌هاات آتیشم می‌زنی که چی؟  
گفت و از جا برخاست و به سمت اتاق خوابشان رفت و در را هم پشت سرش بست.

و این اولین شب در دوازده سال زندگی مشترکشان بود که آن دو نفر جدا از هم می‌خوابیدند!  
البته خواب که چه عرض کنم؛ بیشتر بی‌خوابی کشیدند!

پری تا صبح روی همان مبل نشست و به حال و روز وخیم این روزهای زندگی‌اش و دلیل آن فکر کرد و عطا راه‌حل‌های مختلف را برای رهایی از مخمصه‌ای که در آن گیر افتاده بود؛ بررسی کرد و در آخر هم به هیچ نتیجه‌ی قابل قبولی نرسید.  
انگار چاهی که در عمیق‌ترین نقطه از آن سقوط کرده بود؛ هیچ راه نجاتی نداشت!

صبح پری دخترها را راهی مدرسه کرده بود که عطا با اخم‌هایی درهم و موهای ژولیده و چشم‌های متورم از اتاق خارج شد.  
-بیا صبحانه‌ات رو بخور.



لحن و گفتار زن، نسبت به دیشب کمی نرم‌تر بود که  
 عطا جرات کرد و قدم در آشپزخانه گذاشت.  
 گمان کرد شاید پری کوتاه آمده و دست از ملامت  
 کشیده که با جمله‌ی بعدی او، پی به اشتباهش برد.  
 -بشین و درست برام تعریف کن ببینم این همه چک  
 بی‌محل رو برای چی کشیدی!  
 انگار او خیال بی‌خیالی نداشت.

### #قسمت دویست\_سی\_پنج

مرد کلافه نفسی کشید و پری با سینی حاوی دو  
 لیوان چای، روبرویش نشست.  
 نگاهش با دقتی مثال زدنی چند دور روی صورت  
 عطا چرخید و بعد...  
 -عطا!

نقاط ضعف مردش را به خوبی می‌شناخت.  
 برای ادامه‌ی صحبت‌هایش تمام توجه مرد را  
 می‌خواست که کمی ناز به صدایش بخشید و کمی  
 ملاطفت نشان داد و اسمش را آنگونه به زبان آورد.  
 ترفندش به خوبی جواب داد که نگاه مرد بالا آمد و  
 مستقیم روی صورت پری نشست.

زن آب دهانش را بلعید و این بار محبت در نگاهش ریخت.

تا خود صبح فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که هیچگاه غُذی و لجبازی و داد و فریاد در رابطه با عطا و مشکلات فی مابینشان جواب نداده و باید از راه دیگری وارد شود!

دستش را هم پیش برد و انگشت‌های سرد مرد را گرفت و...

- عزیزم فقط من و تو می‌دونیم که برای رسوندن این زندگی به اینجا چقدر زحمت کشیدیم! چقدر سختی رو تحمل کردیم و از کجا به کجا رسیدیم؛ پس بهم حق بده که با اوضاعی که پیش اومده به هم بریزم و برخورد کمی تند باشه.

انگار همه چیز داشت به همان سمت و سویی می‌رفت که پری می‌خواست.

این را از عوض شدن رنگ نگاه عطا و بعد هم جای دست‌هایشان، به خوبی فهمید.

راه را درست رفته بود.

ادامه داد:

"حالا هم هیچ چیز عوض نشده! من همون پری‌ام و تو همون عطا؛ این هم زندگی هر دوی ماست. باز

هم این من و تو هستیم که باید مشکلات این زندگی  
رو حل کنیم".

پری می‌گفت و نمی‌دانست با هر کلمه‌ای که بر زبان  
می‌آورد، چه حجم بزرگی از شرم و خجالت را در  
وجود عطا می‌ریزد!

پری کمی مکث کرد و بعد لیوان چایی را که می‌رفت  
سرد شود؛ در برابر عطا گذاشت.

بعد هم سیاست را مابین کلماتش جای داد که گفت:  
"ولی عزیزم تا وقتی که تو بهم نگی چی شده و این  
همه چک و طلبکار از کجا اومده که من نمی‌تونم  
هیچ کمکی بهت بکنم!"

و همین جمله‌ی آخر بود که مرد را از خلسه رها کنید  
و هوش و حواسش را جمع کرد.  
حالا چه باید می‌گفت؟!

#قسمت‌دویست\_سی\_شش

از گندی که یک تنه و در عرض چند ماه به کل  
زندگی‌اش زده بود؟!

یا از دروغ‌هایی که هر پنجشنبه به خورد این زن می‌داد؟!

یا از آن حس لذتی می‌گفت که از این مخفی‌کاری‌ها می‌گرفت و آن را حق خودش می‌دانست و خود را با فکر به اینکه هیچگاه آنگونه که باید جوانی نکرده، تبرعه می‌کرد؟! نه!

گفتن از منجلاپی که هر لحظه و هر ثانیه، بیشتر و عمیق‌تر در آن فرو می‌رفت، در توانش نبود. البته که شناخت دقیقش از پری هم در ادامه دادن به این پنهان‌کاری و دروغ‌هایی که به دنبالش بر زبان می‌آورد؛ چندان بی‌تاثیر نبود.

نگاه از نگاه منتظر پری گرفت و برای اینکه کمی وقت بخرد، لیوان چایش را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید.

باید دروغی دیگر سر هم می‌کرد! پری یک خصلت بد و بزرگ داشت و آن هم این بود که اولین اشتباه هرکسی را آخرین اشتباه او در نظر می‌گرفت!

نه به این معنا که از آن چشم‌پوشی کند یا ببخشدش؛ نه!

آن آدم را به کل از زندگی‌اش حذف می‌کرد.

و همین یک خصلت بود که عطا را بیشتر از هرچیز دیگری می‌ترساند.

لیوان را روی میز گذاشت و کمی من و من کرد و بعد...

-ببین نازی جان!

"نازی جان" این بارش برخلاف دفعات قبل هیچ حسی در جان پری به وجود نیاورد؛ اما پوزخند را روی لبش کشید. مثلاً می‌خواست خرش کند و پری به این موضوع واقف بود.

عطا پوزخند او را نادیده گرفت و ادامه داد:  
"راستش من... من با دست خالی می‌خواستم فروشگاه رو بزرگترش کنم! واسه همون رفتم و یه مغازه‌ی بزرگتر اجاره کردم."  
دلایل آنقدری مضحک و دمدستی بود که پری دستش را زود خواند که به میان حرفش پرید.  
-این موضوع نیاز به پنهان‌کاری نداشت؛ چرا به من نگفته بودی قبلاً؟

با همین دو جمله و آن لحن پری در زمان ادای جملاتش بود که عطا فهمید، دروغش خریدار ندارد و برای همین بود که از کوره در رفت.

لیوان را هل داد و با خشم از جا برخاست.  
صدایش بلندتر از هر زمان دیگری بود؛ وقتی گفت:  
"یه بار بهت گفتم این گندی که زدم رو خودم جمعش  
می‌کنم! نیازی نیست تو خودت رو دخالت بدی."  
بعد هم به ثانیه نکشیده از آشپزخانه خارج شد.  
در واقع فرار را بر قرار و سین جیم شدن، ترجیح  
داد!

### #قسمت دویست \_سی\_ هفت

عطا در اتاق پناه گرفته بود و داشت کم کم برای  
بیرون رفتن از خانه آماده می‌شد که پری در  
چهارچوب در ظاهر شد.  
آمده بود تا آخرین حربه‌اش را به کار گیرد.  
این بار می‌خواست تهدید کند.  
دست به سینه ایستاد و چند ثانیه‌ای مرد را که در  
حال عوض کردن لباسش بود؛ تماشا کرد و بعد...  
-خیلی دلم می‌خواست خودت بهم از اون دلیلی بگی  
که باعث شده، حال و روز زندگی‌مون این بشه؛  
اما... خوب می‌دوننی که من آدمی نیستم که بشینم و  
دست روی دست بذارم به امید اینکه تو زبون باز

کنی و حقیقت ماجرا رو، رو کنی و وای به اون  
روزی که از کس دیگه‌ای جریان رو بشنوم.

گفت و دیگر نایستاد تا شاهد واکنش مرد باشد.  
به سمت سنگر همیشگی‌اش، آشپزخانه رفت و  
خودش را با شستن ظرف‌ها مشغول کرد.  
رفت و مرد را میان دنیایی از ناگفته‌ها و ترس‌ها  
تنها گذاشت.

عطا دستش روی دکمه‌ی پیراهن کتان سبز رنگش،  
جا مانده بود و ذهنش میان حرف‌های پری!  
خیلی خوب می‌دانست تمام گفته‌های او درست است  
و تهدیدهایش به جا و عملی کردنشان حتمی.  
می‌دانست و با این همه باز هم به بازی که راه  
انداخته بود؛ ادامه داد.

بی‌حرف دیگری از خانه بیرون زد.  
مقصدش نامشخص بود و افکارش در هم.  
ماشین را هم از حیاط بیرون نیاورد و پای پیاده به  
راه افتاد.

به سمت مغازه هم نرفت!  
می‌ترسید.

از اینکه دوباره سر و کله‌ی مامور و شرخرها پیدا شود و این بار نتواند از مهلکه سر سلامت به در ببرد و گرفتار شود.

کمی بعد در حالی که بسته‌ی سیگارش در حال اتمام بود؛ مقصدش را مشخص کرد.  
خانه‌ی پدری‌اش شاید جای امن‌تری بود و مادرش محرم‌تر از هرکسی!  
به پری نمی‌توانست چیزی بگوید؛ به نجمه خاتون که می‌توانست.

### #قسمت دویست\_سی\_هشت

چهارفصل زندگی پری و عطا به چنان خزانی دچار شده بود که انگار از روز ازل هیچ بهاری به خود ندیده!

عشق از میان چهاردیواریشان پر کشیده بود و غم و غصه و بدبختی، هر لحظه بیشتر از قبل در خانه نمود پیدا می‌کرد.

مشکل مالی عطا، این بار هم مانند دفعه‌ی قبل با فروش یکی دیگر از اموالشان، ختم به خیر شده بود؛ اما...

دیگر پری، آن زن سابق نبود!



انگار که تمام مهر و محبت و علاقه‌اش، دچار گردبادی از جنس بی‌اعتمادی شده و از بین رفته بود.

عطا هم که حالا مشکلات را به لطف فروش ماشین و تکه زمین موروثی پدرش، از سر گذرانده بود؛ هرچه تلاش می‌کرد جوّ خانه را به شکل قبلی‌اش باز گرداند؛ موفق نمی‌شد که هیچ... برعکس هم نتیجه می‌گرفت.

پری چنان دیوار دفاعی بلندی دور خودش کشیده بود؛ که امکان هیچ نفوذی را به عطا نمی‌داد.

آن روز هم عطا دوباره تلاشش را از سر گرفته بود که شب با دسته گل بزرگی به خانه بازگشت. چند کادوی کوچک و بزرگ هم برای پری و دخترها گرفته و عزمش را جزم کرده بود تا بتواند از دل پری در بیاورد.

خودش واقف به این موضوع بود که در چند وقت اخیر رفتار و کردار مناسبی نداشته و تصمیم قطعی داشت که دیگر دور شهر روز و دوست‌ها و بازی‌هایشان را یک خط قرمز پررنگ بکشد. اصلاً برای همین هم بود که شماره‌اش را عوض کرد.

به خانه که رسید؛ طبق روزهای گذشته، انتظارش  
برای استقبال و خوش آمدگویی از جانب پری،  
بی نتیجه ماند.

از سر و صدایی که از آشپزخانه و اتاق بچه ها به  
گوش می رسید؛ به خوبی می شد فهمید که پری در  
آشپزخانه مشغول آماده کردن غذاست و دخترها در  
اتاق سرگرم تکالیفشان.

بسته های کادوپیچ شده را روی میز وسط سالن رها  
کرد و دسته گل به دست، سمت آشپزخانه قدم  
برداشت.

خسته بود؛ اما نقاب شادی به چهره کشید و لبخند به  
لب نشاند.

## #قسمت دویست سی نه

تکیه به چهارچوب در زد و...

-احوال نازی خانم؟! خسته نباشی بانو.

بی توجهی زن در این چند وقت، کلافه اش کرده بود  
که چنگی به موهایش زد و قدمی دیگر نزدیک تر  
شد.

دسته گل را برابر صورتش گرفت.

پری که دستش را پس زد و رویش را برگرداند؛  
دیگر اعصابی برای عطا باقی نماند که توپید:  
"من فکر می‌کردم این زندگی رو به خاطر بودن با  
من دوست داری؛ نه برای اون یه تیکه زمین و دو  
تا ماشین!"

خشم باعث شده بود، مرد احساس حقیقی این چند  
وقته‌اش را بی‌پرده بر زبان بیاورد.

شنیدن جملات مرد، پری را آتش زد که با پوزخند به  
سمت او چرخید:

"چه نتیجه‌ی جالبی هم داشته افکارت!"  
عطا که حالا فهمیده بود کمی تند رفته و بحث را از  
جای خوبی شروع نکرده است؛ کوتاه آمد و لحنش  
دلجویانه شد.

- عزیزدلم! وقتی این جوری برخورد می‌کنی؛ من چه  
فکر دیگه‌ای باید بکنم؟! من و تو به قول خودت از  
صفر شروع کردیم و حالا به اینجا رسیدیم؛ پس یه  
بار دیگه هم می‌تونیم با کمک هم...

پری دست از هم زدن محتویات قابلمه‌ی روی گاز  
کشید و این‌بار مستقیم، خیره به چشم‌های غمگین و  
شرمزده‌ی عطا گفت:

"این با هم که گفתי فقط واسه وقتی‌هایی کاربرد داره  
که قراره سختی بکشیم و از نو بسازیم؛ درسته؟!"

کنایه‌ی کلامش را مرد به خوبی درک کرد که دسته گل را روی میز گذاشت و نزدیکتر شد.  
 -پری! فقط همین یه بار رو... نادیده بگیر. بذار خودم به تنهایی گندی که زدم رو درست کنم.

با ورود دخترها به آشپزخانه، پری بدون اینکه جوابی به درخواست عاجزانه‌ی عطا بدهد؛ به سمت اجاق گاز برگشت و زیر قابلمه را خاموش کرد.  
 به عمد غذایی را درست کرده بود که خوب می‌دانست عطا چقدر از آن بدش می‌آید!  
 آش تنها غذایی در دنیا بود که او، هیچگاه میل و رغبتی به خوردنش نداشت و همین کمی دل پری را خنک می‌کرد!  
 با نگاهی به درون قابلمه لبخندی از سر رضایت و شیطنت زد.  
 در این وضعیت عطا کی جرات مخالفت و نازکردن و نخوردن داشت؟!

## #قسمت دویست\_چهل

دو هفته‌ای از آن شبی که عطا و پری با هم حرف زده بودند می‌گذشت و کم کم فضای خانه از آن حالت

بحرانی و طوفان زده خارج می‌شد و همه چیز داشت  
به روال عادی خود باز می‌گشت که...

عطا در مغازه مشغول جابجایی دکور و عوض کردن  
دیزاین بود که تلفن همراهش برای هشتمین بار  
زنگ خورد و نام "شهریز" روی صفحه‌ی نمایشگر  
نقش بست.

مراد \_ شاگرد جوانش \_ تلفن به دست به سمت او  
رفت و...

-آقا! این چندمین باره که زنگ می‌زنه!  
بدون اینکه قصدی برای گرفتن گوشی داشته باشد؛  
سری تکان داد و بی‌تفاوت گفت:  
"سایلنتش کن!"

و باز هم مشغول کارش شد.  
همان چند ده میلیون غرامتی که برای این دوستی و  
ارتباط با شهریز و دار و دسته‌اش پرداخت کرده  
بود؛ برای یک عمر ندامت و پشیمانی کفایت می‌کرد.  
تصمیمش برای قطع این رابطه جدی‌تر از هر زمان  
دیگری بود.

برای ناهار به خانه نرفت و به جای خودش مراد را  
راهی کرد.

کرکری برقی را تا نیمه پایین کشید و پشت میز نشست به حساب و کتاب کردن.

میخواست تا جای ممکن هزینه‌ها را کاهش دهد و پس اندازش را بیشتر کند تا هرچه زودتر جبران خسارت کرده باشد.

حرف‌های پری هم در این تصمیم، بی‌تاثیر نبود. او فکر امروز و فردا را می‌کرد و پری خواب سال‌ها بعد را می‌دید و برایش نقشه‌ها می‌کشید. از بزرگ شدن دخترها و رفتنشان به دانشگاه و خانه‌ی بخت هم می‌گفت.

ماشین حساب به دست، در فکر بود که...  
اول چند تقه به کرکری خورد و بعد شیشه‌ی مغازه به صدا درآمد.

نگاهش از ردیف کیف و کفش‌ها گذشت و روی تصویر زنی که خم شده و از پشت شیشه نگاهش می‌کرد؛ ثابت ماند.  
این زن، آنجا چه می‌کرد؟!

#قسمت‌دویست\_چهل\_یک

به ناچار دست از حساب و کتاب کردن کشید و با  
اکراه از پشت میز برخاست و به سمت در رفت.  
زن با دیدنش لبخندی دندان‌نما زد و دستی تکان داد.  
تا به امروز این همه جلف در نظرش جلوه نکرده  
بود!

قبل از رسیدن به در، کرکری برقی را با ریموت بالا  
برد و بعد قفل در را باز کرد.  
در جواب لبخندی که روی لب زن حک شده بود؛  
سری تکان داد و او وارد شد.  
دستش را پیش آورد و عطا مجبور شد که  
انگشت‌هایش را لمس کند!

-کجایی تو چند وقته؟!  
زن گفت و به سمت انتهای مغازه پیش رفت و بدون  
تعارف روی صندلی پشت میز نشست.  
نگاهی به دفتر بازی که روی میز بود انداخت و...  
-داشتی دخل و خرجت رو محاسبه می‌کردی؟  
پررویی‌اش، عطا را به خنده انداخت.  
سری به تایید تکان داد و چهارپایه‌ای را از اتاق  
پرو بیرون کشید و چند متری دورتر از زن، گذاشت  
و نشست.

-چرا جواب تماس‌های شهروز رو نمیدی؟  
عطا تصمیم گرفت این بار بدون تعارف و  
رودربایستی حرفش را بزند که گفت:  
"خوب حتما دوست نداشتم!"  
ابروی زن بالا پرید و ناباور خندید.

-اونوقت چرا؟

با سوال شهره، تمام مصیبت و مشکلاتی که عطا  
این چند وقت متحمل شده بود؛ از پیش چشمش  
گذشت.

با طلبکاری جواب داد:

"این مدت به خاطر دوستی با شهروز کم تاوان  
ندادم!"

-تو تاوان اشتباه و سادگی خودت رو دادی عطا جان.

این بار آن کسی که مات شده و مبهوت نگاه می‌کرد؛  
عطا بود.

شهره لبخند دلفریب دیگری تقدیم نگاه متعجب او  
کرد و بعد ادامه داد:

"تو هربار بی‌گدار به آب زدی و بعدش هم باختی؛  
این چه ربطی به شهروز داره؟"  
عطا عصبی غرید:



"پای من رو به اون دورهمی‌ها و سر میز قمار،  
شهر روز و تو و همایون باز کردین!"

#قسمت‌دویست\_چهل\_دو

-می‌خواستی هربار زنت رو نیچیونی و نیای! مگه  
کسی زورت کرده بود؟!

برخلاف دفعات قبل، زن این‌بار کاملاً جدی بود و  
رگه‌هایی از تمسخر در میان کلامش به چشم  
می‌خورد.

البته که حرف حق را زده بود و عطا جوابی برایش  
نداشت.

و همین او را عصبی و خشمگین کرد که از جا  
برخاست و به عادت همیشه چنگی به موهایش زد.  
دو سه قدمی به زن نزدیک‌تر شد و...  
-حالا واسه چی اومدی؟

شهره اما کاملاً خونسرد بود و انگار که از شرایط  
به وجود آمده نهایت رضایت را داشت که نفسی  
گرفت و با ناز نگاهش را در میان قفسه‌های کیف و  
کفش چرخاند.

کمی بعد جواب عطا را داد.

-فکر کن اومدم خرید.  
گفت و از روی صندلی بلند شد.  
چرخ در میان مغازه زد و رو به عطایی کرد که  
حالا کلافه‌تر از قبل هم بود.  
-حالا چرا قیافه‌ات رو این شکلی کردی؟!  
شهره با حالت مسخره‌ای این را پرسید و عطا فکر  
کرد از کی با او تا به این حد صمیمی شد؟!  
در کمال تاسف به این نکته رسید که از وقتی پری  
را خط زد و تنها به آن مهمانی‌ها رفت؛ میدان را  
برای تاخت و تاز این زن باز گذاشت و وقتی چشم  
باز کرد و به خود آمد که...

-چی شد باز رفتی توی فکر؟!  
با صدای شهره از خوابی که در میان بیداری  
گرفتارش شده بود؛ بیرون آمد و سری تکان داد.  
-خوب! چیزی هم پسند کردی؟  
شهره نگاه دوباره‌ای به ردیف بوت‌های مخمل  
انداخت و بعد...  
-در واقع... من برای چیز دیگه‌ای اومده بودم!  
عطا کلافه نفسی گرفت.  
خوب می‌دانست قصد و غرض این زن از آمدن به  
اینجا چیزی جز خرید است!

توپید:

"حرف حسابت چیه؟ بگو و برو تا من هم به کاسبی ام برسم!"

#قسمت دویست\_چهل\_سه

شهره بدون مقدمه و بی حاشیه اصل مطلب را عنوان کرد.

-او مدم واسه یه مهمونی دیگه دعوت کنم؛ اما... عطا اجازه ی ادامه نداد که به میانه ی حرفش پرید: "بسه! دیگه چیزی ندارم که بخوام با حماقتم به تو و اون شریک های حقه باز و دوست های شارلاتنتون ببازم!"

بعد هم در خشمگینانه ترین حالت ممکن، دستش را به سمت در بسته ی مغازه گرفت و خرید: "حالا هم برو بیرون تا بیشتر از این حرمت اون نون و نمکی رو که خوردیم؛ زیر پا نذاشتم و از اینجا پرتت نکردم بیرون!"

گفت و به سمت اتاق کوچکی که انتهای مغازه و کنار اتاق پرو قرار داشت؛ رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت.

گمان می‌کرد زن آنقدری برای خود و غرورش  
 ارزش قائل باشد که بعد از توپ و تشر او لحظه‌ای  
 درنگ نکرده و از مغازه بیرون بزند؛ اما...  
 -راستش من طرف توام عطا! امروز هم اومده بودم  
 که بهت یه فرصت دیگه بدم که هر چیزی رو که تا  
 امروز باختی، یه شبه برگردونی.  
 حرف‌ها و لحنش بیش از اندازه وسوسه‌برانگیز  
 بودند؛ اما عطا به خودش قول داده بود تا دیگه خام  
 نشود.  
 توبه کرده بود که دیگه دور بازی و قمار را خط  
 بکشد؛ اما...  
 اگر می‌شد فقط یک بار دیگه بازی کند و این بار ببرد  
 چه؟!

جواب دادنش کمی به درازا کشید و همین شهره را  
 جسورتر کرد که کمی دیگه به او نزدیک شد و ادامه  
 داد:

"این دفعه من بهت کمک می‌کنم که برنده بشی!  
 طرف مقابلت هم یه آدم خریپوله که اصلا قواعد بازی  
 رو درست و حسابی نمی‌دونه؛ راستش..."  
 خیره در چشم‌های عطا که حالا دودو می‌زد شد و  
 تمام توانش را به کار گرفت که او را مجاب کند.

-من... بابت باخت‌هایی که داشتی یه کم عذاب وجدان گرفتم و می‌خوام کاری کنم که همه‌ی اون چیزهایی رو که از دست دادی؛ یک شب و با کمترین ریسک دوباره به دست بیاری.

و این جملات همان تیر خلاصی بود که شهره با سیاست و زیرکی، بر پیکره‌ی اراده‌ی عطا زد. چه کسی بود که از برد و پول و جبران مافات با کمترین زحمت، بدش بیاید؟!

### #قسمت‌دویست\_چهل\_چهار

مانند دفعات قبل، باز هم ساک ورزشی‌اش را برداشت و از خانه بیرون زد؛ اما... این بار حالش مانند قبل نبود. دلهره و عذاب وجدان لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد و با این حال دل به دریا زد! گرچه که در میانه‌ی راه وسوسه‌ی بازگشت به خانه، در جانش افتاده بود و حس‌های بد لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند. با همه‌ی این احوال، فقط با یک فکر، تا رسیدن به مقصد، به راهش ادامه داد:

"جبران آنچه که تا به امروز باخته بود!"  
 تصمیم راسخ داشت که بعد از امشب دیگر به هیچ  
 عنوان خود را گرفتار بازی نکند.  
 همین که باخته‌هایش را دوباره به دست می‌آورد؛  
 برایش کفایت می‌کرد.  
 بیشتر از آن را نمی‌خواست.

هنوز هم شک و دو دلی در جانش موج می‌زد که  
 نگاهی به آدرسی که برایش پیامک شده بود، انداخت  
 و رو به راننده‌ی آژانس گفت:  
 "چند متر جلوتر پیچ به راست!"  
 ماشین که در مقابل آپارتمان نوسازی که نام "برج  
 آسمان" روی سر درش حک شده بود، متوقف شد؛  
 کرایه را حساب کرد و پیاده شد.  
 ساک کوچکش را دست به دست کرد و گوشی را از  
 جیب شلوار جینش بیرون کشید.  
 نمی‌خواست ساک به دست وارد مهمانی شود.  
 با شهره راحت‌تر از شهروز بود و از همین رو با او  
 تماس گرفت.  
 تماس اولش بی‌جواب ماند و عطا دوباره تلاش کرد.  
 طبق تجربه‌ای که از مهمانی‌های قبلی به دست  
 آورده، مطمئن بود که سر و صدای بیش از حد،  
 شنیدن زنگ گوشی را کمی دشوار می‌کند.

تماس دوم هم به بوق‌های آخر رسیده بود که...  
-جانم؟! رسیدی؟

لحن صمیمی و کلام پرمهر زن، عذاب وجدانش را  
بیشتر کرد؛ اما باعث انصرافش نشد که جواب داد:  
"آره رسیدم! می‌تونی یه دقیقه بیای پایین؟"  
شهره که با کمال میل، جواب مثبت داد؛ عطا خواست  
که سوویچ ماشینش را همراه خود بیاورد و زن  
بدون هیچ سوال و جواب دیگری اطاعت امر کرد.

## #قسمت‌دویست\_چهل\_پنج

دقایقی بعد، دوشادوش هم وارد مهمانی شدند.  
مرد قد بلند و خوش سیمایی به رسم میزبانی به  
استقبال عطا آمد و شهورز خودش را به آن سه نفر  
رساند.

به محض دست دادن، طعنه زد:  
"پارسال دوست و امسال آشنا عطاخان!"  
از سر دلشوره و عذاب بود که کنایه‌ی او را  
بی‌جواب گذاشت و همراهشان از راهروی باریک  
آپارتمان واحد ۴ گذشت.

داخل خانه، دل‌باز بود و شلوغ!  
مدعوین برخلاف مهمانی‌های قبلی بیش از اندازه  
زیاد بودند.

زن و مرد؛ جوان و پیر!

با تعارف میزبان که همان بدو ورود توسط شهره،  
"آقای دکتر مرصاد" معرفی شده بود؛ به سمت بار  
گوشه‌ی سالن رفتند.

مسئول پذیرایی زنی جوان و خوش پوش بود که  
گیلاس‌ها را با مایع سرخ رنگی پر کرد و به دست  
هر چهار نفرشان داد.

عطا جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را مزه می‌کرد که از  
جانب شهره، مورد خطاب قرار گرفت.

-عطا جان! حریف امشب خود آقای دکترها!

بعد هم رو به مرد دیگر کرد و ادامه داد:

"دکتر! امشب باید با تمام توانت وارد میدان بشی؛

حریفت زیادی قدره!"!

دکتر محتوی گیللاس را یک جرعه بالا رفت و بادی  
به غیغ انداخت.

-کم کری بخون واسه من شهره جون! بذار ببینم

توی زمین بازی این رفیق‌تون چند مرد حلاجیه!



بعد از صرف شام بود که بساط بازی روی میز کوچکی که دو طرفش را دو صندلی لهستانی پر کرده بود؛ پهن شد.

عطا یک طرف میز نشست و دکتر طرف دیگر. شهره هم پشت سر عطا سنگر گرفت. انگشت‌های کشیده و خوش تراشش را روی شانه‌های عطا گذاشت و روی صورتش خم شد. درست کنار گوشش با لحنی پر از عشوه زمزمه کرد:

"امشب شب توئه! ببینم چه می‌کنی."  
بعد هم برایش آرزوی موفقیت کرد و سرش را عقب کشید؛ اما...

نگاه عطا هنوز به لب‌های سرخ رنگ او بود. وسوسه‌ی چشیدن طعم آن لب‌ها، اثر هوس بود یا نیازی که پری این چند وقت کمتر به آن توجه می‌کرد؟!

دیگر تمرکز و توجه‌ای برایش باقی نمانده بود که معطوف بازی کند.

#قسمت‌دویست\_چهل\_شش

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه...  
 نفهمید که چطور تاس‌ها در دست دکتر خوش چرخید  
 و شد آنچه که نباید.

قرارشان سه دور بازی بود و عطا در دور آخر  
 "مارس" شد.

حریف را در دو دور گذشته، ناوارد دید که برای  
 مرحله‌ی سوم، مبلغ را بیش از حد بالا برد و حالا...  
 مات ایستاده و مبهوت تماشا می‌کرد که...

-سه، دو باختی جناب!

دکتر با سری افراشته این جمله را گفت و دو فقره  
 چکی که کنار تخته‌ی بازی بود؛ برداشت و از روی  
 صندلی برخاست.

با پوزخند، نگاهی به مبلغ چک انداخت و رو به عطا  
 پرسید:

"ان شاء الله که پول توی حسابت هست و فردا این  
 چک وصول میشه!"

عطا اما، نه توان بلند شدن داشت و نه نای جواب  
 دادن.

نگاهش هنوز روی مهره‌های پخش و پلای روی  
 تخته بود و در ذهنش داشت به خودش و آن واژه‌ی  
 "حامل" روی چک و تاریخ فردایی که با اعتماد به  
 نفس رویش زده بود؛ لعنت می‌فرستاد.

به خودش که آمد؛ همه از دور و برش پراکنده شده  
بودند؛ جز شهره!

آن لحظه نمی دانست خودش را بیشتر مقصر این  
افتضاح به بار آمده، بداند یا او را.

چاره ی کارش چه بود؟!

خشم و عتاب؟!

یا التماس و ناله و زاری؟!

خشم تلنبار شده در جانش را مهار کرد و لب به  
التماس گشود.

-شهره! دستم به دامنت برو اون چک رو ازش پس  
بگیر.

زن اما بی توجه به بدی حال او، با لحنی سرد،  
جوابش را داد.

-مگه بچه بازیه عطا؟! اگه تو می بردی این کار رو  
می کردی؟ بالاخره بازیه و برد و باخت داره دیگه.  
خونسردی و بی تفاوتی اش، آتش به جان عطا زد.  
اما شهره بیشتر از آن کنارش نماند تا شعله ی این  
آتش، دامن او را هم بگیرد و دودش فقط به چشم  
عطا رفت.

شهره به جمع دوستانش پیوست و عطا ماند و کاسه‌ی چه کنم، چه کنمی که آن زن با زیرکی به دستش داده بود.

حالا چه باید می‌کرد؟!

مبلغ چک زیاد بود و او جز خانه چیز دیگری نداشت.

می‌توانست این بار هم آن را بفروشد و خانواده‌اش را آواره و سرگردان کند؟!

اصلا جواب پری را چه می‌داد؟!

## #قسمت دویست\_چهل\_هفت

-برات از دکتر یه هفته وقت گرفتم!  
عطا سرش را میان دو دست گرفته و در خلوت‌ترین کنج آن سالن بزرگ، روی تک مبل کرم رنگی نشسته بود که شهره با پیک دیگری به سمتش آمد و این جمله را کنار گوشش زمزمه کرد.  
بی‌اراده پوزخندی روی لب مرد نشست.  
بدون آنکه سرش را بلند کند؛ جواب داد:

"بی‌خودی رو زدی بهش. وقتی پولی نیست که  
حسابم پر بشه، چه فردا و چه هفته‌ی بعد!  
بالاخره..."

شهره فکر کرد که حالا وقت آن است که خودی  
نشان بدهد!

برای همین بود که اجازه‌ی ادامه به عطا را نداد؛ به  
میان جملات پر از ناامیدی‌اش پرید و...  
-چه زود قافیه رو باختی عطا؟! مگه من مُردم؟! پس  
دوستی به چه دردی می‌خوره؟

با حرفش، سر عطا به آنی بالا آمد و با ناباوری  
نگاهی به چهره‌ی زن انداخت.  
می‌خواست راست و دروغ حرف‌هایش را از  
چهره‌اش بخواند؛ اما...

صورت غرق در آرایش شهره، آنقدری صداقت  
نداشت که عطا با سادگی پرسید:

"داری دستم می‌ندازی یا واقعا می‌گی؟"  
شهره لبخند اغواگر دیگری تقدیم نگاه حیران عطا  
کرد و بعد پیک را له دستش داد.  
پایین پایش زانو زد و دست روی دستش گذاشت.  
با لحنی پر از اطمینان، جواب داد:

"مگه تا حالا از من دروغ شنیدی؟ تو و دوستی با

تو برام، بیشتر از اینا ارزش داره!"!

کمی مکث کرد و بعد در ادامه گفت:

"حالا یه فکری براش می‌کنیم دیگه! تو هم غصه

نخور؛ پاشو بیا توی جمع بابا".

بعد هم چشمکی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد و از جا بلند شد.

کار خودش را کرده و تقریباً به خواسته‌اش رسیده بود که دیگر تعلل را جایز ندانست و از عطا فاصله گرفت.

شکار را در تله انداخته بود!

حالا آن کسی که باید دنبال دیگری می‌رفت؛ او نبود.

زن که چند قدمی از عطا دور شد؛ او محتویات

پیکش را یک جرعه بالا رفت.

دیگر روی پا بند نبود!

اینکه زنی چون شهره، برای دوستی با او، پرداخت

چنین غرامتی را هم، کم بداند؛ برایش غیرقابل باور

و در عین حال شیرین بود.

این مسئله آنقدری برایش حلاوت داشت که تا انتهای

مهمانی لحظه‌ای، لبخند از روی لبش نرود و پیک از

دستش نیفتد!

## #قسمت دویست\_چهل\_هشت

عطا با سری پر درد، پلک‌هایش را از هم باز کرد.  
روشنایی اتاق، چشمش را زد که دوباره پلک بست  
و دستش را برای یافتن ساعت یا گوشی، به سمت  
پاتختی برد.

آنچه می‌خواست را نیافت که به سختی و دوباره  
پلک گشود.

نگاهش گیج، چرخي در اتاق زد و او با گنگی روی  
تخت نیمخیز شد.

اتاق ناآشنا بود و او هنوز هم منگ می‌زد!  
سرش را چرخاند به امید دیدن پری در کنارش؛  
اما...

جستجویش که بی‌نتیجه ماند؛ دوباره اتاق را از نظر  
گذراند.

یک تخت و کمد و میز آرایش کوچکی که یک گوشه  
گذاشته شده، تنها وسایل موجود در آن اتاق شش  
متری بود.

سرش را میان دست‌هایش گرفت و سعی کرد جزئیات اتفاقات دیشب را به یاد بیاورد؛ ولی هر چه بیشتر فکر می‌کرد، کمتر به نتیجه‌ی مطلوب می‌رسید. نگاهی به وضعیت لباس‌هایش انداخت. همان پیراهن آبی و شلوار جین زغالی که دیروز پوشیده بود را به تن داشت و کت چرمش روی زمین و کنار ساک ورزشی‌اش قرار داشت. نمی‌دانست کجاست و اصلاً اینجا چه می‌کند؟!

همین که از تخت پایین آمد؛ تقه‌ای به در اتاق خورد و متعاقب آن در از هم باز شد. قامت بلند و هیکل ورزشکاری شهروز پیش چشمش نمایان شد و آن لبخند گوشه‌ی لبش بود که بیشتر از کنایه‌اش جلب توجه کرد. -زوده واسه بیدار شدن اخوی! می‌خوای یه دور دیگه هم بگیر بخواب. عطا قبل از اینکه جوابی به مزه‌پرانی او بدهد؛ دستی به موهای ژولیده‌اش کشید. گفت:

"ببخشید که مزاحم تو شدم!"  
و جواب گرفت:

"مزاحمت چیه پسر خوب؟ خونه‌ی خودته!"



شهر روز گفت و از در فاصله گرفت.  
پشت به عطا کرد؛ اما مخاطبش همچنان خود او بود.  
-می‌رم یه چیزی برای صبحانه آماده کنم.

دقایقی بعد، عطا دست و رویش را شسته و پشت  
میز ناهارخوری گرد و کوچکی که گوشه‌ای از هال  
مربعی شکل آپارتمان نود متری شهر روز قرار داشت؛  
مقابل او نشسته بود.

لقمه‌ای از کره و مربای به برای خودش گرفت و  
پرسید:

"من چطور سر از اینجا در آوردم؟"  
برعکس او شهر روز، جرعه‌ای از آب پرتقالش را  
نوشید و بعد جواب داد:

"دیشب یه کم زیاده‌روی کرده بودی و حالت خوش  
نبود؛ نمی‌خواستم زنت اون شکلی ببیندت؛ از طرفی  
هم آدرس خونه‌ات رو نداشتم که خودم برسونمت  
حداقل و براش توضیح بدم! این شد که به پیشنهاد  
شهره آوردمت اینجا!"

#قسمت‌دویست\_چهل\_نه

و عطا چقدر آن لحظه با شنیدن حرف‌های شهر روز،  
احساس دین بزرگی نسبت به شهره کرد!

همین مانده بود که پری او را با حال خرابش بعد از آن گندکاری که کرده؛ ببیند.

کمی زمان برد تا دوباره عطا از گرداب افکار ترسناکش بیرون بیاید و بپرسد:  
"خود شهره"...

نگاه تند و تیز شهروز باعث شد، یک "خانم" به انتهای اسم شهره بچسباند و از نو جمله‌اش را تکرار کند!

-خود شهره خانم کجاست؟  
-کجا باید باشه؟! خونه‌اشه دیگه.  
بعد هم باقی آبمیوه‌اش را خورد.  
از جا برخاست و رو به عطا، با لحن خودمانی‌تری گفت:

"تو حالت الان خوبه؟"  
عطا که جواب مثبت داد؛ دوباره پرسید:  
"من باید برم جایی؛ تو می‌مونی یا می‌ری؟"

عطا دیگر شرم و خجالت را با گوشت و پوستش احساس کرد که از جا برخاست.  
-من دیگه رفع زحمت می‌کنم!  
گفت و به سمت اتاق رفت. ساک و کتش را برداشت و بیرون آمد.

دوباره از شهروز تشکر کرد و دستش را گرم فشرد.  
به سمت در رفت؛ اما قدم‌هایش سست بود و حرفی  
تا گلویش بالا می‌آمد و او جرات بازگو کردنش را  
نداشت.

لحظه‌ی آخر، دل به دریا زد و قبل از خروج از در  
منزل، رو به شهروز کرد.  
-من... باید با... شهره خانم حرف بزنم.  
چشم‌های شهروز به آنی باریک شد و لحن و کلامش  
پر از شک.  
-چکارش داری؟

عطا چنگی به موهایش زد و بعد...  
-یه قول و قراری داریم که باید باهاش حرف بزنم.

شهروز کمی فکر کرد.  
-شماره‌ات رو می‌دم بهش تا اگه خواست و هنوز سر  
قول و قرارش بود؛ باهات تماس بگیره.  
هرچه نباشد برادر بود و روی خواهرش غیرت  
داشت!

عطا تشکری کرد و سری به تایید تکان داد و از  
خانه خارج شد.  
در راه، فقط به این فکر می‌کرد که حالا جواب پری  
را چه باید بدهد؟!

برای غیبت شبانه‌اش چه بهانه‌ای بیاورد و بعد با  
قهر و نازش چه کند؟!  
تازه از یک جنگ اعصاب بزرگ، خلاص شده بود و  
حالا...  
لعنتی حواله‌ی خودش کرد و بعد تاکسی گرفت.

### #قسمت‌دویست\_پنجاه

برخلاف تصوراتش کسی نبود!  
نه خبری از پری بود و نه از بچه‌ها...  
در اتاق‌ها و آشپزخانه سرک کشید و وقتی از نبود  
آنها مطمئن شد؛ راه حمام را در پیش گرفت.  
باید تا رسیدن پری تن و بدنش را از آن بوی عرق  
و نوشیدنی، پاک می‌کرد.  
هنوز در حمام بود که تقه‌ای به در آلومینیومی  
داخلی آن خورد و بعد...  
-اومدی عطا؟!-

صدای پری بود و در کمال ناباوری آرامش داشت!  
شاید هم آرامشش، سکون قبل از طوفان بود.

عطا کمی جرات به خرج داد و در را از هم باز کرد.

سرش را بیرون برد و...  
-آره عزیزم! تازه رسیدم.  
پری نگاه عمیقی به چهره‌ی مضطرب او کرد و بعد  
پرسید:

"چیزی لازم نداری؟"  
سوالش جسارت را به وجود مرد بازگرداند که گفت:  
"چرا! اگه بگم همین الان نیاز فوری و فوری به  
وجود خودت دارم؛ میای؟"  
عطا گفت و فکر کرد شاید بتواند با استفاده از این  
روش حواس پری را پرت کند و از مخمصه جان  
سالم به در برد!

پوزخند بود که همراه با تقاضای او، روی لب زن  
شکل گرفت یا خنده؟!  
هر چه که بود، باعث نشد که پری دست رد به  
سینه‌ی مردش بزند.  
گفتنی‌ها را به زمان دیگری موکول کرد و خواسته‌ی  
عطا را مورد اجابت قرار داد.

یک ساعت بعد، پری در اتاق مشترکشان مشغول  
خشک کردن موهایی بود که تازه به رنگ فندقی در  
آورده و عطا داشت گره حوله‌ی تن‌پوشش را باز  
می‌کرد که...

-دیشب کجا بودی؟  
دست عطا روی بند حوله خشک شد؛ اما جوابش را  
از قبل آماده کرده بود.  
-یکی از بچه‌ها دیشب زنش خونه نبود؛ دعوت کرد  
بعد استخر بریم اونجا و یه کم بازی کنیم.  
شنیده بود برای باورپذیر کردن دروغی، باید کمی  
هم حرف راست قاطی‌اش کند!  
گفت و نفهمید که پری این روزها را دیگر نمی‌تواند  
با این حرف‌ها گول بزند و سرش را شیره بمالد.

## #قسمت‌دویست\_پنجاه\_یک

-راستی! من چرا تا حالا این دوست‌ها رو از  
نزدیک ندیدم؟  
پری بود که پرسید و پشت به عطا پوزخند دیگری  
مهمان لب‌هایش شد.  
دست از خشک کردن موهایش کشید و به سمت مرد  
چرخید.  
دوباره مخاطب قرارش داد.

-یه شب همه‌شون رو با همسر هاشون دعوت کن  
برای شام! می‌خوام با کسانی که تو اینقدر باهاشون  
راحتی و با هم رفاقت دارین، بیشتر آشنا بشم.  
مرد چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد، پری ساده  
از این مساله عبور خواهد کرد!

نگاه پری هنوز هم به صورت عطا بود و او از چشم  
در چشم شدنش با پری فراری.  
برای همین بود که به سمت کمد لباس‌هایش رفت و  
حین پوشیدن لباس جوابش را داد.  
البته بیشتر حکم طفره رفتن داشت تا جواب دادن!  
-حالا ببینم چی میشه.

برخلاف او، پری اصرار به تماشا و دیدن  
عکس‌العمل‌هایش داشت که فاصله‌ی مابین‌شان را پر  
کرد و دوباره روبرویش ایستاد.  
با خونسردی گفت:

"دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومد! صبح رفتم  
دم در مغازه!"  
-خوب؟!!

لحن عطا حین ادای همین تک واژه هم شنیدن  
داشت!

استرس و اضطراب و دلهره و دلشوره و... هر چه  
حس بد بود را یکجا به پری منتقل کرد و او  
سرسختانه ادامه داد:

"شاگردت هیچی از این قرارهای شبانه‌ی استخرتون  
نمی‌دونست! جالبه که هیچ کدوم از این دوستات رو  
هم که قبلا ادعا می‌کردی از مغازه‌دارها و  
فروشنده‌های همون اطراف هستن، نمی‌شناخت!"

عطا هنوز هاج و واج ایستاده و نگاهش می‌کرد که  
پری از کنارش گذشت.

به خواسته‌اش رسیده بود که دیگر نایستاد.

لباس به تن کرد و از اتاق خارج شد.

کمی دیگر بچه‌ها از مدرسه می‌رسیدند و او دیگر  
نمی‌خواست که دخترها شاهد بحث و جدل میان پدر  
و مادرشان باشند.

به وقتش به عطا هم اولتیماتوم‌هایش را داده و  
دعواهایش را هم کرده بود و دیگر نیازی به  
تکرارشان نبود.

راه و روش این‌بارش با دفعات قبل فرق می‌کرد.

#قسمت‌دویست\_پنجاه\_دو



برخلاف دفعات قبل، این بار پری قصد داشت با سیاست کارش را پیش ببرد!  
تجربه‌های قبلی به او آموخته بود که سوال و جواب و حتی تهدید هم روی عطا کارساز نیست و او با این روش‌ها زبان باز نخواهد کرد.  
برای همین بود که دیگر پی ماجرا را بیشتر از آن نگرفت و خود را با تهیه‌ی ناهار مشغول کرد.

عطا اما برعکس او، نه آرامش داشت و نه راحتی خیال!

از طرفی جمعه بود و طبق قول و قرار ی که پری هم از آن خبر داشت، صبح‌های جمعه شاگردش مغازه را تا ظهر باز می‌کرد و نمی‌شد با این بهانه از خانه بیرون بزند و از سوی دیگر ماندن در خانه و همصحبتی با پری برایش سخت‌ترین کار دنیا جلوه می‌کرد.

مانده بود اگر او دوباره سوال و جواب‌هایش را از سر بگیرد؛ چه جوابی باید بدهد؟!  
مانند مرغ پرکنده‌ای بود که مدام فاصله‌ی بین اتاق‌ها و سالن و آشپزخانه را گز می‌کرد.  
هر بار هم به یک بهانه!

یک بار برای آوردن گوشی‌اش...  
یک بار برای به شارژ زدن آن...

بار دیگر برای شانه کردن موها و چند باری هم  
برای خوردن آب به آشپزخانه سر زد.

رفت و آمدهایش کم کم داشت جان پری را هم به لب  
می‌رساند که او معترض شد.

-آه! بس کن دیگه عطا. بشین یه گوشه؛ هرچی لازم  
داشتی و خواستی بگو برات بیارم.

توپ و تشر زن کارساز شد که عطا روی تک میل  
گوشه‌ی سالن نشست و نگاهی به ساعت روی دیوار  
انداخت.

برای اینکه چیزی گفته باشد؛ سوال کرد:  
"امروز مگه جمعه نیست؟!"

پری که با سر تایید کرد؛ دوباره پرسید:  
"پس بچه‌ها روز تعطیل واسه چی رفتن مدرسه؟!"

ماحصل سوال مرد، پوزخند پیرنگی روی لب‌های  
پری بود!

در ذهنش طعنه زد:

"ماشالا از بس این مدت هوش و حواست پرت  
جاهای دیگه بوده که حتی خبر نداری بچه‌ها کی  
می‌رن و کی میان؛ اصلا کجا می‌رن!"  
بعد از آن زبان جنباند و رو به عطا گفت:

"امروز بردنشون اردو؛ تئاتر عروسکی!"

#قسمت دویست\_پنجاه\_سه

هنوز در جواب پری چیزی نگفته بود که صدای زنگ موبایلش در فضای خانه طنین انداخت. پری نزدیکتر از او به گوشی بود که به سمتش رفت.

نگاهی به صفحه‌اش انداخت و...  
-شماره‌ی ناشناسه!

بعد هم گوشی را از شارژر جدا کرد.  
با این گمان که پری قصد جواب دادن به تماس را دارد؛ نفس مرد بند رفت.  
اگر آن کسی پشت خط بود که او انتظار تماسش را می‌کشید و پری جوابش را می‌داد؛ چه؟!

رنگ پریده‌ی عطا، خیلی زود به چشم پری آمد؛ ولی چیزی به روی خودش نیاورد.  
گوشی را برخلاف تصمیم قبلی‌اش به سمت مرد گرفت و خودش با یک مبل فاصله از او نشست.

عرق سردی بر پیشانی مرد نشست و لرزش دستش  
بیش از اندازه مشهود بود.

با این حال سعی در حفظ ظاهر داشت که با صدایی  
کمی مرتعش گفت:

"خوب جواب می‌دادی دیگه!"

پوزخند این روزها، جزو جدایی‌ناپذیر صورت پری  
بود.

بی‌حرف از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

عطا باز هم خود را به ندیدن و نفهمیدن زد!  
حالا با خیال راحت می‌توانست تماس را پاسخ دهد.  
طبق پیش‌بینی‌اش شهره مخاطب پشت خط بود و او  
برای اینکه چیزی از مکالمه‌اش به گوش پری  
نرسد؛ به سمت اتاق رفت.

در را هم بست و پشتش سنگر گرفت.  
بعد از سلام و احوال‌پرسی‌های معمول، قراری برای  
عصر همان روز ترتیب دادند و شهره اعلام کرد که  
آدرس کافه‌ی مد نظرش را برای عطا، پیامک خواهد  
کرد.

تماس که به اتمام رسید؛ نور امید در دل عطا تابیدن  
گرفته بود.

شهره قول کمک داده بود!

با چهره‌ای بشاش از اتاق خارج شد .  
فکرش کمی آزاد شده بود که به سمت آشپزخانه  
رفت و دست دور کمر پری، که در حال شستن  
سبزی خوردن برای ناهار بود؛ حلقه کرد.  
سرشانه‌اش را بوسید و...  
-خوب! نازی خانم نمی‌خواد بگه چرا این روزها،  
اینقدر کم حرف شده؟!

## #قسمت دویست\_پنجاه\_چهار

-مهمه مگه؟!  
لحنش سرد بود و کلامش سرشار از دلخوری؛ اما...  
صدای پیامک گوشی که بلند شد، دیگر توجه و  
تمرکزی برای عطا باقی نمانده بود که متوجه این  
موضوع شود.  
فورا از زن جدا شد و به سمت سالن رفت.  
شهره آدرس را برایش فرستاده بود.  
کافه‌ای در همان نزدیکی‌های مغازه‌ی خودش.

ساعتی بعد بود که بچه‌ها هم از مدرسه رسیدند و به ظاهر هر چهار نفر کنار هم و دور یک سفره غذا خوردند!

ولی در باطن فرسخ‌ها از هم دور بودند. ذهن عطا مشغول نحوه‌ی کمک شهره به خودش بود و پری در حال بررسی علل رفتارهای ضد و نقیض این چند هفته‌ی عطا!

عطا بعد از خوردن غذایش، به سبب آن راحتی خیالی که شهره با وعده‌ی کمکش در جان مرد، به ودیعه گذاشته بود، تسلیم خواب شد و به اتاق خودشان پناه برد.

دخترها هم که خستگی از سر و صورتشان می‌بارید؛ با توپ و تشر پری راهی اتاقشان شدند. حالا پری مانده بود و افکار بی‌نهایت مسمومی که هر لحظه هم قوت می‌گرفت.

زن بود و طبق ذات تمام زن‌ها، حس ششمش قبل از هر چیزی، خبر از وجود زنی دیگر در میانه‌ی میدان زندگی‌اش می‌داد.

آنقدری با خود و افکارش درگیر بود که نفهمید کی خودش را به اتاق رسانده و گوشی عطا را از روی پاتختی کناری‌اش برداشته و به سالن رفته و در حال یادداشت کردن آن شماره‌ی ناشناس است!

گرچه حین انجام تمام این کارها، چیزی ته دلش  
درصد انکار بود و او را منع می‌کرد؛ اما...

بعد از اتمام کارش، خواست گوشی را به سر جای  
قبلی‌اش بازگرداند که گوشی میان دست‌هایش لرزید.  
پیامکی از جانب همان شماره رسیده بود.  
شهره بود که خبر از تاخیر نیم‌ساعت‌اش می‌داد و  
پری از پشت خط و از لابلای همان چند کلمه هم به  
خوبی توانست بوی عطر زنانه‌ای را استشمام کند!

## #قسمت‌دویست\_پنجاه\_پنج

ساعت از پنج عصر می‌گذشت که عطا وارد کافه‌ی  
مورد نظر شد.  
مثل همیشه خوش تیپ بود و ظاهر بی‌نقصی داشت.  
میز دو نفره‌ای را در دنج‌ترین گوشه‌ی سالن،  
انتخاب کرد و پشت به در ورودی نشست.  
نمی‌خواست در معرض دید باشد و احیاناً اگر کسی  
از دوستان و همکارهایش هوس آمدن به کافه را  
کرد؛ در وهله‌ی اول با او روبرو شود.

ربع ساعت از رسیدن عطا به کافه می‌گذشت و هنوز هم خبری از شهره نشده بود.  
چند باری هم پیشخدمت آمده و منو را به سمتش گرفته و او هر بار با این جواب که منتظر کسی‌ست؛ دست به سرش کرده بود.  
گاهی هم سری می‌چرخاند و دور و برش را دید می‌زد تا مبادا آشنایی آن اطراف باشد!  
غافل از اینکه...

ربع ساعت دیگر هم گذشته و دیگر حوصله‌ی مرد سر رفته بود که گوشی به دست شد و روی همان شماره‌ی منحوس کلیک کرد.  
هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که...  
-او مدم دیگه!  
شهره بود که به محض برقراری تماس، این جمله را ادا کرد و بعد در ادامه گفت:  
"کجا نشستی تو؟"  
عطا به جای جواب، به سمت در کافه چرخید و دستش را برای زن که تازه وارد شده بود؛ بالا برد.  
شهره به محض دیدنش لبخندی زد و به طرفش قدم برداشت.  
پشت میز نشست و دستش را به سمت عطا دراز کرد.



و او از سر ناچاری و اجبار بود که با لبخندی  
ظاهری و اشتیاقی ساختگی انگشت‌های زن را نرم  
فشرد.

هرچه نباشد، کارش گیر این زن بود!

-ممنون که اومدی.

عطا تمام سعی‌اش را به کار بست تا حس جمله‌اش  
واقعی و به دور از تعارفات و احساس درونی‌اش  
باشد.

شهره در جوابش فقط به لبخند گرمی اکتفا کرد و  
قبل از اینکه حرف دیگری میان‌شان رد و بدل شود؛  
پیشخدمت از راه رسید و این‌بار با لیستی پر به  
سمت پیشخوان رفت.

#قسمت‌دویست\_پنجاه\_شش

-خوب؟! نمی‌خوای چیزی بگی؟

عطا مشغول مزه کردن اسپرسوی سفارشی‌اش بود  
که شهره، خیره در صورت او، این تک واژه را گفت  
و عطا را وادار کرد که نگاهش کند.

مرد معذب بود و شهره در صدد جلب توجه او!  
آب دهانش را همراه آخرین جرعه‌ی قهوه‌اش بلعید  
و بعد سرش را بالا گرفت.

دیشب و امروز ظهر شهره قول کمک داده بود و حالا...

کمی زمان برد تا عطا بتواند زبان در دهان بجنباند.  
-خوب... تو که بهتر از هرکسی می‌دونی چرا اینجاایم و این قرار رو ترتیب دادیم! من... به...  
غرورش داشت مانع از اعتراف به عجز و احتیاجش می‌شد که شهره کار را برایش راحت‌تر کرد.  
-بله! می‌دونم و او مدم که کمکت کنم دیگه.  
گفت و توانست فقط با همین چند جمله دل مرد را دوباره قرص کند.

این بار عطا با جسارت بیشتری به حرف آمد.  
-بین شهره خانم...  
-خانمش رو حذف کنی؛ من راحت‌ترم!  
و با این حرف باعث شد، بخشی دیگر از شرم و خجالت عطا از بین برود که این بار مستقیماً خیره در نگاه او، لب زد:  
"من روی حساب حرف تو، اون روز پا گذاشتم توی مهمونی! وگرنه خودت هم در جریانی که چند بار شهروز باهام تماس گرفت و من بی‌جواب گذاشتمش".

-از این جملات می‌تونم این برداشت رو بکنم که من  
با شهروز برای تو فرق دارم؛ درسته؟!  
به نفع مرد بود که بیشتر با او کنار بیاید که کمی  
فکر کرد و بعد تایید.

البته که این زن با برادرش برای عطا، زمین تا  
آسمان توفیر داشت!

شهره کیفور از این تایید؛ لبخند پر از ناز دیگری  
تقدیم نگاه عطا کرد و او ادامه داد:

"دیشب هم که کلا روی مود شانس نبودم و دیدی  
چه بلایی سرم اومد! از طرفی هم حسابم خالیه و  
همه‌ی چشم امیدم به توئه".

هر دو طرف خوب توانسته بودند در همین چند  
دیدار، نقاط ضعف و قوت هم را پیدا کنند که هر  
کدام، با ترفندی دست روی همان نقطه می‌گذاشت!  
شهره در پی جلب توجه و اعتماد عطا بود و او در  
صدد اینکه حس مهم بودن به زن بدهد و او را به  
این باور برساند که تافته‌ی جدا بافته‌ی این جهان  
است.

#قسمت دویست\_پنجاه\_هفت

-ببین عطاخان!

گفت و انگار منتظر حرفی از جانب مرد بود که کمی مکث کرد.

شاید انتظار داشت عطا هم مانند خودش خواستار صمیمیت بیشتر باشد و بگوید که بدون پیشوند و یا پسوند نامش را خطاب کند!

و البته که عطا هم خواسته‌ی او را با جان و دل اجابت کرد که گفت:

"من هم مثل خودت با همون اسم خالی راحت‌ترم‌ها!"

شهره سرخوش از شنیدن این جملات، دست‌هایش را در هم قلاب کرد و رو به جلو خم شد و با اعتماد به نفس بیشتری، ادامه داد:

"من خودم الان این همه پول توی حسابم ندارم که شخصا بهت بدم؛ اما..."

"اما"یش دل عطا را لرزاند و ترس و هراس به جان‌ش انداخت.

ولی منتظر ادامه‌ی جمله‌اش شد. و شهره گفت:

"کسی رو می‌شناسم که این پول رو با یه سری شرایط بهت قرض بده!"

-با چه شرایطی؟  
لحن عطا هنگام پرسیدن این سوال پر بود از شک و تردید.

زن کمی از آبمیوه‌اش را خورد و بعد جوابش را بدون طفره رفتن داد.

-پورسانتش رو می‌گیره!

ابروی مرد بالا پرید.

حالا دیگر لحنش هیچ نرمشی نداشت.

-یعنی ربا دیگه؟!!

این‌بار به جای لبخند، پوزخند روی لب زن نقش بست و طعنه زد:

"آدمی که میشینه سر میز قمار نباید از نزول و ربا بترسه که!"

بعد هم ناز و غمزه و عشوه را یکجا از روی صورتش پاک کرد و چنان تغییر موضعی داد که گمان می‌کردی، زنی که تا چند لحظه‌ی پیش، مقابل عطا نشسته و دل می‌داد و قلوه می‌گرفت، کسی غیر از او بوده است!

-بین جناب! تو یا باید قید زن و زندگی و آبروت رو بزنی و بری زندان؛ یا به پیشنهاد من جواب مثبت بدی و یه مدت خودت رو جمع و جور کنی و قرضت

رو بدی! حالا بشین خوب فکر کن و ببین کدوم به  
نفعته.

شهره گفت و از جا برخاست.  
این مرد با آن چهره‌ی درهم که کم از شکست  
خورده‌ها نداشت؛ دیگر به تماشا نشستن،  
نمی‌خواست.  
او کارش را به نحو احسن انجام داده بود.  
این را هم خوب می‌دانست که عطا چاره‌ای جز  
پذیرفتن پیشنهاد او ندارد.

## #قسمت دویست\_پنجاه\_هشت

عطا هنوز هم گیج از تغییر رویه‌ی شهره، سر  
جایش می‌خکوب شده بود که حضور کس دیگری را  
پشت سرش حس کرد.  
به ثانیه نکشیده بوی عطری آشنا در شامه‌اش پیچ  
و تاب خورد و دل بی‌قرار و بی‌تابش به آشوبی  
بزرگتر کشیده شد!  
او جرات چرخیدن و دیدن نداشت؛ اما...

پری چرا!

جسارت پیش رفتن و روبرویش نشستن را به خوبی در خودش می‌دید که پیشتر رفت و درست روی همان صندلی نشست که چند دقیقه‌ی قبل، شهره اشغالش کرده بود.

نفس مرد بند رفته و چشمانش به بزرگی یک نعلبکی شده بود که...

-نمی‌خوای برای من هم چیزی سفارش بدی؟! زن گفت و بعد هم خودش دست به کار شد.

اشاره‌ای به پیشخدمت کرد و وقتی مرد جوان خودکار و دفترچه به دست، کنار میز ایستاد؛ با آرامش و خونسردی ظاهری، سفارش یک لیوان بزرگ شیرموز مخصوص داد.

از همان‌ها که همیشه عطا به جای او، سفارش می‌داد!

زن کمی سکوت کرد تا به هر دویشان زمان بدهد. زمانی برای بازیابی قوای تحلیل رفته و اعصاب متشنج‌شان.

-هیچ چیز اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست پریناز. پری اما انگار که از شدت درد و رنج و عذاب، تمام تنش کرخت و سِر شده بود که با خونسردی هرچه تمام‌تر پرسید:

"مگه من چه جوری فکر می‌کنم؟"

نگاهش اما تاب خیره شدن به چهره‌ی مرد را نداشت  
که گلدان گل سرخ وسط میز را نشانه رفت.

-بین من و شهره چیزی...

پوزخند غلیظ و پر سر و صدای پری، حواس پرت  
مرد را جمع کرد انگار که جمله‌اش را نیمه تمام  
گذاشت و یک خانم به انتهای نام شهره اضافه کرد و  
بعد ادامه داد:

"چیزی بین من و شهره خانم نیست!"

دیگر نه حرف عطا برایش سندیت داشت و نه عجز  
کلام و التماس موج گرفته در لحنش، دل پری را نرم  
می‌کرد.

همه چیز برایش تمام شده بود و این را خود بهتر از  
هرکسی می‌دانست.

البته که عطا هم با توجه به شناختی که از او داشت  
و عکس‌العمل‌هایی که در حال حاضر شاهدش بود،  
کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که دیگر هیچ چیز  
مانند قبل نخواهد شد!

#قسمت‌دویست\_پنجاه\_نه

-چرا چیزی نمی‌گی پریناز؟!

عطا با زاری پرسید و پری در خنثی‌ترین حالت  
ممکن جواب داد:



"دارم فکر می‌کنم اگه طبق گفته‌ی خودت، علت این ملاقات غیر از اون چیزی هست که ظاهر قضیه نشون میده؛ پس دلیل بودن تو و اون زن، اینجا چی بوده؟"

هنوز عطا چیزی نگفته بود که پیشخدمت با سینی سفارش‌های پری سر رسید.  
نطق مرد حالا دیگر کاملاً کور شده بود.  
دو راهی سختی بود برایش.  
گفتن یا نگفتن؟!

خوب می‌دانست پرده برداشتن از علت واقعی بودنش در این مکان، درست به اندازه‌ی سکوتش می‌تواند مخرب باشد و از زندگی مشترکش جز ویرانه‌ای باقی نگذارد.

برای همین بود که سکوتش به درازا کشید.

این بار آن کسی که برای صحبت کردن، پیشقدم شد؛ پری بود.

-این سر به زیری و سکوت رو به پای خجالت و شرم بذارم یا محق دونستن خودت و ناحق بودن خواسته‌ی من؟

عطا هنوز هم ساکت بود و از نگاه کردن به صورت پری در حذر که او از جا برخاست.

-مثل اینکه توضیحی برای بودند نداری و من  
مختارم هر جور که خودم صلاح می‌دونم عمل کنم.  
پری گفت و کیفش را برداشت و همین که خواست  
قدم از قدم بردارد؛ قفل زبان عطا باز شد.  
-بشین! می‌گم.

پری با اکراه نشست.  
شاید خودش هم دوست نداشت چیزی از واقعیت را  
بداند.

همیشه حقیقت تلخ‌تر از آن چیزی بود که انتظار  
می‌رفت.

عطا آخرین قطره‌ی اسپرسویش را نوشید تا راه  
گلایش باز شود برای گفتن.

آن لحظه نمی‌دانست تلخی آن یک جرعه قهوه بود  
که گلایش را می‌سوزاند یا کلماتی که از حنجره‌اش  
بیرون می‌آمد.

اما بالاخره گفت!

از همان روزی شروع کرد که به بهانه‌ی استخر  
راهی مهمانی شد و برای بار دوم پای میز قمار  
نشست.

از برده‌هایی که پی در پی کرد و بعد به یکباره ورق  
برگشت و تمام بدبختی‌های دنیا یکجا بر سرش آوار  
شد.

از فروختن ماشین پری و خودش...  
و در آخر رسید به همان مهمانی خانه خراب کن  
آخر.  
ولی از شهره و وسوسه‌هایش و آن دعوت کذایی  
چیزی بر زبان نیاورد.  
حتی خودش هم نمی‌خواست به این بُعد از ماجرا  
دقیق شود و فکر کند قصد و نیت و نقشه‌ای پشتش  
بوده.

## #قسمت‌دویست\_شصت

طوفان زودتر از آنچه که عطا فکر می‌کرد به  
کاشانه‌اش زد.  
خزان خیلی زود دست به کار شد و بهار زندگی‌اش  
را به زمستانی سخت گرفتار کرد.  
توانایی از نو ساختن را در خودش نمی‌دید و از  
طرفی هم تاب و تحمل زندان را نداشت که پیشنهاد  
شهره را پذیرفت.  
البته که او برای این ضمانت، شرایط دیگری هم  
پیش روی مرد گذاشت.

از جمله اینکه باید با او رابطه‌ای فراتر از یک دوست معمولی و اجتماعی داشته باشد و عطا تحت فشار وضعیت زندگی‌اش این شروط را هم پذیرفت.

پری هم بعد از شنیدن عجز و لابه‌های عطا هم کوتاه نیامد و دیگر حتی نگاهش نمی‌کرد.  
چند روزی به قهر گذشت و بعد...

یک روز صبح که عطا برای رفتن به مغازه آماده می‌شد که پری سرش را از زیر پتو بیرون آورد.  
-باید با هم حرف بزنیم!

و چه چیزی بهتر از این برای عطایی که در این مدت برای شنیدن یک کلام از زبان او، حاضر بود جانش را هم بدهد.

دست از شانه کردن موهایش کشید و لبه‌ی تخت نشست.

دستش را برای نوازش موهای پری پیش می‌برد که او از جا برخاست و کمی فاصله گرفت.

پر واضح بود که دوست نداشت عطا بیشتر از این نزدیک شود و امیدوار.

حرف آخرش را بدون مقدمه چینی، همان ابتدا بر زبان آورد.

-من دیگه نمی‌تونم به این زندگی ادامه بدم عطا!

عطا هنوز از شوک شنیده‌هایش، بیرون نیامده بود  
که پری ضربه‌ی بعدی را وارد کرد.  
-دیروز با شهره تماس گرفتم و از همه چیز خبر  
دارم؛ از جمله شرایطی که برای کمک به تو و  
ضمانت پیش شهرور گذاشته!

عطا برای ماندن پری در زندگی‌اش تا مدت‌ها با همه  
جنگید.

با مادرش، نجمه خاتون!  
با پدر پری، حاج آقا طاهری!  
حتی با خود پری هم جنگید و در آخر کسی که کم  
آورد و تسلیم شد خود او بود.  
بچه‌ها را پری به ازای مهریه‌ای که کم هم نبود و  
پرداختش از عهده‌ی عطا خارج بود، برداشت.  
روز محضر آخرین همکلامی‌شان بود وقتی عطا  
گفت:

"هر وقت نیاز به کمک داشتی، فقط کافیه بهم  
بگی!"

و پری جواب داد:

"روزی اگه اونقدر محتاج به کمک کسی بودم؛  
حاضرم در خونه‌ی دشمنم رو بزنم، ولی به تو رو  
ندازم!"

و اینگونه بود که پرونده‌ی زندگی دوازده ساله‌ی  
پری و عطا به تلخی بسته شد.

## #قسمت دویست\_شصت\_یک

مهرماه سال یک‌هزار و سیصد و نود و هشت

سالن انتظار بهترین مرکز سونوگرافی و رادیولوژی  
شهر بیش از اندازه شلوغ بود و خلق پری بیش از  
حد تنگ!

کمی دیر برای غربالگری مرحله‌ی اول آمده بودند.  
اینکه دوقلو باردار بود، کمی شرایط او را خاص  
کرده و شکمش بیش از حد معمول بالا آمده بود و  
همین نفشش را زودتر از موعد تنگ می‌کرد.

شاید هم چون سن و سالی از پری گذشته بود؛ این  
بارداری را کمی دشوارتر جلوه می‌داد.

چند هفته‌ای از بودنش در خانه‌ی قدیمی‌شان  
می‌گذشت و او هنوز هم به وجود عطا در کنارش  
عادت نکرده بود.

از قدیم الایام هم نمی‌توانست زود با غریبه‌ها اُخت  
شود!

عطا هم که از همان هشت سال پیش برای او  
غریبه‌ترین آدم روی زمین محسوب می‌شد.

-بارداری اولتونه؟

زنی که سمت چپ پری، روی صندلی فلزی نشسته بود؛ این سوال را پرسید و پری قبل از اینکه جواب او را بدهد، نیمنگاهی به عطا که صندلی سمت راست او را اشغال کرده بود، انداخت.

چادر رنگ و رو رفته‌اش را بیشتر دور صورتش کشید و با سر جواب منفی داد.

زندگی‌اش آنقدر پر فراز و نشیب بود که دوست نداشته باشد برای احدی بازگویش کند.

زن جوان اما از رو نرفت که دوباره پرسید:  
"این آقا... شوهرتونه؟"

نگاه زن روی صورت جذاب عطا بود و نگاه پری روی سرامیک‌های سفید کف سالن.

این مرد شوهرش بود؟!

این سوال را خودش هم در ذهن از خودش پرسید.  
از جواب دادن حتی به خودش هم طفره رفت که  
این بار او، رو به زن پرسید:  
"چطور مگه؟"

زن جوان نگاه دیگری به پری و بعد به عطا انداخت  
و با من و من جواب داد:

"آخه اصلا... چه جوری بگم؟!... اصلا به هم  
نمیاین!"

زن حرف حق را زده بود که پری جوابی برایش پیدا  
نکرد.

عطای خوشتیپ و جوان و جذاب کجا و پری  
دلشکسته از جور زمانه و مفلس، با پوستی چروک  
و لباس‌هایی مندرس کجا؟!  
ترجیح داد سکوت کند.

دوباره چادرش را روی سرش مرتب کرد و زن که  
انگار به بدی حال پری و سوال خودش پی برده بود،  
با "ببخشیدی" از جا برخاست و به سمت ایستگاه  
اطلاعات مرکز رفت.

#قسمت‌دویست\_شصت\_دو

-بعد اینجا یه سر می‌ریم بازار.  
عطا بود که سرش را نزدیک آورده بود و این جمله  
را کنار گوش پری زمزمه کرد.  
پری خودش را کنار کشید و در بی‌تفاوت‌ترین حالت  
ممکن لب زد:  
"برای چی؟"



عطا دوباره نزدیک‌تر شد و نگاه مشتاقش را یک دور در صورت شکسته‌ی پری چرخاند و کمی روی لب‌های ترک خورده‌اش متمرکز شد و بعد...  
-همه‌ی این چهار، پنج ماه رو که نمی‌تونی با این لباس‌های تنگ سر کنی! بالاخره حاملگی و شکم بزرگ و اضافه وزنش دیگه.

لحن پر از خنده و سرخوشش، بیش از اندازه حرص و لج پری را درآورد.

اینکه او و وضعیتش، مایه‌ی خنده و خوشی عطا باشد؛ برایش بیش از اندازه گران می‌آمد.

با لحنی حرصی جواب داد:

"توی قراردادمون قید شده که فقط خورد و خوراک بر عهده‌ی شماست نه رخت و لباس!"

عطا هم که خوب بلد چطور تا حد مرگ این زن را عصبی‌اش کند!

-حالا کی گفته من قراره پولش رو بدم؟!  
و با همین یک جمله پری را خلع سلاح کرد و خودش با تفریح خیره به چهره‌ی سرخش شد.

زن چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد...

-اگه لازم باشه خودم به وقتش خرید هم می‌کنم و نیازی به همراهی شما نیست.  
بالاخره باید یک چیزی در جواب مزه‌پرانی‌های عطا می‌داد دیگر!

البته که خودش هم با آن فشاری که دکمه‌های مانتوی تنگش به شکم و سینه‌هایش وارد می‌کرد، نیاز به خرید را حس کرده بود؛ اما...  
همین که حرف روی حرف عطا بیاورد و او را کنف و دل خودش را خنک کند، کفایت می‌کرد.

نگاه باریک شده‌ی عطا هنوز روی صورت پری بود که منشی نامش را با صدای بلند خواند.  
مرد هم همراه با او از جا برخاست و هر دو در کنار هم، به طرف دختر جوان رفتند.

-نوبت شماست خانم طاهری! همین جا کنار در بایستید و وقتی اون خانم اومدن بیرون، شما برید تو.

گفت و با دست به در چوبی و قهوه‌ای رنگ اتاق کناری اشاره کرد.

پری به همان سمت رفت و عطا دنبالش.  
منشی بار دیگر مخاطب قرارشان داد.  
-خانم طاهری فقط خودتون برید تو!

بعد هم رو به عطا کرد و ادامه داد:  
"همراه نمی‌خواد!"

و این دومین بار در چند دقیقه‌ی گذشته بود که عطا  
کِنف می‌شد و پری کیف می‌کرد.

### #قسمت‌دویست\_شصت\_سه

بعد از سونوگرافی به طبقه‌ی بالا که آزمایشگاه بود،  
رفتند.

دادن چند واحد خون، تکمیل کننده‌ی این مرحله بود.  
بعد از آن هم پری حریف عطا نشد که راهشان به  
یک کافی‌شاپ افتاد.

همین که پشت یک میز دو نفره نشستند؛ عطا  
پیشخدمت را با یک اشاره فراخواند و سفارش دو  
لیوان معجون و یک لیوان بزرگ شیرموز مخصوص  
و دو برش کیک شکلاتی داد.

علائق و سلایق پری را خوب می‌شناخت و همین  
کفر پری را بالا آورد که توپید:

"همه‌اش رو برای خودت سفارش دادی دیگه؟"  
و جواب گرفت:

"نه اتفاقاً! بیشترش رو برای گل پسران سفارش دادم".

اگر پری بلد بود او را بچزاند؛ عطا هم خوب می‌توانست پری را عصبی و خشمگین کند.

پری هنوز هم در حال حرص خوردن بود که عطا ادامه داد:

"راستی حال پسرهای من چطور بود؟ به نظرت دخترها بدونن قراره دو تا برادر کوچولو داشته باشن، چه کار می‌کنن؟"

پری هنوز جوابی نداده بود که پیشخدمت سفارش‌هایشان را روی میز چید.

در این بین او به چیزهایی که در اتاق سونوگرافی از زبان دکتر شنیده بود، فکر می‌کرد.

در آن اتاق و چند دقیقه‌ای که با دکتر تنها بود و بعد از شنیدن صدای قلب دو جنین، از سلامت

جسمی‌شان پرسیده و دکتر با لبخند تاکید کرده بود که هر دو جنین در سلامت کامل و در نرمال‌ترین حالت ممکن هستند.

در آخرین لحظات هم دل را به دریا زده و از جنسیتشان پرسیده بود و دکتر جواب داده بود: "حالا که زوده برای تعیین جنسیت؛ اما..."

کمی با دقت مانیتور پیش رویش و آن تصاویر سیاه و سفید را بررسی کرده و در آخر گفته بود:  
"به احتمال شصت درصد هر دو پسر هستن!"

و حالا عطا بدون اینکه پری چیزی از جنسیت جنین‌ها بگوید؛ او از پسرهایش می‌گفت.  
چطور این همه مطمئن حرف می‌زد؟!  
این همان سوالی بود که پری از خودش پرسید و بعد...

-از کجا می‌دونی که پسر هستن؟  
و عطا با لبخند بزرگی جوابش را اینگونه داد:  
"از اونجایی که توی آی وی اف امکان تعیین جنسیت هم هست و من این‌بار دوست داشتم دو تا پسر داشته باشم!"  
عطا دوباره پری را کیش و مات کرده بود.

مرد بدون توجه به چهره‌ی مبهوت پری، لیوان بزرگ شیر موز را مقابلش گذاشت و با سر اشاره کرد و بعد زبان جنباند.  
-بخور که رنگ به رو نداری.  
او که انتظار نداشت بعد آن همه غافلگیری، چیزی از گلوی زن پایین برود؟

هنوز هم فکر به دخترها و عکس‌العملشان در قبال  
فهمیدن موضوع بارداری‌اش و داشتن دو برادر، لرز  
به جان زن می‌انداخت!

### #قسمت‌دویست\_شصت\_چهار

ساعت از هشت شب گذشته بود که به خانه برگشتند.  
عطا این‌بار دیگر نتوانست حریف پری شود و او را  
به بازار برای خرید بکشانند که حالا هر دو بلامتکلیف  
میان سالن کوچک خانه نشسته بودند.  
انگار خفقان حاکم بر جو خانه، روی هر دو نفرشان  
تاثیر گذاشته و به سکوتی ابدی دچارشان کرده بود.  
ثانیه‌ها و دقایق هم انگار دست به یکی کرده و کش  
می‌آمدند و قصد پیشروی نداشتند که هر بار نگاه  
عطا به ساعت می‌افتاد؛ عقربه‌ها روی هشت و نیم  
در جا می‌زدند.

برای شکستن سکوت بود که عطا در کمال بی‌میلی  
دست پیش برد و کنترل تلویزیون را از روی میز  
مقابلش برداشت.  
اگر به خواست و میل او بود که بیشتر دوست داشت  
با پری هم‌کلام شود.

از گذشته‌ها بگوید و خاطرات شیرین دوازده سال  
زندگی مشترکشان را یکی، یکی همراه با هم مرور  
کنند.

در یک کلام گل بگویند و گل بشنوند؛ اما...  
حیف که دیواری که پری به دور خود تنیده، بیش از  
اندازه بلند بود و عطا فعلا توان شکستن آن را در  
خود نمی‌دید!

از طرفی هم شرم از کارهای گذشته، گاهی مجال  
جولان می‌یافت و شرمسارش می‌کرد.  
البته که تا همین جا هم شاخ غول را شکسته و  
کاری بس بزرگ کرده بود که حالا پری با چند متر  
فاصله در کنارش بود؛ در حالی که دو جنینی را در  
بطن داشت که نیمی از وجودشان را وامدار او  
بودند!

نگاه عطا ظاهرا به صفحه‌ی تلویزیون بود و  
افکارش در گذشته چرخ می‌خورد که...  
-می‌تونم یه زنگ به دخترا بزنم؟  
پری با صدایی آهسته و لحنی معذب این جمله را  
گفت و عطا بی‌معطلی گوشی تلفن را به سمتش  
گرفت و...  
-آره! چرا که نه؟! -

پری نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و با  
پوزخند از جا برخاست.

تشر زد:

"با شماره‌ی خونه‌ی تو زنگ بزنم که می‌فهمی من  
توی همین شهرم!"

گفت و دیگر منتظر جوابی از جانب عطا نشد که  
کیف به دست و چادر به سر سمت اتاقی که مختص  
او در نظر گرفته شده بود، رفت و عطا را پشت  
سرش جا گذاشت!  
درست مثل هشت سال پیش...

## #قسمت‌دویست\_شصت\_پنج

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و به عادت  
چند هفته‌ی اقامتش در این خانه، کلید را در قفل  
چرخاند.

مانتو و روسری و چادرش را از تن خارج کرد و  
روی همان تخت دو نفره‌ای بزرگ انداخت.  
بعد هم گوشی قدیمی‌اش را از کیف بیرون کشید و  
شماره‌ی آیدا را گرفت.



هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای بشاش و پر انرژی دخترک در گوش زن پیچید و لب‌هایش را به خنده‌ای واقعی، از هم باز کرد.

-به! سلام پری خانوم. احوال شریف؟!  
 پری خندید و جوابش را داد.  
 -من که خوبم؛ ولی انگار حال تو بهتره آیدا خانوم.  
 رضایت در کلام دخترک موج می‌زد؛ وقتی گفت:  
 "چرا بد باشم؟! خونه‌ی بزرگ و اعیونی؛ خورد و خوراک درست و حسابی؛ پول تو جیبی زیاد؛ گردش و تفریح‌مون هم که به راهه؛ دیگه چی می‌خوایم که نباشه و بشینیم بابتش غصه بخوریم؟!"  
 آیدا می‌گفت و نمی‌دانست با همین چند جمله، چه دردی به جان پری می‌اندازد.  
 از امکاناتی که برایشان فراهم بود، داد سخن سر می‌داد و نمی‌فهمید شرمندگی در برابر فرزند، برای یک مادر چه عذاب الیمی به دنبال دارد.

-تو جات خوبه پری؟ کارت سنگین نیست؟ کیستت اذیت نمی‌کنه؟  
 پری با سوال‌های پی در پی آیدا، به خودش آمد.

بغض بزرگی که راه نفسش را بند آورده بود، همراه  
با آب دهانش بلعید و با نوک انگشت، قطره اشک  
نشسته بر گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و...  
-جام خوبه! کارم زیاد سنگین نیست و دارو هام رو  
هم مصرف می‌کنم و درد ندارم.

خیال آیدا انگار راحت شد که چند جمله‌ی دیگر در  
باب آسایش و رفاهی که در آن خانه داشتند، به پری  
توضیحاتی داد.

به زعم خودش می‌خواست خیال پری را هم از بابت  
خودشان راحت کند!

-پری! شیدا داره خودش رو می‌کشه که باهات  
صحبت کنه.

گفت و بدون خداحافظی گوشی را به دست شیدا داد.

لحن شیدا اما برخلاف آیدا پر از غم بود؛ وقتی به  
محض گرفتن گوشی، به حرف آمد.  
-سلام مامان!

دلتنگی را پری از میان حرف به حرف واژه‌هایش  
احساس کرد و دلش کمی گرم شد.  
جوابش را گرم‌تر داد و چند کلامی هم با او  
هم‌صحبت شد.

برعکس آیدا، او هیچ دل خوشی از بودن در آن خانه  
نداشت که گلایه کرد:

"مامان! از تنهایی توی این خونه حوصله‌ام سر  
رفته!"

## #قسمت دویست\_شصت\_شش

-پس اون دو خانمی که...  
شیدا مهلت نداد جمله‌ی مادرش تکمیل شود و به  
میانه‌ی حرفش پرید.  
-مامان! من دلم بودن تو رو می‌خواد! خودت که  
می‌دونی کل دنیا برای من یه طرف، تو یه طرف  
دیگه.  
و پری چه می‌خواست بیشتر از این؟!  
همین که توانسته بود تمام دنیای دختری چون شیدا  
باشد؛ برایش کفایت می‌کرد.  
کمی دیگر هم با شیدا صحبت کرد و بعد دوباره این  
آیدا بود که گوشی را از دست خواهرش قاپید.  
این بار لب به گلایه باز کرد و...  
-پری! فقط...  
کمی مردد بود؛ اما ادامه داد!

-این عطا نمی‌دونم حالا که شهره هم نیست؛ کجا سرش گرمه که توی این مدت فقط یکی، دو شب اومده اینجا!

حالا پری چه باید می‌گفت؟!

از غیبت عطایی سوال می‌کرد که خودش بهتر از هرکسی می‌دانست سرش به کدام آخور گرم است یا خودش را به آن راه می‌زد و وانمود می‌کرد چیزی نشنیده؟!

حرفی برای گفتن نداشت که با چند توصیه و یک خداحافظی کوتاه سر و ته مکالمه‌اش را هم آورد.

مدتی خود را در اتاق مشغول کرد.

روی تخت دراز کشید و خیره به سقف، خاطرات گذشته را مرور می‌کرد.

چند دقیقه‌ی بعد با کلافگی روی تخت نیمخیز شد. قصد داشت تا صبح فردا و رفتن عطا، همانجا بماند و از اتاق خارج نشود؛ اما مگر عذاب وجدان امانش می‌داد؟!

هر بار که با دخترها مکالمه داشت و دروغ‌های همیشگی را برایشان تکرار می‌کرد؛ این حس لعنتی به سراغش می‌آمد!

حتی بابت کاری که می‌خواست با جنین‌هایی که حالا  
کاملاً وجودشان را در داخل بطنش احساس می‌کرد؛  
بکند هم عذاب وجدان داشت.

حال زنی را داشت که خیانتی بزرگ کرده...  
یا کسی که خطایی بسی هولناک مرتکب شده و حالا  
مانند دراز گوشی در گِل گیر کرده است.

نه!

نمی‌شد که او خود را در اتاق حبس کند و عطا با  
خیال راحت تلویزیون ببیند.  
پس از جا برخاست.

روسری به سر کشید و دامن گشادی به پا کرد.  
هنوز هم آن مرد را نامحرم‌ترین فرد روی زمین  
نسبت به خودش می‌دید؛ حتی اگر صاحب چهار  
فرزند از او باشد!

#قسمت‌دویست\_شصت\_هفت

عطا اما بی‌خیال‌تر از همیشه، روی مبل سه نفره‌ی  
مقابل تلویزیون دراز کشیده و مشغول تخته شکستن  
بود که پری از اتاق خارج شد.  
مرد به محض دیدنش نشست و...

-چیزی می‌خوای؟ خوبی؟ حالت تهوع داری؟  
 سابقه نداشت که پری در این ساعت از شب،  
 مخفی‌گاهش را ترک کند و با او همنشین شود که او  
 این چنین متعجب سوال بارانش کرد!

پری بی‌توجه به سوال‌های او پیش رفت و قدم در  
 آشپزخانه گذاشت.

آمده بود که او را بچزاند؛ اما...

دیدن نیم‌تنه‌ی برهنه‌ی مرد، معذبش کرد.

انگار نه انگار که سال‌ها، با همین مرد و در کنار  
 او، روز را به شب و شب را به صبح گره زده بود.  
 با او سر روی یک بالشت گذاشته و چه خوشی‌ها و  
 لذت‌هایی که همراه با او تجربه نکرده بود.

چه خاطرات شیرین و چه تلخ‌کامی‌هایی که با او  
 پشت سر نهاده و حالا...

سعی کرد دیده‌هایش را نادیده بگیرد و خاطرات زنده  
 شده را در نطفه خفه کند.

لیوانی آب پر کرد و همانجا مشغول خوردن شد؛ به  
 امید اینکه عطا در این مدت به خود آمده و چیزی به  
 تن کند.

هنوز لیوان آب در دستش بود که...

-صدام می‌کردی برات آبمیوه میاوردم!

با شنیدن صدای مرد، از فاصله‌ای کوتاه، لیوان نیمه پر را روی سینک گذاشت و با اکراه به سمتش چرخید.

مرد حالا ملبس به تیشرتی سفید رنگ بود و پری یک لحظه فکر کرد، جذابیت این مرد حتی با بالا رفتن سنش هم فروکش نکرده. همین فکر هم بود که حرصی‌اش کرد و تلخی به جان کلماتش ریخت که بی‌توجه به حرف او، کنایه زد: "از بس سابقه‌ات پیش دخترت خرابه که فکر می‌کنه، با وجود نبودن شهره، حتما سرت یه جای دیگه گرمه که سراغشون نمی‌ری!" گفت و پوزخند نیشداری هم به انتهای جمله‌اش وصل کرد.

قبل از اینکه عطا بخواهد جوابی بدهد؛ از کنارش گذشت و وارد هال به هم ریخته‌ی خانه شد. پیراهنی که چند ساعت پیش مرد به تن داشت را از روی مبل تک نفره کنار زد و رویش نشست. عطا هم چند ثانیه بعد از او آمد و درست روبروی پری نزول اجلال کرد. انگار اصلا چیزی نشنیده و توپ و تشری به جانش نخورده که دوباره نگاهش معطوف تلویزیون شد.

بوی تخمه و قهوه در هم ادغام شده و پری بدجوری  
 ویار کرده بود؛ اما...  
 در برابر عطا آنقدری راحت نبود که دست پیش ببرد  
 و مشتی تخمه از ظرف بردارد و سفارش یک ماگ  
 قهوه بدهد!

### #قسمت دویست\_شصت\_هشت

-نمی‌تونم تو و بچه‌هام رو تنها، به امون خدا ول کنم  
 و برم که! می‌دونی چرا؟!  
 نگاه مرد هنوز درگیر صفحه‌ی تلویزیون بود و  
 مخاطب کلامش پری!  
 گفت و منتظر کلام زن نشد که با حفظ همان حالت  
 قبلی خودش، ادامه داد:  
 "چون دیگه اعتمادی بهت ندارم پریناز خانم! کاری  
 کردی که من هیچ وقت از تو یکی انتظارش رو  
 نداشتم."  
 این بار با اتمام جمله‌اش، تیر نگاه دلگیرش، صورت  
 پری را نشانه رفت.  
 حرف دلش را بر زبان آورده بود.



-توی این دوره و زمونه هیچ چیز، از هیچ کس بعید نیست آقای زند! این درسی بود که خود تو بهم یاد دادی.

مگر می‌شد پری در برابر این مرد کم بیاورد؟! در مقابل هر کس دیگری هم لال می‌شد و سر خم می‌کرد؛ در مواجهه با این مرد که تمام زندگانی‌اش را به تباهی کشانده بود، کوتاه نمی‌آمد.

عطا کمی با دقت و شاید هم حسرت نگاهش کرد و بعد...

-واقعا می‌خواستی اون دو تا بچه رو از بین ببری؟! اصلا می‌تونستی؟  
توانستش را که می‌توانست!  
البته آن روزها...

همان روزی که فهمید پدر بچه‌ها، کسی نیست جز عطا!

انگار وقتش رسیده بود تا در مورد یک چیزهایی با هم حرف بزنند.

کاری که پری آن روزها فقط با احساسش تصمیم به انجامش گرفته بود.

هرچه زری توپ و تشر و حتی تهدیدش کرد؛ بی‌فایده بود و پری لجوجانه می‌خواست خودش را از شر آن دو نطفه‌ی شوم خلاص کند.

هیچ هم به عواقب کارش فکر نمی‌کرد.  
 زری از تعهد و قرارداد حرف می‌زد و پری از  
 نامردی رحیمی و بازی ناجوانمردانه‌ی عطا و  
 حيله‌گری‌های آقای راوی سخن به میان می‌آورد.  
 همه با هم دست به یکی کرده و بدجوری کلاه سرش  
 گذاشته بودند.

پری در آن لحظات حتی به زری هم شک کرده بود و  
 او را شریک جرم آنها می‌دانست که این‌بار بدون او،  
 تمام شهر را گشت و آخر سر پزشک زنان از کار  
 خلع شده‌ای را پیدا کرد و خواست که کورتاژش کند.  
 آخر سر هم این زری بود که همه‌ی تهمت‌ها و  
 تلخی‌های پری را به جان خرید و عطا را باخبر کرد  
 و او در لحظات آخر با یک تماس و تهدید به شکایت  
 و زندان و به اجرا گذاشتن سفته‌ها، زن را از  
 تصمیمش بازگرداند.

## #قسمت‌دویست\_شصت\_نه

-الان پشیمونی؟ نه؟! احساس گناه می‌کنی؟  
 محق بودن لحن مرد، لجابت را به جان پری انداخت  
 که با جسارت و کمی لجبازی لب زد:

"آره پشیمونم! پشیمونم از اینکه چرا زودتر از شر این دو تا خلاص نشدم. از اینکه سادگی کردم و توی توری که تو پهن کرده بودی، افتادم! پشیمونم از اینکه چرا ترسیدم و تهدیدهای تو رو جدی گرفتم. حالا هم اگه دوباره فرصتی به دست بیارم، می‌رم سراغ کاری که باید از اول انجامش می‌دادم!"

پری هذیان‌گونه این حرف‌ها را بر زبان آورد و از جا برخاست.

آن لحظه باز هم بی‌فکر عمل کرده بود!

اصلاً انگار این جملات را کسی دیگر بر زبان می‌آورد.

او کجا دل آزار رساندن به یک مورچه را داشت که حالا بخواهد بلایی سر بچه‌هایی بیاورد که نیمی از وجودشان، از وجود خود پری بود؟!!

اما دیگر گفته بود و کلامش چون تیری از چله رها شده، درست میان قلب عطا نشسته و بهت را مهمان نگاهش کرده بود.

این روی پری برای او تازگی داشت.

پری همان زنی بود که مادرانگی‌اش را به آسایش و رفاه خودش ترجیح می‌داد و حالا...

همانی که هشت سال تمام دو دخترش را به دندان کشید و خم به ابرو نیاورد.

زن تاب نگاه متعجب عطا را نداشت که با عجله به  
اتاقش پناهنده شد.

چند دقیقه‌ای از خلوتش نمی‌گذشت که تازه پی به  
عمق فاجعه‌ای که با چند جمله به راه انداخته بود؛  
برد!

در باورش نمی‌گنجید که توانسته باشد، آن چنان با  
سنگدلی در مورد بچه‌ها حرف بزند.  
ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت.  
اختیار زبان که به دست احساس بیفتد؛ آخر کار بهتر  
از این نمی‌شود.

پری هنوز هم با خودش درگیر بود و عرض اتاق را  
با قدم‌هایش متر می‌کرد که...  
در اتاق به شدت از هم باز شد.

-یه بار دیگه! به ولای علی... فقط یه بار دیگه  
حرف سقط و از بین بردن اون بچه‌ها رو بزنی؛  
کاری می‌کنم پری... کاری می‌کنم که از به دنیا  
اومدن خودت هم پشیمون بشی!

عطا میان چهارچوب در، با حالتی برزخی ایستاده  
بود و با انگشتی که بالا گرفته و تکانش می‌داد،  
تهدیدش می‌کرد.

کمی جلوتر آمد و سینه به سینه‌ی پری ایستاد.

ادامه داد:

"از فردا کار و بار و بچه و زندگی رو می‌بوسم و می‌ذارم کنار و می‌شینم ور دل خودت! این رو بدون تا وقتی اون دو تا بچه رو صحیح و سالم تحویلم ندادی؛ حق نداری یک سانت از من دور بشی!"

## #قسمت دویست\_هفتاد

بعد هم با نیشخندی، کمی فاصله گرفت و به سمت در رفت.

میان چهارچوب ایستاد و...

-حتی دیگه حق نداری شب‌ها رو هم تنها، توی این اتاق بخوابی!

گفت و از اتاق خارج شد؛ بدون اینکه در را ببندد.

و پری مات ایستاده و فقط نگاه می‌کرد.

جمله‌ی آخرش را هنوز در ذهن حلاجی نکرده بود که عطا با بالشت و پتویی به بغل وارد اتاق شد. بالشت را روی تخت انداخت و پتو را روی زمین پهن کرد.

تیشرتش را با یک حرکت از تن خارج کرد و بالشت  
را چنگ زد و روی زمین دراز کشید و چشم‌هایش را  
بست و دستور داد:  
"حالا هم مثل بچه‌ی آدم چراغ رو خاموش کن و  
بگیر بخواب!"

و زن هنوز هم ناباور تماشایش می‌کرد؟!  
فکر کرد که عطا دنبال بهانه بود و خوب... چه  
دستاویزی بالاتر از حرف‌های نسنجیده‌ی خود او  
برای نزدیکی بیشتر؟!  
لعن و نفرین بود که حواله‌ی خودش می‌کرد.

-چرا ایستادی هنوز؟! نکنه دستخوش می‌خوای؟  
با تشر عطا به خودش آمد!  
دوباره لعنتی بر زبانی که بی‌فکر می‌جنبید فرستاد و  
با اکراه به سمت کلید برق رفت.  
حالا چه باید می‌کرد؟!  
از تمام این خانه، فقط در همین یک اتاق احساس  
راحتی می‌کرد و حالا آن را هم به مدد زبان خودش  
از دست داده بود؟!  
باید کوتاه می‌آمد و این پیروزی را با خاموش کردن  
چراغ به عطا تبریک می‌گفت؟!!

-پاشو برو بیرون!  
با لحنی مردد و صدایی مرتعش گفت و عطا حتی  
چشم باز نکرد که صورت سرخ شده از خشم و  
ناراحتی او را ببیند.  
در همان حال جواب داد:  
"نه دیگه! این خیال‌های خام رو از سرت بیرون کن  
نازی خانم که بذارم تنها بمونی. حالا اون چراغ رو  
خاموش کن و خودت هم بگیر بخواب که استراحت  
برای بچه‌های من ضروریه!"

## #قسمت دویست\_هفتاد\_یک

تمام شب را پلک روی هم نگذاشته بود و حالا که  
صدای اذان صبح از گلدسته‌های مسجد سر کوچه،  
به گوش می‌رسید؛ دیگر نمی‌توانست در برابر  
وسوسه‌س خواب مقاومت کند.  
نگاهی به عطا که در خوابی عمیق فرو رفته و  
صدای خر و پفش بلند بود؛ انداخت.  
تصمیمش را گرفت.  
بالشت و روتختی را چنگ زد و به سالن رفت.

حالا که در آن چهاردیواری تنگ، کنار عطا خواب را  
به خود حرام کرده بود؛ باید جایش را عوض  
می‌کرد.

به سالن رفت و روی همان مبل سه نفره‌ای که  
رویش پر از پوست تخمه بود و اکثر مواقع توسط  
عطا اشغال می‌شد، دراز کشید.  
هنوز کامل سرش را روی بالشت نگذاشته بود که  
بوی عطر مرد در شامه‌اش پیچید.  
برخلاف خواسته‌ی قلبی‌اش برخاست و نشست.  
اگر می‌خواست با دلش راه بیاید، باید همان لحظه  
سر روی بالشت می‌گذاشت و یک دم عمیق  
می‌گرفت؛ اما...  
باردار بود و گاهی هوس چیزهای ممنوعه را هم  
می‌کرد!

عقلش نهیب می‌زد که همان لحظه برخیزد و روی  
مبل دیگری بنشیند؛ ولی هرچه کرد نتوانست دلش  
را رام کند.  
روتختی را در همان حالت نشسته روی خودش کشید  
و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.  
کم کم چشم‌هایش گرم شد و ذهنش رو به خاموشی  
رفت و حتی دیگر بویی هم استشمام نمی‌کرد.



\*\*\*

با احساس درد در ناحیه‌ی گردن، پلک‌هایش از هم باز شد.  
 آفتاب تا نیمه‌ی هال رسیده و صدای جیک جیک گنجشک‌ها، موسیقی متن آن روزش بود.  
 خمیازه‌ای کشید و پتوی مخمل و نرم گلبافت را از رویش کنار زد و روی مبل نشست.  
 هنوز هم کمی گیج بود؛ اما نه آنقدری که یادش برود دیشب ملحفه روی خودش کشیده و به صورت نیمه نشسته، به خواب رفته بود و حالا...  
 دست برد و موهای بازش را هم لمس کرد.  
 مگر دیشب موقع خواب روسری به سر نداشت؟!

### #قسمت دویست \_ هفتاد\_ دو

با فکری که یک آن به ذهنش خطور کرد؛ ضربان قلبش به شدت بالا رفت و خون به گونه‌هایش دوید!  
 نه از سر هیجان بلکه از روی خشم.  
 به حتم تمام این تغییر و تحولات کار عطا بود!

اصلا او با چه حقی به او دست زده، روسری را از سرش کشیده و درازکشش کرده بود؟! با این افکار و با تویی پر از جا برخاست و به سمت اتاق قدم تند کرد. تمام توانش را به کار گرفته بود تا لحنش به اندازه‌ی کافی ملامت‌گر و کوبنده باشد. می‌خواست چنان قاطعانه برخورد کند که مرد دیگر حتی جرات نداشته باشد از فاصله‌ی یک متری او عبور کند؛ چه برسد به این کارها؛ اما...

جای خالی عطا تمام نقشه‌هایش را نقش بر آب کرد. یادش آمد پتویی که رویش انداخته، همان پتویی بود که دیشب عطا روی زمین پهن کرد. بادش خالی شد و گوشه‌ی تخت نشست؛ ولی ذره‌ای از میزان خشمش کم نشد! لحن جدی و کلام بدون انعطاف دیشب مرد، پری را به این باور رسانده بود که از همین امروز باید هر ثانیه، حضورش را در همین خانه و در نزدیکی خودش تحمل کند. برای همین هم بود که از جا برخاست و شانه‌ای به موهای درهم تنیده‌اش کشید. شال دیگری از کمد برداشت و روی سرش انداخت و بعد از اتاق خارج شد.

اول سری به دستشویی روبروی اتاقش زد و بعد  
راهی آشپزخانه شد.  
کتری روی گاز بود و چای دم کرده!  
سفره‌ی صبحانه هم مثل روزهای گذشته، مفصل و  
شاهانه روی میز پهن شده بود.  
از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را می‌شد میان چیزهایی  
که روی میز چیده شده، پیدا کرد.  
همه چیز بود؛ جز... خود عطا!  
پری کمی نزدیک‌تر رفت.  
یادداشتی هم لا به لای آن همه خوردنی به چشم  
می‌خورد.  
دست پیش برد و کاغذ را برداشت.  
"استثنائاً امروز یه کم کار داشتم که مجبور شدم برم  
بیرون و تنهات بذارم! از فردا تا روزی که اون  
بچه‌ها به دنیا بیان ور دلت هستم. صبحونه‌ات رو  
کامل بخور و فکرهای الکی هم نکن؛ چون هم در  
قفل و هم هر چیزی که بشه به خودت و بچه‌ها  
آسیب برسونی از دسترس خارج شده!"

#قسمت‌دویست\_هفتاد\_سه

به جای صبحانه بیشتر حرص خورد و غر زد و ناله  
و نفرین کرد!

بعد هم زمین و زمان را به باد ناسزا گرفت و آخر  
سر دست به دامن خدا شد.

گلایه کرد...

اشک ریخت...

ناشکری و کفران نعمت هم...

بعد هم از سر دوستی و بندگی وارد شد و از  
دلتنگی‌اش برای دخترها گفت.

از ناعادلانه بودن این زندگی...

از ناراضی بودنش بدای این سرنوشتی که برای او  
نوشته...

از دردهایی که به جان خریده و ذلت‌هایی که متحمل  
شده.

گفت و گفت و گفت و بالاخره دلش سبک شد.

نزدیک ظهر بود که به خودش آمد.

دوست نداشت در این خانه دست به سیاه و سفید  
بزند؛ اما...

برخلاف میل باطنی‌اش از جا برخاست و میز  
صبحانه را جمع کرد.

درجه‌ی آبگرمکن را بالا برد.  
 بعد هم کتوهارا را برای یافتن آن چیزی که چند  
 روزی می‌شد، در فکرش بود و قصد انجامش را  
 داشت، زیر و رو کرد.  
 نیاز به یک استحمام و تمیزکاری همه‌جانبه داشت.  
 وقتی از یافتن ناامید شد، حوله‌اش را از اتاق  
 برداشت و راهی حمام شد.  
 می‌شد کار واجبش را به روز دیگری هم موکول کند.

تازه از حمام خارج شده و در حال خشک کردن نم  
 موهایش بود که در ورودی سالن باز و عطا با سر  
 و صدا وارد شد.

-کجایی نازی خانم؟!

چرا اینقدر اصرار داشت مثل گذشته‌های دور  
 صدایش کند؟!

با همان لحن و همان تَن صدا؟!

آنقدری دلخور و عصبانی بود که جوابی به صدا  
 زدن‌های پی در پی‌اش ندهد.

اما همین که حس کرد به سمت اتاق می‌آید، روسری  
 را به سر کشید و پیراهن بلندش را در تن مرتب  
 کرد.

-چرا جواب نمی‌دی؟

عطا به محض ورودش به اتاق، این سوال را پرسید  
و بعد...

-بیا ببین چه سنگ تمومی برات گذاشتم!  
خواست بگوید تو از همان دیشب حسابی روی مود  
خافگیری و عصبی کردن هستی که عطا مجالش  
نداد.

دستش را گرفت و با احتیاط و کمی فشار به سمت  
هال کشانید.

## #قسمت دویست\_هفتاد\_چهار

پری همه چیز را با دیدن کیسه‌های خریدی که وسط  
هال، روی میز رها شده بود؛ فهمید که با کمی  
سختی، مچش را از میان انگشت‌های کشیده ی مرد  
بیرون کشید.

-من نیازی به هیچ چیز ندارم!  
گفت و خواست دوباره راه اتاق را در پیش بگیرد که  
عطا با سرسختی مانعش شد.  
این بار دست زن را محکم‌تر گرفت و به سمت میز  
پیش رفت.  
-بشین.

لحن مرد حالا پر از تحکم بود و رگه‌هایی از خشم  
هم در آن دیده می‌شد.

پری کلافه نفسی گرفت و کمی دورتر از جایی که او  
دستور داده بود، روی مبل دیگری نشست.  
نگاهش را نه به مرد و کیسه‌های روی میز، که از  
پشت پرده‌ی توری پنجره، به خاکستری آسمان  
پاییزی شهر داد.

هوا بوی نم باران داشت!  
همان آسمانی که تا چند دقیقه‌ی پیش آفتاب مهمان  
دلش بود و حالا چنان اخم در هم کشیده که پری را  
به یاد دلگیری این روزهای خودش می‌انداخت.  
چقدر دلش برای دخترها و آن خانه‌ی کوچک  
اجاره‌ای تنگ شده بود!  
کم کم پی می‌برد که قبل‌ترها چه آرامش خیالی داشته  
است.

تنها دغدغه‌ی آن روزهایش کمی پول بود و لقمه‌ای  
نان.  
اما حالا چه؟!

-رنگش رو دوست داری؟  
نفس گرم مرد با بوی عطر و سیگار آمیخته در  
همش، قبل از کلامش به پری رسید.

به خودش آمد.

عطا لباس را به حدی نزدیک صورتش گرفته بود که چاره‌ای جز نگاه کردن برای پری نمی‌گذاشت.

یک پیراهن بلند بارداری که زردی خوشرنگش بیش از آستین‌های حلقه‌ایش جلب توجه می‌کرد!

زن وسوسه‌ی لمس پارچه‌ی نرمش را در نطفه خفه کرد و باز هم با خنثی‌ترین حالت ممکن لب زد:

"من که گفتم رخت و لباس دارم! اگر روزی به این نتیجه رسیدم که باید لباس بخرم؛ خودم اقدام می‌کنم و به شما زحمت نمی‌دم."

لحنش، بیشتر از نیش کلامش تاثیرگذار بود که عطا با عصبانیت از جا برخاست.

پیراهن را روی کیسه‌های دیگر رها کرد.

### #قسمت دویست\_هفتاد\_پنج

بزرگترین کیسه‌ی روی میز را خالی کرد و با قدم‌های بلند به سمت اتاق رفت.

پری هیچ پیش زمینه‌ای از کاری که او می‌خواست انجام بدهد؛ نداشت که همانجا نشست و منتظر شد.

لحظاتی بعد عطا با کیسه‌ای پر بازگشت و...

-همه‌ی رخت و لباسی که می‌گی همین‌ها بود دیگه؟!!



جوابش را از نگاه پری گرفت که با همان خشم  
 موجود در رفتارش به سمت حیاط رفت.  
 زن فکر می‌کرد حداکثر عکس‌العمل عطا این خواهد  
 بود که کیسه را پشت در گذاشته و برگردد.  
 برای همین بود که تقلایی برای گرفتن لباس‌هایش  
 نکرد.  
 می‌توانست بعد از آمدن او به داخل و آرام شدنش،  
 برود و کیسه را از پشت در بردارد!

چند دقیقه‌ای طول کشید و عطا به خانه برگشت که  
 پری از جا برخاست.  
 به سمت پنجره رفت و از پشت پرده، نیم‌نگاهی به  
 حیاط انداخت؛ اما...  
 با چیزی که دید؛ حدقه‌ی چشم‌هایش گشاد شد و  
 دهانش باز ماند.  
 آن آتش شعله‌ور میان باغچه‌ی خشکیده‌ی حیاط،  
 حاصل سوختن لباس‌های او که نبود!  
 بود؟!  
 این‌بار آن کسی که خشم در وجودش سر به طغیان  
 گذاشته، پری بود!  
 با عجله و عصبانیت از خانه خارج شد.

عطا بطری نفت به دست، کنار آتش ایستاده بود که  
پری با صدایی بلند توپید:

"چکار کردی تو؟"

و جواب گرفت:

"خودت وادارم کردی نازی خانم!"

وقتی به کنار عطا و آتش رسید که تمام لباس‌های  
رنگ و رو رفته‌اش، گر گرفته بودند.

مرد با ایستادنش، نگاه از شعله‌های سرکش گرفت و  
چشم در چشم پری، با لحنی قاطع و صدایی آهسته،  
تهدید کرد:

"این کمترین کاری بود که در برابر لجبازی‌هات  
کردم! هیچ به نفع نیست که عصبانی‌ام کنی  
پریناز".

گفت و با غرور حاصل از این پیروزی به سمت خانه  
رفت.

## #قسمت دویست\_هفتاد\_شش

و حالا پری مانده بود و بهت و خشم و انزجاری که  
لحظه به لحظه نسبت به این مرد، بیشتر در وجودش  
اندوخته می‌شد.

کمی ایستاد و بعد به سمت خانه رفت.  
کاری از او ساخته نبود!

وارد هال که شد، بوی کباب در شامه‌اش زد و تمام  
دل و روده‌اش در هم پیچید.  
با سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفت و همه‌ی  
آن چیزی که در وعده‌ی صبحانه خورده بود را یکجا  
بالا آورد.  
بی‌حال به سالن برگشت و خودش روی اولین مبلی  
که در دسترس بود؛ انداخت.  
چشم بست و بیشتر حرص خورد.

نفهمید چند دقیقه یا چند ساعت در آن حال گذشت که  
صدای عطا دوباره روی افکارش خط انداخت.  
-پاشو بیا به چیزی بخور.  
پلک‌هایش را که از هم باز کرد؛ مرد هم به سمت  
آشپزخانه برگشت.  
در همان حال هم ادامه داد:  
"خیالت بابت دخترها هم راحت باشه دیگه! امروز  
رفتم ستاره و دخترش رو بردم پیش آیدا و شیدا.  
حالا دیگه تنها نیستن و حوصله شون هم سر  
نمی‌ره!"

عطا به خواسته‌اش رسیده بود که دیگر نه خشمی  
در لحن کلامش مشهود بود و نه تهدیدی!

اما پری برعکس او هنوز پر از عصبانیت بود که  
تشر زد:  
"چطور بعد این همه مدت یادت افتاد که خواهری هم  
داری؟!"

عطا این بار با سینی حاوی کباب‌ها سر رسید و  
درست روی مبل کناری‌اش نشست.  
-به نظرم ستاره به اندازه‌ی کافی تنبیه شده بود و  
دیگه فهمیده که نباید روی حرف من بیاره!  
سینی را مقابل پری گرفت و ادامه داد:  
"ستاره هم عوض شده و دیگه اون دختر سرکش  
چند سال پیش نیست! درست مثل من که دیگه اون  
عطای هشت سال پیش نیستم و حال و حوصله‌ی  
نازکشی ندارم!"  
پری خیلی زود متوجه تهدیدی شد که عطا در لفافه  
عنوانش کرده بود؛ اما...

دست مرد را پس زد و از جا برخاست.  
هنوز قدمی به سمت اتاق پیش نرفته بود که...

"بهتره مثل یه زن خوب و حرف گوش کن رفتار کنی  
پریناز!"

-و اگه نکنم؟!

نگاهشان در هم گره خورده بود که عطا مقابلش  
ایستاد.

تهدید این بارش لرز به جان پری انداخت.

-خوب در اون صورت می‌رم و دست دخترها رو

می‌گیرم و میارم همین‌جا کنار هم زندگی کنیم؛

چطوره؟! فکر کنم اونا هم خوشحال بشن از اینکه

پدر و مادرشون باز به هم برگشتن! البته یه

چیزهایی رو هم باید واسه اون برادرهای باغیرت

تعریف کنم؛ مثلاً اینکه چطور به اینجا رسیدیم و تو،

توی اون مرکز ناباروری چه کارها که نکردی! فکر

کنم اون موقع واقعا مجبور بشی از این شهر فرار

کنی.

#قسمت دویست \_ هفتاد \_ هفت

فکر اینکه سجاد و جواد یا فرناز و فرانک از

کارهای اخیرش باخبر شوند؛ لرز افتاده به جان و

ترس ریخته در نگاهش را بیشتر کرد.

راست می‌گفت عطا!

در آن صورت آنها برایش آبرویی باقی نمی‌گذاشتند  
و پری باید که فرار را بر قرار ترجیح می‌داد.  
در برابر آن همه سنگدلی و قساوت عطا فقط  
توانست یک جمله بگوید:  
"تو، توی این هشت سال عوض نشدی! حالا دیگه  
یه عوضی به تمام معنایی".

گفت و دیگر تاب ایستادن نداشت که به سمت اتاق  
رفت.

عطا اما انگار خیال بی‌خیالی نداشت که به دنبالش  
راه افتاد.

پری هنوز کاملاً وارد پناهگاه ناامن این روزهایش  
نشده بود که بازویش به چنگال قوی مرد گرفتار  
آمد.

-درسته! حالا من یه عوضی‌ام که از قواعد همه‌ی  
بازی‌ها رو خوب بلده و هیچ باختی توی پرونده‌اش  
ثبت نمیشه! یه قمارباز قدر شدم که بعد هشت سال  
باز هم تونستم تو رو، بکشونم توی این خونه؛ در  
حالی که دو تا بچه‌ی دیگه از من توی شکمت  
هست! پس... از من بترس پری! بترس و کمتر  
لجبازی کن که بیشتر به نفعته.  
بعد هم بازویش را رها کرد و به سمت هال برگشت.

چند دقیقه‌ای از تنهایی زن و اشک ریختنش  
نمی‌گذشت که دوباره عطا با همان سینی قبلی و  
کباب‌های سرد شده، به اتاق برگشت.

سینی را روی پاتختی گذاشت و...

-اول این رو بخور و بعد اون لباس‌ها رو پرو کن!  
هر کدوم که اندازه‌ات نبود یا رنگ و مدلشون رو  
نپسندیدی، بذارشون کنار؛ فردا می‌برم عوض  
می‌کنم.

پری هنوز هم قصد عقب‌نشینی نداشت که در جواب  
گفت:

"من نه غذا می‌خورم و نه این لباس‌ها رو  
می‌پوشم!"

اعتراضش این بار به جای خشم و تهدید و  
عصبانیت، صدای خنده‌ی مرد را بالا برد.

با ته مانده‌ی همان خنده در کلامش، جواب داد:

"چه بهتر! در اون صورت مجبوری لخت بگردی و  
چی از این بهتر برای من؟!"

گفت و باز هم خندید و از اتاق خارج شد.

حالا دیگر پری مانده بود و آن همه حرصی که در  
جانش لبریز شده!

عطا بار دیگر به اتاق برگشت و این بار کیسه‌ی  
لباس‌ها را با خود آورده بود.  
همه را روی تخت انداخت و سپس با ملایمت پرسید:  
"کباب دوست نداری؟ می‌خواهی یه چیز دیگه برات  
سفارش بدم؟"  
نرمش لحن و چرخش گفتارش، اشک را همان  
چشم پری کرد.  
نه طاقت مهربانی این مرد را داشت و نه توان  
مقابله با تهدیدهایش را!  
تکلیفش با خودش روشن نبود.

د

## #قسمت دویست\_هفتاد\_هشت

در پایان چهار ماهگی بود و هنوز ویارش به شدت  
ادامه داشت.  
حالت تهوع‌های گاه و بیگاه امانش را بریده بود و  
هیچ چیزی در معده‌اش باقی نمی‌ماند!  
از صبح در برابر چشم عطا فقط زردآب بالا آورده و  
حالا بی‌جانتر از همیشه روی تخت افتاده و  
چشم‌هایش را بسته بود.



-پاشو این رو بخور؛ یه کم جون بگیر بتونم ببرمت  
دکتر!

به سختی پلک‌هایش را از هم باز کرد.  
عطا با حالی پریشان و نگاهی نگران و لیوانی  
آبمیوه بالای سرش ایستاده بود.  
"نمی‌تونم" پری به اندازه‌ی کافی گویای وخامت  
اوضاعش بود که عطا دیگر اصراری نکرد.  
لیوان را روی پاتختی گذاشت و یکی از همان چند  
مانتوی بارداری را که چند روز پیش به سلیقه‌ی  
خودش برای او خریده بود؛ از کمد بیرون کشید.  
کنار پری روی تخت نشست و بازوی او را گرفت و  
با کمی زحمت بلندش کرد.  
مانتو را به تن بی‌حالش کشید و شال روی سرش را  
مرتب کرد.  
کمکش کرد از روی تخت پایین بیاید.  
و پری درمانده‌تر از آن بود که دست یاری عطا را  
پس بزند!

روز تعطیل بود و تمام مطب‌ها بسته!  
پس به ناچار راهی یکی از درمانگاه‌های اسم و  
رسم‌دار شهر شدند.

عطا شرح حال مبسوطی به پزشک عمومی درمانگاه ارائه داد و او چند دارو و یک سرم برای زن نوشت. بعد هم تاکید کرد که تا جای ممکن غذای خانگی بخورد و کمتر از فست فود و غذای حاضری استفاده کند.

چیزی که تمام این مدت قوت غالبشان بود.

در راه بازگشت، حال پری کمی مساعد شده و رنگ به رخس بازگشته بود که عطا ماشین را مقابل فروشگاه بزرگی متوقف کرد.

حین باز کردن کمر بندش، رو به زن گفت:

"برم واسه خونه یه کم خرید کنم و برگردم که از

امشب دیگه مجبوری دستپخت من رو بخوری!"

پری هنوز هم با او احساس غریبی داشت که فقط به تکان سری بسنده کرد.

#قسمت دویست\_هفتاد\_نه

حدود یک ساعت زمان برد تا عطا با دست‌هایی پر از کیسه‌های مواد غذایی بازگردد. باقی راه در سکوت سپری شد.

به خانه که رسیدند؛ پری طبق معمول همیشه، راهی اتاق شد و عطا به سمت آشپزخانه رفت.

از ماندن در اتاق خسته شده بود.  
از طرفی هم سر و صدایی که عطا در آشپزخانه به راه انداخته، مانع استراحتش می‌شد.  
این بود که به ناچار یکی از همان شومیزهای خوش دوختی که چند روز پیش به لطف عطا، صاحب شده بود را از کمد بیرون کشید و تن زد.  
وسوسه شد که شال ستش را هم روی موهایش انداخت و بعد با کمی خجالت از اتاق خارج شد.  
دوست نداشت عطا تسلیم شدنش را به همین زودی‌ها ببیند؛ اما...

مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟!  
دلش هیچ گاه با آن مرد صاف نمی‌شد و او هنوز هم نقش منفورترین فرد زندگی پری را بر عهده داشت؛ ولی این خود زن بود دیگر نای جنگیدن را در خود نمی‌دید.

شاید هم تهدیدهای آن روز مرد، کار خودش را کرده و پری متقاعد شده بود که طی این چند ماه باقی مانده، کمی صبوری به خرج بدهد.

با ورودش به آشپزخانه، عطا دست از سر قوطی  
رب برداشت و به لبخند جذابی مهمانش کرد.  
روی صندلی می‌نشست که...  
-چه عجب دل از اون اتاق کندی و افتخار همنشینی  
دادی نازی خانم؟!  
جوابی برای حرف او نداشت که صحبت را به سمت  
و سویی دیگر کشاند.  
به جایی که بیشتر باعث رنج و عذاب خودش بود تا  
عطا!  
-زنت خبر داره که دخترها و خواهرت رو بردی و  
توی خونه‌اش ساکن کردی؟  
پرسید و کام خودش تلخ شد؛ اما لبخند عطا از بین  
نرفت.  
به سمت گاز چرخید و با بی‌تفاوتی جواب داد:  
"اون خونه تا چند ماه پیش به نام شهره بود! حالا  
دیگه نیست".

#قسمت‌دویست\_هشتاد

جفت ابروهای پری، همزمان بالا پرید.  
صاحب خانه‌ای به آن بزرگی شدن، آن هم در یکی از  
بهترین مناطق شهر، کار کسی مثل عطا نبود!

سوال دومش به ظاهر بی ربط به اولین سوالش بود؛  
اما...

-چرا می‌خواین جدا بشین؟!  
این بار عطا صادقانه جواب داد:  
"زندگی که با نقشه و برنامه و کلک پا بگیره؛ نباید  
ازش انتظار تداوم و عاقبت به خیری داشت که  
خانم!"

انگار جوابش حسابی به مذاق پری خوش آمد که  
لبش به لبخندی هرچند کمرنگ کش آمد!  
شاید هم دلش خنک شد.  
حالا با خیال راحت‌تری می‌توانست از چگونگی  
خانه‌دار شدن عطا بپرسد.  
-چطور اون خونه رو ازش گرفتی؟ نکنه جای  
مهریه‌ات برداشتی!  
قصدش اصلا و ابدا شوخی نبود.  
دقیقا می‌خواست کنایه بزند.  
البته که عطا هم طعنه‌اش را به خوبی متوجه شد که  
اخم‌هایش در هم رفت و دست از کار کشید.  
به سمت پری آمد و پشت صندلی‌اش ایستاد.  
روی صورتش خم شد و خیره در چشم‌هایش، با  
جدی‌ترین لحن ممکن، جواب داد:

"قبلا که بهت گفتم؛ توی این هشت سال خیلی چیزها یاد گرفتم! خیلی ترفندها رو از بر شدم؛ یکی‌اش هم اینکه با هرکسی مثل خودش برخورد می‌کنم؛ کسی که بازی‌ام بده رو بدجوری بازی می‌دم".  
گفت و کنار کشید.

عطا بی‌خیال‌تر از همیشه به سمت گاز برگشت و رب را در پیازداغ تفت داد و پری تهدید لابه لای کلماتش را به خوبی دریافت کرد.  
مرد این‌بار اولتیماتومش را نامحسوس بر زبان آورده بود.

جملاتش این معنی را می‌داد که او هنوز کاری که پری با او کرده بود را هم یادش هست و به وقتش می‌تواند تلافی کند.  
واقعا می‌توانست؟!!

عطایی که این روزها داشت برای پری رونمایی می‌شد؛ قطعا قابلیت تلافی را داشت و همین ترس در دل زن می‌انداخت.

پری هنوز در افکارش غرق بود که...  
-بفرمایید خانم!

زن با جمله‌ی عطا به خودش آمد.  
کی وقت کرد و میز را چید؟!!

برنج وارفته و خورشت آبکی اش چیزی نبود که  
اشتهای کور شدهی پری در آن لحظه را باز کند؛  
اما...

دلهره‌ی زندگی چند ماهه زیر یک سقف با این مرد  
ناشناس، چنان روی صندلی میخکوبش کرده بود که  
نه جرات اعتراض داشت و نه توان سرپیچی.

### #قسمت‌دویست\_هشتاد\_یک

برای فرار از خوردن دوباره‌ی دستپخت عطا بود که  
پری وظیفه‌ی آشپزی را بر عهده گرفت.  
نه اینکه بر زبان بیاورد یا از عطا بخواهد که از این  
کار دست بکشد؛ نه!

فقط یک روز صبح زودتر از عطا بیدار شد و میز  
صبحانه را به سلیقه‌ی خودش چید.  
برای ناهار برنج خیساند و گوشت را از فریزر  
بیرون کشید و داخل قابلمه‌ای کوچک انداخت؛ بعد  
هم روی گاز و با شعله‌ی کم گذاشت که خوب بپزد.  
عطا که با سر و صداهایی که از آشپزخانه به گوش  
می‌رسید؛ بیدار شد؛ انگار همه چیز را خوب فهمید  
که دیگر نه او سراغ پخت و پز رفت و نه پری دست  
از آشپزی کشید.

آن روز هم طبق معمول روزهای قبل، پری در حال آشپزی بود که عطا از خواب بعد از ظهرش بیدار شد.

با ظاهری خوابآلود و موهایی به هم ریخته وارد آشپزخانه شد و در حالی که چشم‌های پف کرده‌اش را می‌مالید، پشت میز نشست و...  
-یه چایی برام می‌ریزی؟

گفت و پری فکر کرد روزگاری برای این صدای خمار از خواب هم جان می‌داد؛ ولی حالا...  
بی‌حرف و بدون اینکه نگاهی به چهره‌ی عطا بیندازد، فنجانی چای پر کرد و در برابرش گذاشت. این روزها بیش از اندازه بودنش را تحمل می‌کرد! او طبق گفته‌ی قبلی‌اش تمام کارهای بیرون از خانه را تعطیل کرده و کنار پری به تحصن نشسته بود. همه‌ی حرکات و رفتار زن را زیر نظر داشت و برای دقیقه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشت.  
اتاق خوابشان هم که حالا مشترک شده بود.

-فردا صبح وقت دکتر داری!  
باز هم عطا بود که زن را مخاطب قرار داد و پری هنوز هم مشغول کار خودش بود.  
پری بهتر از او زمان مراجعه به دکتر را می‌دانست و همین موضوع از صبح فکرش را درگیر کرده بود.



تکه‌های مرغ سرخ شده را از داخل تابه برداشت و  
...

-باید یه سر برم داروخانه.  
عطا جرعه‌ای از چایش را نوشید.  
-چیزی لازم داری بگو خودم...  
پری اجازه‌ی ادامه نداد که با لحنی عصبی توپید:  
"هنوز اونقدر عاجز نشدم که واسه هر کاری دست  
به دامن تو یکی بشم!"

## #قسمت دویست\_هشتاد\_دو

تندی کلام و لحن عصبی‌اش، زبان عطا را بند آورد.  
شاید هم آرامشی که در این چند روز بر خانه حاکم  
شده؛ عطای خوش‌خیال را به این باور رسانده بود  
که پری کم‌کم خود را با وضعیت موجود و موقعیت  
پیش آمده، تطبیق می‌دهد؛ اما...  
زهی خیال باطل!

پری با عجله، غذا را آماده کرد و به سمت اتاق  
رفت.

باید قبل از اینکه آفتاب غروب کند؛ از خانه خارج می‌شد تا بهانه‌ای برای همراهی به دست عطا ندهد. با اینکه هنوز هم استفاده از لباس‌هایی که عطا خریده، برایش یکی از عذاب‌آورترین کارهای جهان بود؛ اما به ناچار یکی از همان مانتوهای گل و گشاد را تنش کرد و روسری و چادر مشکی براق را هم روی سر کشید.

هرچه از مدل و رنگ مانتوها بدش می‌آمد؛ در عوض جنس و طرح این چادر را می‌پسندید. برعکس سال‌های قبل، حالا دیگر سنگینی و حرمت چادر را خوب درک می‌کرد. کیفش را هم برداشت و از اتاق خارج شد.

برخلاف چیزی که می‌خواست، عطا حاضر و آماده، کنار در به انتظارش ایستاده بود. آن هم با تیپی که انگار نه انگار دختری به بزرگی آیدا و دامادی به سن و سال عرفان دارد! خون، خون پری را می‌خورد؛ اما خوب می‌دانست که مخالفت بیشتر با آمدن این مرد؛ نتیجه‌ی عکس دارد.

برای همین هم بود که فقط سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و بی‌حرف از کنار عطا گذشت. او هم به دنبالش روان شد.

این محله و کوچه و پس کوچه‌هایش را به خوبی می‌شناخت که مستقیم راه داروخانه را در پیش گرفت.

فقط خدا خدا می‌کرد، با کسی از اهالی قدیمی محل روبرو نشود؛ که آن وقت توضیح و توجیه این در کنار هم بودن دوباره زیادی سخت می‌شد.

چند دقیقه‌ای دوشادوش هم، پیش رفتند؛ بدون اینکه کلامی میانشان رد و بدل شود.

چند مغازه به داروخانه‌ی کوچک اما مجهز سر خیابان اصلی باقی مانده بود که...

- نمی‌خوام بیای داخل!

پری خطاب به عطا گفت و او با سکوت خواسته‌اش را تایید کرد.

#قسمت‌دویست\_هشتاد\_سه

- صبر کن!

درست در مقابل ویتترین داروخانه بودند که عطا رو به پری، این جمله‌ی دستوری را بر زبان آورد و بعد

از جیب شلوار جینش، کارت بانکی‌اش را بیرون کشید.

پری می‌خواست که مقاومت کند؛ اما تحکم صدا و نفوذ نگاه مرد، مانعش شد.

عطا می‌چ زن را گرفت و کارت را کف دستش گذاشت.  
-رمزش هم تاریخ تولد خودته؛ می‌دونی که!

کارت را گرفت؛ اما قرار نبود که از آن استفاده کند.  
پری با این فکر مچش را از میان انگشت‌های مرد بیرون کشید و وارد داروخانه شد.

از شانس خوبی که داشت، داروخانه پر از مشتری بود و فروشنده‌ها همه از دم مرد.

حالا چه باید می‌کرد؟!

کمی صبر کرد و وقتی باجه‌ی مربوط به لوازم بهداشتی خلوت شد؛ پیش رفت.

از روی شرم و خجالت بود که چادرش را محکم‌تر دور صورتش گرفت و با صدایی آهسته، زمزمه کرد:

"یه بسته پودر موبر قوی می‌خوام!"

گفت و سرش را پایین انداخت.

ولی انگار این چیزها زیادی برای فروشنده که از قضا مرد جوانی بود، عادی جلوه داشت که بی‌خیال به سمت قفسه‌ی مربوطه رفت و پاکت کوچکی برداشت و به سمت پری برگشت.

پاکت را به دستش داد و به سمت دیگر داروخانه اشاره کرد.

-صندوق اونجاست.

پری بسته را زیر چادرش زد و به همان سمت رفت. کارت عطا هنوز هم در دستش بود؛ اما پول نقد از کیفش بیرون کشید و خریدش را حساب کرد. بعد هم بسته را در کیفش گذاشت و از داروخانه بیرون زد.

عطا با کمی فاصله از در، پشت به داروخانه ایستاده و مشغول تماشای ماشین‌های در حال عبور بود. پری کنارش ایستاد و کارت را به سمتش گرفت. اخلاق این زن را به خوبی می‌شناخت که بی‌حرف اضافه‌ی دیگری کارت را گرفت و راهش را به سمت خانه کج کرد. پری هم به دنبالش روان شد.

#قسمت‌دویست\_هشتاد\_چهار

صبح قبل از اینکه عطا از خواب برخیزد، خودش را به حمام رسانده بود.

خوب می‌دانست پوستش، نسبت به این قبیل پودرها حساسیت دارد و با استفاده از آن، چه بلایی قرار است بر سر خودش بیاورد؛ اما... چاره‌ی دیگری نداشت.

این‌بار قرار بود دکتر معاینه‌ی واژینال انجام بدهد و پری زیاد از حد روی تمیزی‌اش حساس بود.

از حمام که بیرون آمد؛ نای قدم برداشتن نداشت. پوستش چنان تاولی زده بود که به حتم آثارش تا مدت‌ها باقی می‌ماند.

گرچه شکم برآمده‌اش مجال دیدن نمی‌داد؛ اما از شدت سوزش می‌شد پی به عمق فاجعه برد. با همان حال، صبحانه را حاضر کرد و چای را دم داد.

عطا که از خواب بیدار شد؛ همه چیز حاضر و آماده بود.

پری قبل از او صبحانه‌اش را خورده و حالا که مرد پشت میز نشسته بود، او راهی اتاق شد. سعی کرد قدم‌هایش را جوری بردارد که عطا شک نبرد.

به زحمت شلواری گشاد به تن کرد و مانتو و روسری و چادر به سر کشید.

ساعت ده باید در مطب حاضر می‌شدند و حالا  
عقربه‌ها از روی عدد نه و نیم هم فراتر رفته بودند.  
باید جوری به آن مرد می‌فهماند که دیرشان شده و  
چه روشی بهتر از اینکه آماده به یراق مقابل  
چشمش بنشیند؟!!

عطا با دیدنش اصل مطلب را گرفت که نگاهی به  
ساعت روی مچش انداخت و با خوردن یک لقمه‌ی  
دیگر راهی اتاق خودش شد.  
چند دقیقه‌ی بعد او هم لباس پوشیده و آماده،  
برگشت.

در مطب دکتر هم چندان معطل نشدند و از آنجا که از  
هفته‌های پیش وقت رزرو کرده بودند، به عنوان نفر  
اول وارد مطب شدند.

عطا پرونده‌ای را که منشی به دستشان داده بود را  
مقابل دکتر، روی میز گذاشت و کنار پری، روی مبل  
دو نفره‌ای نشست.

-خوب! حال مادر و بچه‌ها چگونه؟!!

دکتر پرسید و به جای پری، عطا جوابش را داد.

-حال بچه‌ها رو که شما باید بگین خانم دکتر! اما

حال مادرشون زیاد رو به راه نیست. حالت تهوعش  
زیاده.

## #قسمت دویست\_هشتاد\_پنج

دکتر از بالای عینک گردش، نگاه دقیقی به عطا انداخت و بعد رو به پری پرسید:  
 "توی بارداری‌های قبلی هم حالت تهوع و استفراغتون زیاد بود؟"  
 او که با سر تایید کرد؛ دکتر اشاره‌ای به صندلی کناری خودش زد.

-بیا اینجا بشین اول فشارت رو بگیرم.  
 پری که مانند دخترهای حرف گوش کن، امر پزشک را اطاعت کرد، او دوباره پرسید:  
 "قبلا مشکل دیگه‌ای هم داشتین توی بارداری؟"

پری در حال فکر کردن بود که عطا به جای او زبان جنباند.

-خانم دکتر! توی اون دو بار قبلی دهانه‌ی رحمش نازک بود و گردن رحمش هم کوتاهه؛ دکتر هر بار استراحت مطلق می‌داد بهش.  
 زن این بار بدون اینکه نگاهی به عطا بکند، یا به حرف‌هایش توجهی نشانده؛ از پری خواست که به اتاق کناری برود و آماده‌ی سونوگرافی و معاینه‌ی واژینال شود.



چند دقیقه‌ی بعد دکتر به پری پیوست.  
با دیدن قرمزی‌های پوستش، تشر زد:  
"چرا این قسمت اینجوری شده؟"  
و پری با صدایی آهسته، جوری که به گوش عطا  
نرسد، جواب داد:  
"نمی‌بینم که شیو کنم؛ مجبور شدم از پودر استفاده  
کنم و حساسیت کردم!"  
زن با تاسف سری تکان داد و بعد دستکش به دست  
کرد.  
-دهانه‌ی رحمت همونطور که همسرت گفت، ضعیفه!  
ترجیح می‌دم سرکلاژ کنیم که هم خیال تو و همسرت  
راحت باشه و هم ما!  
-اون آقا همسرم نیست! شما که در جریان همه چیز  
هستین خاتم دکتر. اون فقط پدر این دو تا بچه‌ست.  
و زن در حالی که دستکش‌ها را از دستش خارج  
می‌کرد؛ با بی‌خیالی جواب داد:  
"چون در جریان همه چیز هستم؛ می‌گم همسرت!  
حالا یا صیغه‌ای یا دایمی!"  
بعد هم پروب سونوگرافی را برداشت و چند دقیقه‌ی  
بعد صدای ضربان قلب دو جنین در اتاق اکو شد.

به اتاق مجاور که برگشتند؛ با حرفی که دکتر رو به  
عطا زد، پری آرزو کرد کاش همانجا می‌مرد و نه  
این صحنه را می‌دید و نه این حرف‌ها را می‌شنید.  
-جناب زند! شما که حواستون جمع همه چیز هست؛  
چطور از این موضوع غافل شدین که این خانم  
خودش رو به این روز انداخته؟!  
عطا با گنجی ابرو در هم کشید و رو به پری پرسید:  
"چی شده مگه؟"

پری در آستانه‌ی سکت‌های قلبی بود که دکتر به  
جایش جواب داد:  
"فردا می‌خوام که خانم طاهری سرکلار بشن! نظافت  
ناحیه‌ی واژینال‌شون جزو واجباته!"

### #قسمت دویست\_هشتاد\_شش

از همان وقتی که به خانه بازگشته بودند؛ پری  
خودش را در اتاق محبوس کرده بود.  
به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست بعد از حرف‌هایی  
که دکتر رو به عطا زد با او روبرو شود.  
حال عطا هم انگار بهتر از او نبود که هیچ اصراری  
به دیدنش نداشت و حتی زحمت ناهار و شام را هم  
خودش تقبل کرد.

هربار هم سینی غذا را پشت در می گذاشت و با صدایی آهسته اعلام می کرد که پری آن را بردارد!

-پریناز باید برای فردا آماده بشی.  
شب از نیمه گذشته بود که عطا چند تقه به در بسته‌ی اتاق زد و بعد این جمله را بر زبان آورد.  
زن از شرم و حرص بود که لبش را به دندان گرفت و ثانیه‌ای بعد مزه‌ی خون را در دهانش حس کرد.  
اگر به خودش بود تا قیامت در همان اتاق می ماند و با عطا رو در رو نمی شد؛ اما...  
حالت تهوع مجالش نداد که با سرعت از اتاق خارج شد و خود را به سرویس بهداشتی رساند.  
عق زد و هر چه خورده و نخورده بود را بالا آورد.

از سرویس که خارج شد؛ عطا را پشت در به انتظار دید.

توان نگاه کردن به صورت مرد را نداشت که سر به زیر خواست از کنارش رد شود که...  
-حالت خوبه؟!

عطا گفت و قبل از اینکه پری از او فاصله بگیرد؛ دستش را بند بازوی او کرد.  
لاغری بیش از اندازه‌ی زن، اولین چیزی بود که به نظرش آمد و قلبش فشرده شد.

همه‌ی این هشت سال، شب و روز شهره در کنارش بود و قلبش فقط به عشق پریناز می‌تپید و هیچ روزی نبود که خودش را برای از دست دادن او، ملامت نکند.

تا اینکه...

آن روز، قضای روزگار و دست سرنوشت بود که به اصرار شهره برای بچه‌دار شدن، پا به آن کلینیک ناباروری گذاشت؛ یا خواست خدا که دوباره پریناز سر راهش سبز شد.

آن دو چشم سبز رنگ را حتی اگر از فاصله‌ی صد فرسخی و از پشت نقاب و پوشیه هم می‌دید؛ می‌شناخت!

چه برسد از میان قاب چادر...

بعد از آن دیدار اتفاقی بود که پیگیر ماجرا شد و وقتی فهمید برای چه پری به آن مرکز رفت و آمد می‌کند؛ دنیا روی سرش خراب شد. بعد از آن بود که کم کم فکرهایی به سرش زد و حالا...

پری در خانه‌اش بود.

#قسمت‌دویست\_هشتاد\_هفت

-حالم خوبه؛ ولم کن!  
با تشر پری، مرد به خودش آمد.  
بازوی او را رها کرد و قدمی عقب رفت.  
نباید برای رسیدن به نقطه‌ای که روزها برایش نقشه کشیده بود؛ عجله می‌کرد.  
نباید حس و حال درونی‌اش، پیش چشم این زن، به این زودی‌ها عیان می‌شد.  
برای همین بود که آن همه اشتیاق و عشق را در نطفه خفه کرد و نقاب بی‌تفاوتی را به چهره کشید و بعد...  
فردا صبح زود باید بریم بیمارستان! پس بهتره همین امشب بری حموم.  
بعد هم پشت به زن کرد و به سمت اتاق او پیش رفت و امر کرد:  
"تو برو؛ من وسایلت رو آماده می‌کنم!"  
گفت و وارد اتاق شد.

چاره‌ای برای پری باقی نمانده بود که تن به خواسته‌ی عطا داد؛ اما نه همه‌ی خواسته‌هایش...  
با تردید پا به حمام گذاشت.  
در را از پشت قفل کرد و بعد لباس‌هایش را درآورد.

خودش می‌توانست از عهده‌ی انجام کارهای  
 شخصی‌اش بربیاید.  
 آب دوش را تازه باز کرده بود که چند تقه به در  
 خورد و بعد...  
 -بیام تو؟!  
 پری به جای جواب، پوزخندی زد.

عطا پشت در چند دقیقه‌ای به انتظار اجازه ایستاد و  
 وقتی جوابی نگرفت؛ دستگیره را پایین کشید.  
 قفل بودن در عصبی‌اش کرد؛ اما...  
 حالا وقت لج و لجبازی و عصبانیت نبود که نفسی  
 گرفت.  
 با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود؛ شروع به حرف  
 زدن کرد.  
 -پریناز! یادت که نرفته دکترت چی گفت؟! خودت هم  
 که از عهده‌اش برنمیای؛ این کار رو هم که اولین  
 بار نیست می‌خوام انجام بدم برات؛ پس در رو باز  
 کن.  
 گفت و بعد سکوت کرد به امید اینکه حرف‌هایش  
 کارگر باشد.

چند دقیقه‌ی دیگر هم گذشت و خبری از پری نشد که  
 این‌بار لحن مرد رو به تندی رفت و توپید:

"چی رو می‌خوای از من قایم کنی؟ تن و بدنی رو که هنوز هم بعد هشت سال، وجب به وجبش رو به یاد دارم و از برم؟!"

کمی دیگر مکث کرد و او از در دیگری وارد شد! شاید که این راه بهتر جواب می‌داد.

-حکم بودن تو، الان... توی این خونه، تنها یه رحم اجاره‌ایه! من هم اگه می‌خوام کمکت کنم فقط و فقط به خاطر اون دو تا بچه‌ست و بس! پس فکرهای الکی نکن و این در رو باز کن. دیدی که... دکتر اپیلاسیون رو هم به صلاح ندونست؛ وگرنه...

## #قسمت دویست\_هشتاد\_هشت

عطا پشت در آنقدر گفت و گفت تا اینکه پری را توانست قانع کند!

البته که کوتاه آمدنش به همین راحتی‌ها نبود. شاید می‌خواست با این اذن، اراده‌ی مرد را محک بزند یا که کمی عذاب به جانش بیندازد! اول حوله را دور تنش پیچید و بعد قفل در را باز کرد.

آن هم با صورتی که از شدت شرم و خجالت سرخ بود و تن و بدنی به رعشه افتاده.

عطا قبل از ورودش به حمام، افسار نگاهش را به دست عقل داد و بعد وارد شد.

نمی‌خواست حالا که تا حدودی توانسته بود اعتماد پری را جلب کند؛ با یک حرکت اشتباه و نگاه اضافه، همه چیز را خراب کند.

وسایل مورد نیاز را از کمدی که در قسمت رختکن تعبیه شده بود؛ برداشت.

سر به زیر به سمت پری که حالا گوشه‌ی وان نشسته بود، رفت.

آب دهانش را بلعید و عطش هشت ساله‌اش را جایی میان سینه‌اش دفن و بعد شروع به کار کرد.

پری از حمام که خارج شد؛ عطا در اتاق خودش ادای آدم‌های غرق در خواب را در می‌آورد. اصلاً مگر می‌شد که آن شب خواب به چشم‌هایش بیاید؟!

ولی نمی‌خواست بیشتر از این باعث خجالت و شرم پری شود.

خودش هم کم، سختی نکشیده بود در آن ده دقیقه! اما عذاب عطا کجا و رنج و خجالت پری کجا؟!



\*\*\*\*\*

صبح شده بود و هنوز آن دو نفر شرم داشتند از رویایی مجدد!  
 بیشتر ساعات شب را در بیداری گذرانده بودند و حالا قرار بود با چشم‌هایی پف کرده و حس و حالی بد راهی بیمارستان شوند.  
 به توصیه‌ی دکتر پری نباید چیزی می‌خورد و عطا هم که به کل اشتهايش کور شده بود.  
 به همین دلیل بود که سر ساعت هشت، بدون اینکه حرفی بین‌شان رد و بدل شود؛ هر دو لباس پوشیده و راهی یکی از بهترین بیمارستان‌های خصوصی شهر، شدند.

پری در سالن انتظار نشست و عطا کارهای بستری را انجام داد.  
 دقایقی بعد زنی از خدمه‌ی بیمارستان با یک دست لباس صورتی به سراغ پری رفت و او را به اتاقش راهنمایی کرد.

زن حاضر و آماده، پوشیده در آن لباس‌های صورتی رنگ روی تخت نشسته بود که عطا همراه دکتر وارد اتاق شد.

آزمایش خون قبل از آمدن آنها گرفته شده و  
آنژیوکت را هم پرستار، روی دستش زده بود.  
-آماده‌ای مامان خانم؟!-

دکتر خطاب به پری، با لبخندی به لب و لحنی پر از  
انرژی این سوال را پرسید.  
پری هنوز جوابی نداده بود که دکتر دستور رفتن به  
اتاق عمل را داد.

عطا هم تا دم در اتاق همراهی‌شان کرد.  
لحظه‌ی آخر، قبل از اینکه وارد شوند؛ نتوانست به  
وسوسه‌ای که بر جانش افتاده بود، غلبه کند که خم  
شد و با عشق پیشانی پری را بوسید و بعد...  
-من همینجا؛ پشت همین در منتظرتون هستم!  
و چه به موقع بود دل‌داری‌اش...

## #قسمت دویست\_نود

خودکار و ماشین حساب را روی میز رها کرد و به  
سمت آیفون قدیمی رفت.  
با تردید گوشی را برداشت.  
هویت کسی را که پشت در بود؛ پرسید و بعد با  
حیرت نگاهی به در بسته‌ی اتاق پری انداخت.

دکمه‌ی آیفون را زد و به سمت میز برگشت.  
دفتر و ماشین حساب و خودکار را جمع کرد و  
فنجان‌های تلنبار شده روی میز را هم داخل سینی  
گذاشت.

به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد.  
دستپاچگی‌اش دست خودش نبود؛ اما...  
نباید که در برابر او، ضعف نشان می‌داد.  
بعد از سال‌ها، دلش می‌خواست جوری رفتار کند که  
آن مهمان ناخوانده، حساب کار دستش بیاید و خوب  
تفہیم شود که حالا موضع قدرت در دست چه کسی  
است!

سری به اتاق پری زد و گفت که مهمان دارد.

مرد که وارد هال شد؛ عطا روی مبل تک نفره‌ای  
نشسته و پا روی پا انداخته بود.  
نه به احترام دوستی یا سن و سال مرد، که فقط به  
دلیل نان و نمکی که با هم خورده بودند؛ به پا  
خواست و حال او را پرسید و دست پیش آمده‌اش را  
فشرد.

شهر روز از همان ابتدای ورود، می‌خواست نشان  
بدهد که برای دعوا نیامده است.

او که نشست؛ عطا به سمت آشپزخانه رفت.  
در حال پر کردن فنجان‌های چای بود که...

-عطا! بیا بشین؛ نیومدم برای پذیرایی.  
"الان میام" عطا به گوش شهروز رسید که دیگر  
چیزی نگفت.

چند دقیقه‌ی بعد، هر دو مرد روبروی هم نشسته  
بودند؛ در حالی که هر کدام یک فنجان چای داغ در  
دست داشتند.

-شهره می‌خواد برگرده!  
عطا خودش را با تماشای بخاری که از چای داخل  
فنجان برمی‌خاست مشغول کرده بود که با حرف  
شهروز، سرش به آنی بالا آمد.  
زمان زیادی نگذشت که پوزخند روی لبش نشست  
و...

-کجا می‌خواد برگرده؟!  
-سر خونه و زندگی‌اش!  
این‌بار پوزخند عطا با صدای بلندتری ادا شد.  
با بی‌خیالی جواب داد:  
"کدوم خونه؟ کدوم زندگی مرد حسابی؟ همه چیز  
بین من و خواهرت تموم شده! فقط مونده کارهای  
اداری‌اش که..."

## #قسمت دویست\_نود\_یک

صدای عطا حین گفتن جملاتش، بلند بود و فریاد  
 شهروز بین جملات او بلندتر!  
 -همون خونه که تو با حيله و نیرنگ ازش گرفتی!  
 همون زندگی که یک تنه گند زدی بهش! اصلا شهره  
 حالا دیگه نمی‌خواد طلاق بگیره؛ ببینم می‌تونی  
 مهریه‌اش رو تمام و کمال بدی؟!  
 عطا قبلا فکر همه جا را کرده بود و برای همه‌ی این  
 حرف‌ها، یک جواب قاطع و محکم در آستین داشت.  
 برای همین هم بود که با خیال راحت و اعصابی  
 آرام، جرعه‌ای از چایش را نوشید و بعد رو به  
 شهروز کرد.  
 -شما هم خیلی چیزها رو با حيله و کلک از چنگ من  
 درآوردین؛ این به اون در! مهریه رو هم که خیلی  
 وقت پیش خواهرت تمام و کمال بخشیده بود؛ درست  
 چند ماه بعد ازدواجمون! بعدش هم من برای طلاق،  
 دلیل محکمه پسند دارم؛ خواهرت نمی‌تونست بچه‌دار  
 بشه و من دلم بچه می‌خواست! مدارک پزشکی‌اش  
 هم موجوده.

شهر روز که از هر طرف راه دفاع را بر روی خودش  
بسته می‌دید؛ با حرص فنجان چای را روی میز  
کوبید و از جا برخاست.  
تهدید کرد:

"این بازی اینجا تموم نمی‌شه عطا! خوب من رو  
می‌شناسی و می‌دونی یه ضربه بخورم؛ طرف رو تا  
ناک اوت نکنم دست بر نمی‌دارم! بترس از اون  
روزی که پیام واسه تلافی!"  
عطا باز هم خونسرد بود.  
با حفظ همان آرامش قبلی‌اش بود که فنجان چای را  
روی میز گذاشت و با طمانینه، مقابل شهر روز قد علم  
کرد.

چنته‌اش پر بود و خیالش راحت!  
-اصلا به نفع نیست که تهدید کنی و خط و نشون  
بکشی شهر روز خان! خودت خوب می‌دونی چند نفر  
اون بیرون دنبال یه نشونی و یه مدرک ازت هستن؛  
تا دودمانت رو به باد بدن و خودت رو بفرستن جایی  
که عرب نی انداخت. من هم تا دلت بخواد طی این  
سال‌ها از تو و دار و دسته‌ات سند و مدرک جمع  
کردم! پس...

قدمی پیش رفت و پوزخند گوشه‌ی لبش را پررنگ‌تر  
کرد و دستی به یقه‌ی مرد کشید.

-تو و خواهرت بی‌خیال من و زندگی‌ام بشین و من  
بی‌خیال اون آدم‌ها و تمام اسناد.

همین که عطا دستش را پس کشید؛ شهروز با  
صورتی سرخ شده از خشم و چشم‌هایی پر از نفرت  
و کینه، از او دور شد.  
به سمت در رفت.

انگار که می‌خواست چیزی بگوید که توقف کرد؛ اما  
به ثانیه نکشیده دوباره به راه افتاد و در را به هم  
کوبید.

## #قسمت‌دویست\_نود\_دو

همین که شهروز از در خانه بیرون زد؛ پری از اتاق  
خارج شد.

آن هم با صورتی درهم و پر از بهت.  
این عطا با آن عطای ساده‌ی روزگار گذشته زمین تا  
آسمان فرق داشت.

مردی ناشناخته و مرموز بود که پری را می‌ترساند.  
مردی که خوب نقشه می‌کشید و خوب‌تر اجرا  
می‌کرد.

-چیزی لازم داری؟ جایی می‌خواهی بری؟  
عطا پرسید و پری با سر جواب منفی داد.  
دوباره این عطا بود که گفت:

"پس واسه چی از جات بلند شدی؟"  
-می‌خواستم مطمئن بشم اون حرف‌ها و تهدیدها رو  
از زبون مردی شنیدم که یه روز به سادگی‌اش ایمان  
داشتم.  
و جواب گرفت:

"هشت سال زندگی میون یه مشت گرگ، می‌تونه از  
یه برّهی مظلوم یه درنده‌ی وحشی بسازه!"

پری کمی دیگر با احتیاط پیش آمد و روی اولین  
مبلی که سر راهش بود، نشست.  
انگار با خودش واگویه می‌کرد که آهسته گفت:  
"دیگه کم کم دارم ازت می‌ترسم!"  
اما عطا شنید که در نزدیکی‌اش نشست و جواب داد:  
"ترس چرا؟! یکبار هم قبلا گفتم؛ من با هرکسی مثل  
خودش رفتار می‌کنم! هر عملی یه عکس‌العمل خاص  
داره. همه رو با یک چوب نمی‌زنم."  
-تو خونه‌ی شهره رو ازش گرفتی!  
-در ازای زندگی که ازم گرفت.



عطا گفت و بعد هم بدون اینکه منتظر کلام دیگری  
از جانب پری باشد؛ از جا برخاست.  
به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با یک لیوان آبمیوه  
و برشی از یک کیک خانگی برگشت.  
سینی را مقابل پری گذاشت.  
صورت مبهوت و ناباور پری را دید که از در توجیح  
در آمد.

-شهروز و دار و دسته‌اش هر بلایی سرشون بیاد  
حقشونه. می‌دونی چند نفر رو مثل من به خاک سیاه  
نشوندن؟ اونا کارشون همینه! می‌گردن و آدم‌های  
صاف و ساده و بدبخت رو شناسایی می‌کنن؛  
باهاشون طرح دوستی می‌ریزن و بعد به بهانه‌ی  
مهمونی و تفریح می‌کشوننشون پای میز قمار! حالا  
یکی رو با بازی تخته نرد بدبخت می‌کنن؛ اون یکی  
رو با ورق و پاسور. باورت نمیشه دیدم مردهایی  
رو که دختر بچه‌ی سیزده، دوازده ساله‌اش رو به  
این نامردها باخته سر میز بازی! پس ببین... اینا  
اصلا آدم نیستن که بخوای فکرت رو درگیرشون  
کنی.

-ولی انگار تو خوب تونستی حقت رو ازشون  
بگیری! مغازه‌ات حالا شده یه فروشگاه بزرگ؛

خونه‌ی صد متری‌ات، شده یه عمارت هزار متری!  
 ماشین سمندت شده شاسی بلند.  
 پری بود که با پوزخند تشر زد و در جوابش عطا با  
 صدای بلند خندید!  
 کمی که از شدت سرخوشی‌اش کم شد؛ جواب داد:  
 "من هر چیزی رو که توی تمام این سال‌ها، با  
 نامردی ازم گرفته بودن؛ با سودش ازشون پس  
 گرفتم!"

بعد هم لیوان آبمیوه را به دست زن داد و...  
 -مهم‌ترینش هم این که یه زن و دو تا دختر ازم  
 گرفته بودن که حالا با چهار تا بچه پیش گرفتم!

### #قسمت‌دویست\_نود\_سه

چند روزی می‌شد که پری صدای دخترها را نشنیده  
 بود و دلتنگی داشت به جنونش می‌کشاند.  
 نمی‌خواست از روی صدایش، پی به بدی حال و  
 شدت دردی که در آن چند روز متحمل شده بود؛  
 ببرند و نگرانش شوند.  
 برای همین بود که کار و مشغله‌ی زیاد را بهانه  
 کرده و راه ارتباطی‌شان را از گرفتن تماس به  
 فرستادن چند پیامک در روز تقلیل داده بود.

ولی آن روز دیگر نتوانست در برابر دلتنگی مقاومت کند که گوشی را برداشت و با شماره‌ی آیدا تماس گرفت.

-چه عجب پری خانم! گرفتاری‌ات حل شد؟! دخترک همیشه طلبکار به جای سلام و احوال‌پرسی، صحبت‌هایش را با گلایه شروع کرده بود! این بار پری به جای اخم، لبخند زد. آیدا بود و این تند‌ها و تلخ‌زبانی‌هایش! اصلاً اگر غیر از این برخورد می‌کرد؛ برای پری جای تعجب داشت.

-خوبی آیدا؟ حال خواهرت و عرفان چگونه؟ آوردن نام عرفان، همان آبی بود که آتش خشم آیدا را خاموش کرد. -اونا هم خوبن.

اما هنوز هم دلخوری از لابه لای کلماتش چکه می‌کرد.

پری همه‌ی تلاشش را به کار بست تا صدایش پر از انرژی باشد؛ وقتی گفت:

"خوش می‌گذره؟ کم و کسری که ندارید؟"

و آیدا با همان لحن قبلی جوابش را داد و خیالش را بابت مهیا بودن همه چیز، راحت کرد.

چند دقیقه‌ای از مکالمه‌ی مادر و دختری‌شان  
می‌گذشت که...

-دیدی گفتم بهت این عطا سرش یه جای دیگه بنده!  
آیدا این جمله را با لحن مرموزی گفت و پری برای  
لحظه‌ای سکوت کرد.

بعد هم پرسید:

"چطور مگه؟"

شک و تردید و ترس بر دلش سایه انداخته بود؛  
اما...

باید می‌فهمید که دخترک از کجا اینقدر مطمئن، چنین  
چیزی را بر زبان می‌آورد.

-دیشب عرفان اومد دنبالم و رفتیم خونه‌ی خاله‌اش!  
دخترخاله‌اش که عطا رو توی مراسم عقدمون دیده  
بود، می‌گفت بابات رو توی بخش زنان بیمارستان  
دیدم. گویا رفته از پرستارا پرس و جو کرده، بهش  
گفتن زنش رو بستری کردن.

#قسمت‌دویست\_نود\_چهار

آیدا یک ریز به نقل از دخترخاله‌ی عرفان حرف می‌زد و دنیا دور سر پری می‌چرخید.  
می‌ترسید آخر این قصه به جایی ختم شود که نباید!  
آیدا که برای چند ثانیه، ساکت شد تا نفسی چاق کند؛  
پری از فرصت استفاده کرد و با صدایی که کمی  
لرزش داشت؛ پرسید:  
"نام و نشون زنه رو نفهمیده؟!"  
لحنش آیدا را مشکوک کرد که در جواب گفت:  
"چطور مگه؟"  
و پری کمی خودش را جمع و جور کرد و بعد...  
-گفتم... شا... شاید شهره بوده باشه!

آیدا پوزخندی زد.  
-چه خوش خیالی تو پری! شهره رفته ترکیه. انگار  
دیگه قصد برگشت هم نداره. برادرش چند روز پیش  
اومد همه‌ی وسایلش رو برد.  
بعد هم با کلافگی اضافه کرد:  
"این بابای ما هم که به خودش سخت نمی‌گیره!  
زودی می‌ره سراغ یکی دیگه! این نشد؛ اون یکی."  
دخترک هنوز قصد ادامه و نیش و کنایه داشت که  
پری برای اینکه مسیر بحث را به سمت و سویی  
دیگر بکشانند، از حال و روز شیدا پرسید.

-گفتم که خوبه؛ الان هم مدرسه‌ست !  
حال ستاره و دخترش را هم جویا شد.

هنوز لرزی که از سر ترس بر جانش نشسته،  
فروکش نکرده بود که حالت تهوع هم به آن اضافه  
شد.

برای همین بود که میان گلایه‌های آیدا از بابت  
نبودنش در مراسم ترحیم دایی مادرشوهرش، پرید و  
مکالمه را به بهانه‌ی کار به اتمام رساند.  
در آخر هم اضافه کرد که بعدا برای صحبت با شیدا  
تماس خواهد گرفت.

آیدا با دلخوری بیشتری تماس را قطع کرد و پری با  
عجله از روی تخت پایین رفت و خود را به  
دستشویی رساند.

ترس و وحشت در سلول به سلول تنش نفوذ کرده  
بود و همین حالش را بدتر می‌کرد.  
اگر رازش برملا می‌شد چه؟!  
اگر دروغ‌هایش رو می‌شد و واقعیت رخ عیان  
می‌کرد...

اگر خانواده‌ی عرفان می‌فهمیدند...  
اگر دختر خاله‌اش آن روز کنجکاوی بیشتری به  
خرج می‌داد و به هویت او پی می‌برد...

هزاران اگر در ذهنش بود و استرس و اضطراب به  
جاناش می انداخت.

## #قسمت دویست\_نود\_پنج

مدهاش را که حسابی خالی کرد؛ آبی هم به صورت  
رنگ پریده اش زد.

چشمش از آینه به چهره ی بی روحش بود که چند  
تقه به در خورد و بعد...

-چی شدی پریناز؟ حالت خوبه؟

پری هنوز جوابی به او نداده بود که عطا در را باز  
کرد و وارد شد.

نگاهی به صورت زرد و نزار زن انداخت و شیر آب  
را بست.

بازویش را گرفت و کمکش کرد از آنجا خارج شود.

در راهرو دست دیگرش را هم دور شانه های زن  
پیچید و او را به خودش نزدیکتر کرد و به جای  
اتاق، راه سالن را در پیش گرفت.

و پری آنقدری توان نداشت که خودش را کنار بکشد  
و از آن مرد دور کند.

مردی که تمام بدبختی‌های این چند سال اخیرش را  
مدیون او بود!  
کسی که با هر خوبی که می‌کرد؛ بدی‌هایش بیشتر از  
قبل برای پری مرور می‌شد.

با کمک عطا، روی مبل راحتی نشست و مرد به  
سمت آشپزخانه رفت.  
چند دقیقه‌ی بعد با لیوانی شربت آبلیمو برگشت و  
دوباره حالش را پرسید.  
پری به جای جواب، چند ثانیه‌ای فقط نگاهش کرد و  
بعد...

همه‌ی حرف‌های آیدا را برای او گفت.  
در آخر هم با حالی خراب پرسید:  
"اگه آیدا و شیدا بفهمن من چکار کردم؛ عکس  
العملشون چیه؟ مطمئنم هیچ وقت من رو  
نمی‌بخشن!"  
پیشانی‌اش به عرق و لرزی خفیف بر جانش نشسته  
بود که هذیان‌گونه این جملات را بر زبان آورد.

عطا حال بدش را دید که خودش را به او رساند.  
کنارش نشست و از ضعف زن استفاده کرد که تن  
لرزانش را در آغوش کشید.



دلدارى اش داد:

"خوب بفهمن! من و تو نه خلاف شرع كرديم و نه خلاف عرف. هر كى هم هر چى مى خواد بگه!"  
مى گفت و نمى دانست با همين حرف ها چه عذاب اليمى را به پرى تحميل مى كند.

#قسمت دويست \_نود\_ شش

تا همين چند ساعت پيش، هيچ حسى به دوقلوهاى كه در بطنش رشد مى كردند، نداشت؛ اما...  
حس و حالش درست از زمانى دچار دگرگونى شد كه اولين تكان هاى آن دو را پشت سر هم احساس كرد.  
تكان هاى كه بيشتر شبیه به لغزش دو ماهى كوچك در ميان تنگ بلور بود!  
سردرگمى شايد شايسته ترين نام براى حسى بود كه آن لحظه در تمام جانش به بار نشست...  
تا به آن روز هيچگاه به خودش اجازه ي فكر كردن در مورد آن دو موجود را نداده بود و حالا...  
از همان صبح فقط روى يك چيز تمرکز كرده و بابتش نگران بود.  
آينده اى كه انتظار اين دو بچه را مى كشيد.  
بدون مادر...

با پدري كه طبق شناخت پري، اكثر مواقع به  
بهانه‌هاي مختلف از زير بار مسئوليت‌هايش شانه  
خالي مي‌كرد...

در جامعه‌اي كه گرگ‌ها لباس ميش به تن مي‌كردند  
و به سان شير مي‌دريدند!

مي‌توانست بعد از به دنيا آمدن دوقلوها، بي‌خيال اين  
همه نگراني بشود و چشم روي سرنوشت آن دو  
ببندد و سر خانه و زندگي خودش باز گردد و انگار  
كند كه نه خاني آمده و نه خاني رفته؟!!

اينها همان سوال‌هايي بودند كه پري از صبح، بيشتر  
از هزار بار از خود پرسيده بود و جوابي براي هيچ  
كدامشان پيدا نمي‌كرد.

شايد اگر شهره هنوز در زندگي عطا نقشي داشت،  
كمي دلش قرص مي‌شد به بودن او؛ اما حالا...

اصلا كدام زني مي‌توانست بچه‌هايش را دست زن  
بابا بسپارد كه پري دومي‌اش باشد؟!!

ديگر داشت از شدت هجوم افكار وحشتناك بر  
ذهنش ديوانه مي‌شد كه...

-ناهارت رو بيارم توي اتاق يا خودت مي‌اي؟!  
صداي عطا مانع از جنونش شد.

بهتر بود از اتاق خارج مي‌شد و كمی به مغزش  
استراحت مي‌داد.

ورودش به آشپزخانه همزمان شد با خاموش کردن  
زیر قابلمه‌ی غذا توسط عطا.

از بویی که در خانه پیچیده بود؛ به راحتی می‌شد  
حدس زد که ناهارشان چیزی نیست جز قورمه  
سبزی آماده‌ای که از شام دیشب باقی مانده بود.  
انتظار بیشتر از این را هم از عطا نداشت.  
حداقل قابل تحمل‌تر از دستپخت خود او بود.

## #قسمت دویست\_نود\_هفت

میز را مرد از قبل چیده بود که پری صندلی را عقب  
کشید و نشست.

لیوانی آب برای خودش ریخت.  
عطا دیس برنج و بشقاب خورشید را در برابر او  
گذاشت و خودش قصد بیرون رفتن داشت که...  
-میشه بشینی؟!

از همان روزی که می‌خواست پری را با گرمای  
آغوشش آرام کند و او با تمام قدرت پشش زده بود،  
دیگر زیاد دم پر زن نمی‌چرخید.

پری او را مقصر تمام بدبختی‌هایش می‌دانست و  
برای همین زیادی تند برخورد کرده بود.  
او هم شاید که به غرورش برخورد کرده و حالا از  
رویاری با زن حذر می‌کرد.  
شاید هم راه و روش دیگری برای رام کردن زن، در  
نظر گرفته بود!

پری همچنان منتظر واکنش او در برابر خواسته‌اش  
بود که عطا کمی مقابل در آشپزخانه، مکث کرد و  
بعد با اکراه به سمتش برگشت.  
بالای سرش ایستاد و نگاهی اجمالی به میز انداخت.  
-میز کم و کسری داره یا غذا رو دوست...  
پری مجال ادامه نداد که به میان حرفش پرید.  
-چند تا سوال دارم.  
جفت ابروی عطا بالا پرید و با کنجکاوای نگاهش  
کرد.

بعد هم با تردید میز را دور زد و روبروی زن  
نشست.

عطا با آن نگاه کنکاش‌گر چشم به صورت پری  
دوخته بود و همین او را مردد می‌کرد برای پرسیدن  
سوال‌هایش!  
ناخواسته پرسید:

"خودت نمی خوری؟"

دیگر فقط دو شاخ روی سر عطا کم بود تا میزان  
بهت و تعجبش را به نحو احسن ابراز کند.  
با گنگی سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.  
پری نگاهش را به برنجی که کم داشت سرد  
می‌شد؛ داد و بعد...

-می‌خوام... می‌خوام بدونم... آینده‌ی این بچه‌ها...  
قراره چی بشه؟

سخت بود برایش کنجکاوی در مورد بچه‌هایی که  
خودش را در به وجود آمدنشان هم سهیم می‌دانست  
و هم نه!

هنوز به باور کامل اینکه مادر آن دو کسی جز  
خودش نیست؛ نرسیده بود.  
#قسمت‌دویست\_نود\_هشت

-مگه برات مهمه؟!

عطا بود که با نهایت خونسردی و در کمال بی‌رحمی  
پرسید.

پری کمی مکث کرد و بعد...  
-اگه نبود که نمی‌پرسیدم.

انگار با همین جواب کوتاه، خیال عطا راحت شد که  
بیشتر طعنه زد:

-تا قبل امروز که نبود؛ بعد این هم نباشه لطفا !  
گفت و خواست از روی صندلی برخیزد که پری مانع شد.

لحنش عجز و التماس را همزمان داشت.  
-خواهش می‌کنم یه جواب درست بهم بده. من هم به اندازه‌ی تو، توی به دنیا اومدن این دو تا بچه سهم دارم و حقمه بدونم چه برنامه‌ای واسه آینده‌شون داری.

عطا کمی دیگر نگاهش کرد و بعد تکه‌ای نان از سبد کوچکی که کنار دیس گذاشته بود؛ برداشت.  
نان را به دهان برد و کمی از آن را خورد.  
عمدا می‌خواست جواب دادنش را به تاخیر بیندازد و چهره‌ی نگران و مستاصل زن را بهتر و بیشتر ببیند.

در ظاهر از رنج دادن او لذت می‌برد و در باطن برای رسیدن به این لحظه‌ی ناب پایکوبی می‌کرد.  
از مدت‌ها قبل می‌دانست که پری، زنی نیست که بی‌خیال بچه‌هایش بشود.

اصلا با علم به این موضوع، نقشه‌ای این چنینی طراحی کرده بود.

وقتی حسابی از دیدن عجز چهره‌ی زن فیض برد؛  
زبان باز کرد.

-دو تا راهکار دارم برای بعد به دنیا اومدنشون. اول  
از ستاره می‌خوام که ازشون مراقبت کنه؛ اگه قبول  
نکرد، پرستار می‌گیرم!

بعد هم با لبخندی خاص و معنادار که جذابیت چهره  
و شرارت نگاهش را بیشتر به رخ می‌کشید؛ ادامه  
داد:

"اصلاً شاید هم توی این مدت گشتم و یه زن خوب  
پیدا کردم! زنی که قبول کنه از پسرهای من مثل تخم  
چشماش مواظبت کنه!"

گفت و دیگر نایستاد تا خشم و غضب و عصبانیت  
پری را به نظاره بنشیند.  
از پشت میز برخاست و با گفتن "نوش جان" خطاب  
به پری از آشپزخانه خارج شد.

#قسمت‌دویست\_نود\_نه

غذای نخورده، زهر شده و کامش را تلخ کرد یا  
حرف‌های عطا حناق شده و بیخ گلایش چسبید؟!  
از شدت خشم، بدن زن به رعشه افتاد.  
با شتاب از روی صندلی برخاست و به سمت هال  
هجوم برد.

همین حالا باید حسابش را با آن مرد وقیح صاف می‌کرد.

عطا جای همیشگی‌اش، روی مبل سه نفره دراز کشیده و ساعدش را حائل چشمانش قرار داده بود. ایستادن پری را بالای سرش احساس کرد که دستش را برداشت.

با دیدن چهره‌ی سرخ شده‌ی زن، نیمخیز شد و پری توپید:

"عادت همیشه‌ی تو همینه! پشت هیچ کدوم از کارهات فکر درست و حسابی وجود نداره. می‌خوای بچه‌ها رو بسپری دست ستاره؟!"  
پوزخندی زد و ادامه داد:

"ستاره‌ای که حوصله‌ی بچه‌ی خودش رو هم نداره؛ چطور می‌خواد بچه‌های تو رو بزرگ کنه؟ پرستار می‌گیری؟ این روزها آدم نمی‌تونه به خودی‌ها اعتماد کنه و بچه‌اش رو بسپره دستش؛ اونوقت تو با افتخار می‌گی پرستار می‌گیرم؟"

بعد هم راه اتاق را در پیش گرفت؛ اما قبل از ورودش به آنجا، دوباره مکثی کرد و رو به عطا که حالا روی مبل نشسته و موهایش را به چنگ می‌کشید، کرد.



-تو حتی عرضه نداشتی شهره رو واسه ی خودت  
نگه داری که حالا من خیالم راحت باشه که حداقل  
اون به خاطر خودش و حفظ زندگی اش هم که شده،  
از بچه هام مواظبت می کنه!

گفت و بعد هم راهی اتاق شد.  
انگار با همین جملات، جان مرد را تماما به آتش  
کشید که او چون تیری از چله ی کمان رها شده، به  
سمت اتاق هجوم برد.  
پری هنوز روی تخت ننشسته بود که عطا بازویش  
را چسبید و از میان دندان های قفل شده اش غرید:  
"ببین کی داره واسه من دم از عرضه می زنه! ببین  
پری... هم خوب ببین و هم خوب بشنو! کاری نکن،  
حرفی نزن که علاوه بر داغ این دو تا بچه، اون  
دوتای دیگه رو هم جوری ازت دور کنم که تا عمر  
داری حسرت دیدنشون به دلت بمونه!"

### #قسمت سیصد

بعد هم بازوی زن را به همان سرعتی که چنگ زده  
بود، رها کرد و این بار با پوزخند اضافه کرد:  
"قبل از اینکه سر و کارت بیفته به من و بچه هام،  
نگران سرنوشت چند تا بچه ی دیگه هم بودی؟ چند

تا مرد رو خواستی با همین حرف‌ها، گول بزنی و  
آینده‌ی خودت رو تامین کنی پری خانم؟! الکی مثلاً  
نگرانی؛ مگه نه؟! وگرنه که برای تو که کارت  
همینه، این چیزها باید عادی باشه که!"  
عطا گرچه خودش هم خوب می‌دانست که پری قبل  
از او، رحمش را به هیچ زوج دیگری اجاره نداده  
است؛ اما...

آن لحظه به حدی از او کینه به دل گرفته و پر از  
گلایه بود که اختیار زبانش را در دست نداشت!  
می‌خواست به اندازه‌ی هشت سال دوری از  
دخترهایش... به همان میزان زخم زبانی که از جانب  
او در طی این سال‌ها خورده بود؛ جبران مافات کند!

پری با ناباوری قدمی عقب کشید.  
شنیدن این حرف‌ها از کسی چون عطا برایش بدتر  
از مرگ بود و رنج و عذابی به وجودش می‌ریخت  
که در همه‌ی عمر، تجربه‌اش را نداشت!  
فقط یک جمله در ذهنش مدام تکرار می‌شد!  
یک سوال...

"چرا باید کارم به اینجا و شنیدن این حرف‌ها  
می‌کشید؟!"

کجای راه را بیراهه رفته بود که حقش این همه  
تهمت و آن همه ناعدالتی باشد؟!!

قدم دیگری رو به عقب برداشت.  
فقط توانست یک جمله‌ی کوتاه در جواب آن همه  
وقاحت، زمزمه کند.  
-متاسفم برات.  
بعد هم با شتاب از کنار مرد گذشت و از خانه خارج  
شد.

کنار بوته‌ی رز نشست.  
جایی نداشت که قهر کند و به آنجا پناه ببرد!  
اصلا اگر هم داشت، با این شکم برآمده، پای رفتن و  
روی جواب دادن نداشت!  
بی‌کسی همیشه‌ی خدا سهم او بود از زندگی.  
حتی دیگر نمی‌توانست با زری هم تماس بگیرد و  
درد دلش را به او بگوید.  
از او هم بر سر قضیه‌ی سقطی که می‌خواست انجام  
بدهد و نتوانست و خبر دادنش به عطا، دل چرکین  
بود و حالا حالاها نمی‌توانست آن جریان را فراموش  
کند و دوباره با زری صمیمی شود.  
همانجا، کنار دیوار، بی‌توجه به وضعیت جسمی‌اش،  
چمباتمه زد.  
نه اشکی برای ریختن داشت و نه حتی گلایه و  
شکایتی.

حال و روزش را که خدا می‌دید و نیاز به واگویه نبود.

## #قسمت سیصد\_یک

یک ساعت بعد بود که عطا با حالی زار و رنگ و رخی پریده به سراغش آمد.  
ندامت و پشیمانی از تک تک اعضای چهره‌اش می‌چکید؛ اما...  
مگر دیگر سودی هم به حال او یا پری داشت؟!  
ناگفته‌ها بر زبان آمده و آنچه که نباید، می‌شد؛ شده بود.  
دل پری برای هزارمین بار توسط این مرد شکسته بود و این کم چیزی نبود.

-من... من م... معذرت می‌خوام!  
عطا با همه‌ی سختی‌اش، این جمله را بر زبان آورد.  
جوابی نگرفت و پری حتی نیم‌نگاهی هم خرجش نکرد.  
کنار پری زانو زد و...  
-عصبانی بودم و یه چیزی گفتم.

-اتفاقا واقعیت آدم‌ها رو وقتی باید شناخت که  
عصبانی هستن!

لحن پری عاری از هرگونه حسی بود؛ وقتی این  
جمله را بر زبان آورد.

این مرد پیشیزی هم برایش ارزش نداشت که از  
حرف‌هایش ناراحت شود؛ اما...

اینکه نگرانی برای آینده‌ی آن دو بچه را به پای  
نقشه‌ای برای ماندگار شدن خودش در زندگی او  
تلقی شود؛ زیادی برایش سنگین بود.

دیگر حتی نمی‌خواست برای ثانیه‌ای وجود منحوس  
مرد را تحمل کند که از جا برخاست.

این درست که فعلا جایی برای رفتن نداشت و مجبور  
بود در این خانه ماندگار شود؛ اما اجباری برای  
هم‌صحبتی نداشت.

به اتاق رفت و چشم روی گرسنگی و ضعفش بست  
و کلید را در قفل چرخاند.

دیگر وجود آن دو موجود کوچک هم برایش مهم  
نبود.

حالا بیشتر از هر وقت دیگری از دست زری هم  
دلخور بود.

عطا تا شب چند باری به سراغش آمد و هربار هم  
 اول حرف‌هایش با معذرت‌خواهی و التماس برای  
 بخشیدنش شروع می‌شد و پایان صحبت‌هایش با  
 تهدید و قانون و قرارداد.  
 پری اما تصمیمش را گرفته بود.  
 دیگر فقط و فقط کارش روزشماری بود و رسیدن به  
 تاریخ زایمانی که دکتر تخمین زده بود.  
 به او چه که آینده‌ی این دو وروجکی که از همان  
 ظهر در شکمش مدام در حال جست و خیز بودند؛  
 چه می‌شد!  
 پری فقط و فقط دو دختر داشت که در قبالشان  
 مسئول بود.

## #قسمت سیصد\_دو

همه‌ی کارها خلاف آن چیزی که مد نظر عطا بود؛  
 پیش می‌رفت!  
 پیش‌بینی‌هایش غلط از آب در آمده بود و همین مرد  
 را تا سرحد مرگ عصبانی می‌کرد.  
 او با خیال اینکه می‌تواند در عرض چند ماه دل پری  
 را دوباره به دست بیاورد و او را به زندگی‌اش  
 بازگرداند؛ این بازی را به راه انداخته بود و حالا...  
 نقشه‌هایش، نقش بر آب شده بود!

کم کم داشت به این نتیجه می‌رسید فاصله‌ای که با هشت سال جدایی، بینشان افتاده؛ به این زودی و به همین سادگی، از میان برداشتنی نیست! درست کردن رابطه‌ی معیوبی که یکی از طرفین، هیچ اشتیاقی برای ترمیمش ندارد هم، حالا دیگر کار چندان آسانی به نظر نمی‌رسید.

طبق روزهای گذشته، صبح به بهانه‌ی سرکشی به فروشگاه از خانه بیرون زده بود. حالا دیگر پری در ماه ششم بارداری‌اش به سر می‌برد و عطا هر روز بیشتر از دیروز، ناامید می‌شد.

مانده بود اگر پری زندگی مجدد با او را نپذیرد؛ با آن دو طفل معصوم چه بکند. شاید زن درست می‌گفت! همه‌ی کارهای او بدون فکر و از روی هیجان آنی بود.

پشت میزی که کنار در فروشگاه برای حساب کردن خرید مشتری‌ها گذاشته شده، نشسته بود و ماشین حساب در دست، به نقطه‌ای خیره نگاه می‌کرد؛ که...  
-سلام آقای زند!

صدای زن تلنگری بود که عطا را از منجلاب  
افکارش بیرون کشید.  
سرش را بالا آورد و صورت زن را از نظر گذراند.  
صدایش آشنا بود و چهره‌اش آشناتر؛ اما...  
ذهن عطا به قدری آشفته بود که آن لحظه  
نمی‌توانست به یاد بیاورد او را کی و کجا دیده است.

با تائی از روی صندلی بلند شد.  
جواب سلامش را هم با تردید داد و...  
-امری داشتین؟ در خدمتم!  
زن دستش را زیر چانه زد و چادر را دور صورتش  
محکم‌تر قاب گرفت.  
گفت:

"بله! اومده بودم خبری از پری بگیرم؛ دخترها  
خیلی دلتنگ و دل نگران‌ش هستن! البته خودم هم  
دست کمی از اون دو تا طفل معصوم ندارم."  
با این جملات، عطا تازه زن را شناخت.  
دوست پری بود و عطا نامش را نمی‌دانست!  
همان دوستی که قصد و نیت پری را در رابطه با از  
بین بردن جنین‌ها، به او اطلاع داده بود.  
همانی که رابطه‌اش با پری به خاطر عطا، به هم  
خورده بود.



## #قسمت سیصد\_سه

این بار حس احترام بیشتری در کلام عطا بود؛ وقتی دستش را به سمت صندلی کنار میز گرفت و تعارف به نشستن کرد.

-بفرمایید لطفا! خیلی خوش اومدین.

زری اما کمی معذب بود.

چادرش را دوباره روی سر مرتب کرد و با تردید چند قدم جلوتر رفت.

زن روی صندلی نشست و عطا رو به شاگردش کرد.

دستور قهوه و کیک داد و بعد رو به زری گفت:

"خوش به حال پریناز که دوستی به خوبی شما

داره!"

جواب تعریف عطا، نه لبخند بود و نه تشکر!

-پری در حق من کم خواهی نکرده جناب زند؛ خبر

گرفتن از حالش کمترین کاریه که می‌تونم در برابر

محبت‌هایی که بهم کرده، انجام بدم.

به حق که آن دو زن برای هم بهترین دوست که

نه... نزدیکتر از خواهر تنی بودند!

چند ثانیه‌ای بین‌شان سکوت شد و بعد دوباره این زری بود که حال پری را جویا شد و از احوالش پرسید.

عطا جواب داد:

"حال جسمی‌اش خوبه؛ اما..."

همین "اما" بود که نگرانی را به جان زری انداخت که به میانه‌ی کلام مرد پرید.

-اما چی آقا؟ نکته اتفاقی براش افتاده؟ یا بچه‌ها چیزیشون شده؟

عطا لبخندی به این حجم از نگرانی او زد.  
با آرامش بیشتری گفت:

"نه خانم! هم حال خودش خوبه و هم حال بچه‌ها. ولی خوب... از لحاظ روحی کمی به هم ریخته! نگران آینده‌ی بچه‌هاست."

عطا گفت و سکوت کرد.

"حق داره" ای را هم که زری زیر لب زمزمه کرد؛ شنید و به روی خودش نیاورد.

با آمدن این زن بارقه‌ای از امید در دلش روشن شده بود.

شاید گره کارش به دست همین زن باز می‌شد!

به هر حال او دوست نزدیک پری بود و زبانش را بهتر می‌دانست و می‌توانست او را به راهی که عطا می‌خواست، بکشانند.

## #قسمت سیصد\_چهار

مرد جوان که با سینی سفارشات کنار میز ایستاد؛ زمان مناسبی بود تا عطا کمی فکر کند و کلمات را آنطور که می‌خواهد کنار هم بچیند و تحویل زری بدهد.

پسرک فنجان قهوه و پیشدستی کیک را در مقابل زری می‌گذاشت که عطا رو به او کرد.  
-دستت درد نکنه جعفر!

و همین یک جمله‌ی کوتاه کافی بود تا پسرک پی به مزاحم بودنش ببرد و سریع رفع زحمت کند.

او که دور شد؛ عطا دوباره خطاب به زری گفت:  
"از خدا پنهون نیست؛ از شما چه پنهون که قصد و نیت من از اول برای به دنیا آوردن اون دو تا بچه، موندگار کردن پری توی زندگی‌ام بود!"  
مرد برای رسیدن به آنچه که می‌خواست؛ راهی به جز صداقت با این زن نداشت.

برای یک بار هم که شده می‌خواست راست و  
حسینی، بدون نقشه و برنامه، جلو برود.  
شاید که این بار نتیجه می‌گرفت!

-کاش واسه نگه داشتن پری توی زندگی‌تون، هشت  
سال پیش یه فکر درست و حسابی می‌کردین!  
زری گفت و پوزخندی هم ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد.  
عطا اما بی‌توجه، به کنایه‌اش جواب داد:  
"شما درست می‌گین؛ اما انسان جایز الخطاست! من  
هم یه انسانم. توی گذشته‌ام یه اشتباهاتی داشتم و  
حالا اومدم که جبران کنم؛ ولی..."  
-ولی پری اجازه‌ی جبران به کسی نمیده! شما  
خودتون ده، دوازده سال باهاش زندگی کردین؛  
اخلاقش رو بهتر از من می‌دونین. اولین اشتباه برای  
پری آخرین اشتباهه.  
این‌ها را خود عطا بهتر از هرکسی می‌دانست.  
به قول زن، پری را بهتر از خودش می‌شناخت؛  
اما...

آدمی با امید است که زنده می‌ماند و زندگی می‌کند.  
برای همین بود که عطا دست از تلاش برنمی‌داشت.

مرد جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید بلکه تلخی آن،  
 تندى حرف‌های زن را بی‌اثر کند!  
 حالا دیگر وقت جا زدن نبود.  
 محکم‌تر از قبل گفت:  
 "خوب می‌دونم که پريناز از شما حرف شنوی داره!  
 بیاین و خواهري رو در حق ما دو تا تموم کنید و  
 باهاش حرف بزنید. توی این هشت سال، هم من به  
 اندازه‌ی کافی تنبيه شدم و هم اون سختی کشیده! از  
 طرفی حالا پای دو تا بچه‌ی دیگه هم در میونه".

### #قسمت سیصد\_پنج

مرد آنقدر گفت و گفت تا توانست زری را برای  
 پادرمیانی کردن، متقاعد کند.  
 البته که کار سختی بود.  
 اعتماد کردن به کسی چون عطا؛ با آن گذشته‌ی  
 درخشان!  
 زن به همه‌ی اشتباهات و حماقت‌های زندگی او  
 اشراف کامل داشت و همین کار را به مراتب  
 دشوارتر می‌کرد.

-پس باهاش حرف می‌زنید دیگه؟!

عطا رو به زن این سوال را پرسید.  
زری که دیگر به وضوح می‌شد از قیافه‌ای که به  
خود گرفته بود؛ استیصال و کلافگی را به خوبی در  
چهره‌اش مشاهده کرد، بی‌میل سری به تایید تکان  
داد و از جا برخاست.  
نگاهش به ویتترین فروشگاه بود و مخاطب کلامش  
عطا.

-قولی بهتون نمی‌دم؛ ولی باهاش حرف می‌زنم! پری  
رو شما بهتر از من می‌شناسید و می‌دونید که حرف،  
حرف خودش.

همین هم برای مرد غنیمتی بود که لب‌خندی از سر  
رضایت روی لب‌هایش نقش بست.  
گفت:

"پری رو خوب می‌شناسم! البته از این هم خبر دارم  
که شما چقدر براش عزیز هستید و حرف و نظرتون  
پیشش ارزش داره".

زری چادرش را روی سر مرتب کرد و عزم رفتن  
داشت که...  
-لطفا آدرس خونه رو بدید که من دیگه رفع زحمت  
کنم!

عطا به جای اینکه جواب زری را بدهد؛ سوویچ  
ماشینش را از روی میز چنگ زد و بعد رو به

فروشنده‌ی جوانی کرد که مانتویی را به مشتری نشان می‌داد.

-خواست باشه تا من یه سر برم و برگردم.

بعد هم زری را مخاطب قرار داد.

-خودم می‌رسونمتون.

زن برای رد این پیشنهاد دلایل کافی داشت؛

مهم‌ترینش هم پر حرفی عطا!

اما مرد به اندازه‌ای جدی و قاطع حرفش را زد که

امتناع او راه به جایی نبرد.

دقایقی بعد هر دو نفر، غرق در افکار مختلف و حس

و حالی متفاوت به سمت خانه‌ای می‌رفتند که پری

چند وقتی می‌شد که ساکن آنجا بود.

حالا شعله‌ی امید در قلب عطا روشن شده و تردید و

دودلی به جان زری افتاده بود.

زن در این فکر بود که با چه جملات و کدام منطقی

می‌تواند پری را متقاعد کند که به زندگی با عطا

ادامه بدهد؟!!

البته که از نظر او هم در این شرایط پیش آمده،

درست‌ترین کار ممکن همین بود؛ اما تصمیم نهایی

را باید خود پری می‌گرفت.

## #قسمت سیصد\_شش

نزدیک ظهر بود و پری طبق روال روزهای گذشته، باز هم خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود. این روزها پخت و پز را نه از سر دلخوشی و برای سیر کردن شکمش که فقط برای اینکه دیوانه نشود؛ انجام می‌داد.

همین که چند لحظه بیکار می‌شد؛ افکار منفی و حس‌های بد به ذهن و قلبش هجوم می‌آوردند. از یک سمت برخلاف چیزی که به ظاهر و در برابر عطا نشان می‌داد، در باطن همچنان نگران آینده و سرنوشت آن دو طفل معصوم بود. از طرفی هم دلتنگی برای دخترها امانش را بریده بود و هر روز بیشتر از قبل دلش پر می‌کشید برای بودن در کنار آن دو؛ اما...

حالا دیگر شکمش زیادی برآمده بود و همین تحرک و کار کردن را هم برایش دشوار می‌کرد. دکتر دستور به استراحت مطلقش نداد؛ اما او که خود صاحب تجربه بود به خوبی می‌دانست که این روزها باید بیشتر مراقب خودش و امانتی‌های عطا باشد.



برای همین هم بود که جز پخت و پز و چیدن سفره  
کار دیگری انجام نمی‌داد.

شستن ظرف‌ها و رفت و روب خانه را هم به عطا  
سپرده بود.

به هر حال او که تنها در این خانه زندگی نمی‌کرد!

در حال آبکش کردن برنج برای نهار بود که صدای  
زنگ، سکوت همیشگی خانه را شکست.

تعجب اولین واکنش پری در برابر صدا بود!

طی چند ماهی که ساکن این خانه شده بود؛ سابقه  
نداشت کسی سراخی از او بگیرد.

عطا هم که خود کلید داشت و نیازی به در زدن نبود.

زنگ در برای دومین بار که صدا کرد؛ پری با تردید  
چادر به سر کشید و راه حیاط را در پیش گرفت.

پشت در کمی ایستاد و بعد...

-کیه؟

آوای آشنای زن، مجوز باز شدن در بود.

هرچه تردید و دودلی در وجود پری بود با شنیدن

صدای گرم و لحن مهربان زری از میان برداشته شد

و هر چه دلخوری از او داشت، دود شد و به هوا

رفت.

دیدن یک دوست خوب، در آن وانفسای دلتنگی و  
افسردگی یک غنیمت بزرگ محسوب می‌شد و پری  
دوست نداشت این موهبت بزرگ را با لجبازی و  
غرور از خود سلب کند.

برای همین تا زری دست‌هایش را باز کرد، پری  
چون کودکی مشتاق به آغوش مادر، به سمت او  
پرواز کرد.

## #قسمت سیصد\_هفت

-چه خبرا؟!

هنوز هم هیجان این دیدار غیرمنتظره در وجود پری  
در جریان بود که زری این سوال کلیشه‌ای را  
پرسید!

می‌خواست با این پرسش، کمی از سنگینی نگاه پری  
به خود بکاهد.

پری هم این مطلب را به خوبی فهمید که لبخندی زد.  
از جا برخاست و حین رفتن به سمت آشپزخانه، یک  
سوال زری را با سه پرسش، جواب داد.

-تو چه خبرا؟ عمل شوهرت چطور بود؟ الان حالش  
خوبه؟

وارد آشپزخانه شده بود که زری با لحنی پر از گلایه و کلامی سرشار از کنایه گفت:  
 "به لطف شما و احوال پرسی هاتون، حالش خوبه!"

به زری حق می داد که دلخور باشد و طعنه بزند. البته که خودش را هم محق می دانست و هنوز هم دلخور بود؛ برای همین هم سکوت کرد. نه اینکه جوابی نداشته باشد؛ نمی خواست شیرینی این دیدار را با پیش کشیدن مسائل گذشته، به کتم هردویشان تلخ کند.

پس اول شعله‌ی زیر قابلمه‌ی خورشید را کم کرد و بعد دو فنجان قهوه‌ی فوری، از همان‌ها که عطا همیشه چند بسته در کشوی اول کابینت کنار گاز داشت، آماده کرد.

بعد هم همراه شکلات‌هایی که خود زری آورده بود، درون سینی گذاشت و به هال برگشت. این بار روی نزدیکترین مبل به زری نشست.

فنجان قهوه‌ی او را در برابرش گذاشت و با محبت و به دور از هر گونه تظاهری به دلتنگی و بعد هم به خوشحالی‌اش از بابت دیدن او اعتراف کرد. از حال دخترها پرسید و جواب گرفت:

"شیدا حسابی بی‌قراری می‌کنه؛ ولی آیدا سرش با  
عرفان و ستاره گرمه! به گمونم زندگی توی خونه‌ی  
مجلل شوهر سابقته به دهنش حسابی مزه کرده که  
مثل شیدا بهونه‌گیری نمی‌کنه؛ وگرنه آیدایی که من  
می‌شناسم تا حالا ته و توی ماجرا رو درآورده بود!"  
راست هم می‌گفت!

اگر شرایط خلاف میل آیدا بود؛ او تا به حال تمام  
دنیا را کن فیکون می‌کرد تا بداند که پری کجاست.

زن سری به تایید در جواب دوستش تکان داد و بعد  
پرسید:

"حالا چی شد که یادی از من کردی؟ راستی آدرس  
رو از کجا گیر آوردی؟"

زری جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.  
کمی فکر کرد و بعد...

-رفتم فروشگاه شوهرت! خودش زحمت کشید و  
لطف کرد و من رو رسوند.

زری آدم زیرآبی رفتن و دروغ گفتن نبود.  
ادامه داد:

"البته التماس دعا هم داشت!"

## #قسمت سیصد\_هشت

جمله‌ی آخر زری، کمی زن را متعجب کرد که  
 ابرویی بالا انداخت.  
 نتوانست بیشتر از آن خوددار باشد که طعنه زد:  
 "البته تو قبلا هم ثابت کردی که بیشتر به فکر  
 منفعت اون هستی تا من!"  
 زری با توجه به شناختی که از او داشت؛ منتظر این  
 جملات بود!  
 خوب می‌دانست پری هر قدر هم که بخواهد جلوی  
 زبانش را بگیرد و حرمت مهمان بودن او را حفظ  
 کند؛ باز یک جایی حرفش را می‌زند و زهرش را  
 می‌ریزد.  
 اعتراضی هم به این کار نداشت!  
 معتقد بود رنجشی که به زبان بیاید؛ کینه نمی‌شود و  
 در قلب ریشه نمی‌کند.

نفسی گرفت و در جواب او گفت:  
 "من طرف هیچ کسی نیستم جز تو پری خانم! اون  
 کارت یه بی‌فکری تمام عیار بود. می‌دونی اگه اون  
 حماقت رو می‌کردی؛ همین شوهر عاشق پیشه‌ات  
 می‌تونست ازت شکایت کنه و اون وقت به جای

نازکشیدن و خواهش و تمنا، با تهدید و قلدری به چیزی که می‌خواست، می‌رسید؟!"  
از میان تمام حرف‌های زن، فقط یک جمله‌اش برای پری پررنگ شد که پرسید:  
"کدوم خواسته‌اش؟"

موقعیت برای گفتن زری و شنیدن پری جور بود که او بی‌تعلل جوابش دوستش را داد.  
-برگشت مجددتون به زندگی مشترک! رجوع...  
پری پوزخند صدا‌داری زد و بعد کلام او را برید.  
-داری شوخی می‌کنی دیگه؟ کدوم زندگی مشترک؟  
هدف و خواسته‌ی عطا فقط بچه‌دار شدن بود؛ حالا چه با شهره، چه با کس دیگه!

زری کمی به او نزدیک شد و خیره در چشم‌هایش جواب داد:  
"اگه هدفش فقط بچه‌دار شدن بود؛ که نمیومد سراغ تو! اون مرکز پره از زن‌هایی که حاضرین واسه یه قرون و دو هزار، هرکاری بکنن؛ برعکس تو ناز و کرشمه هم ندارن!"  
حرف‌های زری شیرین و امیدوار کننده بود؛ اما نه برای پری...

در این چند ماهی که به اجبار با عطا هم‌خانه شده؛  
هیچ نشانه‌ای از علاقه در رفتارش مشاهده نکرده  
بود.

حتی حرف‌هایش هم رنگ و بویی از آن چیزی که  
زری می‌گفت، نداشت!

د

## #قسمت‌سید نه

-توی این چند ماه، من هیچ نشونه‌ای توی رفتار  
عطا ندیدم که بذارم به پای خواسته‌ی اون برای  
برگشت به زندگی مشترک! از طرفی... حتی اگه اون  
هم بخواد، من قرار نیست حماقت کنم و دوباره  
درگیر زندگی با اون بشم.

پری گفت و از جا برخاست.

نفس کم آورده بود!

نه از پرحرفی و نه از سر هیجان...

بلکه از روی عصبانیت.

دوست نداشت این بحث بیشتر از این کش بیاید و

اوقاتشان تلخ‌تر از این بشود؛ اما...

انگار زری خیال بی‌خیالی نداشت.  
به تبعیت از پری از جا برخاست و به دنبالش روانه شد.

هر دو حالا وسط آشپزخانه، روبروی هم ایستاده بودند که زری با اطمینان گفت:  
"ولی من مطمئنم این همون چیزیه که شوهرت می‌خواد! واسه همینه که امروز سر من رو خورد تا باهات حرف بزنم و راضیات کنم!"  
-مهم نیست اون چی می‌خواد! من دیگه نمی‌خوام که اشتباه گذشته‌ام رو تکرار کنم.  
پری گفت و نگاه از نگاه زری گرفت و پشت به او، سمت گاز رفت.  
بی‌هدف در قابلمه‌ی خورشید را برداشت و نگاهی به داخل آن کرد.

زری اما از رو نرفت و همچنان اصرار کرد:  
"آینده‌ی این دو تا بچه چی میشه؟ به این هم فکر کردی؟!"

زن دانسته یا ندانسته درست، دست روی نقطه ضعف پری گذاشته بود.



حرفی را زد و سوالی را پرسید که پری در موردش  
هنوز تردید داشت و نگرانش بود.  
هنوز هم نمی‌توانست با قاطعیت بگوید که آینده‌ی  
این بچه‌ها برایش مهم نیست!

سکوت زن که به درازا کشید؛ زری پی به حس و  
حالش برد که دوباره نزدیک شد و این‌بار با لحنی  
نرم‌تر و کلامی پر احساس‌تر گفت:  
"چند ساله که می‌شناسمت پری! همین شناخت هم  
باعث میشه که حرف دلت رو از توی چشم‌هات  
بخونم. تویی که هنوز هم نگران سرنوشت اون یه  
تخمکی که اولین بار اهدا کردی، هستی؛ چطور  
می‌تونی چشم روی زندگی و سرنوشت این دو تا  
طفل معصومی که داری توی وجود خودت پرورش  
می‌دی ببندی؟!"

### #قسمت سیصد\_ده

پری با چشم‌هایی که حالا شب‌نم زده بود، به سمت  
زری برگشت.  
صادقانه اعتراف کرد:

"همین داره دیوونه‌ام می‌کنه زری! ولی بخشیدن  
عطا و برگشتن به زندگی‌اش کار من نیست! من

هنوز هم هر بار که باهاش چشم توی چشم می‌شم،  
گذشته توی نظرم رژه می‌ره؛ چطور می‌تونم حضور  
همیشگی‌اش رو دوباره در کنار خودم تحمل کنم؟"

زری دستی به شانه‌ی او زد و صندلی میز را بیرون  
کشید و رویش نشست.  
گفت:

"یه بار خوب بشین و به این هشت سالی که  
گذروندی فکر کن! به سختی‌هایی که کشیدی... به  
تحقیرهایی که شدی... به حسرت‌هایی که توی دل  
خودت و بچه‌هات انبار شد؛ اونوقت گذشته رو  
راحت‌تر فراموش می‌کنی."

-ولی من دیگه قرار نیست اون همه سختی بکشم  
زری! حالا اون قدری پول دارم که بتونم یه زندگی  
متوسط رو برای دخترهام و خودم بسازم.  
زن به هر دری می‌زد و از هر راهی وارد می‌شد؛  
پری یک جواب محکم برایش داشت.  
برای همین کمی فکر کرد و بعد...

-نگاه هیز مردهای اطرافت رو می‌خوای چکار کنی؟  
مستاجر حاج‌خانم رو یادت رفته؟ یا پیرمرد  
صاحب‌کارت رو؟ اصلاً... فراموش کردی خواهر و  
برادرهای خودت چه رفتاری باهات داشتن؟ تو

جوونی پری... خوشگلی... این نگاه‌ها و حرف و حدیث‌ها تا وقتی سایه‌ی یه مرد بالای سرت نباشه و اسمش نره توی شناسنامه‌ات همیشه دنبالت هست. نمی‌گم این خوبه‌ها نه! اما عرف جامعه‌ی ما همینه. یه زن هرچقدر هم که خوب و پاک باشه؛ چشم‌های هیز یه عده همیشه همراهشه! اصلا تا کی می‌خوای با نگرانی و استرس و ترس زندگی کنی پری؟ سی و پنج سالته؛ مگه چند سال دیگه عمر می‌کنیم؟ نهایت سی، سی و پنج سال! چرا نمی‌خوای باقی عمرت رو توی آسایش و آرامش بگذرونی؟

او که ساکت شد؛ پری به فکر فرو رفت.  
 زری بیراه هم نمی‌گفت!  
 هنوز هم یادآوری رفتار خواهر و برادرها و خانجون، برایش زجرآور بود.  
 نگاه‌های پر از شهوت دکتر و حرف‌های سرشار از هوس شهریار.

#قسمت سیصد\_یازده

صندلی رو بروی زری را بیرون کشید و رویش نشست.  
 هنوز در سکوت به حرف‌های او فکر می‌کرد که...

-من دیگه باید برم! فقط اومده بودم حالت رو بپرسم  
و از خوب بودن مطمئن بشم که شدم.  
زمان برای فکر کردن زیاد بود و مدت در کنار هم  
بودن دو دوست کم!  
برای همین هم بود که پری بی‌خیال ادامه‌ی افکارش  
شد و رو به زری گفت:  
"نمی‌ذارم بری! ناهار رو حتما باید با من بخوری."  
زری بهانه‌ی همسرش را آورد و پری ردش کرد.  
این بار عطا را دستاویز قرار داد:  
"آقای زند می‌خواه برای ناهار بیاد؛ من معذب  
میشم!"  
-الان بهش زنگ می‌زنم و می‌گم نیاد خونه.

پری گفت و از جا برخاست.  
لبخندی به زری زد و برای اینکه او دوباره بهانه‌ای  
نتراشد و عذری نیاورد به سمت هال و میز تلفن  
رفت.  
گوشی برنزی را به دست گرفت؛ اما...  
او که شماره‌ی عطا را حفظ نبود!  
شماره‌ی موبایلش را هم چند وقت پیش از حافظه‌ی  
گوشی‌اش پاک کرده بود.

مثلا می‌خواست هیچ ردی از آن مرد در زندگی‌اش  
به جا نماند!

غافل از اینکه در آینده‌ای نه چندان دور، تمام  
وجودش با وجود او در هم می‌آمیزد...  
از طرفی شماره‌ی مغازه را هم نداشت.

تعلل‌اش را زری که پشت سرش به هال آمده بود؛  
دید که پرسید:  
"چیزی شده؟"

زن با کمی شرم جوابش را داد و گفت که مشکل  
کجاست.

-من دارم شماره‌ی تلفن همراهشون رو.  
گفت و بعد به سمت کیفش رفت.  
گوشی سامسونگ قدیمی‌اش را بیرون کشید و  
شماره را برای پری خواند و او دکمه‌ها را فشرد.

بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای مرد از پشت  
گوشی، در گوشش پیچید.  
-جانم؟!!

پری نگاهی به زن انداخت.  
به رسم ادب سلام کرد.  
جوابش را عطا پرشور داد و بعد...

-چیزی شده نازی؟!!

اثر حرف‌های زری بود یا افکار خودش که این‌بار  
"نازی" گفتن مرد، حس و حال دیگری در وجودش  
به راه انداخت.

انگار گذشته داشت تداعی می‌شد و همین خجالت و  
انزجار را همزمان برایش به ارمغان می‌آورد.  
#قسمت‌سیصد\_دوازده

-الو! پریناز...

با صدای مرد، به خودش آمد.  
لحنش را عاری از هرگونه حسی کرد و بعد...  
-می‌خواستم بگم امروز ناهار رو بمون توی  
فروشگاه! زری پیشمه.

جواب گرفت:

"باشه خانم! چیزی لازم نداری؟ کم و کسری..."  
پری به میانه‌ی حرفش پرید:

"نه!"

گفت و تماس را بدون حرف اضافه‌ی دیگری قطع  
کرد.

حرفش را زده و جوابش را گرفته بود و نیازی به  
همصحبتی بیشتر نمی‌دید.

گوشی را گذاشت و به سمت زری که حالا در همان  
جای قبلی خود نشسته بود، رفت.  
کنارش نشست.

-یه کم از حال مشهدی بگو؟ حالا دیگه مشکلی  
نداره؟

و زری شروع به تعریف کرد.  
از شوهرش گفت و عمل جراحی و حال خوب این  
روزهایشان که مدیون پری و کمک مالی اش  
می دانست.

حرف های دو زن گل انداخته بود و دیگر گذر زمان  
را حس نمی کردند!

غافل از آنکه مردی، بیرون از این خانه، پاهایش  
روی زمین بند بود و خودش در آسمانها سیر  
می کرد.

عطا بعد از رساندن زری، به فروشگاه بازنگشته  
بود.

منتظر بود تا زری از خانه بیرون بیاید و او از  
نتیجه ی مذاکراتشان پیرسد.

از اینکه نظر پری در مورد خواسته ی او چیست؟!  
ماشین را کمی پایین تر از خانه، کنار خیابان متوقف  
کرده و به انتظار نشسته و حالا تماس پری، برای  
اولین بار با او، حسایی سر کیفش آورده بود .

نزدیک غروب بود که زری عزم رفتن کرد.  
آنقدر با پری از هر دری گفته بودند که هر دو نفر  
فکشان درد می‌کرد!

این هم‌صحبتی برای پری که چند وقتی می‌شد به  
تنهایی خو گرفته و در انزوا به سر می‌برد؛ موهبتی  
بزرگ بود و لذتی وافر برایش داشت.

-باز هم بیا پیشم زری! این روزها خیلی محتاج یه  
همزبونم.

به سمت در حیاط می‌رفتند که پری، رو به دوستش  
این جمله‌ها را گفت.

او هم شیطنت کرد و جواب داد:

"انگار حرف‌هام به مذاقت خوش اومده کلک!"

پری به خوبی منظور او را متوجه شد و خود را به  
نفهمیدن زد.

ترجیح می‌داد مراسم بدرقه‌اش را به دور از حاشیه  
و افکار سردرگم‌کننده‌ی خودش ادامه بدهد.

#قسمت‌سیصد\_سیزده

زری بعد از یک خداحافظی جانانه از خانه خارج شد  
و به سمت خیابان پیش رفت.



هنوز چند متری از خانه‌ی دوستش فاصله نگرفته بود که...

-اگه اجازه بدید من می‌رسونمتون.  
زن با حیرت به سمت صدا چرخید.  
عطا بود که در چند قدمی‌اش ایستاده و با نگاهی منتظر، چهره‌ی او را رصد می‌کرد.

زری تعارف کرد:

"مزاحمتون نمی‌شم".

-مزاحم چیه خانم؟! من از ظهر همینجا منتظر بودم  
که اگه خواستین برین، برسونمتون.  
زن با شرمندگی، لبخندی زد و دیگر تعارف بیشتر از  
این و امتناع از همراهی را مناسب موقعیت ندید که  
گفت:

"ممنونم ازتون!"

چند دقیقه‌ی بعد دوباره زری همسفر عطا شده بود.  
نیازی به دادن آدرس هم نبود!  
عطا آن محله و خیابان و کوچه‌ها را از بر بود.  
جگرگوشه‌هایش سال‌ها ساکن آن منطقه بودند و او  
هفته‌ای چند بار به سراغشان می‌رفت و می‌دیدشان!  
گرچه پنهانی و از راه دور...

-اگه ممکنه من رو یه ایستگاه پایین تر پیاده کنید!  
زری گفت و نگاه متفکر عطا از آینه به سمتش  
کشیده شد.

زن فکر کرد نیاز به توضیح بیشتر هست که ادامه  
داد:

"می‌دونین توی مناطق پایین شهر، اکثر همسایه‌ها  
همدیگه رو می‌شناسن. اکثرا هم دنبال آتو گرفتن و  
حرف و حدیث ردیف کردن پشت سر هم هستن؛  
نمی‌خوام بهونه دست کسی بدم که اراجیف به هم  
بیافن".

عطا درکش می‌کرد و حق را به او می‌داد که سری  
به تایید خواسته‌ی زن تکان داد.

چند خیابان مانده به محل مورد نظر، عطا دیگر  
نتوانست خوددار باشد که پرسید:

"با پریناز حرف زدین؟"  
-بله!

جواب تک کلمه‌ای زن، وادارش کرد دوباره عطا به  
حرف بیاید.

-خوب نتیجه چی شد؟

-نتیجه رو از خود پری بپرسید! من فقط خواسته‌ی شما رو بهش گفتم و دلیل و منطق آوردم که راه درست کدومه. جواب آخر رو اون باید بده. حرفش نطق مرد را کور کرد که دیگر تا رسیدن به مقصد، کلامی نگفت و لام تا کام حرف نزد.

زری یک ایستگاه مانده به محله‌ی خودشان، از عطا خواست که ماشین را متوقف کند و او اطاعت امر کرد.

زن حین پیاده شدن گفت:  
"پری می‌گفت توی این مدت هیچ شور و اشتیاقی، یا عملی که نشون بده شما خواستار زندگی مجدد باهاش هستین رو از جانب شما ندیده! اگه می‌خوااین راضی بشه و به این خواسته تن بده، دلش رو به دست بیارین".

#### #قسمت سیصد\_چهارده

زری با آمدنش و گفتن آن حرف‌ها به هر دو نفر، حسابی آنها را به فکر انداخته بود! هر کدام به نحوی با خود و احساساتشان در جنگ بودند و همین باعث شده بود که بیش از پیش کم حرف شوند...

به عبارت بهتر همان چند کلمه‌ای که قبلا میانشان رد و بدل می‌شد هم، قطع شده و عملا خانه غرق در سکوتی عمیق بود.

پری خودش را بیشتر در اتاق حبس می‌کرد و مبل مقابل تلویزیون هم پاتوق همیشگی عطا شده بود. مرد، در به در دنبال راهی برای نزدیکی بیشتر بود و زن در جستجوی چاره‌ای برای رهایی از این وضعیت پیش آمده!

پری هر شب که سر روی بالش می‌گذاشت، دعا می‌کرد همه‌ی این اتفاقات یک خواب باشد و صبح که برمی‌خیزد، خود را در همان اتاق‌های انتهای حیاط حاج‌آقا و در کنار دخترهایش ببیند! عطا اما حال و روز دیگری داشت...

او می‌خواست لحظه به لحظه‌ی این چند ماه، به اندازه‌ی چند سال کش بیاید و او هر ثانیه، در هر دم، ریه‌هایش را پر کند از هوایی که پری در آن نفس می‌کشید.

جای، جای خانه پر شده بود از رایحه‌ی دل‌انگیز حضور دوباره‌ی زن و عطا اعتیاد قدیمی و عجیبی به این عطر داشت و می‌خواست هر طور که شده، این حضور معطر را خانه‌اش دائمی کند؛ اما...

از طرفی هم دوست نداشت برای ماندگار کردن زن،  
به التماس بیفتد و غرور مردانه‌اش را زیر پا  
بگذارد.

آن روز هم نزدیک عصر بود که برای برداشتن یکی  
از اسناد زمین‌هایی که قبلاً متعلق به شهره بود و  
همین چند وقت پیش، به نام او سند خورد، سر وقت  
گاوصندوق قدیمی خود رفته بود و داشت محتویات  
آن را زیر و رو می‌کرد که...  
چشمش به جعبه‌ی کهنه‌ای که ته گاوصندوق خاک  
می‌خورد، افتاد.  
ناگهان فکری چون صاعقه به ذهنش زد و لبخند به  
لبش آورد.  
چشم‌های مرد از سر شوق بود که ستاره باران شد.

## #قسمت سیصد\_پانزده

جعبه را برداشت و بدون آنکه دیگر حتی به کاری  
که برای انجامش به آنجا رفته بود، فکر کند؛ با  
سرعت از اتاق خارج شد.  
دلش می‌خواست هرچه زودتر سراغ پری برود؛  
اما...

برای لحظه‌ای مقابل در بسته‌ی اتاق او ایستاد و فکر کرد.

نه!

باید غیر مستقیم خاطرات گذشته را به یاد او می‌آورد!

اینگونه زن هم در برابر این یادآوری جبهه نمی‌گرفت.

از در فاصله گرفت و این‌بار راهی آشپزخانه شد. گرد و خاک روی جعبه‌ی مخملی و سرمه‌ای رنگ را با دستمالی گرفت و بعد درش را باز کرد.

پرت شد به گذشته‌های نه چندان دوری که هیچ‌گاه برای او نه تکراری می‌شدند و نه کهنه...

نه دلزده‌اش می‌کردند و نه آزرده!

خاطراتی که شیرینی‌شان هنوز هم بعد هشت سال، عسل در کامش می‌ریختند.

دو تا از آن چهار شیء موجود در جعبه را برداشت. ساعت را به مچش بست و رینگ کوچک و ساده را به انگشت حلقه‌ی خالی‌اش انداخت.

اول باید به پری ثابت می‌کرد که باز هم متعهد به اوست.

باید کم، کم توجه و اعتماد او را جلب می‌کرد.

مرد، حالا دیگر پر از انرژی بود و سرشار از حس خوب زندگی...

در سکوت دستی به سر و روی آشفته‌ی خانه کشید. سر و سامانی هم به آشپزخانه داد و بعد مشغول آشپزی شد.

مثلا می‌خواست غذای مورد علاقه‌ی پری را درست کند؛ اما...

پلو شفته و مرغ سوخته!  
خورشت قیمه‌اش هم که آبکی از کار درآمده بود.

کلافه خودش را روی یکی از دو صندلی موجود دور میز ناهارخوری، رها کرد.

چنگی به موهای خوش فرم و مشکی‌اش زد و بعد از جا برخاست.

نباید که همین اول کاری کم می‌آورد و جا می‌زد.

#قسمت‌سیصد\_شانزده

هر چه در قابلمه‌ها و تابه‌ی روی گاز بود؛ داخل سطل آشغال بزرگ زیر سینک خالی کرد.

ظرف‌ها را هم با آهسته‌ترین صدای ممکن، شست و بعد به هال رفت.

تنها شانس‌ی که داشت این بود که خواب پری به مدد وجود کوچولوهایشان، این روزها حسابی سنگین شده و او با خیال راحت در حال تدارک شبی خاطره‌انگیز بود.

با رستوران تماس گرفت و هرآنچه که خودش می‌خواست بپزد و نتوانسته بود را سفارش داد. بعد هم دوشی گرفت و لباس‌های بو گرفته‌اش را تعویض کرد.

چند دقیقه‌ی بعد، زنگ در خبر از رسیدن سفارش‌هایش می‌داد.

عطا مشغول دیزاین میز وسط آشپزخانه بود که...  
-مهمون داری؟

بوی غذاهای رنگارنگی که روی میز چیده شده، پری را به آشپزخانه کشانده بود. مرد پشت به او داشت که با شیطنت لبخندی زد. دیس برنجی که با زرشک و زعفران تزئینش کرده بود را وسط میز گذاشت و جواب داد:  
"بله! یه مهمون ویژه که خیلی برام عزیزه."  
بعد هم به سمت پری چرخید.



زن می‌خواست چیزی از احوالات درونی‌اش بروز  
ندهد؛ اما...

چهره‌اش حسابی در هم رفته بود و همین کمی عطا  
را امیدوار می‌کرد.

زن با زحمت نگاهش را از روی میز و غذاهای  
رنگارنگی که رویش چیده شده بود، گرفت و  
بی‌حرف دیگری برگشت تا از آشپزخانه خارج شود  
که...

-کجا؟! نمی‌خوای چیزی بخوری؟

دلش که می‌خواست؛ اما...

-نه! می‌رم که مزاحمتون نباشم.

## #قسمت سیصد\_ هفده

عطا لبخند دیگری زد و این‌بار به سمت زن رفت.

قبل از اینکه آشپزخانه را ترک کند؛ بازویش را  
گرفت و بی‌توجه به مخالفت و امتناع پری، او را به  
سمت خود برگرداند.

-حالا بیا بشین!

مظلومیت آن لحظه‌ی پری، دلش را برده بود.

اگر خودداری‌های این مدت، حسابی آبدیده‌اش نکرده بود، امکان داشت همانجا جسم او را به آغوش کشیده و در وجود خود حل کند!

لعنتی در دل بر شیطان که وسوسه را به جانش انداخته بود؛ فرستاد و پری را به سمت میز کشاند. دوست نداشت بیشتر از آن اذیتش کند که حین نشاندن او روی صندلی گفت:  
"مگه عزیزتر از تو و بچه‌ها کس دیگه‌ای هم دارم؟!"

جمله‌اش پری را گیج‌تر کرد.  
هم خوشایند بود و هم ترسناک و هم منزجرکننده!  
تشر زد:  
"قبلا خیلی خوب ثابت کردی که غریبه‌ها عزیزتر از ما هستن برات!"  
بعد از چند روز، اولین جمله‌ی بلندی بود که پری بر زبان می‌آورد.  
خوشی این موضوع باعث شد نیش کلام زن بی‌اثر بماند و امیدواری عطا بیشتر شود.

انگار که حلاوت همین امیدواری هم بود که یخ  
غرور را در وجود عطا کم کم آب می‌کرد و زبانش  
را باز!

-تو اگه لطف کنی و یه فرصت دیگه بهم بدی،  
می‌تونم ثابت کنم که هیچ کس عزیزتر و خاص‌تر و  
نزدیک‌تر از شما پنج نفر، برام نیست.  
پری حرفی برای گفتن نداشت که سکوت کرد.  
عطا هم از این سکوت نهایت استفاده را برد که  
بدون آنکه نظر زن را بپرسد، دیس برنج را برداشت  
و بشقاب او را پر کرد.  
برق حلقه‌ای که زینت بخش دست چپش شده بود،  
چشم پری را زد؛ اما زن نادیده گرفتش.  
ساعت را هم دید و داغ دلش تازه شد!

### #قسمت سیصد\_ هجده

پری بشقاب خالی‌اش را کمی کنار زد و لیوانی آب  
برای خودش ریخت.  
البته که این بشقاب، همانی نبود که عطا برایش  
کشیده بود!  
وقتی مرد آن بشقاب پر از برنج و جوجه کباب را در  
برابرش گذاشت، پری بی‌آنکه توجه‌ای نشان دهد؛

بشقاب دیگری برداشت و برای خودش قورمه‌سبزی کشید.

لجبازی‌اش کمی عطا را عصبی کرد؛ اما... او نباید که به این زودی‌ها تسلیم خشم می‌شد و در برابر سد مقاومت زن به زانو درمی‌آمد!

پری که به اتاق خودش رفت؛ او مشغول جمع کردن شد.

باید این بی‌توجهی‌ها را به جان می‌خرید و ناز نازدارش را می‌کشید.

قرار نبود به همین سادگی پا پس بکشد که نیم ساعت بعد، با دو لیوان چای هلدار و خوشرنگ پشت در بسته‌ی اتاق زن ایستاد. نیم‌نگاهی به آن جعبه‌ی مخملی که داخل سینی و کنار فنجان‌ها گذاشته بود؛ انداخت و لبخند برای چند ثانیه میهمان‌گذاری لب‌هایش شد.

چند تقه به در زد و منتظر اذن ورود از جانب زن نشد.

آن را باز کرد و...

با زیباترین صحنه‌ی عمرش مواجه شد! همان تصویری در برابر چشم‌هایش نقش بست که سال‌ها در حسرتش بود.

همانی که عجیب او را به یاد مادرش، نجمه خاتون،  
می انداخت!

پری پوشیده در چادری سفید، رو به قبله‌ای که عطا  
از یاد برده، نشسته بود و دست به دعا داشت.  
پشت زن به او بود؛ اما عطا می‌توانست حالت  
روحانی چهره‌ی پری را هم متصور شود.

### #قسمت سیصد\_نوزده

پری طی این سال‌ها، تغییرات زیادی کرده بود و  
رسیدن به این ایمان و اعتقاد مهم‌ترین دستاوردش  
محسوب می‌شد.

از زمین و آدم‌هایش که بُری، تازه راه آسمان را  
پیدا می‌کنی و به یک قدرت نامتناهی وصل می‌شوی!  
منبعی از نور لایزال که جهان در سیطره‌ی اختیارات  
اوست...

مرد کمی مکث کرد و بعد بدون سر و صدا وارد اتاق  
شد و روی تخت به تماشا نشست.

همین که پری از راز و نیاز فارغ شد؛ عطا به حرف  
آمد.

-قبول باشه!

زن تسبیح به دست گرفت و با صدایی آهسته "قبول حق باشه" ای به زبان آورد.

تسبیحات بعد از نمازش را که تمام کرد؛ دوباره این عطا بود که با جمله‌ای کوتاه سکوت سنگین اتاق را شکست.

-چای‌ات یخ کرد.

پری جانماز مخمل سبز رنگش را که یادگاری عزیز پدرش بود، جمع کرد و چادر گلدار سفید رنگ را از سرش کشید.

برخاست و نیم‌نگاهی به عطا انداخت.

تشکر کم جانی کرد و فنجان چایش را برداشت و خواست از اتاق خارج شود که...

-میشه خواهش کنم چند دقیقه تحمل کنی و به حرف‌هام گوش بدی؟

پری می‌خواست از زیر سنگینی حضور و نگاه مرد فرار کند که او با این جمله وادار به ماندنش کرد.

با دیدن آن جعبه، به راحتی می‌توانست حدس بزند که عطا می‌خواهد در مورد چه چیزی صحبت کند!

یادآوری گذشته برای پری درد داشت و موجب آزارش می‌شد؛ اما ...

عجز لانه کرده در میان کلمات مرد و التماس  
نگاهش بود که پری را در آن اتاق ماندگار کرد.  
روی تخت نشست و چشم به گل و بته‌های فرش کرم  
رنگ زیر پایش دوخت.

#قسمت سیصد\_بیست

عطا جعبه را برداشت و درش را باز کرد.  
ساعت طلایی رنگ را از داخلش بیرون کشید و به  
سمت پری گرفت.  
-این رو یادت هست؟  
نیازی به نگاه کردن نبود!  
برق نگین‌های دور صفحه‌ی گرد ساعت، زیر نور  
چراغ برای به یاد آوردنش کفایت می‌کرد.  
سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و عطا در ادامه  
گفت:  
"این ساعت قرار بود تا روزی که زنده هستیم، توی  
دستت باشه!"

حرفش پری را وادار به واکنش کرد.  
-قرار بود تا روزی توی دستم باشه که عاشق هم  
هستیم!

گفت و حق به جانب، مستقیم نگاهش کرد.  
می‌خواست مرد را خجالت زده کند و الحق که موفق  
هم بود که این بار سر عطا به زیر افتاد و نگاه  
دزدید!

عطا می‌خواست در جواب بگوید که هنوز هم عاشق  
پری است؛ اما نگاه شماتت‌گر زن اجازه‌ی این بلبل  
زبانی را نداد.

ساعت و جعبه را کنار پای او گذاشت و رو از زن  
گرفت.

چرخید و این بار رو به دیوار نشست.  
دیگر توان نگاه کردن به چشم‌های او را نداشت و  
حرف‌های ناگفته‌اش زیاد بود.  
شرمندگی و سکوت در آن لحظات چاره‌ی کار عطا  
نبود.

-زندگی ما خیلی خوب و شیرین بود پریناز!  
پری هم به تبعیت از او، به سمت دیوار چرخید.  
کنایه زد:

"خودت هم داری می‌گی بود!"  
-ولی می‌تونیم دوباره، از نو شروع کنیم.  
-برای یه شروع تازه اعتماد و عشق لازمه؛ که  
دیگه هیچ کدومش بین ما نیست.



تردید داشت بین گفتن و نگفتن...  
یا باید غرورش را می شکست و از احساسی می گفت  
که هیچگاه فراموشش نشد؛ یا باید برای همیشه قید  
این زن و رویاهایش را می زد.

### #قسمت سیصد بیست یک

دل به دریا زد و خود تیشه به دست گرفت و به  
ریشه ی غرورش تاخت.  
-من هیچ وقت نه خواستم و نه تونستم که عشقم  
نسبت به تو رو از بین ببرم.  
-ولی خیلی خوب تونستی اعتماد رو نابود کنی!

کلام زن باعث شد عطا جراتی به خود بدهد و به  
سمتش بچرخد.  
این بار با اعتماد به نفس بیشتری گفت:  
"فقط کافیه یه فرصت دوباره بهم بدی پریناز! به خدا  
که جبران می کنم... خونه، ماشین، فروشگاه،  
زمین ها، هر چیزی که دارم و ندارم رو به نامت  
می زنم که جبران کنم..."

هنوز قصد ادامه داشت که پری با عصبانیت به میانه‌ی کلامش پرید.

-تو واقعا فکر کردی درد من از دست دادن مال و اموالت بود؟

پوزخندی زد و دوباره نیش زد:

"مگه وقتی سر سفره‌ی عقد بهت بله دادم؛ چیزی از خودت داشتی؟! خونه به نامت بود یا ماشین و زمین؟"

او هم به سمت مرد چرخید و رخ به رخش ادامه داد:  
"وقتی عاشقت شدم که خودت بودی و لباسای تنت! یادت که نرفته این خونه رو با چه مصیبتی خریدیم؟"

نگاهی به در و دیوار انداخت و انگار که تمام آن خاطرات تلخ و شیرین دوباره برایش تداعی شد که آهی از ته وجودش کشید و بعد...

"چقدر التماس بابام رو کردم که بدون اینکه خانجون و بچه‌ها خبردار بشن، یه کم پول بهمون قرض بده تا بتونیم این خونه رو بخریم. اون هم نامردی نکرد و گفت پول رو به شرطی می‌ده که دیگه حرف اون باغ ارثیه‌ی مادرم رو نزنم و بی‌خیالش بشم؛ همون باغی که حالا خانجون از محصولش سال به سال شیره و کشمش و سبزه درست می‌کنه و من حسرت یه خوشه انگورش رو دارم!"

نگاه دیگری به عطا کرد.  
آب دهانش را بلعید تا بغضش را فرو دهد.  
دندان روی هم سایید.  
-نه آقای زند! درد و ناراحتی من پول و مال و ثروت  
نبوده و نیست. درد من دروغ‌هایی بود که گفتم...  
پنهان‌کاری‌هایی بود که کردم... غروری بود که با  
صیغه کردن او زن شکستی!

#قسمت سیصد\_بیست\_دو

چقدر حرف داشت برای گفتن!  
چقدر گلایه روی دلش انبار شده بود؛ اما...  
نه عطا را فرد مناسبی برای سنگ صبور بودن  
می‌دانست و نه موقعیت گفتنش را داشت که سکوت  
کرد.

مرد متاثر سری تکان داد.  
مگر می‌شد فداکاری‌های پری را برای زندگی که  
ساخته بودند، فراموش کند؟!  
باید چیزی می‌گفت.  
-فقط تا به دنیا اومدن این دو تا بچه بهم فرصت بده  
که جبران کنم پریناز!

هنوز جوابی از جانب زن نگرفته بود، که کمی دیگر شجاعت به خرج داد و خودش را به سمت او کشاند. از سکوت و غفلت زن استفاده کرد و دست‌های سردش را گرفت و ادامه داد:

"به جون بچه‌هامون، به جون خودت که برام عزیزترینی توی این دنیا؛ همه‌ی این سال‌ها نه خواستم و نه تونستم که عشقت رو از دلم پاک کنم! من هنوز هم عاشقانه می‌خواهم... هنوز هم دیوونه‌وار دوستت دارم... این چند ماه رو مهلت بده تا خودم رو... عشقم رو بهت ثابت کنم!"

حرف‌های مرد که به اتمام رسید؛ پری با تمام قدرتی که در جانش باقی بود، با ترس عقب کشید. ترس از حسی که به یکباره در تمام وجودش شعله کشید.

گرمای دست‌ها و وجود مرد بود که اینگونه آتش در جانش انداخت یا جادوی کلامش؟!

انگار آتشی کم‌جان از شور و شوق و اشتیاق، زیر خاکستر نفرت پنهان بود و منتظر یک دم مسیحایی که گر بگیرد و بسوزاند!

شاید هم حرف‌های زری و استدلال‌هایش بود که باعث پا گرفتن این احساس می‌شد.

هرچه که بود پری را می‌ترساند و نسبت به خود و آینده نگرانش می‌کرد.

می‌توانست یک‌بار دیگر به این مرد اطمینان کند و خودش را به دست او بسپارد؟!

تا چند روز پیش قطعا جواب سوالی که از خود پرسید یک "نه" قاطع و محکم بود؛ اما حالا...

پری غرق در افکار خودش بود که عطا از جا برخاست.

فنجان چای‌های سرد شده را دوباره به داخل سینی بازگرداند و رو به او کرد.

-ساعت و حلقه پیشت باشه؛ شاید دلت باهام صاف شد و فرصت جبران بهم دادی و اینا رو هم دستت کردی.

گفت و به سمت در رفت.

بیشتر از این نمی‌توانست التماس کند و غرورش را بشکند.

#قسمت‌سیصد\_بیست\_سه

با تقه‌ای که به در اتاق خورد؛ پری چشم باز کرد.

خواب نبود؛ اما... در هوشیاری کامل هم به سر نمی‌برد.

انگار داشت با هوش و حواسی جمع رویا می‌دید!  
رویای روزهای خوش گذشته...  
روزها و ماه‌ها و سال‌هایی که بدون دغدغه و فکر و خیال روزگار می‌گذراند.

ورود عطا به اتاق رشته‌ی افکارش را از هم پاره کرد؛ اما از جایش تکان نخورد.  
این روزها نه حس و حالی برایش مانده بود و نه رمقی...

مرور گذشته و فکر کردن به آینده، بیشتر از آنچه که تصور می‌کرد؛ انرژی می‌برد!

-صباح به خیر نازی جان.

جمله‌ی پر از حس و لحن سرشار از خوشی عطا هم نتوانست پری را از جایش تکان بدهد.

پری همچنان بدون حرکت، در حال تماشای تیپ و قیافه‌ی جذابی که سر صبحی عطا برای خود درست کرده، بود که او در تکمیل حرف‌هایش گفت:

"صبحونه‌ات رو آماده کردم عزیزم! یکی دو ساعتی بیرون کار دارم؛ می‌رم و برمی‌گردم تا با هم بریم یه جایی..."

انگار عطا به اندازه‌ی کافی توانسته بود کنجکاو‌ی  
پری را برانگیزد که او به میانه‌ی حرفش پرید.  
-کجا؟!-

همین سوال کوتاه و توجه نصف و نیمه‌ی پری کافی  
بود تا رگ شیطننت عطا بالا بزند که با لبخندی جواب  
داد:

"کجاش که مهم نیست! تو که همراه باشی، من  
می‌تونم جهنم رو هم برات بهشت کنم خانم خانما!"  
گفت و لبخند پر از شرارت دیگری تحویل پری داد.  
سکوتش هم باعث امیدواری بود و هم ناامیدی...

پری قصد بلند شدن از تخت را نداشت که عطا  
این بار چند قدمی به سمتش آمد.  
لحنش همان لحن قبلی بود؛ وقتی گفت:  
"پاشو صبحونه‌ات رو بخور دیگه مامان خانم!"  
چشم‌هایش اما حالا برق داشت!  
و همین پری را کفری می‌کرد که برعکس او، با  
لحنی سرد جوابش را داد.  
-گرسنه‌ام نیست! لطفا برو به کارت برس.  
جمله‌اش به جای اینکه مرد را عقب براند، رو به  
جلو کشاندش!

## #قسمت سیصد\_بیست\_چهار

لبه‌ی تخت نشست و پتوی نازک مسافرتی را از روی پری کنار زد .  
 برای اولین بار جسارت به خرج داد و دستش را روی شکم زن گذاشت.  
 همانجایی که پسرها داشتند زیر پوستش، حسابی شیطنت می‌کردند و لگد می‌پراندند!  
 -شاید تو میل به خوردن نداشته باشی؛ اما انگار این دو تا وروجک خیلی گرسنه هستن که اینجوری دارن بالا و پایین می‌پرن!  
 گفت و سرش را خم کرد به قصد بوسه‌ای بر روی شکم پری؛ اما...

زن با عتاب دست عطا را پس زد و روی تخت نیمخیز شد.  
 خشم در لحن کلامش کاملاً مشهود بود وقتی گفت:  
 "فکر نکن با دو کلمه حرف و چند تا ببخشید و معذرت می‌خوام، خامت شدم و می‌تونم هر جوری که دلت خواست رفتار کنی!"  
 بعد هم از سمت دیگر تخت، پایین آمد.



هنوز شعله‌ی خشم و غضبش برافروخته بود که  
حرف‌های عطا، آب روی آتش شد.

-نه عزیزم! من خوب می‌دونم برای به دست آوردن  
دلت تو و جلب اعتمادت هنوز خیلی کار دارم. حالا  
هم قصد جسارت نداشتم.

از جا بلند شد و طبق عادت چنگی به موهایش زد.  
به سمت در رفت.

میان چهارچوب ایستاد و این‌بار با شرم و لبخند  
گفت:

"بابت جبران کارم، یه ناهار هم امروز مهمون من!"

عطا که بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد؛ پری  
دوباره روی تخت نشست.

نه معذرت خواهی چند باره‌ی عطا دلش را گرم  
می‌کرد و نه وعده‌ی ناهاری که داد، نگاهش را به  
آینده روشن!

اشتباه مرد درست همینجا بود؛ فکر می‌کرد پری  
همان پری سابق است و می‌شود با وعده و وعید،  
ملک و املاک و حرف‌ها و قرارهای عاشقانه خاموش  
کرد!

غافل از اینکه این زن، حالا دیگر گرگ باران دیده  
است و چشمش حسابی ترسیده...

## #قسمت سیصد\_بیست\_پنج

عطا نگذاشت دو ساعتی که گفته بود، پنج دقیقه دیرتر شود.

درست سر ساعت مقرر به خانه بازگشته و حالا وسط هال کوچک‌شان، به انتظار پری ایستاده بود. زن اما هنوز برای همراهی و تن به خواسته‌ی او دادن، تردید داشت که باز هم خودش را در اتاق حبس کرده بود.

از طرفی هم چند وقتی می‌شد که محکوم به تنهایی شده و در میان چهاردیواری این خانه محبوس بود و شاید این توفیق اجباری کمی سرحالش می‌آورد و دلش باز می‌شد!

شاید هم تاثیر حرف‌های آن روز زری بود که زن با اکراه و مردد به سمت کمد کوچکی که گوشه‌ی اتاق قرار داشت؛ قدم برداشت.

یکی از همان مانتوهای رنگارنگی که عطا برایش خریده بود را برداشت و تن زد.

مقابل آینه‌ی میز آرایش چوبی ایستاده بود و قبل از اینکه روسری ست مانتوаш را سر کند؛ چشمش به آن کیف کوچک افتاد.

همانی که عطا همین چند دقیقه‌ی پیش، در بدو ورود  
 به خانه، سمتش گرفته و گفته بود:  
 "گفتم شاید دلت خواست قبل بیرون رفتن یه دستی  
 هم به صورتت بکشی!"  
 تا قبل از آمدن به این خانه، حتی برای شانه کردن  
 موهایش هم جلوی آینه نمی‌رفت!  
 چین و چروک‌های صورت و سفیدی موهایش که  
 دیدن نداشت؛ اما حالا...

زنی که نیم ساعت بعد از در اتاق خارج شد؛ با پری  
 که صبح عطا دیده بود، زمین تا آسمان فرق داشت.  
 آن آرایش ملیح و کمرنگ و روسری پر نقش و  
 نگار و چادر مشکی براق، زن دیگری از او ساخته  
 بود.  
 زنی خوش‌چهره و خوش‌پوش؛ شبیه به پریناز هشت  
 سال قبل!

با دیدنش لبخندی از سر رضایت روی لب‌های عطا  
 نقش بست و او بی‌تعلل و با شتاب به سمتش قدم  
 برداشت.  
 نتوانست عنان زبانش را هم به دست بگیرد که  
 بی‌فکر گفت:

"چقدر عوض شدی! حالا شدی پرینازی که من می‌شناختم."  
 جمله‌اش برای زن، حسابی درد داشت که نیش زد:  
 "اون پریناز همون هشت سال پیش مرد آقای زند!  
 این زنی که جلوت وایساده، یه مرده‌ی متحرکه!"

### #قسمت سیصد\_بیست\_شش

عطا هیچ دوست نداشت روز خوبی که قرار بود  
 برای خودشان بسازد؛ با این نیش و کنایه‌ها خراب  
 شود که حرف‌های پری را نشنیده گرفت و از در  
 شیطنت وارد شد.

-خدا رو شکر به لطف دخترهامون، کارتون زیبای  
 خفته رو بالای هزار بار دیدیم! یادته که...  
 گفت و چند قدم فاصله‌ی میانشان را طی کرد و  
 بازوی زن را گرفت.

او را با لطافت به سمت در کشاند و ادامه داد:  
 "همون که پسره، دختره رو با یه بوسه از خواب  
 بیدار می‌کنه و زندگی دوباره بهش می‌ده!"

پری خوب می‌دانست مقصود عطا از گفتن این  
 حرف‌ها چیست؛ اما...

باز هم با لحنی سرشار از تلخی گفت:  
 "نه تو اون شاهزاده‌ی رویاها هستی و نه من  
 پرنسس سرزنین قصه‌ها! اینجا هم که دنیای واقعیه  
 و خواب و خیال توش جایی نداره".  
 حالا به در حیا رسیده بودند که عطا باز هم  
 ملاطفت به خرج داد که با لبخند و لحنی مهربان و  
 دلجویانه به حرف آمد.  
 -تو فقط یه فرصت بهم بده تا ببینی چطور این دنیا  
 رو برات رویایی می‌کنم نازی خانم.  
 گفت و ریموت ماشین شاسی بلندش را زد.  
 در سمت کمک راننده را باز کرد و پری به اجبار او  
 روی صندلی نشست.  
 اگر به اختیار خود زن بود، صندلی پشت را برای  
 نشستن انتخاب می‌کرد؛ اما عطا این حق را از او  
 سلب کرد!  
 ماشین را دور زد و خودش هم پشت فرمان نشست  
 و به سوی مقصدی راند که برای پری نامعلوم بود و  
 برای او مثل روز روشن.

#قسمت سیصد\_بیست\_هفت

جو موجود میان آن دو نفر در داخل ماشین، درست  
 به سردی هوای شهر بود.

به گرفتگی همان آسمان خاکستری رنگی که پری از پشت شیشه، چشم به آن دوخته بود.

خیابان‌های اطراف خانه را یکی، یکی پشت سر می‌گذاشتند که دیگر صبر پری سر آمد و نتوانست دندان سر جگر بگذارد و زبان جنباند!

- نمی‌خوای بگی داری کجا می‌ری؟

عطا نیم‌نگاهی به جانب زن انداخت و بعد با لبخندی گرم که مهر و عشق را همزمان ساطع می‌کرد، جواب داد:

"یه کم دیگه صبر کن؛ خودت می‌فهمی!"  
گفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

ده دقیقه‌ی بعد، ماشین را مقابل ساختمان قدیمی و رنگ و رو رفته‌ای، واقع در یکی از خیابان‌های اصلی شهر، متوقف کرد.

ساختمان دو طبقه‌ای که با آن نمای آجری و در آهنی کوچک زنگ زده باز و راه‌پله‌ی تنگش، هراس در دل آدمی می‌انداخت.

ابتدا عطا پیاده شد.

ماشین را دور زد و در را برای پری باز کرد.

زن هنوز هم مردد بود و این بی‌میلی را به خوبی می‌شد از اکراهی که موقع پیاده شدن از ماشین داشت؛ دریافت کرد!  
 حال مرد اما درست برعکس او بود.  
 لبخند جذابی که روی لب و برقی که در چشمانش تلالو داشت؛ نشانه و دلیل محکمی بر این مدعا بود.  
 می‌خواست کاری را بکند که هشت سال پیش باید انجام می‌داد و نداد...

### #قسمت سیصد و بیست و هشت

پری پیاده شد و چادرش را روی سر مرتب کرد.  
 دوباره نگاهی به نمای ساختمان انداخت و تابلوهای نصب شده بر روی دیوارش را از نظر گذراند.  
 اولین چیزی که توجه‌اش را جلب کرد؛ نوشته‌ی روی یکی از آن دو تابلو بود.  
 "دفتر رسمی ازدواج ۱۱۹  
 دفتر طلاق..."

قلب زن با دیدن نوشته‌های بزرگ و سفید رنگ لرزید و رمق از پاهایش رفت که قدم از قدم برنداشت.  
 افکارش به حدی مشوش بود که توانایی تجزیه و تحلیل نداشت!

-حالت خوبه پریناز؟!!

سوال مرد باعث شد پری چشم از آن نوشته‌های کذایی بردارد و توجه‌اش معطوف به او شود. برخلاف درونش که دچار آشوب بود؛ ظاهرش را حفظ کرد که جواب داد:

"خوبم"!

می‌خواست جمله‌ی دیگری را هم بر زبان بیاورد که عطا مداخله کرد؛ آن هم با چشم‌هایی که حالا به جای برق شوق، نگرانی در درونش موج می‌زد. -پس چرا رنگت پریده؟ می‌خوای بریم دکتر؟ پری، سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و این بار تمام توانش را جمع کرد و حواسش را متمرکز. -برای چی اومدیم اینجا؟!!

عطا کمی با دقت نگاهش کرد و بعد بازویش را گرفت و...!

-حالا که خودت می‌گی خوبی؛ زودتر بیا بریم تو. گفت و پری را با ملایمت سمت ساختمان کشانید. زن می‌خواست مقاومت کند؛ اما...

انگار عقل و قلبش در جدالی سخت گرفتار بودند که عنان و اختیارش را عطا به دست گرفته بود.



عقلش مهر تایید به پای همراهی با مرد می‌زد و  
قلبش او را از این کار نهی می‌کرد!

#قسمت سیصد\_بیست\_نه

تا پری به خودش بجنبد و حرکتی بکند، عطا کشان  
کشان او را از پله‌ها بالا برد.  
از طبقه‌ی اول و آن دفتر کذایی که گذشتند نفس  
حبس شده‌ی زن بالا آمد.  
حالا دیگر فرقی نداشت کجا می‌روند و چه می‌کنند!  
همین که حدسش غلط از آب درآمده بود، کفایت  
می‌کرد.

این بار دیگر نیازی به صرف انرژی از جانب عطا  
برای بالا بردن پری نبود!  
زن خودش با میل و رغبت پله‌ها را یکی یکی و با  
احتیاط طی می‌کرد.

عطا که مقابل در باز واحد طبقه‌ی دوم ایستاد؛ پری  
نفس زنان آخرین پله را هم بالا آمد.  
حالا نگاهش درگیر تابلوی کناری در بود.  
"دفتر ثبت اسناد رسمی..."

همین که عطا خواست وارد دفتر شود؛ این بار پری بود که جراتی به خود داد و بازوی مرد را گرفت. بعد هم برای بار دوم، اما این بار قاطعانه تر پرسید: "برای چی من رو با این وضع تا اینجا کشوندی؟"

چهره‌ی عطا بر خلاف پری، خندان بود و چشم‌هایش لبریز از مهربانی.

دستش را روی دست زن گذاشت و حین نوازشش گفت:

"این کاری که امروز می‌خوام بکنم رو باید هشت سال پیش انجام می‌دادم؛ ولی... اون موقع خیال می‌کردم اگه تو رو از لحاظ مالی توی مضیقه قرار بدم، می‌تونم دوباره به دستت بیارم! اصلا برای همین هم بود که رضایت دادم بچه‌ها پیش تو باشن و هیچ وقت، هیچ حمایتی ازشون نکردم و تمام مسئولیت‌ها رو انداختم گردن تو. فکر می‌کردم این‌جوری خیلی زود از حرفی که توی محضر بهم زدی، برمی‌گردی و میای سراغم! اما تو ثابت کردی یه زن اگه بخواد حرفش رو به کرسی بنشونه، هیچ کس و هیچ چیز جلودارش نیست."

#قسمت‌سیصد\_سی

حالا دیگر ناگفته‌ها به زبان آمده و پرده‌ها کنار رفته بودند که می‌شد به راحتی از دریچه‌ی نگاه عطا، باران عشق را به تماشا نشست!

پری هنوز هم محو صداقت کلام و مهر نگاه مرد بود که او لبخندی زد و این بار خودش را کمی کنار کشید.

دستش را روی کتف زن گذاشت و او را وادار به ورود کرد.

یک سالن کوچک و چند اتاق که در چوبی رنگ و رو رفته‌شان به همان سالن باز می‌شد؛ تمام آن چیزی بود که در همان نگاه اول، به چشم پری آمد. میز قهوه‌ای رنگ اداری هم سمت چپ سالن قرار داشت؛ درست کنار اتاقی که پر رفت و آمدترین و پر ازدحام‌ترین اتاق آن طبقه محسوب می‌شد.

عطا کمک کرد پری روی تنها صندلی خالی سالن، کنار پیرزنی که چند پرونده در دست داشت؛ بنشیند و بعد خودش به سمت میز منشی رفت.

مرد جوانی تقریباً همسن و سال خود عطا؛ با این تفاوت که عطا جذاب‌تر و خوش‌پوش‌تر از او بود!

پری چند متری از آن دو نفر فاصله داشت که نفهمید  
عطا چه به آن مرد گفت که او با شنیدنش بلافاصله  
از جا برخاست و با احترام دستش را فشرد.  
با اشاره‌ی عطا، منشی نگاهی به پری کرد و سری  
برایش تکان داد به نشانه‌ی سلام.

چند دقیقه‌ی بعد با راهنمایی همان مرد، عطا و پری  
وارد اتاقی شدند که به مراتب خلوت‌تر از دیگر  
اتاق‌ها بود.

پیرمردی با محاسن سفید و چهره‌ای نورانی، پوشیده  
در کت و شلوار پشمی، پشت یک میز چوبی قهوه‌ای  
رنگ نشسته و عینک به چشم در حال مطالعه چند  
برگه بود.

با ورود آن دو نفر، نگاه از برگه‌ها گرفت و سرش  
را بالا آورد.

وی‌آی‌پی رمان "در اسارت چشمان تو":  
#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_سی\_یک

اول به عطا نگاه کرد و بعد به پری.

زن متوجه نشد که پیرمرد چه در چهره‌ی او دید که  
گل از گلش شکفت و به سرعت از جا برخاست؛  
اما...

-به‌به! بین کی اینجا است!  
از پشت میز بیرون آمد و با شوق ادامه داد:  
"پری ناز خونه‌ی حاج طاهری!"

صدای پیرمرد آشنا بود و نوع خطاب قرار دادن پری  
آشنا تر.

زمان زیادی نبرد که پری یادش آمد که او را کی و  
کجا دیده!

لبخند روی لبش نشست و این بار او بود که با ذوق  
چند قدم به طرف پیرمرد رفت.  
-عمو رضا!

حاج رضا دوست قدیمی پدرش بود.

همان دوستی که برای او و پدرش نزدیکتر از هر  
قوم و خویشی بود؛ اما سال‌های زیادی از آخرین  
دیدارشان می‌گذشت که پری در نگاه اول نشناختش!  
شاید هم آنقدر این روزها مشغله داشت که دیگر  
حافظه‌اش یارای یادآوری نداشت.

می‌شد این فراموشی را به پای عوارض بارداری هم  
نوشت!

هرچه که بود باعث شد پری کمی شرمزده شود و نگاه بدزد.

-بشین دخترم! با این وضعت زیاد نباید سر پا وایسی.

"دخترم" ی که حاج رضا گفت؛ گوشت شد به جان پری!

خون شد و با مهر در رگ‌هایش به جریان افتاد. خیلی وقت بود اینگونه با محبت، مورد خطاب قرار نگرفته بود.

محبتی خالص از جنس پدران‌اش!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_سی\_دو

پری که روی صندلی نشست؛ این‌بار حاج رضا سراغ عطا رفت و با محبتی وافر دست او را فشرد. بعد هم گفت:

"شناسنامه‌هاتون رو بده که زیاد معطل نشین و پریناز بیشتر از این اذیت نشه!"

عطا نگاهی به پری کرد و در کمال ناباوری دو شناسنامه از جیب پالتوی مشکی رنگش بیرون کشید و به دست پیرمرد داد.

حاج رضا حین اینکه سفارش چای و کیک به منشی می‌داد؛ پشت میزش برگشت و مشغول ثبت شد و عطا کنار پری نشست.

زن آرام کنار گوشش توپید:

"شناسنامه‌ی من دست تو چکار می‌کنه؟ از کجا برداشتیش؟!"

و مرد به جای اینکه جواب او را بدهد؛ به حُرْم نفس‌هایی فکر می‌کرد که نه تنها گوش، که تمام تن او را به ثانیه‌ای آتش زده بود.

پری نفهمید با آن تَن پایین صدا و گرمای بازدمش چه بر سر مرد آورد!

عطا هنوز در همان حس و حال خودش غرق بود که پری دوباره نزدیک شد.

این بار قبل از اینکه بتواند حال مرد را دگرگون کند؛ او کمی فاصله گرفت.

-بعدا برات توضیح می‌دم.

گفت و دکمه‌ی بالایی پیراهن کتان قهوه‌ای رنگش را باز کرد.

نفسی از هوای دم‌کرده‌ی اتاق گرفت و برای رهایی  
از جنونی که دچارش شده بود، رو به پیرمرد کرد.  
-حاج آقا من که دیگه جایی رو نباید امضا کنم؟

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_سی\_سه

پیرمرد حین نوشتن چیزی روی برگه‌ها، سری به  
نشانه‌ی نفی تکان داد و بعد رو به پریناز کرد.  
-دخترم بیا این چند تا برگه رو امضا کن تا کار تموم  
شه!

پری هنوز هم متوجه نشده بود که علت آمدنشان به  
آن دفتر چیست و چه چیزی را باید امضا کند!  
برای همین هم بود که از جایش تکان نخورد و با  
شک و تردید پرسید:

"چی رو باید امضا کنم؟!"

و جواب گرفت:

"دو تا سند هست که باید امضا کنی تا به نامت بشن؛  
یه سند خونه و یه سند باغ".



خیلی زود منظور حاج رضا را از "خانه" دریافت؛  
اما نفهمید سند کدام باغ مد نظر اوست که دوباره  
پرسید:

"کدوم باغ؟!"

گفت و رو به عطا کرد.

می‌خواست جواب سوالش را از او بگیرد که حاج  
رضا مداخله کرد.

-سند باغ مادری‌ات! با هزار مکافات تونستیم از  
چنگ نامادری‌ات درش بیاریم. مگه حاضر به فروش  
می‌شد؟!

چه خوب که آن لحظه پر حرفی مربوط به صنف حاج  
رضا عود کرده بود و عطا مجبور به توضیح نبود!  
-این آقا عطا من رو واسطه قرار داد تا اون باغ رو  
برای تو و به اسم خودم بخرم و بعدش انتقال بدم به  
خودت. خدا رحمت کنه حاج طاهری رو؛ چطور یه  
عمر با این زن سر کرده؟! مگه راضی به فروش  
می‌شد!

دیگر برای پری باقی چیزها مهم نبود!  
همین که آن باغ ارثیه‌ی مادری قرار بود به نانش  
سند بخورد؛ انگار دنیا به نامش می‌شد و چرخ  
روزگار به کامش می‌چرخید.

حالا دیگر همه‌ی آن بدی‌ها و نامردی‌هایی که عطا در حقش کرده؛ کمرنگ شده بود که لبخند بر لبش نشست و حس قدردانی در نگاهش پررنگ شد.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_سی\_چهار

از دفتر ثبت که بیرون آمدند؛ دیگر پری روی زمین راه نمی‌رفت!  
بلکه قدم‌هایش را روی ابرها می‌گذاشت و سرش به طاق آسمان چسبیده بود.  
دیگر نم نم بارانی که روی سر شهر و مردمانش می‌بارید؛ مثل همیشه غم را همان دلش نکرد و اشک به چشمش نیاورد!

چند قدم مانده به ماشین، عطا از او فاصله گرفت و ریموت ماشین را زد.  
در را برای پری باز کرد و دستش را برای کمک به او پیش آورد.  
این بار زن دیگر مخالفتی نداشت که بدون امتناع، کمک و همراهی او را پذیرفت.

عطا حین بستن کمر بندش گفت:

"ناهار رو بریم بیرون بخوریم و بعد برگردیم  
خونه!"

انتظار روی خوش و موافقت با خواسته‌اش را از  
جانب پری نداشت که او با جمله‌ای غافلگیرش کرد.  
-میشه اول یه سر به باغ بزنیم و بعد واسه ناهار  
بریم؟

لبخندی که روی لب عطا نشست، از رضایت خاطری  
که داشت، حاصل شد.

رضایت از خود و درستی راهی که برای به دست  
آوردن دوباره‌ی دل پریناز در پیش گرفته بود.  
مرد در برابر سوال پری "چشم" بلند بالایی گفت و  
ماشین را به حرکت انداخت.

چند کیلومتری به باغ انگور مادری پری، واقع در  
یکی از روستاهای سرسبز و خوش آب و هوای  
اورمیه، باقی مانده بود که زن باز هم خودش پیشقدم  
شد برای شکستن سکوت موجود میانشان!  
-چطور حاج رضا تونست خانجون رو راضی کنه که  
این باغ رو بفروشه؟

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_سی\_پنج

و جواب گرفت:

"اشیدیسن دییئر یالانچی، طاماهاکاری آلادار؟"  
(شنیدی می‌گن فرد دروغگو، آدم طماع رو گول  
می‌زنه؟)

پری این ضرب‌المثل قدیمی را بسیار شنیده بود؛ اما  
کاربردش را در رابطه با سوالی که از عطا پرسید،  
متوجه نشد که...

-چطور؟

عطا دوباره آن لبخند جذابش را روی لب نشانده و با  
همان نیم‌نگاهی که به جانب زن انداخت، دنیایی از  
عشق را پیشکش او کرد و بعد گفت:

"چند سال پیش یه باغ گردو توی یکی از روستاهای  
اطراف خریده بودم که درخت‌هاش از نوع مرغوب و  
به قولی کاغذی نبودن؛ از طرفی هم همسایه‌های  
خوبی دور و برش نداشت و خیلی اذیت شدم؛ حاج  
رضا خیلی خوب تونست اون باغ گردو رو با تعریف  
و تمجید و یه کم اغراق از نوع گردوها و بازار  
خوب فروش، به خانجونت قالب کنه!"

تا همین‌جا برای قانع شدن پری کفایت می‌کرد که  
عطا از خیر بازگو کردن پول کلانی هم که روی آن  
باغچه گذاشته و به پیرزن داده بود؛ گذشت.  
او می‌خواست پری را خوشحال کند، نه خجالت زده  
یا مدیون.

اتمام کلام عطا با رسیدنشان به باغ همزمان شد.  
باغی که هیچ شباهتی به گذشته‌اش نداشت.  
حالا دور تا دور باغ دیوارکشی شده بود و ساختمان  
ویلایی چند طبقه‌ای که در میانه‌اش ساخته شده، به  
خوبی از دور قابل مشاهده بود.  
هر دو از ماشین پیاده شدند و عطا دسته کلیدی از  
جیب شلوارش بیرون کشید و به طرف پری گرفت.  
از ته دل گفت:  
"مبارکت باشه نازی خانم! امروز روزیه که یکی از  
بزرگترین آرزو هام برآورده شد. خوب می‌دونم چقدر  
دوست داشتی این باغ رو پس بگیری!"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_سی\_شش

این بار پری هم لبخندش را از نگاه مشتاق مرد دریغ  
نکرد.  
آنقدر برای دیدن باغ انگور پشت آن دروازه‌ی بزرگ  
سفید رنگ، شوق و ذوق داشت که تعارف را جایز  
ندانست و کلید را بی‌تردید از دست مرد گرفت.

وارد باغ که شدند، چهره‌ی پری اشک و لبخند را  
همزمان داشت.

بوی مادرش را با اینکه هیچ‌گاه به درستی تصویری  
از او در ذهن ثبت نکرده و شناختی از او نداشت؛ از  
هوای آنجا استشمام می‌کرد.

چقدر دلش می‌خواست آن لحظه مادر و دخترهایش  
را با هم در کنارش داشت!

چقدر دلش برای زمان‌هایی تنگ شد که همراه پدرش  
به آنجا می‌آمد...

چقدر حس‌هایی که آن لحظه داشت تجربه می‌کرد،  
خاص و ناب بودند.

دل‌تنگی و خوشحالی و غم، با هم مخلوط شده و  
معجونی ساخته بودند که قابل توصیف نبود.

-اینجا رو برات خریدم که خوشحالت کنم؛ نه اینکه  
به گریه بندازمت!

عطا پشت سرش می‌آمد و حق‌حق گریه‌هایش را  
شنیده بود که این جملات را گفت و پری نتوانست  
نگوید:

"ممنونم ازت!"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

## #قسمت سیصد\_سی\_هفت

گوشه‌ی دنج یک رستوران سنتی معروف را انتخاب کرده و روی تختی نزدیک به پنجره‌های سرتاسری آن نشسته بودند.

نگاه پری از پشت شیشه‌های بخار کرده به دانه‌های کوچک و بزرگ برفی بود که با ناز از ابرها پایین می‌آمدند و چهره‌ی غم گرفته‌ی شهر را سفید پوش می‌کردند.

چشم‌های براق عطا امّا، چهره‌ی ناخوانای زن را در میان مردمک‌هایش قاب گرفته بود.

چهره‌ای که حالا دیگر نه غم در خود داشت و نه شوق و ذوقی!

انگار بعد از دیدن باغ همه چیز تغییر کرده بود. خوشحالی پری حتی چند ساعت هم دوام نیاورد و همین باعث تعجب عطا شده بود.

مرد می‌خواست دلیل حال او را بداند و پری از گفتن طفره می‌رفت.

سفارش دیزی با ترشی مخلوط مورد علاقه‌ی پری را داده و حالا منتظر بودند.

حرف برای گفتن و سوال برای پرسیدن زیاد بود؛  
اما هیچ یک جرات شکستن این سکوت را نداشتند.  
آخر سر آن کسی که طاقتش طاق شد و صبرش  
تمام، عطا بود.  
-چیزی شده؟

پری که در جواب سری به نشانه‌ی منفی تکان داد؛  
مرد نیشخندی زد و ادامه داد:  
"فکر می‌کردم با خریدن اون باغ خوشحالت می‌کنم؛  
ولی..."  
دیگر زبان پری به اراده‌ی عقل نمی‌جنبید و از قلبش  
فرمان می‌گرفت که به میانه‌ی صحبت او پرید!  
-کاری که تو برام کردی؛ یکی از بهترین اتفاقات  
تمام زندگی‌ام بوده!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_سی\_هشت

پری وقتی به خودش آمد و جلوی زبانش را گرفت  
که برق رضایت و سرخوشی را چشم‌های عطا دید.  
اگر اعضا و جوارحش به اختیار قلبش بود قطع به  
یقین از همه‌ی احساساتی که آن لحظه دچارش شده  
بود، سخن می‌گفت!



از دلتنگی‌اش برای مادری که هیچ خاطره‌ای از او  
به یاد نداشت گرفته تا عذابی که از ندیدن دخترهایش  
متحمل می‌شد.

اما هنوز هم دیواری به بلندای بی‌اعتمادی و هشت  
سال دوری، دور تا دور عقلش حصار کشیده و او را  
وادار به سکوت می‌کرد!

لب‌های پری که دوباره به هم دوخته شد؛ باز این  
عطا بود که به حرف آمد!  
این‌بار با جسارتی بیشتر و اعتماد به نفسی  
فزون‌تر...

-آدمی که بهترین اتفاق زندگی‌اش رو همین یکی دو  
ساعت پیش تجربه کرده، خوشحال میشه و این حس  
رو حداقل با یه لبخند نشون میده؛ ولی تو همین که  
از در باغ بیرون اومدیم؛ رفتی تو لک!

نگاه مشتاق و کنجکاو عطا به پری بود و او هنوز  
هم قصد گفتن نداشت که گارسون ریز نقش  
رستوران به دادش رسید.

پسرک جوان سینی غذا به دست، کنار تخت ایستاد.  
عطا کمی از پشتی که به آن تکیه زده بود، فاصله  
گرفت و سفره‌ی یکبار مصرف را مقابل پری باز  
کرد.

بعد هم سینی غذا را از تحویل گرفت.  
مشغول چیدن ظرف‌های آبی رنگ سفالی روی سفره  
بود که پسرک با ته‌لهج‌های خاص رو به او پرسید:  
"کم و کسری که یوخده؟"  
(کم و کسری که ندارید؟)  
و وقتی جواب منفی را از عطا گرفت، "نوش جانی"  
گفت و از آن دو نفر دور شد.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_سی\_نه

تازه مشغول خوردن غذای خوش رنگ و لعابشان  
شده بودند که عطا لقمه‌ی داخل دهانش را بلعید و  
بعد رو به پری دوباره پرسید:  
"نمی‌خوای بگی چی شده؟"  
آن لحظه پری فارغ از تمام غم‌های عالم، از جوش و  
خروشی که پسرها داخل شکمش به راه انداخته  
بودند؛ لذت می‌برد که متوجه پرسش عطا نشد!  
کم کم داشت حسی را که نباید به آن دو موجود  
کوچک پیدا می‌کرد...  
حسی شاید خوشایند و به شدت دلهره‌آور!

-نازی خانم؟!

پری به ناچار از افکار بد و عواطف تازه جوانه زده‌اش دست کشید و سر بلند کرد.

برای فرافکنی بود که در جواب او پرسید:

"تو شناسنامه‌ی من رو از کجا آوردی؟"

عطا به خوبی متوجه منظور پری بابت طرح این سوال شد و خود را به نفهمیدن زد.

لبخندی زد و بادی به غبغب انداخت و نقاب برتری بر چهره کشید و بعد گفت:

"دیروز که حموم بودی، از کیفیت برداشتم!"

نگاه پری که رنگ سرزنش به خود گرفت؛ عطا در صدد توجیه برآمد:

"البته چاره‌ای هم نداشتم؛ اگه از خودت می‌خواستم که با زبون خوش و به راحتی نمی‌دادیش بهم! از طرفی هم دوست داشتم سورپرایز شی."

زن به موقع توانست جلوی زبانش را بگیرد و مانع از ادای جملات تشکر آمیزی شود که از اعماق قلبش غلیان می‌کرد و بالا می‌آمد.

البته که این احساس برای صاحب شدن آن خانه نبود.

تنها چیزی که تا این حد خوشحالش کرده بود؛ رها شدن آن باغ از چنگال خانمجان بود و بس...

سر و ته همه‌ی عواطف و احساسات به جوش و  
خروش آمده‌اش را با یک جمله هم آورد.  
-خیلی شوکه شدم!  
گفت و این بار عطا را به لبخندی دلنواز مهمان کرد.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_چهل

زمستان با تمام توان، قدرت نمایی می‌کرد و نمایی  
یخ‌زده و برفی از شهر را به رخ می‌کشید.  
پری ماه هفتم از بارداری‌اش را هم رد کرده و کم‌کم  
داشت خودش را برای ماه نهم و زایمان آماده  
می‌کرد.

در این میان دلتنگی برای دخترها هر روز بیشتر از  
دیروز غم و عذاب را در وجودش می‌انباشت!  
جوری که دیگر کاملاً افسرده و کم‌حرف شده بود و  
این از چشم تیزبین عطا دور نمی‌ماند.  
او متوجه این همه اندوه انبار شده در جسم و روح  
پری بود و برای همین سعی می‌کرد محیطی شاد را  
در خانه برای او فراهم کند.

مثل تمام روزهای گذشته، پری خودش را در اتاق  
حبس کرده بود.

اتاقی که برخلاف روزهای ابتدایی ورودش به این خانه، درش همیشه باز بود؛ حتی شب‌ها...  
خانه‌ای که حالا بیشتر شبیه به قفسی بود که هیچ قفلی نداشت؛ اما...

دیگر پری میلی به پریدن نداشت؛ زنجیری نامرئی به پاهایش وصل بود که مجال رهایی نمی‌داد.  
حسی از جنس مادرانه!  
مادرانه‌هایی سرگردان...

نیمی از قلب و احساسش خارج از آن چهاردیواری سرگردان بود و نیم دیگر درون بطن خودش.  
نمی‌توانست به یک جمع‌بندی اصولی برسد.  
حالا دیگر این دو موجود کوچک را هم به اندازه‌ی آیدا و شیدا دوست داشت!

با این حساب نه می‌شد بی‌خیال دخترها بشود و نه از این دو پسر بچه‌های معصوم بگذرد!  
از طرفی هم هنوز دلش با عطا صاف نشده بود!  
عطایی که این روزها تمام تلاشش را می‌کرد تا پری گوشه‌ی چشمی هم به او بیاندازد.

زن عکس دخترها را در دست داشت و خیره به لبخند روی لبشان بود که عطا چند تقه به در زد.  
نگاه پری به زحمت از خنده‌ی ملیح شیدا کنده شد و روی صورت عطا نشست.

مرد با لیوانی شیر و چند دانه خرمای مورد علاقه‌ی زن، وارد شد.

پیشدستی را به دست پری داد و عکس را از او گرفت.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_چهل\_یک

نگاهی عمیق به چهره‌ی دخترهایش انداخت و کم‌کم صورتش به لبخندی از هم باز شد.

لبخندی که نظیرش را به راحتی می‌شد روی لب دو دختر درون عکس هم دید!

-دلت برآشون تنگ شده؟

عطا در حالی این سوال را پرسید که هنوز هم چشمش به عکس بود.

پری سری تکان داد تا ابری که درون چشم‌هایش تشکیل شده بود؛ کنار برود و بعد جواب داد:

"خیلی!"

انگار دیگر حرف زدن از احساساتش با عطا، چندان کار دشواری نبود!

مرد لبخندش را تمدید کرد و سرش را بالا آورد.

نقش محبت و علاقه را از قلب تا چشم‌هایش کشید.  
-تماس بگیر و باهاشون صحبت کن!  
-فقط شنیدن صداشون دیگه آروم نمی‌کنه.

عطا عکس را روی پاتختی چوبی گذاشت و کنار زن نشست.

لیوان را از داخل پیشدستی برداشت و به سمت دهان پری برد.

زن که صورتش را چرخاند و دستش را پیش آورد؛  
با مهربانی لیوان را به او داد و بعد...

-اگه بخوای همین امشب می‌ریم پیششون.

پری که با تعجب نگاهش کرد؛ فهمید راه را برای  
عوض کردن حال او، درست رفته است.

ادامه داد:

"مگه چیه؟ می‌ریم و بهشون این خبر خوب رو هم  
می‌دیم که دارن صاحب دو تا داداش کاکل زری هم  
میشن!"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_چهل\_دو

-همینم مونده بود که برم از دسته گلی که به آب دادم  
براشون بگم!

این بار خنده‌ی مرد صدادار شد.

-دسته گلی که به آب دادی بیشتر شبیه گرده افشانی  
بوده تا...

نگاه تند و تیز پری نطق مرد را کور کرد؛ ولی مانع  
قهقهه‌اش نشد!

خنده‌ای به شدت جذاب و گوش‌نواز.

دلخوری را که در نگاه زن دید باقی خنده‌اش را فرو  
خورد.

گلویی صاف کرد و کمی خم شد و خیره به صورت  
زیبای زن اشاره‌ای به لیوان کرد.

-بخور تا یه پیشنهاد خوب بهت بدم.  
پری طعنه زد:

"مثل همون پیشنهاد قبلی‌ات نباشه؟!"

عطا جدی‌ترین حالتی را که آن لحظه می‌توانست به  
خود گرفت.

ابروهای پرپشتش را به هم نزدیک و چشم‌های سیاه  
رنگش را هم باریک کرد و بعد گفت:



"من این همه ترس تو رو واقعا درک نمی‌کنم. پری‌ناز  
برعکس تو من فکر می‌کنم اونا از اینکه من و تو  
دوباره کنار هم باشیم؛ خوشحال بشن!"!

جملاتش پوزخند را مهمان لب‌های پری کرد.  
زن دوباره طعنه زد:

"مطمئنی آیدا از اینکه مادرش رو با یه شکم برآمده  
که دو تا بچه توشه، ببینه خوشحال میشه؟"  
تلخی لحن زن به حدی بود که عطا دیگر بحث پیش  
آمده را بیشتر از این کش نداد؛ به جایش گفت:  
"فردا یه سر می‌رم دیدنشون؛ ازشون فیلم می‌گیرم و  
می‌ارم برات بلکه یه کم دلت آروم بگیره!"!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_چهل\_سه

-تیم مورد پسند هست نازی خانم؟!  
عطا گفت و نیم چرخي در برابر چشمان پری زد.  
بلوز بافت نارنجی رنگ را همراه با شلوار جین  
ذغالی پوشیده بود و حالا مانند مانکن‌های قد بلند و  
خوش چهره‌ی شوهای لباس، مقابل پری ایستاده  
بود.

داشت برای رفتن پیش دخترها آماده می‌شد و پری  
را خون به جگر می‌کرد!  
زن هم دلش برای دخترهایش پر می‌کشید و این مرد  
با نقشه‌هایی که ریخته بود؛ مانع میان او و  
فرزندانش...

پری به جای جواب، ابرویی بالا انداخت و نگاهش  
را دوخت به سریال پرستاران که برای بار هزارم از  
شبکه‌ی تماشا پخش می‌شد.  
عطا لبخندی به این لجبازی کودکانه‌ی پری زد!  
این زن را بهتر از خودش می‌شناخت و به راحتی  
می‌توانست بفهمد که حرکاتش از سر حسادت است و  
دلخوری.

مرد چند قدمی از راهروی منتهی به اتاق‌ها، فاصله  
گرفت و این بار مقابل تلویزیون ایستاد.  
حالا پری مجبور بود نگاهش کند.  
دوباره پرسید:

"عزیزم نگفتی این بافت بهم میاد یا نه؟! مثلاً دارم  
می‌رم دیدن دخترهام؛ باید خوشتیپ باشم دیگه!"  
گفت و لبخند جذابش را پری با پوزخندی جواب داد  
و سوالش را با...

-کاش بیشتر از این که به فکر تیپ و رخت و لباس باشی، به این فکر کنی که تو الان صاحب داماد شدی و باید مناسب سنت لباس بپوشی! دست خود زن نبود که افکارش، زودتر از سن و سالش پیر شده بود.

عطا حاضر بود بدقلقی‌های این زن را تا آخر عمرش به بهای داشتتش تحمل کند که یک دور کامل چرخید و این بار کمی جلوتر آمد.  
با شوخ طبعی گفت:

"من و تو خیلی خوشبخت بودیم که مسیرمون زود به هم خورد و حالا صاحب داماد هستیم و به امید خدا چند وقت دیگه هم نوه‌دار می‌شیم؛ وگرنه که همسن و سال‌های من و تو هنوز ازدواج هم نکردن نازی خانم!"

و پری پوزخند دیگری مهمانش کرد و طعنه زد:  
"خوش شانس نبودیم؛ عجول بودیم و بی‌فکر".

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_چهل\_چهار

اینکه پری نیمه‌ی خالی لیوان را می‌دید، کمی عطا  
را ناراحتش کرد؛ اما دلخور نه!  
او برای به دست آوردن دل این زن، راه زیادی در  
پیش داشت و خودش به خوبی واقف به این موضوع  
بود.

پس با خوش‌خلقی کنار زن، روی مبل راحتی سه  
نفره‌ی مقابل تلویزیون نشست.  
کمی به سمتش چرخید.  
جرات به خرج داد و دستش را بند بازوی زن کرد.  
با ملایمت در جواب او گفت:

"تو اسمش رو هر چی می‌خوای بذار؛ قسمت،  
عجله، بدشانسی؛ ولی... دیدن تو، ازدواجم باهات،  
بچه‌دار شدن و زندگی‌مون، همه و همه برای من  
بزرگترین لطف خدا بوده که به وقتش قدر ندونستم  
و حالا می‌خوام که جبران کنم".  
کمی دیگر به زن نزدیک شد و...  
-این فرصت رو بهم بده پریناز! بذار یه بار دیگه  
طعم خوشبختی رو با هم و در کنار هم بچشیم.  
التماس در نگاه مرد موج می‌زد و خواهش و اشتیاق  
در کلامش.

تا پری خواست دهان باز کند و زبان بجنباند؛ پسر ها  
داخل شکمش به جنب و جوش در آمدند و چند لگد  
محکم نثارش کردند.

تکان هایشان به حدی شدید بود که عطا هم به خوبی  
متوجه حرکتشان شد.

این بار در نگاه مرد که میان صورت پری و شکمش  
در گردش بود؛ اشتیاق موج می زد.  
-اجازه می دی چند دقیقه لمسشون کنم؟! -

برای اولین بار بود که او این درخواست را می کرد و  
شوق نگاهش نگذاشت که پری مخالفت کند!  
سری به نشانه ی مثبت تکان داد و عطا بلافاصله  
دستش را روی شکم او گذاشت؛ درست همان جایی  
که چند ثانیه ی پیش پسر هایشان زلزله به راه  
انداخته بودند.

گرمای دست مرد به سرعت از پارچه ی نازک  
پیراهن گلداز پری رد شد و به پوستش رسید.  
انگار این حرارت به جان آن دو موجود کوچک هم  
سرایت کرد که دوباره به تکاپو افتادند!  
شاید هم محبت خالص و پدرانیه ی عطا را از آن لمس  
دریافت کردند که با حرکاتشان جوابش را می دادند...

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

## #قسمت سیصد\_چهل\_پنج

دو ساعتی می‌شد که زن در خانه تنها بود.  
 دو ساعتی می‌شد که عطا رفته بود و هنوز هم جای  
 دست‌ها و نوازشهایش روی پوست شکم و بوسه‌ای  
 که لحظه‌ی آخر با پرویی روی پیشانی زن گذاشته  
 بود؛ می‌سوخت!  
 احساسات زن به غلیان در آمده بودند و کم کم داشت  
 روی عقلش هم تاثیر می‌گذاشت.  
 با خود فکر کرد چند سال است که توسط هیچ مردی  
 لمس و بوسیده نشده؟!  
 جوابش واضح بود!  
 درست از آخرین روز زندگی مشترک قبلی‌اش با  
 عطا.  
 روز قبل از رفتن به محضر و جاری شدن صیغه‌ی  
 طلاق بین‌شان.  
 آن شب هم به اصرار و التماس زیاد عطا بود که با  
 او هم‌بستر شد.  
 در تاریکی مطلق اتاق و میان‌های گریه‌های  
 مرد و اشک‌های بی‌صدای خودش.  
 یک هم‌آغوشی غم‌انگیز...

صدای زنگ گوشی نوکیای قدیمی‌اش بود که او را از منجلا ب خاطرات تلخ گذشته بیرون کشید. نگاهی به نمایشگر کوچک گوشی انداخت و با لبخندی دلمه‌ی وصل تماس را فشرد. دیدن شماره‌ی شیدا حال ناخوشش را عوض کرد و افکار مسمومش را پراند. خط و گوشی را همین دو ماه پیش، عطا برای دخترکش خریده بود؛ آن هم به مناسبت تولدش! اولین تولدی که پری در کنارش نبود. به جایش عطا سنگ تمام گذاشته و تولدی مفصل برای شیدا تدارک دیده بود.

همین که پری "الو" گفت؛ دخترک با صدایی مملو از دلتنگی گلایه کرد:  
 "مامان! کی برمی‌گردی آخه؟!"  
 زن لب‌گزید و در ذهن دو دو تا چهارتایی کرد و با شرمندگی جواب داد:  
 "خیلی زود دخترم! فقط دو ماه دیگه تحمل کن."  
 -سخته مامان پری! دوری از تو خیلی سخت‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کنی.  
 دخترک می‌گفت و با هر کلمه‌اش ابر دلتنگی در چشم‌های روشن پری بارورتر می‌شد.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_چهل\_شش

چند دقیقه‌ای از صحبت میان مادر و دختر می‌گذشت  
که شیدا بی‌هوا گفت:

"مامان پری انگار یه اتفاقی افتاده!"

زن کمی مکث کرد و بعد با نگرانی پرسید:

"چی شده؟ حال تو و آیدا خوبه مادر؟"

شیدا برای اینکه خیال مادرش را بابت خودشان  
راحت کند؛ با صدایی که به گوش پری برسد، خندید  
و بعد...

-برای ما نیفتاده که! انگار سر عطا به جایی خورده.  
گفت و باز هم خندید.

کنجکاو و دلشوره دو حسی بود که پری آن لحظه  
توأم تجربه می‌کرد.

بعد از کمی تعلل پرسید:

"چی شده مگه؟"

و جواب گرفت:

"امروز اومده پیشمون! یه یک ساعتی هست که

رسیده؛ از وقتی هم که اومده هی مقدمه چینی



می‌کرد و بعد هم پرسید نظرتون در مورد اینکه من  
و مامانتون دوباره با هم ازدواج کنیم، چیه؟"

جملات دختر که به انتها رسید، نفس در سینه زن  
محبوس شد.

قلبش از حرکت ایستاد و دهانش به خشکی برهوت  
شد.

نمی‌دانست چگونه بپرسد که جوابشان چه بوده؟!  
اصلا نمی‌فهمید این مرد چگونه فکر و عمل می‌کند!  
سکوتش به درازا کشید که شیدا با نگرانی به حرف  
آمد.

-مامان؟! هنوز پشت خطی؟ حالت خوبه؟

حالش خوب بود؟!

مسلمان؛ اما...

آب دهانش را به زحمت بلعید و با تردید و لکنت  
پرسید:

"خ... خوب... ش... شما چی گفتین بهش؟"

این بار شیدا دچار بهت شد و زبانش سنگین.  
فکر نمی‌کرد مادرش با خونسردی با این موضوع  
برخورد کند!

کمی زمان برد که بر خود و افکارش مسلط شد.

-مامان پری خودت می‌دونی که من با هر چیزی که  
تو رو خوشحال کنه موافقم و از هر چیزی که  
ناراحت کنه، بیزارم! بعدش هم فکر می‌کنم خود  
شما باید در مورد این موضوع حرف بزنید و تصمیم  
بگیرید؛ نه من.

شیدا همیشه ورای تصورات پری از او بود.  
بزرگتر از سنش می‌فهمید.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_چهل\_هفت

-آیدا چه جوابی داد؟

پری بود که پرسید و این‌بار شیدا سکوت کرد.  
اول صدای نفس بلندی که دخترک کشید در گوش  
پری نشست و بعد...

-برخورد خوبی نداشت! می‌گفت اگه قرار بوده  
دوباره با هم ازدواج کنید؛ اصلا چرا جدا شدین؟!  
پس ما بی‌خودی هشت سال بدبختی کشیدیم و  
سرکوفت خوردیم و طعم فقر رو چشیدیم؟ می‌گفت  
هیچ وقت همچین اجازه‌ای نه به اون می‌ده و نه به  
تو.

پس آیدا آب پاکی را روی دست عطا ریخته و هر چه  
 بافته را هم پنبه کرده بود!  
 شاید دخترک حق داشت.

البته که پری حق را تمام و کمال به او می‌داد.  
 اصلا آیدا راست می‌گفت؛ هشت سال نداری و بدبختی  
 و در به دری نکشیده بودند که باز هم برگردند سر  
 خانه‌ی اولشان.

با حالی خراب و دلی ناآرام سر و ته تماس را هم  
 آورد.

نگاهی به جعبه‌ی مخمل روی میز آرایش مقابل  
 تختش انداخت.

همین نیم ساعت پیش بود که فکر می‌کرد شاید  
 بتواند دوباره آن ساعت را روی مچ دستش ببندد و  
 آن حلقه‌ی رینگی ساده را به انگشتش بیاندازد و  
 حالا...

قطره اشکی ناخواسته همزمان با تکان‌های آن دو  
 طفل معصوم در شکمش، از گوشه‌ی چشم زن چکید.  
 حالا تکلیف چه بود؟!!

چه آینده‌ای در انتظار این دو پسر بود؟!!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
 #قسمت\_سیصد\_چهل\_هشت

نزدیک غروب بود که عطا ماشینش را در حیاط خانه پارک کرد.

قبل از اینکه در سالن را بگشاید؛ اخم‌هایش را از هم‌گشود و لبخندی تصنعی روی لبش نشانده.

نمی‌خواست پری متوجه حال بدش بشود.

مطمئن‌ا اگر زن می‌فهمید حال او خوش نیست؛ در وهله‌ی اول نگران دخترهایش می‌شد.

آن وقت بود که عطا باید حساب پس می‌داد و برای راحتی خیال او هم که شده؛ اصل ماجرا را می‌گفت!

البته که بعدش هم باید فاتحه‌ی وصال دوباره را می‌خواند و دو پسر بچه‌ی بی‌مادر را به تنهایی بزرگ می‌کرد.

مرد دستی به صورتش کشید و بعد وردی خانه را باز کرد.

چراغ‌های هال و آشپزخانه روشن بود؛ اما...

خبری از زن نبود!

صدایش کرد و جوابی نگرفت.

نگران شد؛ از صبح خود را برای تنها گذاشتن او مدام ملامت می‌کرد.

حتی با زری هم تماس گرفت تا از او بخواهد که پیش پری برود؛ ولی همسر زری دوباره در

بیمارستان بستری شده بود و عطا رویش نشد که  
درخواستش را به زبان بیاورد.

با شتاب سرکی به آشپزخانه کشید.  
سمت اتاق‌ها می‌رفت که برای بار دوم و با استرسی  
فراوان نام زن را بر زبان آورد.  
نزدیک در اتاق بود که صدای زن را شنید که انگار  
کسی را زیر لب لعن و نفرین می‌کرد.  
وقتی وارد اتاق شد که از شدت نگرانی، در چله‌ی  
زمستان، تمام تنش به عرق نشسته بود.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_چهل\_نه

-چی شده پریناز؟  
میان چهارچوب در ایستاد. پرسید و بعد جلوتر رفت.  
زن روی تخت نشسته و در حال جمع کردن  
لباس‌هایش بود.  
پیراهن‌های قدیمی‌اش را یکی یکی تا می‌زد و درون  
ساک کهنه‌اش می‌چید.

عطا کنار پری نشست و پیراهنی را که داشت  
بی توجه به او داخل کیف می گذاشت؛ از دستش  
گرفت.

با این کار زن را وادار کرد تا نگاهش کند.

-می گی چی شده یا نه؟!!

پرسید و نمی دانست خبرها زودتر از آنچه که باید به  
اطلاع پری رسیده است!

زن با سردترین لحن ممکن جوابش را داد.

-به زودی بچه هات به دنیا میان و من کارم توی این  
خونه تموم میشه؛ دارم ساکم رو می بندم که بعدش  
بدون فوت وقت برم خونه ام و به دخترهام برسم.  
چند وقته دیگه هم مدت صیغه تموم میشه و هم من  
و هم تو آزاد می شیم.

پری گفت و بعد هم دوباره بی توجه به عطا مشغول  
کارش شد.

مرد کلافه نفسی گرفت!

نمی دانست این لجبازی های بچگانه ی پری را کجای  
دلش بگذارد.

کم از دست آیدای سرتق حرص نخورده بود و  
حالا...

دستی به موهایش کشید.

خودش را روی تخت رها کرد و چشم‌هایش را بست.  
خسته بود!

از خودش...

از کج خلقی‌های بی‌حد و حصر پری...

از غدّ بازی‌های آیدا...

از اذیت کردن‌ها و پیغام و پسغام فرستادن‌های  
شهره...

از تهدیدهای هر روزه‌ی شهروز...

آنقدری تحت فشار بود که به کلماتی که از دهانش

خارج می‌شد؛ حتی فکر هم نکرد!

بی‌حوصله و بدون تامل گفت:

"اون صیغه از اولش هم باطل بود!"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_پنجاه

دست پری با شنیدن جمله‌ی مرد روی هوا خشک  
شد.

عطا اما هنوز هم نمی‌دانست چه سوتی بزرگی داده

است که چشم‌های قرمز شده از خستگی‌اش را باز

کرد و به سمت پری چرخید.

بی‌خیال و کم حوصله پرسید:

"چرا رنگت پریده؟ اصلا از وقتی من رفتم چیزی خوردی یا نه؟"

پری نفس کشیدن هم یادش رفته بود؛ چه برسد به پاسخ سوالی که عطا پرسید!  
یعنی چه که آن صیغه باطل بود؟  
پس این بچه‌ها...

به زحمت و با لکنت، زبان جنباند.  
-تو... چ... چی گ... گفتی؟  
-پرسیدم...

انگار تازه بعد از گفتن این کلمه بود که دو هزاری کج عطا افتاد!

به سرعت در جایش نیمخیز شد.  
آب دهانش را پایین فرستاد و برای لاپوشانی گندی که زده و خریدن زمان بود که گفت:  
"مگه چی گفتم؟!"

حالا دیگر رنگ صورت پری به سفیدی گج دیوار بود.

با حالی نزار کلمات را از میان گلویش بیرون کشید.  
-چرا گفتی صیغه باطله؟



عطا نه می توانست حقیقت را بگوید و نه آن را  
پنهان نگه دارد!  
قرار نبود به این زودی ها خودش را لو بدهد و پری  
را اجبار به کاری کند.  
دلش می خواست این بار هم پری را با محبت رام  
عشقش بکند.  
عشقی قدیمی که هیچ گاه رو به زوال نرفت!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_پنجاه\_یک

-عطا؟!

اولین باری بود که لحن پری را موقع صدا زدنش،  
مانند گذشته حس می کرد.  
عصبانیتش درست مانند زمانی بود که از رابطه ی  
بین او و شهره خبردار شد.  
به همان اندازه خشمگین و به همان مقدار ناراحت!  
مرد که دید چاره ای جز صداقت ندارد؛ کمی از پری  
فاصله گرفت.  
لبه ی تخت نشست و دست در جیب شلوار جینش  
کرد.

پاکت سیگارش را بیرون کشید و همین که فندک را روشن کرد؛ شرایط پری را به یاد آورد.  
پاکت را روی پاتختی انداخت و با اکراه شروع کرد.  
-یادته قبل از اینکه بریم محضر برای طلاق، به اصرار من، با هم رابطه داشتیم؟  
مگر می‌شد آن هم آغوشی حزن‌انگیز از یاد پری برود؟!!

اصلا همین چند ساعت پیش بود که تمام صحنه‌های زجرآور آن شب را یکی، یکی مرور می‌کرد؛ اما...  
اینکه عطا هم آن را به خاطر داشت و تازه به رویش هم می‌آورد، باعث خجالتش بود!  
از طرفی هم ربطش را به ابطال صیغه‌ای که بین‌شان خوانده شده بود؛ نمی‌فهمید.

عطا نگاه منتظرش را به چهره‌ی خجالت‌زده‌ی پری دوخته بود و تا جواب نگرفت؛ چشم از صورت او برنداشت!

پری که سری به تایید تکان داد؛ او در ادامه گفت:  
"همون رابطه باعث شد صیغه‌ی طلاقی که بین من و تو خونده شد، درست نباشه و عملا طلاق باطل بشه!  
یعنی تو توی تمام این هشت سال هم زن من بودی و اصلا نیازی به خوندن مجدد صیغه برای محرمیت نبود!"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_پنجاه\_دو

-داری شوخی می‌کنی؟!  
این بار لحن و نگاه مرد پر از قاطعیت بود وقتی  
صورت پری را با چشم‌هایش وجب می‌کرد و با  
جملاتش غم روی دل زن را سنگین‌تر!  
-نه! البته خود اون صیغه‌ای هم که خوندیم درست  
نبود؛ می‌دونی چرا؟!  
آب از سرش گذشته بود که تمام حقایق را روی  
دایره ریخته و بازگو می‌کرد!

پری اما دیگر نای شنیدن نداشت که بی‌توجه به مرد  
و با شتاب بیشتری کار قبلی‌اش را از سر گرفت.  
و عطا بدون اینکه به خواسته‌ی پری مبنی بر  
نشنیدن، اعتنا کند؛ ادامه داد:  
"اسم و فامیلی که توی صیغه نامه ثبت شده جعلی  
بود!"

این یکی را خود پری هم فهمیده بود و دیگر گفتن و  
شنیدن نداشت.

-می‌رم به چیزی بیارم که بخوری.  
 عطا بود که گفت و سریعا از جا برخاست.  
 هنوز به در اتاق نرسیده بود که...  
 -از کی می‌دونستی که طلاقمون باطله؟  
 مرد دوباره دستی به موهایی که حالا آشفته‌تر از  
 حالش بودند، کشید.  
 پشت به پری گفت:  
 "اصرار اون شبم برای رابطه واسه خاطر همین  
 موضوع بود!"

مرد گفت و همین که قدم اول را از در بیرون  
 گذاشت؛ پری با صدایی رسا و لحنی محکم گفت:  
 "پس همین فردا می‌ریم و کاری رو که هشت سال  
 پیش ناتمام موند رو تمومش می‌کنیم!"  
 پوزخند عطا را زن نشنید؛ اما جواب قاطعش را چرا!  
 -من همون زندانی هستم که زندانبانش آزادش کرده  
 و اون دلش رها شدن نمی‌خواد! هزار بار بهت گفتم  
 و باز هم می‌گم پریناز... من... حالم وقتی خوبه که  
 در اسارت چشم‌های تو باشم! پس نه سرزنشم کن  
 برای این همه نقشه و برنامه و کلک برای داشتن  
 همیشگی‌ات و نه بخواه که رهام کنی که اصلا  
 نمی‌ذارم و نمی‌تونی.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_پنجاه\_سه

باز هم جو میان پری و عطا به هم ریخته بود!  
دلدادگی عطا زیاد از حد عیان بود و خیلی خوب به  
چشم پری می‌آمد؛ اما...  
زن افسرده و دلزده و ناامید بود و دیگر دل و  
دماغی برای زندگی نداشت!  
فکر اینکه تمام هشت سال گذشته را به خیال‌رهای  
در بند سراب بوده، بی‌نهایت آزارش می‌داد.  
اگر همان روزها که دکتر -صاحب کارخانه‌ای که در  
آن کار می‌کرد- پیاپی پیشنهاد دوستی و رابطه و  
صیغه می‌داد؛ او قبول می‌کرد، چه می‌شد؟!  
یا وقتی که مستاجر حاج‌خانم پایپش شده بود؟!  
همه‌ی این سال‌ها به ظاهر زنی مطلقه بود و در  
واقع...

این افکار مانند خوره به جان زن افتاده بود و ذره  
ذره روح و جسمش را می‌خورد.  
روزهای آخر بارداری‌اش بود و او وزنش به جای  
سیر صعودی، روندی نزولی داشت.

پای چشم‌هایش گود افتاده و طراوت اندکی که در  
سبزی مردمک‌هایش بود هم از بین رفته بود!  
موهای سفید سرش بیشتر خودنمایی می‌کردند و غم  
چهره‌اش دل سنگ را هم آب می‌کرد.  
در این میان دلتنگی برای دخترها هم درد کمی نبود!

حال و روز عطا اما فرق داشت با پری.  
او از لحظه به لحظه‌ی ساعت‌ها و روزهایشان  
استفاده می‌کرد تا عشقش را به اثبات برساند.  
گل می‌خرید و هدیه می‌داد.  
زبان می‌ریخت و قربان صدقه می‌رفت.  
تدارک شام و ناهار می‌دید و سورپرایزهای رمانتیک  
داشت.

ناامیدی هم در کارش نبود.  
اصلاً این همه زحمت و هشت سال رنج‌دوری را  
تحمل نکرده بود که حالا پری را از دست بدهد.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_پنجاه\_چهار

ظهر بود و عطا طبق معمول روزها و هفته‌های  
گذشته، میز ناهار مفصلی تدارک دیده بود.

پری را با محبت و احترام برای صرف غذا، صدا کرد. برخلاف روزهای قبل که زن با تاخیر و اکراه سر میز حاضر می‌شد؛ این بار درست چند ثانیه بعد روبروی عطا نشست.

قبل از اینکه حرفی میانشان رد و بدل شود؛ جعبه‌ی مخمل آشنا را مقابل عطا گذاشت و...  
-این جعبه و محتویاتش رو نه می‌خوام و نه می‌تونم که قبول کنم!

کلافگی عطا از نفس بلندی که کشید؛ به خوبی مشخص بود.

اما حفظ ظاهر کرد که با ملایمت پرسید:  
"دلیل نخواستنت رو می‌دونم؛ ولی علت نتوانستنت چیه نازی خانم؟"

-اون روز که رفته بودی پیش دخترا؛ شیدا زنگ زد و همه چیز رو بهم گفت! جواب آیدا رو هم به گوشم رسوند.

عطا این بار دستی به صورتش کشید.  
آرنج هر دو دستش را ستون میز کرد و خودش را کمی رو به جلو کشید.  
نگاه به نگاه پری دوخت و...  
-شیدا گفت خواسته‌ی خودش هم چیه؟

بازنده‌ی دوئلی که میان نگاه‌هایشان به راه افتاده؛  
پری بود!  
تاب دیدن آن همه عشق و خواهش و التماس و حتی  
نیاز را نداشت که سرش را پایین انداخت.  
جواب داد:  
"گفت؛ ولی جواب آیدا منطقی‌تر بود!"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_پنجاه\_پنج

تحمل این همه غدی هم از توان عطا خارج بود که با  
حالتی عصبی، کف دستش را به میز کوبید و با  
صدایی کمی بلندتر از حد معمول توپید:  
"بس کن پری!"

لیوان آب کنار بشقابش را سر کشید تا کمی از شدت  
خشم درونش کاسته شود؛ بعد ادامه داد:  
"تجربه ثابت کرده منطق تو همیشه به عذاب منتهی  
میشه. توی این هشت سال شد یه دفعه به این فکر  
کنی که اگه می‌موندی و چند ماه تحمل می‌کردی، چی  
می‌شد؟ به سرنوشت دخترهامون چی؟ آیدا چرا باید  
توی سن نوزده سالگی تن به ازدواج بده؟ چرا شیدا  
توی سیزده، چهارده سالگی باید این همه افسرده



باشه؟ اصلا خودت... اون همه زیبایی و لطافت کجا رفته پری؟"

مرد هنوز هم حرف داشت برای گفتن و به این زودی ها قرار عقب‌نشینی نداشت.  
دست پری را گرفت و بالا آورد.

-نگاه کن پریناز! ببین این دست‌ها رو... تا کی می‌تونی جون بکنی و سگ دو بزنی واسه یه لقمه نون و اجاره‌ی یه خونه که بیشتر شبیه لونه‌ی موشه؟

جملات آخرش بیشتر از آنچه که عطا فکرش را بکند؛ به پری برخورد که سریع دستش را از میان انگشت‌های او بیرون کشید.  
از جا برخاست و...

-همه‌ی این چیزهایی که از نظر تو عیب و ایراده؛  
واسه من افتخاره عطاخان! خدا رو شکر که همه‌ی این سال‌ها نون بازوی خودم رو خوردم و شکم بچه‌هام رو سیر کردم و چشم به مال و منال کسی نداشتم.

زن گفت و دیگر نایستاد تا چهره‌ی وا رفته‌ی عطا را ببیند.

میان سالن ایستاد و آخرین حرفش را هم زد.

-توی بیمارستان، درست از وقتی که بچه‌ها رو  
تحویل گرفتی؛ دیگه نمی‌خوام ببینمت! در ضمن...  
برای یه بار هم که شده، به خودت یادآوری کن دلیل  
طلاق و جدایی مون چی و کی بوده!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_پنجاه\_شش

افسار اشک‌هایش درست تا زمان ورود به اتاق در  
دستش بود!  
همین که وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست؛  
باران سیل‌آسایی از ابر چشم‌هایش بارید و صورتش  
را خیس کرد.  
پشت در روی زمین نشست و تکیه به دیوار داد.  
لرزی که بر جانش نشسته؛ حاصل نفرت و انزجار  
بود نه سرما.  
این مرد وقاحت را به حد کمال رسانیده بود!  
چشم‌هایش بی‌امان می‌بارید اما چرا آتش افتاده به  
جانش خاموش نمی‌شد؟!  
همه‌ی این سال‌ها تمام تلاشش را کرده بود تا آخر  
سر هم محکوم شود و تقصیرکار؟!  
اصلا چرا همه‌ی عالم به جای عطا از او طلبکار  
بودند?!

آیدا... خاتجون... فرانک و فرناز... سجاد و جواد...  
حتی در و همسایه و دوست و آشنا!  
مگر آن کسی که خطا کرد و بیراهه رفت؛ عطا  
نبود؟!

پس چرا باید به پای مردی خائن می‌سوخت و  
می‌ساخت و دم بر نمی‌آورد؟!  
اگر زبان به کام می‌گرفت و به قضای روزگار تن در  
می‌داد؛ می‌شد زن زندگی و حالا که خواسته زیر بار  
ظلم نرود شده مقصر تمام بدبختی‌ها!

زن آنقدر با خود فکر کرد و در دل گفت و در ذهن  
پرسید و اشک ریخت که همان‌جا به خواب رفت.  
نزدیک عصر بود که با صدای زنگ گوشی‌اش از  
خواب پرید.

کمر و سر و پاهایش همه با هم به فغان آمده بودند.  
به زحمت توانست خود را سمت پاتختی بکشانند و  
گوشی‌اش را بردارد.

شماره‌ی ناهید خانم روی صفحه به نمایش درآمده  
بود که پری گلویی صاف کرد و به زحمت غم را از  
لحنش گرفت و تماس را وصل کرد.

به گرمی سلام داد و احوال پرسید؛ اما...  
-پری خانم زودتر بیا وسایلت رو ببر که حاجی  
می‌خواه اتاق‌ها رو بده به یه آدم آبرودار و نجیب.

## #در\_اسارت\_چشمان\_تو #قسمت\_سیصد\_پنجاه\_هفت

دهان پری باز مانده و کلمات از ذهنش فرار کرده بودند و ناهید خانم همچنان می‌توپید.

-خوب بلدی خودت رو مظلوم نشون بدی؛ غافل از اینکه ماه همیشه پشت ابر نمی‌مونه و یه روزی چهره‌ی واقعیت و گندکاری‌هات واسه همه رو می‌شه!

پری گوشی به دست، خشکش زده بود و جوابی پیدا نمی‌کرد برای این همه اتهامی که از جانب ناهید خانم به سمت او روانه می‌شد.

تا می‌خواست دهان بگشاید و زبان بجنباند؛ زن با تیری از جنس کلمات مسموم، ماتش می‌کرد.

-خانم به همه گفته می‌رم یه شهر دیگه برای کار؛ نگو کارش خونه خراب کردن و صیغه شدن و بچه پس انداختن برای محکم کردن جای پای خودش!

گفت و تماس را قطع کرد؛ بدون اینکه به پری فرصت بدهد تا در مقابل این همه توهین و تحقیر، از خود دفاع کند.

چند ثانیه‌ای از قطع تماس گذشته بود که پری با صدای بوق اشغالی که در گوشش می‌پیچید به خود آمد.

ناهید خانم چه گفته بود؟! هرچه سعی می‌کرد حرف‌های زن را کامل و جامع به خاطر بیاورد؛ نمی‌توانست! از تمام آن مکالمه‌ی نه چندان کوتاه، فقط چند کلمه مدام و پشت سر هم، در ذهنش تکرار می‌شد.

"آبرودار"

"گندکاری"

"صیغه"

"بچه"

"خانه خراب کن"

ده دقیقه‌ی بعد بود که زن کم، کم متوجه آنچه که شنیده بود؛ شد!

کنترلی روی هیچ کدام از اعضا و جوارحش نداشت که همه‌ی آن ترس و دلشوره و دلخوری و ناراحتی، تبدیل به جیغ بلندی شد و گلویش را خراش داد و از میان لب‌هایش خارج شد.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

## #قسمت سیصد\_پنجاه\_هشت

فشارهای روحی و روانی که زن در طی این مدت تحمل کرده بود؛ به یکباره چون آتشفشانی ناراضی از سال‌ها سکون به فوران آمد!

عطا در اتاق دیگر خانه، گوشی به دست مشغول بازی آنلاین بود که صدای جیغ پری، او را تا مرز سگته برد!

با خود فکر کرد حتما موعد زایمانش فرا رسیده و دردهایش شروع شده!

با شتاب گوشی را روی تخت تک‌نفره‌ی اتاق انداخت و با همان شلوارکی که به پا داشت؛ به سمت اتاق پری هجوم برد.

در اتاق را به یک ضرب باز کرد و...

گوشه‌ی در به ضرب با کتف پری برخورد کرد و در به سمت عطا برگشت.

مرد نگران‌تر از ثانیه‌هایی قبل، کنار پری نشست. استرسش به حدی زیاد بود که نفس، نفس می‌زد؛ وقتی پرسید:

"چی شده پریناز؟ درد داری؟"

زن درد داشت؛ اما... نه آن دردی که عطا فکر می‌کرد!

دردش از قضاوت‌های نابجایی بود که طی این هشت سال دیده و شنیده بود!  
از بی‌انصافی انسان‌هایی بود که ندانسته حکم می‌کردند.  
از تهمت‌هایی که می‌زدند.  
از برخوردهایی که می‌کردند...

پری هنوز جوابی به عطا نداده بود که مرد، دستش را بند بازوی زن کرد.  
-پاشو بریم بیمارستان!  
انگار همین یک جمله، آتشی بود که به انبار باروت افتاد.

پری با خشم و عتاب بازویش را از میان انگشت‌های مرد بیرون کشید.  
با صدایی بلند توپید:  
"همه‌ی درد من تویی و همه‌ی دردهای من زیر سر توی خودخواهه! تویی که هیچ وقت به فکر هیچکسی نیستی جز خودت"...

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

## #قسمت سیصد\_پنجاه\_نه

گفت و با سختی از جا برخاست.  
پایین شکمش را گرفت و به سمت تخت رفت.  
این بار صدایش به آهسته‌ترین حد ممکن رسیده بود؛  
وقتی می‌گفت:

"همیشه به خواسته‌های خودت فکر کردی و اصلاً  
نخواستی بفهمی شاید چیزی که تو می‌خواهی، دلخواه  
دیگران نباشه!"

روی تخت که نشست؛ این بار عطا خطاب به او  
غرید:

"باز یه جای دنیا، یکی یه کاری کرد؛ افتاد گردن  
من؟!"

تحمل مرد هم تمام شده بود.  
پری را می‌خواست و نمی‌توانست به دستش بیاورد!  
این برای مردی چون او درد کمی نبود که کم طاقتش  
کرده بود.

همین که پری خواست جوابی بدهد؛ صدای پیامک  
گوشی‌اش بلند شد.



گوشی کنار در روی زمین افتاده بود که عطا خم شد  
و برش داشت.

بدون اینکه از پری اجازه بگیرد؛ پیامک رسیده را  
باز کرد و...

با صورتی قرمز از شدت خشم و صدایی لرزان از  
غیرتی به جوش آمده پرسید:  
"این بی‌پدر کیه پری؟"

پری سرش پایین بود و صورت سرخ شده‌اش را  
نمی‌دید؛ اما لحن مرتعشش را که شنید، سر بلند  
کرد.

چهره‌ی عطا به قدری آن لحظه ترسناک شده بود که  
پری بعد از مکثی چند ثانیه‌ای پرسید:  
"کی رو می‌گی؟"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_شصت

عطا به جای جواب، خواند:

"گفته بودم تلافی می‌کنم؛ یادته؟ یه زمانی

می‌خواستم و حالا ارزش یه تف توی صورتت رو

هم نداری! دارم همون کاری رو باهات می‌کنم که

خودت با من کردی. به خاطر تو از خونه‌ی حاج‌خانم

انداختم بیرون؛ کاری می‌کنم با سرشکستگی گورت  
رو گم کنی از اون محله".

عطا با چشم‌هایی قرمز و رگ گردنی بیرون زده،  
سرش را بالا آورد و نگاه سوالی‌اش را به صورت  
زن دوخت.

هنوز کلمه‌ای از جانب زن در مقام توضیح نشنیده  
بود که پیامک دوم رسید.

"آدرس اون خونه‌ای هم که با شکم بالا اومده، توش  
هستی رو به دخترهات دادم! این هم به اون در که  
همه‌ی حرف‌هام رو گذاشتی کف دست زنم! خوش  
باشی پری بانو..."

هر کلمه‌ای که از دهان عطا بیرون می‌آمد؛ پری را  
یک قدم به نیستی نزدیک‌تر می‌کرد.  
جانش تا گلو بالا آمده و منتظر تیر خلاصی بود.  
حالا دیگر چه اهمیتی داشت که آن دو طفل معصوم  
در بطنش به هول و ولا افتاده بودند و خود را به در  
و دیوار شکمش می‌کوبیدند.

دیگر عکس‌العمل مرد هم برای پری مهم نبود.  
آنچه که نباید شده بود و هر چه که نمی‌خواست بر  
سرش آمده بود.

حتی دیگر مهم نبود چه کسی فرستنده‌ی آن  
پیامک‌هاست!

آنقدری فشار روحی و روانی را تحمل کرده بود که  
دیگر توانی نداشت.  
عطا که با خشم و در پی رسیدن به هویت فرستنده‌ی  
پیام به سمتش آمد؛ ناخودآگاه پلک‌هایش روی هم  
افتاد.  
آن لحظه فکر کرد چه خوب می‌شد اگر فرشته‌ی  
مرگ این بار از همراه کردنش با خود صرف نظر  
نمی‌کرد!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_شصت\_یک

نیم‌ساعتی زمان برد تا عطا توانست کمی آب قند به  
خورد پری بدهد و کم‌کم هوشیارش کند.  
به محض اینکه زن چشم‌های سبز رنگش را که  
برای عطا سرمنشاء زندگی بود، باز کرد؛ مرد کمی  
از او فاصله گرفت.  
با لحنی ناآرام حالش را پرسید و قبل از اینکه پری  
چیزی بگوید؛ ادامه داد:  
"راست و حسینی بگو این مرد کیه؟"

زن بازگو کردن گذشته را می‌خواست و نمی‌خواست!  
دلهره امانش را بریده بود و نیاز به کسی داشت که  
دل‌داری‌اش بدهد.

کسی که در مقابل تهدید شهریار و دلخوری و  
برخورد دخترها حامی‌اش باشد.  
شاید هم تکیه گاه!

برای همین بود که بی‌اتلاف وقت شروع کرد به  
تعریف!

از همان زمانی که شهریار و زنش را حین رفتن به  
استخر دید و ماجراهای بعدش.

شب تقریباً به نیمه رسیده بود و عطا هنوز هم بعد  
از شنیدن حرف‌های پری در حال قدم‌رو رفتن در هال  
خانه!

سیگار می‌کشید و فکر می‌کرد.  
گاهی هم بد و بیراهی را زیر لب به آن مرد و حتی  
خودش حواله می‌کرد.

نگران هم بود!  
نگران حال بد پری...  
نگران برخورد آیدا...

نگران آن دو طفل معصوم که حالا فکر می‌کرد  
ملعبه‌ی دست او شده‌اند و سرنوشتشان چه خواهد  
بود؟!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_شصت\_دو

پک آخر را به سیگارش زد و ته مانده‌ی آن را داخل  
زیر سیگاری بلوری روی میز انداخت.  
صدای هذیان‌های پری تا حال هم می‌آمد که عطا به  
سمت آشپزخانه رفت.  
لیوانی آب پر کرد و همین که خواست آن را داخل  
پیشدستی بگذارد؛ صدای پی در پی زنگ در سکوت  
خانه را در هم شکست.

قبل از اینکه او لیوان را روی سینک بگذارد؛ پری  
سراسیمه از اتاق بیرون زد.  
موهایی که آشفته به دورش ریخته بودند؛ حتی در  
آن موقعیت بغرنج هم قابلیت پریشان کردن حال عطا  
را داشتند!  
نگاه رمیده و هراسانش هم که جای خود داشت.

پری اما آن لحظه نه چشم‌های مشتاق عطا را می دید و نه شوق خواستش را درک می‌کرد.  
با حالی نزار رو به مرد گفت:  
"به خدا بچه‌هان عطا".

چند قدمی با شتاب به سمتش آمد و بازوی مرد را محکم گرفت و در میان صدای زنگ، با عجز نالید:  
"جواب آیدا رو چی بدم؟ چطوری تو روی شیدا نگاه کنم؟!"

عطا هم مطمئن بود که دخترها پشت در خانه هستند و آن کسی که دست روی زنگ آیفون گذاشته، خود آیداست.  
اما آنچه که آن لحظه اهمیت داشت؛ فقط و فقط پری بود.

دست روی دست زن گذاشت و به نوازشی دلبرانه میهمانش کرد.

بعد هم دلداری‌اش داد و قوت قلب شد.  
-تو برو توی اتاق و دراز بکش! باقی ماجرا رو بسپر به من.

گفت و بوسه‌ای روی پیشانی زن نشانده.  
پری را به سمت اتاق برد و بعد از اینکه او را روی تخت نشانده؛ به سمت در خانه رفت.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_شصت\_سه

عطا تا به در برسد و بازش کند؛ پری هزار باره مرد  
و زنده شد.

طاقت ماندن در اتاق را نداشت که درست بعد از  
خروج مرد از خانه، مانتویی روی پیراهن آستین  
حلقه‌ایش پوشید و شال به سر کرد و به هال  
برگشت.

نمی‌خواست با آن پوشش راحتی‌اش، پیش چشم  
دخترهایش بیشتر از این کوچک شود!  
با دلهره و نگرانی زیادی پشت پنجره‌ی مشرف به  
حیاط ایستاده بود و نظاره می‌کرد.  
دست‌هایش را در هم گره زده و گوشه‌ی لبش را به  
دندان کشیده بود.

مرد اما با خونسردی زاید الوصفی به سمت در  
می‌رفت.

قدم‌هایش کوتاه بود و سرعتش پایین!  
برایش مهم نبود پشت در چه کسی دست روی زنگ  
گذاشته و با پا به آن می‌کوبد.  
او تا حدودی به هر آنچه که خواسته، رسیده بود.

پری تمام آن چیزی بود که از دنیا طلب داشت و حالا  
آن زن در خانه‌اش بود و مادر چهار فرزندش...  
دیگر چه فرقی می‌کرد که وجود دخترها حاصل عشق  
بود و موجودیت دو پسرش ماحصل نقشه‌ای پیچیده!

همین که به در رسید؛ دستی به موهایش کشید و  
یقه‌ی پلیور سرمه‌ای رنگش را مرتب کرد.  
خود را برای رویایی با آیدا آماده کرده بود؛ اما به  
محض باز کردن در، با جواد چشم در چشم شد.  
جوادى که خشم از چشم‌هایش شعله می‌کشید.  
می‌دانست که او از همه چیز خبر دارد؛ برای همین  
دست پیش را گرفت که پس نیفتد!  
-این چه طرز در زدن پسر حاجی؟ تو نمی‌گی زن  
حامله توی این خونه‌ست؟!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_شصت\_چهار

-به سلامتی!  
عطا نگاه متعجبش را از صورت خشمگین جواد  
گرفت و به چهره‌ی چروکیده و غضبناک پیرزن داد.



فکر نمی‌کرد ماجرا آنقدر برای خانواده‌ی پری مهم باشد که پای خاتم‌جان را دوباره به این خانه باز کند؛ اما...

-میری کنار بیایم تو یا نه؟!  
این‌بار سجاد بود که با توپ و تشر و لحنی طلبکارانه، عطا را مورد خطاب قرار داد.  
مرد دستی به موهایش کشید و نیم‌نگاهی به ساختمان انتهای حیاط انداخت.  
پری را از پشت پنجره دید و کلافه نفسی گرفت.  
حالا چه باید می‌کرد؟!  
هنوز تصمیمی مبنی بر راه دادن آن سه نفر به خانه نگرفته بود که جواد با قلدری کنارش زد و راه را برای ورود پیرزن باز کرد.

هر سه نفر بی‌توجه به نارضایتی عطا، وارد حیاط شدند و سجاد در را پشت سرشان بست.  
هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که...  
-برای چی اومدین؟  
هر سه نفر ایستادند.  
پیرزن رو به عطا کرد و پوزخندی زد و...

-اومدم از احوال دختر حامله‌ام باخبر بشم؛ اشکالی  
داره؟!

عطا با چند گام بلند، فاصله‌ی میانشان را پر کرد.  
رخ به رخ پیرزن ایستاد.  
او هم دل خوشی از این خانواده و مخصوصا  
خانم‌جان نداشت که خیره در چشم‌هایش، با لحنی  
سرشار از انزجار پرسید:  
"اومدین حالش رو بپرسین یا خون به جیگرش  
کنین؟"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_شصت\_پنج

-ادای سینه چاک‌ها رو واسه من در نیار که حنات  
دیگه واسه‌ی ما رنگی نداره!  
جواد بود که توهین به مادرش را تاب نیاورد و در  
یک آن تخت سینه‌ی عطا زد و این جمله را گفت.  
بعد هم با سر اشاره‌ای به سمت خانه کرد و...  
-بریم تو ببینم این پری دیگه چه بلایی قراره  
سرمون بیاره و آبرومون رو به باد بده!

حکم جواد اطاعت شد که سجاد دست پیرزن را گرفت  
و او را عصازنان به سمت خانه برد.

عطا نمی‌خواست مجالی برای زخم زبان زدن به پری  
بدهد که بلافاصله پشت سرشان به راه افتاد؛ اما...  
صدای پیایی زنگ در، مانع از این امر شد.  
این بار را دیگر مطمئن بود که آیداست!  
با عجله در را باز کرد و دیگر نایستاد که توپ و  
تشر آیدا را بشنود که به سمت خانه دوید.  
\*\*

آن سه نفر که وارد خانه شدند؛ پری در اتاقش پنهان  
شده بود.  
تاب تحقیر شدن و توهین شنیدن را نداشت که فرار  
را بر قرار ترجیح داد.  
شرایط جسمانی‌اش هم زیاد رو به راه نبود که  
می‌خواست مدیریت این بحران را تمام و کمال به  
دست عطا بسپارد و برای یک بار هم که شده  
خودش گوشه‌ای بایستد به تماشا.  
مگر نه اینکه آن مرد همه‌ی این نقشه‌ها را کشیده و  
پای پری را به این قصه باز کرده بود؟!  
عطا خربزه اگر می‌خواست، باید پای لרزش هم  
می‌نشست.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_شصت\_شش

-کجا خودت رو قایم کردی پری؟!  
جواد بود که صدایش را در سر انداخته و مدام این  
جمله را تکرار می‌کرد!  
کنار مبل‌های راحتی هال ایستاده بود و با فریاد  
می‌گفت و با چشم‌هایش خانه را و جب می‌کرد.  
سجاد و خانمجان هم ساکت نایستاده بودند.  
پیرزن روی مبل نشسته بود و زیر لب غر می‌زد.  
سجاد هم کنار جواد ایستاده و بد و بیراه می‌گفت.

از آن میان، فقط تیر تیز کنایه‌های یک نفر آنچنان  
که باید در گوش پری نشست و قلبش را شکافت.  
"خدا رو شکر حاجی مرد و این روزها رو ندید که  
دخترش چطور با آبروی یک خاندان بازی می‌کنه!  
پری... کاش تو رو هم با مادرت خاک می‌کردن."  
شنید و دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند که با دلی  
هزار پاره و چهره‌ای خشمگین از اتاق بیرون آمد.  
اصلا او گناهی نکرده بود که خجالت بکشد و پنهان  
شود!

-وضو گرفتی که اسم مادر من رو به زبونت میاری؟  
انگار آتشی که درون جواد بود با دیدن پری و  
شنیدن جمله‌اش، شعله کشید که به سمت او هجوم  
برد.

چند قدم تا پری فاصله داشت که عطا وارد شد و...  
-دستت به زن من بخوره و بلایی سرش بیاد؛  
دودمانت رو به باد می‌دم جواد!

لحن قاطع او، جواد را وادار به عقب نشینی کرد؛ اما  
پری همچنان مانند کوهی که پایش به زمین قفل و  
زنجیر شده و راهی به جز استواری ندارد؛ ایستاده  
بود.

-من نمی‌دونم مشکل شما چیه؟ من و پری بعد سال‌ها  
دوباره رجوع کردیم به هم و داریم زندگی‌مون رو از  
نو می‌سازیم؛ این کجاش اشکال داره؟  
عطا بود که این بار با لحتی نرم‌تر و کلامی منطقی  
لب به سخن باز کرد.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_شصت\_هفت

-چرا از اونها می‌پرسی؟! این سوال رو باید از من  
پرسی تا بگم مشکل کجاست باباجون!  
"باباجون" آخر جمله‌ی دخترک سرشار از تمسخر  
بود!

از باز بودن در استفاده کرده و بی‌سر و صدا وارد  
هال شده بود.

آیدا گفت و از کنار سجاد گذشت. اعتنایی به پیرزن  
نکرد و دوشادوش عطا ایستاد.

نگاه به نگاه پری بی‌چاره و مغلوب داد و...  
-اگه قرار بود دوباره به این خونه و این نقطه  
برسی؛ چرا این همه بدبختی رو بهمون تحمیل  
کردی؟

پری جوابی نداشت که بدهد!  
آن لحظه بیشتر از خجالت و شرم و ترس، دلتنگی  
امانش را بریده بود.

دلش برای تخیی این دختر هم تنگ شده بود!  
کاش می‌توانست برای چند دقیقه، به دور از هیاهوی  
این جماعت، او را در آغوش بگیرد و عطر تنش را  
نفس بکشد.

سکوتش را آیدا، چیز دیگری تعبیر کرد و بیشتر  
سوخت که زبانش تندتر شد و جملاتش تلخ‌تر.

-واسه چی هشت سال نداری و فقر و بیچارگی رو  
هوار کردی روی سرمون؟  
پوزخندی تقدیم چشم‌های پری که حالا به نم اشک  
نشسته و سرشار از شرمندگی بود؛ کرد و بعد به  
سمت عطا چرخید.

-می‌دونی توی این سال‌ها، چند شب سر گرسنه رو  
بالش گذاشتیم؟ چقدر تحقیر شدیم و حرف شنیدیم؟  
حسرت لباس نو و گردش و تفریح به دلمون موند؟  
دوباره به سمت پری چرخید.

-این همه سال ما چطوری بهت اعتماد کردیم؟ به  
هوای کار توی یه شهر دیگه سر از این خونه  
درآوردی اون هم با شکم بالا اومده! بابا آفرین داری  
تو.

-با مادرت درست صحبت کن آیدا! این تصمیم ما  
بوده و تو موظفی که بهش احترام بذاری.  
عطا بود که تشر زد و نگاه پر از تمسخر دخترک را  
به سمت خودش کشانید.  
با کنایه جواب داد:

"تو این جوری طرفش رو نگیری، کی بگیری؟!"  
آخرش تلاش‌هاش برای به دست آوردن دوباره‌اش به  
ثمر نشست و خیالت راحت شد دیگه!"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_شصت\_هشت

-دستت درد نکنه آیدا!

پری گفت و اشک گوشه‌ی چشمش را با گوشه‌ی شالش پاک کرد؛ دوست نداشت در برابر آدم‌هایی که آرزوی نابودی‌اش را داشتند؛ ضعف نشان دهد! بعد ادامه داد:

"این همه وقت تلاش‌های اون رو دیدی و جون کردن من به چشمت نیومد".

این بار پری بود که پوزخند می‌زد.  
بیشتر از این نتوانست کنایه‌ها و زخم زبان‌های خودی و بیگانه را تاب بیاورد که به حرف آمد.  
هنوز آیدا جوابی نداده بود که خانم‌جان مداخله کرد.  
-تولکو وار بویون گیرتار، گورد بد نام اولوپ! \* تو  
ذاتا بازیگر خوبی هستی پری! به ظاهر یه زن صاف و ساده و در باطن زیادی حرفه‌ای.

پیرزن گفت و نگاه پر از کینه‌ای به جانب پری انداخت و خیره در چشمانش ادامه داد:

"اون موقع که عطا ورشکست شد و همه چیزش رو باخت؛ خودت رو از زندگیش کنار کشیدی و حالا که



به کمک شهره خودش رو جمع و جور کرده، جفت  
پا اومدی وسط زندگیشون!"!

نمی‌دانست در مقابل این همه توهین و بد و بیراه چه  
واکنشی از خود نشان بدهد!  
او کی خواسته بود زندگی عطا را به بریزد که  
خودش خبر نداشت؟!  
اصلا مگر برای ورشکست شدن عطا، طلاق گرفته  
بود؟!!

چرا این مردم خودشان نخود هر آشی می‌کردند و در  
مورد هر چیزی که به یقین نمی‌دانستند به قضاوت  
می‌نشستند؟!!

باید جواب دندان‌شکن به پیرزن و پسرهایش می‌داد!  
برای همین خجالت و شرم و ترس را کنار گذاشت.  
با صدایی بلند و لحنی قاطع زبان باز کرد.  
-اصلا شماها برای چی اومدین اینجا؟

\*ضرب المثلی ترکی به معنای: روباه سر می‌بره و  
اسم گرگ بد در رفته!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

## #قسمت سیصد\_شصت\_نه

-اومدم ببینم دیگه چه جوری می‌خوای با آبرو و حیثیت ما بازی کنی و تن آقا جون خدا بیامرز رو توی گور بلرزونی؟!

-مگه چکار کرده که بی‌آبرو شدین جواد خان؟ عطا بود که مداخله کرد و به جای پری سخن گفت. بعد هم فاصله‌ی چند قدمی‌اش تا پری را به ثانیه نکشیده پر کرد و کنارش ایستاد. ادامه داد:

"باید از خداتون هم باشه که من و پری باز هم کنار هم هستیم!"

نگاه از صورت سرخ جواد گرفت و چشم به چهره‌ی طلبکار آیدا دوخت.

-همونطور که ما به خواست تو واسه ازدواج، احترام گذاشتیم؛ تو هم باید تصمیم ما رو بگیری! در ضمن ...

قبل از اینکه ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید، مکثی کرد و بعد اشاره‌ای به شکم پری.

-الان ما به جز تو و شیدا، دو تا بچه‌ی دیگه هم داریم که پدر و مادرشون رو با هم می‌خوان.

انگار جملات عطا، آتشی دوباره به جان دخترک انداخت که انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و... مخاطب مستقیم نگاه و کلامش فقط و فقط پری بود! -به خدا قسم... اگه بخوای با عطا بمونی؛ خودم رو می‌کشم پری! داغم رو روی دلت می‌ذارم مامان خانم.

آیدا مادرش را بهتر از هرکسی می‌شناخت و خوب می‌دانست چقدر روی دخترهایش حساسیت دارد! واژه‌ی "مامان" را هم فقط زمانی به کار می‌برد که بخواهد حرفش را تمام و کمال به او بقبولاند. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

"حالا دیگه تصمیم با خودته! یا من و شیدا؛ یا شوهر سابق و بچه‌های جدید".

گفت و بدون اینکه فرصت عکس‌العملی به کسی بدهد؛ به سمت در بازگشت.

رو به شیدا که کنار در تکیه زده و بی‌سر و صدا فقط نظاره می‌کرد، برگشت و این‌بار رو به او حکم کرد:

"بریم شیدا!"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_هفتاد

تازه آن زمان بود که پری هم متوجه شیدا شد.  
نگاه مظلوم و چهره‌ی معصوم دخترک آتش به  
جانش زد.

شیدا که به تبعیت از خواهرش، از خانه خارج شد؛  
دیگر پری توانی برای ایستادن و ماندن نداشت.  
فکر نمی‌کرد که شیدا هم مانند خواهرش عمل کند.  
دردی از قلبش شروع شد و به کل وجودش سرایت  
کرد.

او تصمیمی مبنی بر ماندن با عطا نداشت؛ اما...  
هیچ گمان نمی‌کرد که شیدا هم با دیگران هم عقیده  
باشد و اینگونه ترکش کند!

حالش لحظه به لحظه وخیم‌تر می‌شد که رفتن را بر  
ماندن و دوباره حرف شنیدن و تهدید شدن، ترجیح  
داد.

به زحمت خود را سر پا نگه داشته بود و به سمت  
اتاق می‌رفت.

عطا هنوز هم با خانمجان و جواد و سجاد در حال  
کلنجار رفتن بود که پری در اتاق را بست.  
قدمی به سمت تخت نرفته بود که از میان پاهایش،  
انگار که شیر آبی باز کرده باشند؛ خون و آب فواره  
زد.

هنوز در شوک بود که در اتاق باز شد و...

-مامان! خوبی؟

حیرت از میان کلمات شیدا به خوبی نمایان بود.  
پرسید و قبل از اینکه جوابی بگیرد؛ به سمت پری  
دوید.

صدایش را بالا برد و...

-یکی بیاد کمک! حال مامان بده.

بعد هم کمک کرد پری روی تخت بنشیند.  
پری حتی با آن وضعش هم بی‌خیال دخترهایش نبود  
که پرسید:

"چرا برگشتی؟ خواهرت رو تنها گذاشتی؟"

دخترک خوب می‌دانست برای راحتی خیال مادرش  
باید بگوید.

-باهاش نرفتم که... دنبالش رفتم که بگم من پیش تو  
می‌مونم! نگران آیدا هم نباش... تنها نبود؛ عرفان  
توی ماشین منتظرش بود.

پشت دست مادرش را که از درد روتختی را چنگ  
زده بود؛ بوسید و...

-هرجا باشی، هر تصمیمی بگیری، من تنهات  
نمی‌دارم مامان خوبم!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_هفتاد\_یک

گندم‌های تازه جوانه زده را با وسواس داخل بشقاب  
ملامین ترک خورده‌ی قدیمی می‌ریخت که سبزه‌ی  
سفره‌ی هفت سین‌شان به موقع آماده شود.  
جسمش کنار باغچه‌ی خشکیده‌ی حیاط بود و روحش  
چندین متر آنطرف‌تر، میان خانه‌ی بزرگ و مجللی  
سرگردان.

اتاق‌هایش را یک به یک می‌گشت به امید دیدن  
چهره‌ی آن دو طفل معصوم...  
هیئات... که نه در واقعیت و نه در خیال، دیگر  
امیدی به دیدارشان نداشت!

لبش را به دندان گرفته بود تا صدای هق هقش بلند  
نشود که صدای شیدا از جا پراندش.  
-مامان من یه سر می‌روم بیرون!  
سرش را پایین‌تر گرفت تا دخترک متوجه اشک جمع  
شده در کاسه‌ی چشم‌هایش نشود!  
بعد هم بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد؛ سری  
تکان داد.  
-زود برگرد که به شلوغی عصر نخوری.

نپرسید کجا می‌رود؛ چون به خوبی مقصد این  
روزهای دخترک را می‌دانست.  
در جواب "چشم" بلندبالایی شنید.  
دوباره پرسید:

"شیشه‌ها رو برداشتی؟"

شیدا این بار هم با صدای بلند "بله" ای گفت و چند  
ثانیه‌ی بعد صدای در حیاط به گوشش رسید.  
آهی سینه‌سوز از اعماق قلبش بالا آمد و باران  
اشک روی صورتش باریدن گرفت.  
حالا دیگر نه ملاحظه‌ای در کار بود و نه مانعی!

کمی که آرام‌تر شد؛ بشقاب سبزه را به دست گرفت  
و دست دیگرش را ستون بدنش کرد و با زحمت از  
جا برخاست.

هنوز آنچنان که باید و شاید، خوب نشده بود.  
با پر روسری پشمی روی سرش، خیزی صورتش  
را گرفت و وارد خانه شد.  
همه‌جا بوی بهار می‌داد و وجود پری را خزان زده  
بود.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_هفتاد\_دو

بشقاب سبزه را آب داد و پشت بخاری گذاشت.  
 می‌خواست دانه‌ها زودتر سبز شوند و قد بکشند؛  
 آخر تا عید، چهار روز بیشتر نمانده بود!  
 بعد هم با آن حال نزارش به آشپزخانه رفت. پوست  
 پیازهای قرمز را که شیدا دیروز از میوه فروشی سر  
 کوچه گرفته بود؛ درون قابلمه ریخت و تخم‌مرغ‌ها  
 را میانشان چید؛ کمی هم نمک روی تخم‌مرغ‌ها  
 پاشید تا حین پختن ترک نخورند.  
 باید برای شب و آیین قدیمی "شال سالاما" که در  
 آخرین سه‌شنبه‌ی سال در شهرشان اجرا می‌شد،  
 تحفه‌ای آماده می‌کرد و چه چیزی بهتر از  
 تخم‌مرغ‌های قرمز رنگ که کم هم طرفدار نداشت؟!  
 با یک دست قابلمه را گرفته بود و با دست دیگر  
 شکمش را.  
 به سمت سینک رفت و قابلمه را پر از آب کرد و  
 روی اجاق گذاشت.  
 دیگر طاقت ایستادن و کار کردن نداشت که صندلی  
 میز غذاخوری رنگ و رو رفته را عقب کشید و  
 رویش نشست.  
 سردرد همراه همیشگی این روزهایش بود و ماحصل  
 آخرین عمل سزارینش.



سرش را روی میز گذاشت و دوباره در عالم خواب  
و خیال غوطه‌ور شد!

آن شب، بعد از ماجراهای زیادی که اتفاق افتاد؛  
کارش به بیمارستان کشید و بچه‌ها یک هفته زودتر  
از موعدی که دکتر معین کرده بود به دنیا آمدند!  
آن هم با عمل سزارین...

پری تصمیمش را همان لحظه‌ای که آیدا تهدیدش  
کرد؛ گرفت.

چنان قطعی که وقتی در اتاق عمل بچه‌ها را به  
سمتش آوردند؛ او چشمانش را بست و رویش را  
برگرداند و حالا...

پشیمانی برایش مانده بود و چه حیف که هیچ سودی  
برایش نداشت!

نه می‌توانست غرورش را بشکند و به سمت عطا  
بازگردد و نه بی‌خیال آیدا بشود.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_هفتاد\_سه

آیدایی که از همان روز به خانه‌ی پدری عرفان رفته  
بود و انگار خیال بازگشت و آشتی هم نداشت.

هر چه پری زنگ می‌زد و دلیل می‌تراشید و بهانه می‌آورد؛ برای دخترک قابل‌باور نبود و کوتاه نمی‌آمد!

هنوز سرش روی میز بود که برای چندمین بار در این چند ساعت، سینه‌هایش پر از شیر شد. یادش آمد آن قدیم‌ها، از خانمجان شنیده بود که وقتی بچه گرسنه‌اش بشود؛ ناخودآگاه سینه‌های مادر شیر ترشح می‌کنند!

سرش را از روی میز بلند کرد و مثل تمام این یک ماه، دوباره شروع کرد به شیردوشی. طی این مدت نتوانسته بود جلوی خودش را برای انجام این کار بگیرد!

خود را نه در مقام مادر، بلکه مسئول آن بچه‌ها می‌دانست و این کار را حداقل‌ترین کارها! بعد از به دنیا آوردن چهار بچه، دیگر به خوبی از فواید شیر مادر آگاه بود که با حوصله و صبر این کار را می‌کرد و هر روز از طریق شیدا برایشان می‌فرستاد.

نزدیک غروب بود که شیدا بازگشت.

از گرد راه نرسیده، پری تشر زد:

"مکه نگفته بودم زود بیا؟ آگه میون این تیر و ترقه، بلایی سرت میومد چی؟"

دخترک قبل از جواب، جعبه‌ی شیرینی را به سمتش گرفت و لبخند ملیحی زد و...  
 -عطا خودش رسوادم! حالا دهنتم رو شیرین کن که این شیرینی خوردن داره.  
 پری بی‌توجه راه آشپزخانه را در پیش گرفت و شیدا به دنبالش آمد.  
 -نمی‌خواهی بدونی شیرینی چیه؟

پری نمی‌خواست که بداند!  
 چون می‌دانست پرسیدن، عطش کنجکاو را در وجودش بیشتر می‌کند.  
 برای همین بود که شانه‌ای بالا انداخت و کنایه زد:  
 "شیدا خانم مگه شما قول ندادی به بابات که اخبار اون خونه رو توی این خونه نگی؟"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
 #قسمت\_سیصد\_هفتاد\_چهار

دستور عطا تا به آن روز در خانه اجرایی شده بود و پری نمی‌خواست این روند از بین برود!  
 چون در آن صورت حتما دلش هوس ممنوعه‌های دیگر را هم می‌کرد؛ مثلاً دیدن عکسی از پسرها یا

شاید هم بوئیدن عطر تنشان و بوسیدن صورت نرم  
و...

پری لعنتی در دل به افکارش نسبت داد و پشت به  
شیدا، مقابل سینک ظرفشویی ایستاد و مشغول  
آبکشی سبزی خوردن شد.

شیدا کنارش به کابینت تکیه داد و...  
-این رو دیگه خود عطا اجازه داده اگه خواستی بهت  
بگم.

کمی مکث کرد و سکوت پری انگار مجوز گفتن بود  
که ادامه داد:

"امروز رسماً از شهره جدا شد! زنیکه‌ی پررو چند  
بار هم اومده بود خونه‌ی عطا و التماس کرده بود  
که طلاقش نده و اجازه بده که فقط پرستار بچه‌ها  
باشه!"

جمله‌ی آخر دخترک، تمام وجود پری را به یکباره  
آتش زد.

مادر بچه‌ها او بود و شهره به خاطر آنها به عطا  
التماس کرده بود؟!!

کار دنیا مگر برعکس شده بود؟!!

تیر خلاصی با همان یک جمله و فکری که بعد از آن در ذهن پری جان گرفت؛ بر پیکره‌ی اراده‌اش زده شد که او دست از کار کشید و...  
-بزرگ شدن؟

دیگر حق خودش می‌دانست که حداقل از حال و روزشان باخبر شود؛ حالا عطا هر چقدر هم که منع کرده و او پذیرفته باشد!  
ابتدا شاید متوجه نشد منظور پری کیست که او دوباره پرسید:  
"شبيه کی هستن؟"

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_هفتاد\_پنج

دخترک کمی مکث کرد. سرش را خاراند و در حالی که سعی می‌کرد لبخندی را که پشت لبهایش پنهان شده بود، همانجا نگه دارد؛ گفت:  
"عطا گفته چیزی از شایان و ماهان بهت نگم که یهو دلت هوایی نشه! اما..."  
این بار لبخند گل و گشادی زد و به سمت گوشی سامسونگی که عیدی عطا به او بود؛ رفت و حین باز کردن گالری‌اش ادامه داد:  
"این یه بار که اشکالی نداره مگه نه؟!"

بعد هم عکسی از دو پسر بچه‌ی ریز جثه با پوست سفید و موهای بور و چشم‌هایی به رنگ سبز زندگی که سرهمی‌های آبی رنگی به تن داشتند و هر دو اخم کرده بودند، مقابل چشم‌های پری گرفت. پری خیره به عکس، اشک و لبخند را همزمان در چهره‌اش به نمایش گذاشته بود!

هر چقدر دخترها به عطا شباهت داشتند؛ به همان میزان و شاید بیشتر هم این دو پسر وارث چهره‌ی مادرشان بودند.

نیم ساعت بیشتر بود که پری روی مبل راحتی هال نشسته و خیره به عکس بود!

با هر بار نگاه کردن هم، بند دلش پاره می‌شد و جان تا لبش بالا می‌آمد.

نفس کشیدن هم حتی گاهی یادش می‌رفت!

چه می‌کرد با این مهر مادری؟!

-مامان! بیا شاممون رو بخوریم.

به خودش که آمد هوا تاریک تاریک بود و دیگر صدای تیر و ترقه هم نمی‌آمد.

شیدا سفره‌ی شام را روی میز غذاخوری وسط آشپزخانه باز کرده بود و وقتی پری وارد آنجا شد؛ دیس برنج را پر می‌کرد.

-ستاره خوب ازشون مراقبت می‌کنه؟  
شیدا دیس را روی میز گذاشت و جوابی را داد که از  
قبل آماده کرده بود.

-عمه ستاره این روزها خیلی مشغله داره؛ از یه  
طرف عطا گفته اگه حمایت من رو می‌خوای باید  
طلاق بگیری؛ از اون طرف شوهرش گفته اگه طلاق  
بگیری نمی‌ذارم یه بار دیگه روی بچه رو ببینی؛  
تهدیدش کرده که بچه رو می‌فروشه! با این اوصاف  
اصلا حوصله‌ای براش نمی‌مونه که خرج بچه‌های  
شما بکنه!

پری حالا دیگه مطمئن بود به خواسته‌اش که با  
لحنی قاطع زبان باز کرد.  
-می‌خوام ببینمشون!

در تصمیمش آنقدر راسخ و مصمم بود که حتی نگاه  
پر از بهت و تعجب شیدا هم نتواند خللی در آن ایجاد  
کند.

-باید به عطا زنگ بزنی و ازش اجازه بگیری.  
جواب پری دندان‌شکن بود!  
-من برای دیدن بچه‌هام نیازی به اجازه‌ی هیچکس  
ندارم.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

## #قسمت سیصد\_هفتاد\_شش

بعد از شام، پری به اتاقش رفت.  
به همان اتاقی که چند ماهی می‌شد برایش پناهگاهی  
نه چندان امن بود.

شیدا هم بعد از شستن ظرف‌ها، گوشی به دست  
مقابل تلویزیون به تماشای برنامه‌ها نشست.  
قبل از اینکه متوجه متن اخباری شود که از شبکه‌ی  
سه پخش می‌شد؛ یک پیامک زد با این مضمون:  
"مامان فردا می‌خواد بیاد بچه‌ها رو ببینه!"  
و بلافاصله جواب گرفت:

"بعد از ظهر بیاین که خودم خونه باشم".

\*\*\*\*\*

ساعت روی دیوار چیزی حدود ده صبح را نشان  
می‌داد که پری حاضر و آماده، چادر به دست در  
اتاق شیدا را زد.

-شیدا؟! من دارم می‌رم؛ صبحونه‌ی تو رو هم آماده  
کردم؛ پاشو بخور مادر.  
گفت و به سمت در هال می‌رفت که...  
-نرو مامان!



شیدا با موهایی به هم ریخته و قیافه‌ای خواب‌آلود،  
 شتابان خود را به پری رساند و این جمله را گفت.  
 قبل از اینکه پری علت را بپرسد؛ خودش در صدد  
 توضیح برآمد.

-دیروز عطا گفت، امروز صبح می‌برتشون واسه  
 کنترل وزن و قد؛ بمون بعد از ظهر با هم بریم. تو  
 هم تا اون موقع می‌تونی یه کم دیگه هم شیرت رو  
 بدوشی و براشون ببریم.

در مقابل این همه استدلال منطقی، پری چاره‌ای جز  
 قبول خواسته‌ی دخترک نداشت که کوتاه آمد.  
 چادرش را همانجا روی مبل انداخت و مانتو را از  
 تن درآورد.

به آشپزخانه رفت و دوباره شیردوش برقی را  
 برداشت و مشغول شد!

می‌خواست در اولین دیدار با پسرهایش تحفه‌ی  
 ارزشمندی برایشان پیشکش کند.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_هفتاد\_هفت

-همه چیز رو برداشتی؟

شیدا لبخندی زد و با سر جواب مثبت داد و در حیاط را بست.

اسنپ گرفته بود به مقصد خانه‌ی عطا! پری قبل از او سوار شده بود و شیدا چند دقیقه دیرتر از خانه خارج شد. مسیر را دوباره به راننده گوشزد کردند و ماشین به راه افتاد.

نیم ساعت بعد مقابل دروازه‌ی بزرگ خانه‌ی عطا ایستاده بودند.

آیفون تصویری بود که بدون سوال و جواب در باز شد و آن دو نفر به حیاط بزرگ خانه که پر از دار و درخت بود، وارد شدند.

عطا روی ایوان خانه که چند پله بالاتر از سطح حیاط بود؛ به استقبالشان آمده بود.

دست‌هایش را در جیب شلوار جینش فرو برده بود و پلیور سفید رنگی به تن داشت که به جذابیت ذاتی‌اش می‌افزود؛ اما...

نه آن خانه‌ی مجلل با نمای زیبای رومی‌اش به چشم پری آمد و نه خوشتیپی و مردانگی عطا!

بی‌گمان ذهن و قلبش در پی به آغوش کشیدن آن دو طفل پر پر می‌زد که بینایی‌اش مختل شده بود!

تا به ایوان برسند؛ دو بار پای پری میان  
سنگریزه‌های حیاط پیچ خورد.  
عطا با دیدن حال خرابش، پله‌ها را پایین آمد و سلام  
داد.

حالی پرسید و...  
-بذار کمکت کنم!  
گفت و خواست بازوی پری را بگیرد که او امتناع  
کرد و خود را کنار کشید.  
رفتار پری را به پای بدخلقی و افسردگی بعد از  
زایمان گذاشت که به دل نگرفت و با اشاره‌ای به  
شیدا فهماند که به مادرش کمک کند.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_هفتاد\_هشت

تا به اتاق بچه‌ها که در طبقه‌ی دوم خانه بود،  
برسند؛ پری هزار بار جان داد و دوباره زنده شد!  
با ستاره احوال‌پرسی مختصری کرد و از عطا  
خواست که او را نزد بچه‌ها ببرد.  
خیلی سعی می‌کرد در حضور مرد مقابل سیل  
چشمانش، سد بکشد که مبادا او از این حالش  
سوءاستفاده‌ای کند؛ اما...  
مگر یارای مقاومت داشت؟!

نرسیده به اتاق، اشک صورتش را خیس کرده بود.  
برای لحظه‌ای پشت در، پشیمان شد از آمدنش و  
می‌خواست برگردد که...

صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها، مانع رفتنش شد.  
دیگر مهم نبود عطا چه برداشتی می‌کند و چه  
عکس‌العملی نشان می‌دهد که بدون گرفتن اذن او،  
سراسیمه وارد اتاق شد و به سمت تخت پسرکی که  
گریه می‌کرد، رفت!

چادرش را پای تخت از سر برداشت و بی‌معطلی  
کودک را در آغوش کشید و بوی تن پسرک را به  
مشام.

وای که چقدر این عطر دل‌انگیز بود و خوش رایحه.

کمی که رفع عطش کرد و بچه آرام شد؛ به سمت  
تخت دیگر رفت.

-اونی که بغلته ماهانه و اون یکی شایان!  
عطا گفت و پری با دقت چهره‌ی ماهان را از نظر  
گذراند و بعد خم شد و شایان غرق خواب را نگاه  
کرد.

خواسته‌ای که داشت از نظر خودش بزرگ بود؛ اما  
باید مطرح می‌کرد.

نگاه مستاصلی به عطا کرد و...

-میشه تنهامون بذارید؟!

نگاه عطا اما پر از حزن بود و دلتنگی.

مرد با سر جواب مثبت داد و به شیدا هم اشاره کرد  
که با او همراه شود.

همین که آن دو خواستند از اتاق خارج شوند؛ پری  
شیدا را مخاطب قرار داد.

-شیشه‌های شیر رو بده من!

دخترک کیف روی شانه‌اش را تا مقابل صورتش بالا  
کشید و...

-آخ! دیدی چی شد مامان؟

دستی به پیشانی‌اش زد و ادامه داد:

"یادم رفت بیارمشون!"

این سهل‌انگاری، پری را تا سر حد جنون، خشمگین  
کرده بود که چهره‌اش سرخ شد و همین که خواست  
به شیدا بتوپد؛ عطا مداخله کرد.

-شیشه شیرها و شیر خشک و آب جوش هر کدوم  
روی پاتختی کنار تختشون هست!

#در\_اسارت\_چشمان\_تو

#قسمت\_سیصد\_هفتاد\_نه

مرد گفت و بی‌وقفه دست شیدا را گرفت و از اتاق خارج شد.

تا به اینجای نقشه‌شان، همانی شده بود که می‌خواست!

نقطه ضعف همه‌ی دخترها محبت خالص و ناب پدرانه بود و عطا خیلی زود توانست با استفاده از این موضوع اعتماد و علاقه‌ی شیدا را به دست بیاورد.

البته که این بار بدون هیچ دوز و کلکی و کاملاً صادقانه.

حالا دخترک با او همدست شده بود تا پری را به پسرها وابسته کنند و بعد هم به صاحب این عمارت!

پری که از رفتن آن دو نفر مطمئن شد؛ آهسته صورتش را مقابل صورت پسرکی گرفت که در آغوشش آرام شده بود.

به آرامی بوسه‌ای روی لب نرمش گذاشت و بعد نگاهی به قل دیگر کرد که در خوابی عمیق بود. چشم از صورت معصوم شایان نگرفته بود که صدای نفس‌های ماهان توجه‌اش را جلب کرد. دهان کوچکش را باز کرده بود و در آغوش پری دنبال منبع مهر می‌گشت!

این صحنه سد مقاومت زن را شکست و عواطفش را  
به غلیان انداخت که فوراً دکمه‌های مانتویش را باز  
کرد به قصد سیر کردن نوزادش.  
چنان مهری در دلش جوشید که قابل توصیف نبود.

چند دقیقه‌ی بعد نوزاد به خواب رفته و پری سرشار  
از محبت شده بود.  
ماهان را به تخت خودش بازگرداند و بدون اینکه به  
چند دقیقه‌ی بعدش فکر کند؛ سمت تخت شایان رفت.  
به آرامی او را در آغوش کشید و پستانک را از  
دهانش برداشت و شیرهی جانش را این‌بار بی‌واسطه  
به او هم نوشاند.

#در\_اسارت\_چشمان\_تو  
#قسمت\_سیصد\_هشتاد

ساعت از دوازده شب هم گذشته بود و پری دل از  
پسرهایش نمی‌گند!  
حتی برای شام هم که صدایش کردند از اتاق بیرون  
نیامد.  
بچه‌ها را یکی یکی به حمام برده و بعد لباس تنشان  
کرده و دوباره شیر داده بود.  
حتی برایشان شعر هم خوانده بود.

در بغلش خوابانده و سر جایشان گذاشته بود و حالا  
بالای سرشان به تماشای چهره‌ی غرق در خوابشان  
نشسته بود.

در تمام مدت هم اشک چشمش چون چشمه‌ای  
جوشان، بر روی صورتش جاری بود.  
دیگر دلِ دل‌کندن نداشت!

عطا هم به خواسته‌اش رسیده بود که دلی شاد اما  
ظاهری خنثی به سراغ پری رفت.  
در زد و بعد وارد شد.  
-ساعت یک شد!

زن منظور عطا را فهمید و خودش را به نفهمی زد.  
سکوت بهترین راه بود برای سرپیچی از خواسته‌ی  
عطا.

-شیدا خوابش میاد؛ نمی‌خوای ببریش استراحت کنه؟  
مرد باید برای رساندن پری به نقطه‌ی دلخواهش،  
کمی رُک می‌بود.  
دوباره پرسید:

"بچه‌ها که خوابیدن؛ ما هم خوابمون میاد؛ شما  
نمی‌خوااین برین؟"



پری که دید عطا نمی‌خواهد از موضع خودش کوتاه  
بیاید؛ نفسی گرفت و...

-می‌خوام پیش بچه‌ها بمونم!

دل در دل عطا نبود!

ولوله‌ای در قلبش پر با شده بود دیدنی!

اما...

-فقط امشب رو دیگه؟!!

با جدی‌ترین حالت ممکن پرسید و پری با بدترین

حال جوابش را داد.

-اگه... بشه برای همیشه.

سرنوشت بازی‌های عجیب بسیاری دارد!

عطا در اسارت چشمان پری بود و پری در بند آن

دو طفل معصوم.

و مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

"پایان"